انشای فیض رحمانی

اطلاع ـ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول شائقین کو چھاپ چاہیے مل سکتی ہے جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمتکر رکھی ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب انشا فارسی و اردو کی درج کرتے ہین تاکہ حسن فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہے

کتب منشآت فارسی

انشاے بہار عجم ـ بالتزام الفاظ فارسی و در رقعات که کوئی عربی کا لفظ نہین آیا مصنفہ مولوی امانت علی ـ

انشاے فیض رسان ـ انشا آموزی کے واسطے ترسیم القاب و آداب کے صفات سے فقرے مصنفہ منشی حفیظ اللہ

انشاے تمیز ـ مصنفہ منشی کالی راے تخلص تمیز ـ

انشاے خلیفہ ـ مع انشا کار آمد خطوط نویسی مشہور انشا درسی از خلیفہ شاہ محمد قنوجی ـ

انشاے منیر ـ خط نستعلیق مصنفہ میر صابر منیر لاہوری

انشاے بہار سخن ـ رقعات بعبارت عاری مسجع تصنیف عبدالعزیز آزردی ـ

انشاے جامی ـ مصنفہ ملا عبدالرحمن جامی

انشاے طاہر وحید ـ از منشی مرزا طاہر وحید ـ

انشاے فائق ـ مصنفہ مولوی محمد فائق ـ

انشاے دولت رام ـ مصنفہ منشی دولت رام ـ

انشاے صفدری ـ اسمین رقعات فارسی مع اُنکے رقعات اردو مین تصنیف مفتی غلام صفدر لاہوری ـ

انشاے گلزار عجم ـ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی ـ

انشاے مفید ـ تصنیف منشی لچھمن رام پنڈت ـ

انشاے دلاویز ـ ملازم شطرنج مین مصنفہ مولوی عبدالعزیز آزردی ـ

انشاے عجیب ـ اسمین رقعات ہین سوا ے لفظ کے لفظ عربی نہین ہے مصنفہ منشی محمد جعفر ـ

ظہیر الانشا ـ مصنفہ منشی محمد ظہیر الدین ـ

انشاے صفیر بلبل مع صحت نامہ ـ یہ بہترین کی انشا متین عبارت کی ہے مصنفہ مولوی عبداللہ خان علوی خرجوی جنکا پایہ نثر نگاری مین ہم رتبہ فارسی ہے ـ

انشاے دلکشا ـ جلی قلم مصنفہ منشی فتح چند ـ

انشاے بے نقاط ـ سب رقعہ صنعت مسقوط الالف مین ہین تصنیف منشی کا متاپرشاد ـ

انشاے لطیف ـ اسم بامسمی ہے تصنیف منشی لا...

رقعات عالمگیری ـ جو خود بادشاہ عالمگیر نے شاہزادگان کے تحریر فرمائے ـ

رقعات نحویری ـ مصنفہ مولوی عبدالعزیز

رقعات قتیل ـ جسمین سلیس عبارت مطابق ہے مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص ـ

رقعات ابوالفضل ـ علامی وزیر اکبر بادشاہ ـ

پنج رقعہ ـ مصنفہ ارادت خان واضح اور مشہور پنج رقعہ ظہوری ہے پورے حاشیہ پر دو شرح ہین ـ

ا شرح ـ از عبدالرزاق یمنی ـ

۲ شرح ـ از مولوی عبدالاحد ـ

بسم اللہ الرحمن الرحیم
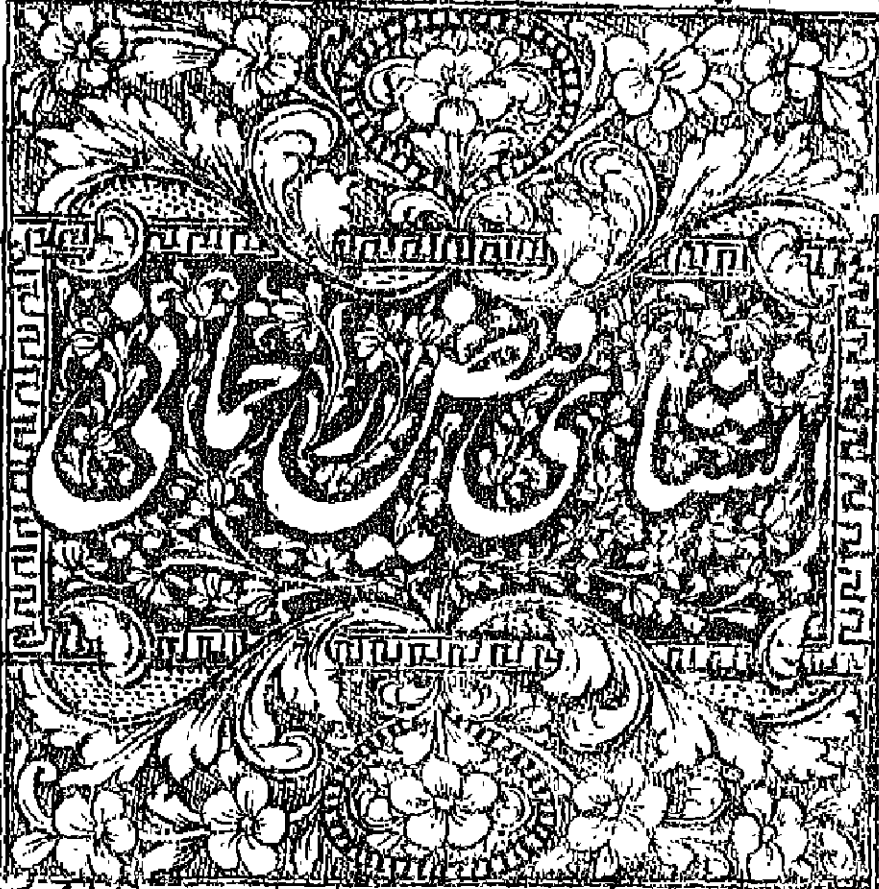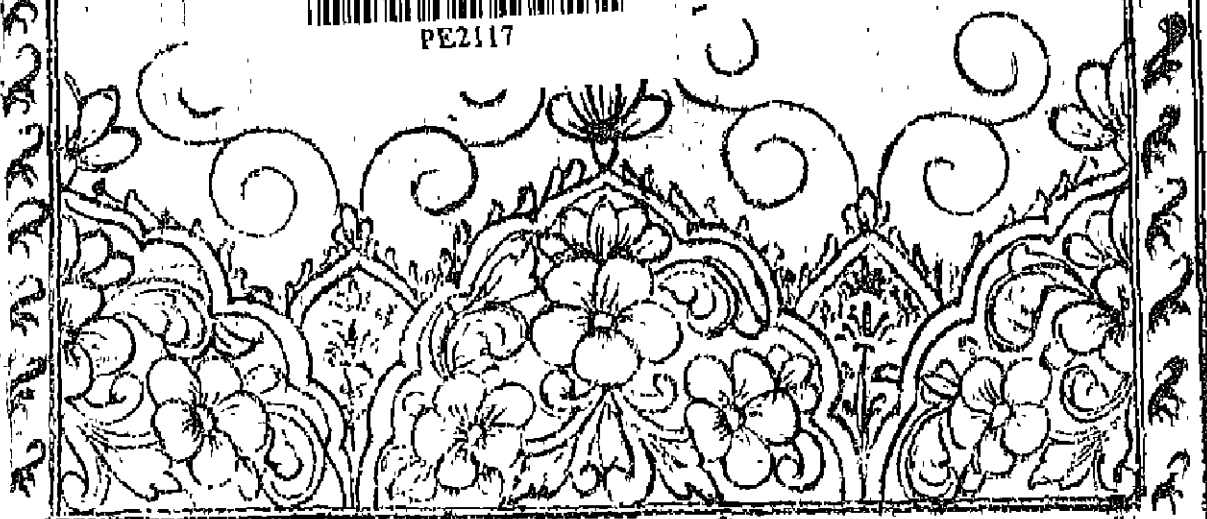
زبان طوطی ناطقه که از شکر ستایش و از سپاس شیرین مقال نباشد لال باد و هر مرغ اندیشه آسمان سا
بر بلندی کاخ نیایش ایزد پاک آشیانه نبندد از نشیمن شاخ صبح نفسان روشن روان غیبه
شواد نیه ذات گزیده صفاتیست که بهر رموز هاے نادانسته بزدان خرد پژوه و نیکو بیا
کار آگاهی و شمع و وبینی در بزم نهاد انسان برافروخت تا از نور جان افروزش راه
بیندیشه و سخنهاے درخشان و رازهاے تابان را آگاه ینده او دست بیاموز و بخشیدن گ
بزه مندان کار اوست هم اول آفرینش همه کائنات از اوست و واپسین پناه و ما
همجان را مندیه گرامی و ستوده بارگاهیست که هرکه ره و براه آرد کسوت رحمت و خلعت
عالی درگاهیست که هرکه گرد این برخاک رخ نهد لباس رستگاری و تاج آزادی یا
شاه والا توئی + هر چه هست فرما توئی + تو دادی همه خلعت مکرمت + چراغے تو بر
فراوده گوهر جان فروز + نگه دار از دشمن سینه سوز + نگهدار مارا ز راه خطا + چنین از ما
همین داریم از تو امید نجات + که خود آفریدی درین شش جهات + همین ست امید از
تو آید زمن جز صداے نکو + خدایا روسپید خود را بسیاهی معصیت سیاه کرده ام و در دریاے
گناه و ناهنجاری سفینه خود را انداخته ام خدایا از راه راست و طریق روشن باغواے دیو درونی آواره گ

وحشت کربت وصعوبت شده ام جادهٔ نارفتنی وسخن ناگفتنی از شامت کردار خود رفته وگفته ام خدایا با همه
فانی ایم تو حیا و دانی همه بیتاریکیها جرایم آوارهٔ تیه حیرانی وپشیمانی خدایا این بیکس را کس بیاز نگران دستگیر
خود دار خدایا آن جا سیه مده که من رشته ام و آن روز بی بخشش که من گشته ام خدایا در بهشت المصطفی
بر روی ما بگشا و این گمگشته را راه راست بنما خدایا از من هیچ بندگی نیاید تقصیر بنده ام و سر افگنده و
بندهٔ گنهگارم سخت شرمسارم نظم نه بخشد کسی چون نه بخشی مرا + ندارم بجز تو کسی رهنما + خدایا توئی یار و
یاور مراست + مرا این گم شده را توئی رهنماست + توئی خالق و رازق و دستگیر + ز اسرار ناگفته هستی
خبیر + مکن نا امید این گنهگار را + ز پا بسته دلم برکن این خار را + مفگن بدریا بسته جرم و گناه +
سپیدی رویم مگردان سیاه + به بازار محشر مکن نا امید + سیاهی رویم بگردان سپید +
گرفتار زنجیر عصیان شدم + به صحرای پر هول حیران شدم

نعت پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله وسلم

درود نامحدود بران حضور پاک باد که سبب ایجاد سپهر و زمین بلکه گزیده اوست وموجب آفرینش
هیجده هزار عالم ذات ستوده صفات اوست یعنی محمد مصطفی حبیب کبریا را از وار داوری هدایت
همه انبیا رابشنوا امین خدا اشرف انبیا شفیع المذنبین رحمة للعالمین چراغ بلیغ هدایت درخشان
گوهر تاج نبوت عشقش باعث مغفرت ورستگاری و آداب طاعتش موجب قربت وعقبه گذاری دلیکه از
جوش آتش عشقش خالی باشد خانهٔ زنبور باد وسری که بخیر وقش ... بو پشبه نور باد و تمام
نامی زندگی افزای مرده دلان یاد گرامی شفا بخش بیمار دردمندان آفتاب عالمتاب فیض پایه
بردار بزم پاک وخوشه چین خرمن نور اوست ماهتاب شب افروز زله ربای خوان خورشید
ظهور اوست موسی پاسبان درگاه اوست عیسی غاشیه بردار خرگاه اوست مطلع قصیدهٔ
ایجاد و تکوین مقطع قطعهٔ آفرینش زمان و زمین ممدوح رب العالمین محبوب حضرت ارحم الراحمین
امام اولین و آخرین خاتم النبیین و المرسلین غیاث المستغیثین پشت پناه مومنین والنجم ظهرای
فرمان ثنای اوست یٰسین آیتی و صف ستایش بی انتهای اوست نظم ای فخر جهان ترا
ثناها + بر وصف تو شاهدست طاها + ای سرور کشور دو عالم + این هر دو جهان ز تست قایم +
رخشنده ز تست ماه ایمان + از نام تو روشن است هرجان + بر خاک درت نثار جانها + از وصف

تو تر شده زبانها ⁂ چون نام تو بر زبان رانم ⁂ قند است که در دهان فشانم ⁂ آن شعلهٔ عشق پرفروز است
جان و دل و سینه ام بسوز است ⁂ آن دل که ندارد عشق پاکت ⁂ بیند همه درد و غم فلاکت ⁂ از عشق
تو روشن است ایمان ⁂ این سینه و دل زتست تابان ⁂ هزاران هزار رحمت و درود بر آل اطهارش
واصحاب پاکش باد جهت تالیف بر دو بنان پاک نژاد و روشن درونان معانی نهاد پنهان و پوشیده
مباد که این خوشه چین نیاز اعنی عبدالرحمن که زاد و بوم این فقیر پر تقصیر خاک پاک جهجانه است و از
دیر باز این شوریده حال شکسته بال از گردش زمانه و کشاکش آب و دانه آتش زیر پاست جاییکه
کشش خورش میکشد بیتابانه میرود و بمقامیکه جناح روزی می پراند ناچار می پرد گاهے از دوری
دوستان و مهجوری همچشمان مذاق زندگی تلخ تر از صبر دارد و گاهے از گذشتن گذشتگان
و رفتن ره نوردگان باغ بقا خون جگر میخورد و بیکسیر میرود و خشتے از دیوار عمر میکند نه کلاه
سایهٔ پدری بر سر نه لباس شفقت مادری در بر نه قوت بازوے برادر نه اعانت یار و یاور
گرم جوشی پر گرمئ آفتاب بر سنگینیت و تهدید دست شمشیر از آبلها اندوده در جگر [illegible]
ارم فهار اساعد تیغم وآن کوه هستی را از کلید انفاس پر سوز از بیخ می افگنم [illegible] از همه و همه از ما [illegible]
و هر گاه چمن سبزه و از بیگانه چو چنداِنکه چو باد صبا باقصاے عالم بگشتم و در هر گلشن و انجمن با مند چو
دلاویز گذشتم از گلهای گل بوے محبت نشنیدم و کسے جا چهرهٔ زیباے عروس مودت ندیدم هر گرا یافتم
دشمن سینه یافتم و پس هر کس که شنا فتم سراپا کینه یافتم یعنی در کانون سینه آتش حسد و انگار کینه بیتابیم
از جوش محبت منافقانه میکنند چون رشتهٔ امید از همه گسسته یافت و شیشهٔ تمنا بر سنگ یاس
دیدم و شکست خواستم که بگوشهٔ نهان چو عیب زشت و کالاے بے بها ان متواری شدم و بر
عزلت و کنج خلوت چراغ تنهائی برافروزم و در بازگشت ارباب دنیا بر روے خود به بندم ناگاه
از یاوری اختر و رهنمونی طالع رسیدن بحضور لامع النور رفیع الجاه عالی دستگاه جناب
مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند دام اقباله رو داد وستایش آن کریم السجیه
مهر و دل ریگ بیشت و آفتاب دیگر نمودن ست نوشتن اوصاف پاکش دریا را بکوزه آمودن
آن رفیع الجاه این دیوانه رو سیاه را از خاک مذلت ناکامی بر داشته بمسند رفیع بلند عزت
نشانده و آب التفات بر چهرهٔ خاک آلوده ما بر فشانده و از صحراے ادبار نگون بختی وادی اقبال

کلفت و انکساری برآورده بگلشن آباد استمالت و راحت رسانید و همه خارهاے تردوات جانفرسا و زندگی
گسل را از پاے دل برچید و رداے کرم و کسوت عاطفت بزرگانه بر سر و دوشم بکشید اکنون به رهنمونی
عنایت و قلاوزی توجه کریمانه آن قدسی نهاد در علی گذه غریبانه و درویشانه میگذرانم و کاریکه تفویض
ماست انجام میدهم و به ارک یکجهتی و حصار یکتائی جناب مولوی محمد اکبر صاحب تسبیح انفاس
سست اساس را بطرز خوش آمد خاطر شمارم و غنچهٔ زندگی از اهتزاز نسیم تسلیم و رضا تازه و ریان دارم
زین نونهال گلشن ایالت و جلالت و دوحهٔ چمن سعادت و ابهت هم از دریاے کرم و افضال خویش
این تشنهٔ آب محبت را سیرابیهان و شیرین زبان دارند و بآب اعطاف و اخلاق شریفانه واداے تشفی
بمداواے دل مجروح هم مصروف‌اند روزے براه گرم جوشی و ستوده خوئی طلسم از گنج معانی برداشته گوهر
نطق بے بها بدینگونه بسلک تقریر درسفتند و از گفتار شیرین روحے تازه در کالبد افسرده دمیدند
که بشنو بشنو که بناے این نخانهٔ حسرت انتها همه از یاس و هراس نهاده اند و از نقش فنا این دار ناپایدار
را روشناس کرده نفسے از انفاس درین قفس خاکی ماندنی نیست و اکثار اوراق کتاب بقا خواندنی نیست
نخل زندگی را آمد و رفت آره انفاس مے برد و این تسلسل بازگشت دم چوب حیات را کرم آسا
میخورد و این گل و بوے گلزار هستی را که مے نگری همه از لطمهٔ باد خزان مجهول و پژمان شدنیست و این
پریتمثالان سهی قامت را که مے بینی همه بکوے عدم نهفتنی نالهٔ بلبل شاهد راست بر فناے گل است
و جوش و خروش مے گواه صادق بر بے ثباتی خمار دل است نظم بزیر فلک کس نماند بجا + بجز حق
کسے را نباشد بقا + نه گل در چمن ماند و نے بهار + نه بلبل نه قمری نه شمشاد و خار + برون آر از
گوش این پنبه را + ببین پیش خود راه مرگ و فنا + بگو تا بکے خسپی در خواب ناز + ببین صبح شد
کن وضو و نماز + سیاهی ز مو رفت کن رو سپید + مبادا که فردا شوی ناامید + نمی ترسی از
روسیاهی خود + نداری هراس از تباهی خود + نداری ز یاران دیرینه یاد + چه سان خاک
خورد و چه سان برد باد + ندانی کجا رفت آن بزم پاک + خزیدند و خفتند در قعر خاک +
برین عمر ناپایدار تکیه کردن و شیفتهٔ جمال زوال پذیر بوے گل شدن از فروغ دانش و بینش
بسا دور است و از دولت فرزانگی و حشمت یگانگی مهجور باید که کارے بجا آرمی که دیرپا
باشد و براے موجودگان کارنامهٔ انبساط و آیندگان را یادگار نامهٔ خرد افزا هوش آفرین بود

گفتم کہ چہ کنم و چہ ارمغان خاطر پسند بہ روے کار آرم کہ پیش از پدر و دیگر دلہا و دیدہ ہستی خدا را
بکار آید ارشاد فرمودند کہ نشترہاے دیرینہ کہ در رگ بستہ بستہ اند آنہا را از قید خفا رہائی و رستگاری
وا ز نہان خانہ نامرادی برآوردہ و پردۂ گمنامی از روے زیبائیش یکسو کردہ جلوۂ شہود بخشی
عرض کردم و آب آتش رنگ از گریبے خجالت و انفعال بر رو ریختم کہ نثر تا من چہ و نثر من چہ آن
پریشان گفتار بہ انجمن آوردن ناستودگیہائی پنہان را از شعل وا نمودن است کردار نازیبا را
بروز روشن آوردن اجمال شبینہ را آفتاب آسا آشکارا کردن است فرمودند کہ از فراوانی لطف ایزد
بے ہمتا و سپہر اپنے اعطاف قادر بیچون و چرا آ عیب جو آہو گیر نہ بینیم چشم روشن دلہا نافہم رسا اندیشہ
پاک داریم این ہمہ کہ ہست براے ما مخلصان صافی نہاد و گزیدہ نژاد دست نہ براے خوردہ گیران
ویران درون سست بنیاد زینہار از حلہ بدی جویان حقہ فطرت ایشیہ و ہراسے نیست و از نیش
زنی نکتہ چینان آہو دست وسواسے نہ چون دیدم کہ دست استبداد بدامنم از دل سے زنند
در عیب جوئی و پوست کنی چشم نداشتند و آفتاب مسرت بخش خیرسگالی سر بر اند حکم والا را اسعاف
جاوید پنداشتہ کمر جہد بر فراہمی سودات بر بستم و ہمہ نوشتہ و نامہ عوب را بدین ترتیب کردم
و بہ فیض رحمانی روشناس نمودم فیض اول در مکتوبات کہ بہ بزرگان ترقیم یافت فیض
دوم کہ بہ دوستان صورت تحریر پذیرفت فیض سوم کہ بہ خردان و عزیزان نور تحریر پوشید
امید از جمیع نفسان آفتاب منش و روشن درونان ماہتاب پرتو کہ تقدس و زندہ دلی استان پویا
درگاہ بلند دستگاہ او شان ہست آنست کہ خطائے کہ بینند اِذا مَرّوا باللغو مَرّوا کراما بکار آرند و آتش
آہوگیری و خوردہ بینی در کانون سینہ نا افروزند پوشیدن خطا نوشیدن شربت بقا ست
و اغماض از زشتی و زبون موجب شرف و اعتلا ست و بدبوئی عیوب را بہ پردۂ کرم و التفات
بپوشند و رعد آسا بر من مسکین نخروشند پندارند کہ انسان ضعیف البنیان ام سہو و نسیان
مادۂ سرشت ماست

فیض اول بحضور بزرگان

مکتوب اول بنام جناب مولوی فدائی حسین صاحب متخلص بہ فدا رئیس جالکول
سلمہ اللہ تعالیٰ

امیدگاہا قدسی و دستگاہا ملجاے کوتاہ دستان بلند پناہ گستہ رستان فلک آستان ملک پاسبان
سلامت خاک عقبہ از چار و پے حنرہ رفتہ سرمہ دیدہ دل کردہ دعا نگار ست در بنولا از شامت نفس
آثار و توجہ ہواے طبع آوارہ طبایع العذار وگستہ زمام ام روے دل از قبلہ طاعت یزدان
و از فیض و گلگشت گلزار دنیا یکسو ست و بخوے نفس بد خو ہم خو طائر اندیشہ از شاخ و داغ بدو پروا نہ
آوردہ سر بصحراے جنون میزند و مرغ دانش از قفس خود پریدہ ہوا دہیہ دیوانگی خاک ذلت
بسے بیزدا ز استیلاے آتش جنون و آرزوے حصول دنیا نہ خواہش بہشتی خانہ عقبیٰ دار یار اغیار
کار رستہ ونہ از خویش و بیگانہ تمناے دیدارے امید کہ بنور نیروے خداداد خود این حیران
و سرگردان دشت ظلمت و عصیان را براہ مستقیم آرند و نقش رسیدگی و وارستگی از کرائم
کرم و توجہ پنہانی از ناصیہ سیہ این روسیاہ بزدایند قطعہ مرغ دلم ببین کہ پریدہ ہمین رود
چون اشک غم ز دیدہ چکیدہ ہمین رود * غرقسم بہ بحر جرم و گناہان بیحساب * این دل بہ یک حزن
خزیدہ ہمین رود * دعاے خاص فرمایند کہ این پابند زنجیر ہوا و ہوس از زندان معصیت
رستگاری یابد و باوج کامیابی رسد آفتاب رہنمائی و ہدایت فرمائی از افق کرام و افضال طالع لامع باد

مکتوب دوم قبلہ دردمندان و کعبہ مستمندان سلامت شعلہ آرزوے قدمبوسی در کانون
سینہ بحدے مشتعل است کہ اگر آب از چشمہ چشم بر و بزم زمین و زمان را خاک سیاہ بطرفۃ العین نیم
التہاب این شعلہ جہان تاب را از آب اشک فرو کردہ نگاشتنی ہاے ضروری ہنگام پیش از این
نگاشتہ نیاز آگین بحضور رحمانیہ بوسان درگاہ ما یک پایگاہ عرش دستگاہ آسمان جاہ کیمیاے نجیح
ملجاے حاجتمندان و ماواے ژولیدہ مویان و امیدگاہ بستہ کاران و اجابت کدہ خواستگاران
شعر بسرقت رفتن کالاے خانہ خود و کتب و دیگر اشیاے لابدی موجودہ بیت الحزن رنگ ترقیم پذیرفتہ
بہواے نفسانی و اغواے دیو درونی خواہان چند کتب ضروریہ بپاہ مردی آن مسند آراے
ایالت و بسالت شدہ بودم بہ الیشن جواب صاف تر از رخسار گلعذاران دادند و تیغ انکار
وا برگلوے آرزو بیم راندند از این انجماض سینہ خراش و انکار وفا مروت خیال ہا بسا احسان
کہ از گران بار سینہ امید و رجا رستگاری بخشیدند و دیدہ نگران را از غبار نگرانی خلاص بودند
قطعہ از زخم تیغ منت و احسان رہاندہ * وز خاک آز و حرص بکیوان نشاندہ *

بے منتم چو کردہ لطف و عنایت ست • خاطرم با وج صبر و توکل رسانده • اگرچه بیادی النظر چشم ما
اشک ریز ملالت و خجالت شده بود اما چون بدیده تعمق دیدم شیرین آب از دریاے لطف الٰہ
چشیدم چراکه بار احسان گران تر از کوه ست و اندوه ناک تر از غم مرگ از ین بلاے نفسانی رہانیدی
و بمنصبه صبر و قناعت که بهترین مشرب برگزیدگان درگاه کبریاست رسانیدی جاے سپاس ست
نه موجب یاس و ہراس آفتاب جاه و جلال از افق اکرام و افضال درخشان باد •

مکتوب سوم قبله خوردان و کعبه رستمداران سلامت آرزومندم که از بخیه مژه پاے خدام
والا مقام بوسم و خود را بردای عقیدت و ارادت بپوشم بہر حال کلید قفل کشایش امید
تقدیر ست و انجاح ہمه امور زیر فرمان ایزد نعم النصیر چه چاره است که آفتاب خرد نوازی و کرم گستری
بخسوف ست و ماهتاب عنایت و کوچک پروری بکسوف دل دردمندم طپید که حال
وطن چیست و در دشت دوری ارباب وطن چگونه باید زیست ہرچند دل دیوانه و طبع
جویا را میگویم که از که پرسم و از که جویم نه یارے نه غمخوارے و نه معاونے و نه مددگارے
سایه بجز سایه خدا ندارم و پشت پناہے غیر از جامع المتفرقین ناچارم غمخوار من داغ غم و مددگار
من ناسور الم کدام کس است که بمن پردازد و از کوایف و حقایق آن دیار خبرہا بات
بخشد فی الفور دل شوریده ما سر از تفکر برآورده و بگوش جان پیامے انگشت مہر و کتابه
چشم الطاف نشان ذات اقدس صفات داد و غبار یاس و ہراس را از آئینه دل بناز
فروشسته صورت اطمینان آشکارا نمود و پندے خاطر پسند و اندرزی ارجمند فرمود که اے
نادان دانا دین دانش و بینش زگرد ملال پاک کن و کالبد توہمات و ترددات را در خاک
انداز و نطاق اندوه و ملال از کمر جان بکشا و از دشت کوته سگالی و صحراے سرگردانی بعم
رانات اطمینان و شارستان آسودگی درآ و گوہر مدعا که برشته خاطر داری از درج خفا
برآورده بسلک تحریر درآری اگر بدان پاسخ چین بجبین بنود روے عاطفت از ین سخن
تا نگردانند از آن باز در گوشه انزوا باید کرد و بساط یکسوئی و عزلت گزینی بزاویه خفا
باید گسترد چون این سخن دلپذیر بگوش خورد بحسب ایماے حضرت دل نگار رنج مرکوز خاطر
خود زبان خامه را از شورابه مشکله خویش پر آبله کرده دل رمیده را باز بکمند آرمید

می پرسیدم کہ از من چہ پرسید کہ رو کشید ند چہ اشک حسرت بودم کہ بخاک فراموشی ریختند و چہ غبار
کلفت بودم کہ نہ بادم نوشتیم از ین سوو در ریختند آرزو دارم کہ تا آمد و رفت انفاس کہ گزیدہ مسافرا
ہلاکت بقا اندر راہ نامہ و پیام جاری ماند وقتیکہ ہم آشیانہ عنقا شوم و طیلسان بیمعنی از دنیا بدوش کشیم
و پیرہن نیستی بر دوش ہستی اندازم و تن زندگی در بازم ہماندم این تار و پود تعلقات صوری
از ہم گسستہ خواہد شد امید کہ بفور ملاحظہ عریضہ ہذا از بار انتظار سبکسار فرمایند بہ خرد نوازی فرخشان باد

مکتوب چہارم ہمرشتہ بحضور لامع النور جناب مولوی سید احمد خان صاحب بہادر
سی ایس آئی ۔ قطعہ

آفرین صد آفرین بر ہمت والای تو	کی بگنجد در اندیشہ اوج بخششہای تو
وصف تو ہرگز نیاید از زبان خستگان	جای من خاکست و شد گردون گردان جای تو
کو سگ یار و ذرہ ناچیز و وصف آفتاب	شد منور آسمان از نور والا شہای تو

دادر دادگر داد پسند سر چشمہ جود و کرم را در دریاے سینہ دریا طلبان ابر رحمت موج زن و
شمع نوال الطاف را در کاشانہ دل ستودہ خصالان پاک نژاد درخشان دارا د درین زمان
میمنت توامان قدسی صحیفہ ہمچو رحمت آسمانی و ابر یزدانی پرتو افگن گردیدہ از حضیض خاک باوج
افلاک رسانید کسوت نعمتہاے بے پایان پوشانید چون نور قدسی صحیفہ را واکردم نسیم بشمیم
گلستان آرزو دماغ پریشان را از رایحہ تمناے دلی معطر و معنبر گردانید یعنی کاغذ زر یافتم شادان
و فرحان بر قلم و کوہ مسرت و انبساط از پاے دل شتافتم آن کاغذ زر را اگر تعویذ بازوے
جان خوانم بجاست و فرمان آبرو و نشان مباہات گویم رواست از رسیدنش جان بیند
باز آمد و کمر خمیدہ از سر نو راست شد و تار رگ زندگی اکلیل خورسندی یافت و زخم جگر
از مرہم کرم علیا مندمل گشت و آبلہ غم از سینہ جیان [?] شکستہ و غبار اندوہ و احزان از صفحہ
دل بہ ترشح ابر کرم و الطاف والا فرو نشست بیت نہ زر دادہ بلکہ جان دادہ ٭
زجور تر دو دامان دادہ ٭ این امداد را امداد غیبی و دستگیری آسمانی می انگارم چراکہ
از روزیکہ دزد سیاہ باطن کلبہ احزان ما را از چہار و سپاہ رفت و روب کردہ نشان
حصیر بے نوائی و کاسہ آب نوش ہم نگذاشتہ است ہمچو شہریان بلباس عریانی ملبوس بودم

که به پامردی حضور از این دریای هولناک نهنگ آمود که تا مشش طفلی و کودکی است بیرون آمده
بوسعت آباد تمیز و شارستان دانش و بینش فراهم و این بار گران را که زمانه طالب علمیست بآسانی
بسر برم زیاده عرض سمع خراشی و فضول سرائی است. آفتاب اقبال رخشان و دریای کرم موج زن باد

مکتوب ششم

حضرت عالیجاه بلند دستگاه قبلهٔ آرزومندان و کعبهٔ نیازکیشان سلامت از دیر باز
و زمانه دراز همچو پیالهٔ شراب و نرگس بیخواب در انتظار قدوم میمنت لزوم باز دیده و چشم وا بودم چون
از کشش درونی و جذب نهانی من صبح تمنا از دامن ظلمت شب یاس بدمید و شام هجران به پایان
رسید و آفتاب مراد از افق آرزو طلوع یافت و توسن حرمان از صحرای انتظار به قید اطمینان و استقامت
زمام خود بتافت نیر اجلال رونق افروزی بر آسمان بهجت بدرخشید و کوه هجوم از سینهٔ ناکامی رمید
از دولت تشریف آوری آن گوهر کان مکرمت و افضال تابان لالی تاج جاه و جلال جبین سپاس
بدرگاه معبود کارساز نیکو سودم و دست دعا درازی عمر و حشمت فراز نمودم همون دم بیتابانه از پای
چشم و به پنجهٔ مژه و کشش شوق ملازمت والا افتان و خیزان باد آسا بدرگاه آن آسمان پایه رسیدم
و ناز دربانان و غمزهٔ بوابان که مانند افعی بر در خزانه بودند کشیدم و خنجر انتظار زهر تابندگی
گسار بر گلوی شوق مالیدم پس از نگاه پور مزید و تجسس شدید آشکارا گردید که ذات اقدس
همچون دل صاحبدلان و مثل اسرار فراشمندان در خلوت ست و شمع جلوت در پردهٔ فانوس
مانند نور ارباب باطن پوشیده و صهبای تنهائی با نگساران زنده دل نوشیده سوای
خلوتیان عفت جو کسی را دست نمی‌دارند و تنفسی را در بزم فردوس نظر بار نمی‌دهند چون پیشرفتگی
آمده بودم بجان شوق بلکه صد هزار حرمان واپس رفتم چون بوقت دیگر باز آتش زیارت ملازمت
در بوتهٔ دل مشتعل و ملتهب گردید و غبار اضطراب و پنجهٔ جوشش محبت دامن دل کشید ناچار مانند
سگ پرورده به آستان فیض نشان لابه کنان فایز شدم پدید آمد که هنوز کسی را بار نیست بلکه ملک هم
مجال ندارد که سلسلهٔ عرض مدعا بجنباند بهر حال مایوسانه و محرومانه دل بریان و دیدهٔ گریان
واپس آمدم بدلم یقین واثق بود که بیاد اشرف خواهم گذشت ثانیاً ره بار بارگاه فلک پایگاه قدم فرسودم
افسوس بار نیافتم و چراغ در انجمن سینه از آتش حرمان بتافتم این همه شکایت از شور بختی خود
نه از سختی بندگان اقدس ایدون که بر رونق افروزی والا عرصهٔ چند روز هم گذشت

اما صورت خیال این روسیاه ژولیده حال بمرتبت مخیلهٔ خدام جم احتشام نرفت از وقوع این امر
غیر معمول سخت ملول ام و مانند شیشهٔ ساعت مینای درونم همه مکدر و غبار آگین دارم
پیداست که چشم روشن و جهان بین آن ستوده خصال گزیده اقبال را خاک افلاس ما تیره گرداند
و دین مروت و فتوت را خیره ساخت بهزاران هزار اضطراب میگویم که داورا دادگرا عمر
این افلاس محبت گسل را کوتاه فرما و اقلیم سینهٔ بزرگان را از نور کرامت و عنایت درخشان
و تابان کن اگر از کرم قدیمی اثری و از گلزار عنایت دیرینه نظارتی باقی مانده باشد
ساتگین محبت را از آب گل رنگ مروت و فتوت و شایستگی و خوشخلقی لبریز دارند و دولت
اخلاق و وفاق را از گنج نهان سینهٔ بیکینه برآورده بکار آرند و کیسه را از درهم مقاربت بپایند
و تیغ سوء خلقی بر تارک بندگان خدا نباید کشید چرا که مهری و لطفی سبزهٔ پژمرده یک
گلشن است و آفریننده همه کائنات ایزد ذوالمنن است کسی را رنگ و بو داد و ناخن گل نهاد و کسی را
بر آتش سوزان تاب داده بگل روشناس کرد و کسی را باردار لذت بخشش نمود و کسی را پا فگار و
پرخار فرمود و جای چشمهٔ شیرین روان ساخت و جای ریگ خشک از تاب آفتاب تابنده سینه
رهنوردان را بنائرهٔ شرر بگداخت گاه بهار گاه خزان گاه برشگال و گاه خشک سال گاه روز روشن
گاه شب سیاه نمود و دو گلخن است هر دم هوشیار و دانش پژوه را باید که شیفتهٔ این محو زیر فریب
دنیا نگردد و از تازیانهٔ نیرنگیهٔ زمانه غافل نبود و سخاوت از دریا و شفقت از آفتاب و تواضع
از زمین باید آموخت والتسلیم والتکریم

مکتوب هفتم در بارهٔ عفو تقصیر تحریر یافت عتاب نامهٔ خطاب انتما که هر حرفش باد
از خشم آسمانی و بلای ناگهانی میداد و موج سطورش سیل قهر یزدانی میکشاد و صفحهٔ
قرطاس هیچمیدان رستخیز پر از گرد گنه گنهگاران ذی قصور و مانند سینهٔ عشاق از داغها
حسرت معمور روسیاه از دود دخان جرایم ما گلخن تابان و بوتهٔ سوزان آهنگران
بیاد میآورد و هر فقرهٔ پر عتابش غنچهٔ دل را از دست غیظ و غضبی نشتر و چون نوردش
درکشودم و از پای چشم اندیشهٔ جهان پیما سیران عبارت را پیمودم و بغور سنجیدم همه
بیهوده ناکرده و گناه ناشمرده بود و نه زنجیر خطاهای تا سر زده ما خود فراموش نموده ایم

که این اعمال نامه کدام تر دامن و سرمست بادهٔ خودکامی بدست خدام والا رسید که قبل از گستردن فرش بازپرس رستخیز برین فقیر قیامت برپا گردانید انکار از جرایم که بقدر خاک این سراپا خاک بسته اند ورزیدن آتش غضب داوری را از همه خشک سوزاندن بجوش آوردن سنت و دریای قهر بندگان آستان بوس را از طوفان خیرگی بخروش آوردن ناچار همه ناکرده راکردهٔ خود پنداشته بزبان عجز سرایم و آتش خشوع و نائرهٔ خضوع در کانون سینه افروخته بالحاح تمام گوهر سرخ از دریای چشم برآورده بر دامن جان می افشانم قطعه کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ یا عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ هرچند روسیاه و گنهگار و مجرمیم جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ یا لطف و رحمت که سپر شفاعت است اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ چون بازگشت بر لب دریای رحمت است یک نامهٔ سیاه نداریم یا حفیظ چون شمارهٔ گناه ما روسیاهان از قطرهٔ باران بیشتر است ازین معنی پیوسته از فراوانی خجالت و افزونی انفعال سر ندامت افگنده در پیشت هستی ما از آب و خاک معصیت سرشته اند و فرمان وجود اقدس از آب رحمت نوشته سزاوار این است که مایان کردار در خور خود کنیم و بندگان والا عفو در خور خویش فرمایند بیت سیل گریه ز آن رو گیرد دامن خویش اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند هنوز چراغ سپهر سر از مشرق می برآرد همه عاصیان امید قبول توبه دارند رجا که از حال من در گذرند دریای کرم در خروش و دیگ عفو در جوش باد

مکتوب هشتم جناب حضرت بهائی صاحب قبلهٔ مرادات و کعبهٔ حاجات پشت پناه شکسته دلان بلند دستگاه بسته کاران مدظله العالی نقش عبودیت و پرستندگی را از لوح جبین نیاز آگین کرده سجدات عقیدت و ارادت تقدیم رسانیده معروض میدارد نسیم عنبر شمیم از باغ عنایات و گلزار توجهات باهتزاز آمده شاخ یاد آوری بجنبانید و کاخ خرد نوازی از نور شمع التفات بزرگانه منور گردانید اعنی ستوده نامه گزیده طراز همچو فیضان غیبی جلوهٔ اصدار فرموده ذره ناچیز را از شعشعهٔ مباهات و اعزاز چنانکه درخشانید از زبان طوطی خامهٔ مشکین شمامه شکرین گفتار مترشح بود که از نه آمدن پاسخ نگاشته سابق ازین سوز گرد و ملال و احزان بر دامن دل دارم که نتوانم گفت و در سلک تقریر از مشقت بیان نتوانم سفت

حضور من لاریب پیش از این نامهٔ عظامی نامهٔ مفاخرت اتماع عز اجلال و اعزاز فرموده بود خواسته
بودم که همان دم رنگ تسطیر جواب قدسی نامه بریزم و دوده سیاه درد خود از غربال سینه بر روی
قرطاس ببیزم چون آن کان عز و علا گوهر جان به نثار میخواست و این دل ریش چنین نقد کاسه را
برای نثار قدوم میمنت لزوم داشته بود در نثار و عدم نثار متاع جان توقف دو روزه
بمیان آمد بر و رسومی که هنگام عرضی نگاری بود بوقت تواخت چهار گنهٔ ر و ز قفل مکان شکست
و همه کالای خانه که اندوخته همه عمر بود بالطرفة العین همچو هوش عشاق خسته درون و مثل شکیب بیدلان
کریست شخون به یغما رفت هیچ چیزی پوشیدنی و خوردنی و آب نوشیدنی و رو شستنی باقی نماند
بعریانی همپای محشریان و در تنهایی همسایه مردگان گردیده و از غایت اندوه و فراوانی
کلفت بر رنگ اضطرار غلطید لباس تنم بجز یاس و هراس هیچ نماند و منشی تقدیر قلم جفا بر رقم
آسودگی ما راند بر داشتن دو صدمه در آن واحد بر جان نحیف من افتاد و رخت
آسایش و راحت در دشت هولناک اندوه نهاد نخستین صدمه بیاد رفتن اشیاء موجوده
دیگر باز جهر رسانیدن کالای باحتیاج مثل کسوت سرمای شبینه و روزینه چه گویم که چها آنها
بود ای سرد و ن این ترانه سنگ از منقب جگر سفتن و کوه بکاه کندن ست درین کاوکاو
بطلم آمد که بحضور انور این همه واقع روداده از زبان خامه بگذرانم و داستان جان خراش
پیش بندگان اقدس بخوانم چون خامه را بدین سیاه به گرفتم سروش غیبی خروش
بر داشت که ای نادان این کار زینهار مکن بیک قلم راه درین راه الماس ریزگام فرسا
سپار تنها طلب تو از رشتهٔ تردد ات جان فرسا و خدنگ تفکرات آسودگی ربا سخت آزرده
تر از است و از صعوبات آسمانی و مکروهات زمانی سیماب وار بیقرار با ایشان عرض سینه خراش
گذاشتن نمک بر جراحت پاشیدن و ناسور جان از ناخن الماس خراشیدن ست چون
نیک سنجیدم و بجای خود اندیشیدم که فی الحقیقت بندگان عالی تاب شنیدن این خطرات
ندارند و کوه اندوه آن ملایک دستگاه گران تر از این صدمه ست از این معنی کیفیت سرقت
اسباب و حقیقت دزدی اثاث البیت خود در بیان آوردن سپرد خامه ننمودم و دیده و دانسته
و مصلحتا در گفتگوی این معامله از کلید بیان نکشودم اکنون که سپرده شد اندکی از بسیار

ویکی از هزار جواهر احوال پریشان خود را در سلک تحریر در کشید و گریبان خموشی را از مقراض
تحریر بدرید این معنی را ملحوظ خاطر دریا مقاطر داشته قصور عدم تسطیر عرایض معاف دارند و روا
آمرزش برد و شش این باده پیماے مصطبه اند وه انداز ندا فسوس اشیار فلتی پیش از رفتن یا
هیچ یاران گذشته برفت رفته باز آمدن تیر از کمان جسته بشست آوردنست و مرغ از قفس
پریده را باز بقفس انداختن مجبور دست از تجسس کشیده سنگ صبر و شکیب بر سینه نهادم و برفته
انا لله خوانده ام و دل بجان آفرین بستم و بر لوح دل این نقش فرو نشانده ام که همین سان روزی
در واجل قسمت هستی را بچشم زدن خواهد ربود و در تنگناے لحد خواهد خوابانید زیاده خامه
فرسودن فضول و موجب ملول ست والتسلیم

مکتوب نهم قبله خدا گویان و کعبه یزدان جویان همراز آگاه دلان دستار روشن شمع روشنان
بیدار دل فروزان دانش و بینش سلامت تسلیمات قدر ویانه و تکریمات مستمندانه تقدیم رسانیده
معروض بیدار و دیر است که آفتاب عالمتاب مخلص پروری و بنده نوازی از مشرق التفات
طلوع نیافته و جوشش گرمی تفقدات کریمانه شیوع نیافته ندانم که پیک صبا خرام راه این
دار الالم از یاد داده و یا خیال این ژولیده حال از مخیله [illegible] فرو افتاده یا بار
محبت هواخواهان دیرینه از دوش جان فرو نهاده یا مرغ یاد ما ناخن زن و چهره خراش
عروس حافظه قدسی گردید یا گلستان همیشه بهار کرم و افضال از سموم استغناے خمول و
تیزبان ورزید فتوری محبت نه بارست که بار آورد محبت نه خارست که خار آورد محبت تو شگفته
جانفزا که خیز و از وگوهر بےبها زاوید تشخص بسته زبان را یاد کردن و گوشه گزین خلوت دوستی
را پرسیدن بار ناملایمی بر تحمل خاطر نے آید اگر عیاذاً بالله آید همه زراعت اخلاق فالقبین
قلوبهم از لگدکوب کناسان نخوت و استکبار عصمت کول خواهد شد او را از پا مالی خزان
ناهنجار نگاه باید داشت و شحنه سعیه رضیه برو باید گماشت و محافظ کردارشیا روزی خود باید بود
دولت و ثروت را نور چراغ سحری باید شمرد که بوزیدن هواے انقلاب و دگرگونی
دوران چشم زدن خواهد مرد بارها در سعی محمد حسن آسط نالیده ام و ماه وار در تگاپو
روز بروز کاهیده ام که او را از پستی مدارج برآورده بر اوج بام علو رسانیده آرند

افسوس هنوز صمغ بزیر دندان و پنبه در گوش ست و همان تشنهٔ آب آرزو بدستور در خروش امیدارم
که زنجیر جهد بلیغ بنجے جنبانند که آن سرگردان وادیے تشتت و توزع بشارستان تمنا جا یابد و آرزومند
به ارک آرزو نشاندن لواے بلندنامی و فراخ حوصلگی خود افراشتن ست پیوسته کوکب
اقبال و جاه و جلال درخشان باد

مکتوب دهم بموقف عرض بندگان والاجاه فلک دستگاه گردون رکاب عالی قباب سلامت
گلهاے تسلیمات زیب دستار نیاز آثار ساخته مستمندانه عرض پرداز ست که از بدو صبح تمیز و
آغاز انکشاف سپیدهٔ نور خرد خیر و شرنما سایه وار همچو سگ دست آموز پیوسته سوے
چشم کرم و دست عطاے والاے نگرم و خادمانه رکاب بوس بندگان اقدس ام از شومیے بخت
خود چه نالم که درین عرصه فراوان گروها گروه مردم از هر دیار و امصار و بسا حاجتمندان قریب جوار و
حاشیه بوس بزم فردوس فشان شدند و کلید ابواب مراد بکف آوردند و از نخل تمنا
بار آرزو چیدند و بسا مردمان روشناس همین قدسی توجه از آب زلال چشم دلی سیراب
دهان و تر زبان گشتند اما این تیه پیماے سیه بختی و هامون نورد حرم طالعی از کوے نکبت و
صعوبت بمنصهٔ عزت و مفاخرت نرسید و آب شیرین از چشمهٔ دریا دلی و فیاضی بندگان والا
نچشید سالهاست که خار نا امیدی از پاے آرزو نه برآمد و غنچهٔ دل از اهتزاز نسیم لطف عام
والا نخندید و سینه خمهٔ آرزوهاے دیرینه گردید آفتاب کرم بر آسمان علو مرتبت و ابهت نیکو
درخشید اما این ذرهٔ خاک نهفته را نتابید بارها ابر الطاف و انعطاف بر روے جهان
متراکم گردید و بر کشت خشک ما یک قطره نه بارید چندانکه دست دراز و دهن فراز نمودم بجز
خاک یاس و خار هراس نیافتم هرچند چراغ لجاجت بایوان خضوع و خشوع برافروخت آه هزار آه ندید
بجز داغ حسرت و حرمان چیزے نه اندوخت گاهے از زشتی طالع روے زیبا عروس مقصود
و شربت ما تمنیاً از دوالی خانهٔ اقدس نچشید اکنون در تنگناے امیدواری و ریگستان توقع
تا بکے گذرانم که شام جوانی بصبح پیری گرایید و شب شباب را روز شیب بدمید قامت بالا
از بار انتظار هلال آسا بخمید و موے سیاه از برودت امید سپیدی در رسید دیده
از دیدن و گوش از شنیدن و دهن از خوردن و پا از رفتن رو گردانید لیکن نفس حریص

هنوز نان گندم میطلبد و کالبد خاکی آرام جو کسوت راحت میجوید شعر نا امیدی پرده دار شکلے که هیچ باریم ما +
رزق قارون میشود گنجے که بیکاریم ما + گوهر بے بهاے عمر از صبی تا پیرے بامیدواری گذشت و نقش
نیرو از لوح تن بفرمان پذیری سگان درگاه والا حک شد حالا براه خاوندی بزودی تمام
بباغ فراغ و رفاهیت رسانند ورنه بآفریننده ما باز سپارند که در تنگیے رزق و کوے نامرادی
زیستن برستی خداد ر دگریستن ست روے عالم بچشم انصاف بنگرند و دیده کرم و التفات
برین مشت خاک بکشایند که سنگے نیم که چیزے نخورم و نپوشم و آهنے نیستم که از جور فلک رعذار
نخراشم کسیکه گفت خوب گفت و دُرّ بے بها سفت قطعه طالعے دارم آنکه زر بے آب + گر روم
سوے بحر بر گردد + ور بیخ و برخ روم پئے آتش + آتش از بیخ فسرده تر گردد + ور زکوه التماس
سنگ کنم + سنگ نایاب چون گهر گردد + گر سلامے برم بنزد کسے + هر دو گوشش بحکم کر گردد
ور بصحرا روم بجستن خاک + خاک خالی بسرخ زر گردد + اینچنین حالها بپیش آید +
هر کرا روزگار بر گردد + چون عالم تنگ ست و زندگی سنگ راه اگر چندے دیگر آفتاب
توجه به ابر استغنا ماند زراعت عالم پامال حوادث روزگار خواهد بود آفتاب اقبال لا زوال باد
مکتوب یازدهم بموقف عرض حضرت بیگم صاحبه مخدومه مکرمه معظمه مدظلها آداب که هزار
بندگان عقیدت آثار است بتقدیم رسانیده معروض میدارد و یزدان جهان آفرین را
گوناگون نیایش و هزاران هزار ستایش ست که آن قبله مستمندان و کعبه خدا پرستان را
از خیر البقاع و گزیده جاکه مسجود عالم عالمیان ست بآرام تمام و عافیت مالاکلام به وطن
مالوفه آورده چشم منتظران و دیده نیاز سگالان را از سرمه خاک پاک قدم
تقدس لزوم روشنے جاوید بخشید تفتیده زبانان وادیے تگرائی را بچشمه الحیوان
رسانید خرما که شیرین تر از جان شیرین صبح نفسان شب زنده دار و لطیف تر از
روح پاک درونان ملایک شعار بود و تسبیح روح افزا که خوشتر از عقد ثریا
و خوشنماتر از رشته عقود زندگی بود و سرمه بینائی بخش روشنی افزاے چشم دل و دیده
جان بود بمه ها رسیدند سرمه بچشم و خرما بجان و تسبیح در گلو جا یافت به هر دانه اش هزار
دانه جان نثار ست سبحان الله هر دانه او یاد الله میدهد و نام پاکش لذت عشق الهی

می بخشد و بسر منزل راه خدا طریق رهنما مینماید و خرمی و مسرت افزاید چون این تحفه شریف یافتم از
هزار جان سپاس طراز یاد فرمائی بندگان عالی شدم داور عالم تا قیام عالم ذات ملکی صفات
را کامیاب شادمان داراد آمین یا رب العباد

مکتوب دوازدهم بعز عرض بندگان عالی متعالی ملجاے واماندگان و ماواے افتادگان
دستگیر بیدستان و پایان روشنضمیر جاودان دام اقبالکم آستان فیض نشان را از پنجه مژه و دست
چشم بوسیده عرض پرداز خدام والامقام ست هفته میگذرد که آسمان بر سر پرخاش و
زمانه در پے کین و بازار مخاصمت و عداوت کینه وران دشمن دین گرم و تنور محبت و عنایت
بزرگان از جوشش طوفان گردش فلک سرد است افسر ما که فرمان فرما بر سر ماست بدیده
و چشم قهر بینگرد و پیوسته تیغ کینه آهیخته دارد و بودن ما را خار سینه میداند و هردم بیاض جبینش از
ابر تنگ خشم گرفته و درگرفته میماند از هر سخن او زهر جان تراش و کلمات سستی خراش میریزد
و غبار مباینت و دود مباعدت از صفحه روے او میخیزد افتراهاے هوش گداز زندگی
از نهانخانه خود می چینند که نکرده ایم و خار آن جرائم بفتراک جان ما می بندد که ندیده ایم درین
حیات دو روزه لذت ماتم چشانید و خدنگ زهر بسر کرده به پهلوے جان خلانید
شام همچو شام غریبان و سحر همچون محرم ماتمیان ست روز چون روز محرم و شب چون
شب قتل بهزار غم مبهم بگناه ناکرده و خطاے نادیده و ناشنوده فرا میگیرد و درین بلا این دو پیشه
از بیدادگری او سے اجل میپرد هر که و مه و هر وضیع و شریف از فراوانی ظلمت ظلمش راه
زندگی فراموش کرده میگرید و میگوید شعر هردم آزردگی غیر سبب را چه علاج ما ز لطف تو
گذشتیم غضب را چه علاج دستگیرا درین طوفان بے تمیزی و هنگام جان سپاری وقت کرم ست
بجاے خموشیدن و اغماض از انصاف ارشاد فرمایند که چه کنم و چه چاره قرار آرم که
رستگاری ازین عذاب که فزون تر از شداید سقر ست گردد و رداے استخلاص بر دوش
و حلقه رهائی در گوش آید چون از زندگی سخت بیزارم و از پیمودن راه این حیات
که یاد از تلخیهات میدهد از بس بیزار و عرصه زیست تنگ تر از آغوش زندان ست
و زمانه هستی تیره تر از کنج لحد پر حرمان هردم همین ناله و زاری بدرگاه جناب باریست که

ای داور داوران و ای پادشاه پادشاهان و ای غفار الذنوب و ای ستار العیوب ای رب العالمین
و ای حاجت روای مساکین و ای حل مشکلات بسته کاران و ای مرهم بخش شکسته دلان از
خونین پنجه ستمگاران و ستان درشتی درشت کاران رستگاری فرما و ای برفرازنده سایبان
نیلوفری و گسترنده فرش زمردین و ای یکتای بی همتا و ای واحد بیچون و چرا از زهر غضب
غضبناکان و آتش خشم خشم افروزان یکسو داشته بکنف عنایت و سایه حمایت خود آر و مارا
درین دشت جهنم آسا مسپار اگرچه ما گنهگاریم ناکشتنیها کشته ایم ناسرشتنیها سرشته ایم اما همه با
رحمت و مغفرت تست برای آمرزش سپر کرداری خود آیه لاتقنطوا من رحمة الله پیش
داریم و بنا بر شفاعت و منشور پاک را شفیع آریم جرم کردن و انبار سیه کرداری کار ما ظلوم و جهول
کار ماست بخشودن عصیان و آمرزیدن تیره مندان کار تو راست ما ناکردنی ها از شناعت
اعمال کرده ایم که بنده گنهگاریم تو کردنی های خود کن که آمرزگار سیه کاران و شوریده سران
مارا محبت دنیا بکوی هلاکت انداخته و طول امل در آتش هوا و هوس بسوخته و دیو تیره رو که
نامش شیطان است براه ناسزا برده و نفس اماره از تفرج گلستان طاعت و گلگشت بوستان
عبادت باز داشت و جلیسان ابلیس منش بهاویه معصیت و زندان ضلالت راه نمود
فاغثنی یا غیاث المستغیثین اگر تو درین وقت رحم نکنی جز ذات پاک تو کسی یار و مددگار نیست
که برین عاصی ناهنجار ببخشاید نظر کیمیا کرم کن برین مشت خاک مکن تا بسیم زر درگاه پاک
تو آمرزگاری و من زشت کارم الها جرم بخش ای خداوندگارم امیدا از ذات مستغنی صفات
آن دارم که فرو هیده تدبیری برانگیز که این گرفتار زنجیر که دام این قفس هولناک هستی
(بمعنی عمده و گزیده)
زدایه رهد و باز رود تا میمون این فرمان فرما بجواب هم نه بند سالما جاده عافیت راه

غرضها بدهد و اینها تا زنده باد اقبال و دولت مؤلف باشد زیاده آداب

مکتوب سیزدهم جناب سید صاحب کریم الخلق عمیم الاحسان سلامت از شقه نیاز
تسلیم و گلگونه ارادت و تعظیم جبین عقیدت را مزین ساخته معروض میدارد دعائیه مشتمله
و عده بیکران روبرو کشید که این نادیده گرا را از فرح بسرت جاوید مسرت گزیده
اشخاص شادمان و آسوده جان نگردانید ازین معنی یاد آن ها بودن شما دیرا بود فاطر

چون معنی از لفظ گاہے جدا نمیشود ہمین سان ورد آن ذو ہیدہ خصال از زبان دل فراموش
نمیشود یاد گرامی یاقوتی زندگی بخش این مردہ دل افسردہ جانست ہنچنکہ روح از غذا تازگی
ہمچنین از یاد سامی جانم سرمایۂ توانائی اندوزد ایزد کام بخش نہال آرزو و نخل اقبال ایشان را
پیوستہ از امطار افضال خود سرسبز و ریان داراد دریغا بگوشم رسید کہ از ناہمواری زمانہ و
ناساعدت روزگار گرد شتت و غبار توزع بر دامن حال محبت اشتمال دارند واز
فراوانی اندوہ و بیکرانی احزان گلستان خاطر محمول و پژمانست ازین تراکم ناملائمی از
اقلیم نونہالان باغ زندگی خبرے ندارند ونمی پرسند کہ چہ خوانند وکجا مانند سوگند ہزار
سوگند یزدان دانش بخش ست کہ از دریافت این کیفیت طبیعم نقطہ وار در دائرہ تردد و
تفکر ست مناسب کہ خود را از دریاے عمیق ملالات و اندیشہ بر ساحل ہوش وخویش انگاری
رسانیدہ رشتہ نظم و نسق تعلیم و تربیت طفلان از دست ندہند وچراغ تدبیر بہ ایوان
سگالش چنان برافروزند کہ از حصول علوم دین کہ دولت بیدار کونین ست بے بہرہ
نباشند کسیکہ از باغ علم جاوید بار بہروزی وفیروزی نخورد اثمار نادانی وخار بوالہوسی
از دنیا بخود بردہ وشینۂ علم الہی تابان تر از نور علوم دنیویست چون از قانون یزدانی
وآئین آسمانی وطریق فرستادۂ داور دادگر آگہی یافت آفتاب فیروزی بر آسمان عقبے
نیکو بتافت ہمان دم علومیکہ اختر بخت را بتابد وعقدہ کشائی از رشتۂ مہمات کند واز تاریکیے
حضیض جہل بمشرقستان اوج علم و ہنر آرد واز خاک ضلالت بہ افلاک ہدایت ساند
ودر اعزاز ومباہات را کلید وابواب امید را مفتاح بود تعلیم دہند فنونیکہ در حصن حصین زبان
حاکم وقت محصون ومصئون باشد حصول او مقبول طبائع زمان وزمانیان باشد
چرا کہ او ذریعہ گزیدہ ووسیلۂ پسندیدہ انجاح مرام ست وروشن طریقہ رسیدن بر
اوج مناصب ہمہ انام ست میان حاکم ومحکوم این زباندانی نردبان خطاب فرمان
فرمان روا میگردد واین تکلم معتمد علیہ داور وقت مینماید وقرۂ باصرہ اعزاز ونور دیدہ
افتخار وامتیاز میسازد وباید دانست کہ درین روزگار برگزیدگان خدا علوم قدیمہ را
ہمچو دلق کہنہ وتقویم پارینہ پنداشتہ از نظر تعظیم وتکریم انداختہ اند ومیگویند کہ ازین وقت

گردانی غیر از فراز گوئی و دراز نفسی معتدبه رشید هر وسواس سخن تراشی و دماغ خراشی و انتفاخ
عروق گلو و اشتعال روا از آتش غیظ و غضب ثمرے دیگر بهم نمیرسد و نیز گنجینه سینه را که
مخزن اسرار الهی و راز باطنی است الشکند کینه ساختن ستازین سبیل این کهنه خرقه پوشان انجمن
دانش آرایان بلند فطرت و خردوران ارجمند خصلت بار نمیدهند و بپایهٔ اعتلا و بلندی نمیرسند مناسب
که زمام عنایت و توجه جانب تعلیم برخورداران که جگر گوشهٔ هستی و گل گلزار تندرستی اند منعطف فرمایند
وفنون جدید و قدیم هر دو بیاموزانند و آموزگار ادب دوست ملازم دارند و این زمان بهار
بهترین نعمای یزدانی و نیکو عطایای سبحانی پنداشته وے رایگان نگذارند که وقت صبی و آن
بهار گلزار است درین زمان نضارت افزا هر تخمے که بریزند و نهالیکه نشانند همه سرسبز و شاداب
بوده بار آور خواهد بود و طوریکه چوب تر را پیچند پیچیده و خمیده خواهد شد چون گرمئ آفتاب
شباب و حرارت عنفوان استیلا یافت و از فراوانی پوست ریعان جوانی خشکی پذیرفت
باز خمیدن و پیچیدن دشوار و اشکالست کسے که در زمان بهار طفلی باغ تهذیب را از خس و
خاشاک غفلت و جهالت پاک نساخت و رخشان جوهر اندیشی و فرزانگی را انجلاب نامرادی
و ناکامی انداخت این باغ را بوقت بهار و موسم خوشگوار اینچنین صاف نماید که روے زمین
از سبزه بصارت افزا و سبزه از گلهاے لطافت و نضارت انتما پوشد و از تماشاے
گل و ریحان او نشئهٔ انبساط بچشم دیده وران بجوشد یعنی زمین نفتهٔ آفتاب جهالت سفاهت را
از سبزهٔ خوشنمای تازگی بخش علم و هنر بپوشند و سبزه را از ریاحین بوقلمون و لالهٔ گوناگون
زینت تازه و آراستگی روح افزا دهند مرد دانش پژوه در چنین شرف اندیشی آنست
که ذات خود را هم صفات چمن خوش بهار گرداند که غیر از بوے عیش و نشاط و هواے
مسرت و انبساط از وے نیاید و از دیدنش سواے دلبستگی و غمربائی و هوش افزائی نباشد
مرد ذی علم باغ شاداب لب جوست که تشنه دبانان دشت جهل را سیراب و دهان
از پژمرده خوشگوار علم و هنر نماید و گرسنگان تیه نادانی را غذاے جان افزا آید و بخش علم
و فنون بے بخشند مناسب که همیان آنرا بآموزگار شایسته و دبستان خرد آموز ذی بسپارند
و دو و حقهٔ تازه خواندگی ایشانرا آبیاری بازپرس امتحان سیراب و معطر دارند و از

بادهمدم درنگ وتعویق یکسو داشته هردم نگران باشند واز هواے صحبت دیگر کودکان بازاری
دهمبران تماشه دوست باز دارند گل نوشگفته وغنچه لب لبسته را باد صبا تازه وریان دارد و
چندان هواے تند وتیز برسد مخمول وپژمان ساز دیاد دارند بلکه بلوح ضمیر صفا تصویر مرتسم
فرمایند که عاملیکه از روشنیٔ ایزدپرستی دور داشته بظلمت آباد غفلت وناهنجاری راه نماید
ودیرم دوربین عقبیٰ را غبار آگین ملعنت وقساوت حب دنیا سازد داکا ازان ذهولت کند
زمام اشهب دل چابک خرام منعطف وبازدارند وفتونیکه بطریق سعادت وهدایت آرد
ودرچمنستان دنیا از سیاحت گلهاے رنگارنگ آسایشے ودربوستان آخرت از بوے
ریاحین کردار ستوده آرایشے رود هد وغنچه هاے امانی وامال درگلزار کونین بشگفاند واز
غذ ویت تهذیب وحسن اخلاق شیرین دهان گرداند گنجینۂ خاطر وخزینۂ سینه فراوان
ذخیره دارند ودر بینی وعاقبت سگالی بجمیع مهمات وامورات نصب العین دارند دنیا را مزرعة
الآخرة گویند باید که علمے که درین کون فساد سست بنیاد سربرآرند اورا تخم رستنی وبذرے
بالیدنی ونهالے بارآوردنی وسبزه خرامیدنی انگارند که روزے ابت کردنی پیش آمدنیست
وثمره اوخوردنی ولذت او چشیدنی هر تخمیکه کارند از درخت خوش ذائقه کارند سبادا از
خوابیت نفس وهواے جسمانی تخمے ناکاشتنی کاشته آید وبروز آسایش کف افسوس بهم سوده شود
زیاده اداب ساغر عیش ونشاط از باده حصول مرادات در دور باد مرقوم دوازدهم فروری [illegible]

مکتوب چهاردهم ۱۴ بجناب حضرت مولوی صاحب بدر العلما نجم الفضلا صدر الهدے
شمس الکملا سلامت بعد تحیات وافره وتسلیمات متکاثره ودعاے مستجاب وثناے مستطاب
معروض باد درین نزدیکی باتیتهاے ستمان وزبانی واردان آن ناحیت تقدس منزلت
اصغا یافت که چند کسان تیره طینت شوریده کیش وبدسگالان سیاه درون وژم اندیش
[illegible]یشان ازظلمت بدعت وقساوت گنجینۂ شقاوت وضلالت چند سخنان ازاجیف و
کلمات رکیک وسخیف انتهائی از طبیعت خبث طویت خود آفریده بفتراک ذات خادمان
آستان شریف بربسته اند وغبار شورش وفساد بمیدان تقوے وطهارت آن ملک العلما
برانگیخته ازین مثنی فتورے عظیم وزلزلۂ فخیم در دیار استقلال آن مجمع الکمال راه یافت

وهرج بیکران وتهاون فراوان باوقات ستوده انداخت از شنیدن این معامله ناملایمے
عافیت ربا وحزن فزای آسودگی فرسا وواد حسرتا این زمانه بس نازک وهوش گداز وفتنه انداز ست
مومن صادق ومسلمان واثق بودن وبراه خشنودی خداوند پا نهادن وبگلشن زهد وتقوی
دلیرانه خرامیدن دیده ودانسته بزندان نکبت وعقوبت نشستن ست ورشته آبرو ومباهات از
کار وصعوبات ومکروهات گسیختن هر که بظاهر صورت مسلمان دارد وبباطن سیرت شیاطین فرا نماید
هر که بصورت آرایش از جبه ودستار دارد وبمعنی جانب کعبه هوا وهوس غوایت وضلالت
نماز گذارد وروی دل او سمت دنیا وتوجه درونی سوی عجب واعتلا ظاهر آرایش بزرگانه
فروهشته وبباطن از آب وخلاب مکر وتزویر سرشته بر لب لا اله الا الله ودر دل شعله مشتعله
حب مکنت وجاه هست بظاهر آرایان خرابه درون برون آباد زور وکذب را شعار ساخته
وانس شیطان را یار ومددگار انگاشته صحبت ایشان همچو خمه کافران ست که بصورت
قبهای بلند وایوان ارجمند وازنقوش بوقلمون ورنگهای گوناگون مزین ومشید ست
اما باطنش پر از عذابهاست بادیه وملو از عقارب ست مازیه وازنیشهای گژدم وافعی سیاه دم
با خطر ترست هر ذی آبرو در کسوت آبرو از این قطاع الطریقان نگاهداشتن اصعب المهمات
ودشوارترین امورات ست بیدار درونی باید که ردای وقار را از دستبرد این تتارها
ویران باطن پاس دارد وآگاهی درخشان وهوشیاری تابان واندیشه معامله شناس
وفهم آگاه وناغنوده میشاید که طیلسان وقعت را از یغمای غارتگران تیره سگال
نکوهیده خصلت حفاظت نماید شنیده شد که بعض ناهنجاران کو سرشت بهایم خصال
سگ طینت نقد حرمت وعزت فلان کس را پاس نکرد وشیشه دلش را از سنگ جفا
ریزه ریزه ساخت وکتف آبرو وراکه نازکتر از شاخ گل بود از رسن بیوقاری سخت بربست
ازین حزن حسرت بار سینه فگار چه سرایم که چه حالت دارم داور دادگر ایشانرا بکیفر
کردار رساند خانه دنیا نازکتر از نسج عنکبوت ست که بلطمه هوای از هم بگسلد بطرفة العین
از آسمان هستی بخاک پستی میگراید دنیا داران مانند مگس حریص پابند این نسج عنکبوت
نماند واسیر این زندان بیمیعاد تا زنده اند ناشاد بهوس از راه دنیا میروند

و کناس خواهست که قاذورات این ناپاکان خانه می شویند و عز و وراند که آرام کده مردان خدا
ست آرایند و گل کوب اند که سقوف خانهٔ اولیاء الله پیوسته میکوبند و قاحتیکه زین گروه شکوه
بنسبت خادمان عتبهٔ علیا که سجده گاه پاکان و بوسه گاه خداپرستان ست از پردهٔ قوه بمنصهٔ
فعل گرایند و گستاخی که ازین تیره سگالان نگون اندیشه و سیاه درون خباثت پیشه بخدمت
جاروب کشان سُدهٔ ملایک رتبه که مطاف آگاه دلان خداشناس و بیت الامن خدا
جویان تقدس اساس ست از پردهٔ خفا باعلاے اعلا واقع گردید سینه خراش و هستی
تراش دوستان صافی المشربست و سنان فکر و خدنگ اندیشه در پهلوے دل پیوسته خلنده
از نیش عقربست و اهرواد گر انصاف پسند مخالفان ژولیده وضع و کینه نوازان بد طبعها
از روشنیے خباثت بچاه سیاه ممات نشانادو خانهٔ عافیت و جمعیت را از کالاے آسودگی ویران
از سینهٔ عشاق گردانادو دنیا عبرتگاه سراپا انتباه هست آسودگی این خانه فرسودگیے و اپیره
کاشانه هست و بهبودگیے این بازار در انقلاع بنیاد کاخ عقبیٰ هست و خوشنودیے این دار
ناپایدار در انقطاع شاخ گلزار جزا نست هر که زیر سایهٔ دیوار این قصر سست اساس رخت
راحت انداخت و طیلسان غفلت بر رو کشید دین و دانسته خود را بمغاک هلاک انداخت
آرزو دارم که تا اینکه این معامله پیش داور وقت رود و بزم تحقیقات رونق پذیرد و از
مطرز رونما و عمادوهم آگاهی و دکه دین و دل و چشم جان خاک او انتظار ست و از آنچه کوالیف
مقدمه چهرهٔ نصرت و صورت کامیابی مرئی شود و از اهتزاز نسیم توجه رب کریم امید
راسخ ست که غنچهٔ مراد بشگفد و نخل آرزو ثمر مسرت و انبساط آرد و از روزیکه شیشهٔ عیش و آرام
سنگ جفا افتاد و مینای راحت از رحیق مروق نشاط خالی گردید و آفتاب خورسندی
و جمعیت بحجاب سحاب حزن و اندوه متواری شد شب و روز در گرم ریگستان مصائب و
آتشین کوهستان مکاتب حیران و سرگردان مجنون وار بجستجوے لیلاے عافیت سرگرم
و وادیے پیماے تردد است مپا نخراشش و صحرا نورد تالمات هستی فرسا تگاپو دارم
امیدکه از زبان خامه تقدیر بر صفحه نگون و ابداع مینگارد پیش از سپهر برین
خانهٔ این آشفته درون پریشان دل سپهر کاشانه خانه هم آرام کده غم و اندوه رستا

هنوز یکے از خانہ دل پا بیرون نمی نہد کہ دیگرے زنجیر در پیچانیاند صبحم چون صبح محرم ست و شبم
چون شب شہادت [illegible] نیست کہ دمے با آسایش و اطمینان بسر بردم و مقامے نے کہ براحت
و آرام چندے گذرانم [illegible] زنجیر پریشانی و اندوہگینی ام ازین سبب از طواف
آستانہ شریف [illegible] ام و از پابوسی و پیچ مژدہ بخدام درگاہ فلک اشتباہ حاضر بودمے
و شریک این حادثہ [illegible] گداز شدمے و بساط جبہ وسی کہ اینجا گستردمے و نقد جان حزین را
نثار بر اقدام بیعلے کردمے و راز نفسی [illegible] و التسلیم معروضہ بیست و ششم ربیع الاول

مکتوب پانزدہم بجناب رشادت مآب حضرت [illegible] صاحب قبلہ مستمندان و کعبہ عاجزان
سلامت مراسم عقیدت و لوازم فدویت بتقدیم رسانیدہ معروض میدارد از روزیکہ غبار
دوری و مہجوری چشم زندگی و روے ہستی را مکدر و تیرہ گردانیدہ چہ نالم کہ چہ حالت دارم
سالہاست کہ مرغ خیال و طائر آرزو براے زیارت آن خیر البقاع و گزیدہ دیار پروردگار عالم
در قفس و داغ آشیانہ گزین ست اما از مقراض ناداری گریبان ہمت چاک در چاک است و ہمائے
آسمان پیماے عزم از غایت اہمال و انکسار پابند دام اضمحلال و انہماک ست مدتہاست
کہ زخم فقدان دیار سعادت آثار در جگر ست [illegible] و شرشگی ہرچند برآوردم ہیچ رو بہ
اندمال و التیام نہ آورد اگرچہ قفس قالبم اینجا است اما طائر روحم برسر بام آن ہادیے الانام
نشیمن گزین ست درین زمان ابتلاے سخت صعوبات و اسیر کمند مکروہات و تالمات ام
کہ کشتن آتش سوزندہ دل و جان نشستہ یاد گردش [illegible] و زندہ جگر پر حرمان ست در حیرتم کہ
گردہ بزرگان دشت نورد سیاحت و سباحت را یاد کنم و یا خانہ آخرت را کہ ویران تراز
داغ عشاق ست آباد نمایم و یا کتاب یاد فردوس نشینان پاک کردار را در مطالعہ دارم
و یا بر خرابی و بربادی زندگیے خود بلبل آسا نالہ و فریاد کنم آہا ہمہ وابستگان چہ والد
بزرگوار چہ مادر شفقت آثار و چہ برادر خوش کردار و چہ اہلیہ حافظ اسرار و چہ احباب محبت
مآب ہمگی بستر خواب وابستن غنودہ اند و مارا درین سراے فانی و جاے گذاشتنی
گذاشتند اکنون درین دریاے ہستی ہیچ و یکتا در صدف حیات ام غمخوار ہم بجز زخم دل
و درد دگار ہم غیر از آہ جان گسل نیست چند انکہ سفینہ تکاپو و زورق جد و جہد بالاے ہمت بلند

شکست انداختم اما از سلاسل امواج طلاطم ناداری زورق به ساحل نکشید و کشتی آرزو بکنار مراد نرسید
وصورت اسباب مسدود بمرتبت تمنادیم منعقد که این مشت خاک را از تیره مغاک معصیت بر داشته
بزیر اقدام مقدس التیام رسانیده دست مبارک را بهر وے ارادت و عقیدت معتقدانه بگیرم
و بدر دولتخانه که نمونه جنت الماواے ما است بمیرم افسوس هزار افسوس که تیر افلاس پہلوے
زندگی را سالم نگذاشت و خنجر ہلاکت خون طائر هستی ما در ریگ حسرت و ملیت انداخت خواسته بودم
که دست همایون فلان صاحب را عصاے پیری بجاے پیر تصور دیده بگیرم اوشان از گرفتن دست
این روسیاه مخذول العاقبت رو کشیدند و انگشت ابا بر رقم آرزوے ما نهادند آوردن ما
در سلسلۂ علیه خود نپذیرفت اگرچه جواب صاف نداده اند اما انکسار را وسیلۂ انکار میفرمایند آرزومندم
که چند فقره گرامی و مفاوضۂ عظامی که بنام نامی حضرت ممدوح شرف نفاذ یابد دران چند کلمه خیر در
سعی این کمینۂ درگاه از زبان خامۂ مشکین شمامه بگذرانند که دست من از طرف حضور
بگیرند و نام خدا گرفتن بیاموزانند و توجه مرشدانه و هادیانه اندازند که این شیفتۂ دنیاے
دنی از زندان بے بیاد هوا و هوس برهد و زنگ معصیت از آئینۂ سینه برود و خورشید
عمر بے زوال و مهر درخشنده پاک بر آسمان دل بتابد از روزیکه دود دوری و غبار مهجوری
از نقش خانۂ تقدیر و وادیۂ نیرنگی زمانه برانگیخته دیده جان را خیره و آئینه دل را تیره ساخته است
وصورتے ناپیدا کنار هیبت آگین زندگی فرسا بعالم شهود رو نموده چه گویم که درین عرصه
چه حادثه هاے حسرت انتما دیده ام و واقعات گوناگون و آفات بوقلمون کشیده ام که از
هزاران هزار یکے هم برشتۂ بیان گفتن نمیتوانم پیچیده از ان اندوه جان خراش گفتن گوهر
دل را بسلک عزه کشیده نیست و گریبان استقلال و خودداری به پنجۂ ناشکیبائی دریدن لله
دست دعا بحق این روسیاه بر دارند که بمراد خود برسم و از نخل امید ثمر آرزو بچینم که
خوابگاه دائمی آرامگاه شود و خانه مار و مور نگردد و چون طائر نظر بر خارستان جرائم
و چوبستان اعمال قبیح و کردار قبیح مے افگند دیده گرد ار سیاه تر از شب دیجور و
یعنی بهی دست ۱۲
تیره تر از دل کافر میشود از زاد و لی بحیره و بیکرانی بحسر ها عرصها هیچو دیوار
مجسم و حرکت میباشم میگویم که الهی این کوه گناه چگونه خواهم برداشت و این راه صعب

الماس ریز خار آگین با این آبله پائی چسان خواهم نورد و درین شب تاریک و راه باریک چگونه
بمنزل مقصود خواهم رسید و از بلندی پل صراط بچه طور خواهم گذشت و در تیره زندان گور
تا یوم نشور بے یار و مددگار رنجه بیخ خواهم گذرانید آه من القبر وحالاته و نکیرین را جواب کردار
ناستوده خود چه خواهم داد و امید رستگاری از که خواهم نهاد کارے برائے خوشنودی ایزد
جهان دار هنیت گزیده نکرده ام و چراغے براه مصطفےٰ صلے الله علیه وآله وسلم نه افروخته ام و
خدمتے زنده داران اقلیم شریعت نکرده ام باطاعت نفس اماره همه زمان زندگی بسر برده ام
دائما این دشمن دوست نما را بخون دل پرورده ام و سجاده نیاز بر در نقش همیشه گسترده ام
هیهات هیهات از زبان خدا خدا میگویم و پرستش هوا و هوس مینمایم هر دم بر خود مے لرزم که
سودائے بازار جزا چگونه خواهد بود دست من از شرم کساد جنس عصیان در بغل خواهد بود
و سر بخجلت پیش نقد آمرزش و بخشش برکت نهاده خواهد بود و امروز گاهے تخم عبادت در زمین ارادت
(یعنی خدا تعالے سے ۱۲)
و عقیدت نکاشته ام فردا از کشت اعمال چه خواهم برداشت و زراعتے برائے خدا نکرده ام
بروز رستخیز چه خواهم کاشت سویم از برد پیری و ژاله شیب سپید ست و رویم از تیرگی
ناستودگی سیاه استخوان از پرده پوست نمایان و روئے عروق از آئینه جلد مانند
رسن تابان اسنان (یعنی دانت ۱۲) از زلزله کهنگی بجنبش آمدند و نیروے تن از غایت فرسودگی به
کاهش گرائید و گل رخسار شکنج ورزید و قوت باصره ضعیف گردید و گوش از شنوائی
رو گردانید و از هیبت سفر واپسین زهره هستی آب گردید بار گناه گران تر از کوه مرکب لنگ
منزل دور شب دیجور راه پر خار پائے آبله دار نه همراہے نه مددگارے و حیرانم که چه کنم
و چه چاره سازم چون به چنجابه اتفاق رفتن افتد از سعادت ملازمت و اندرزهاے
(نام وطن مصنف ۱۲)
گوناگون جناب مولوی عبد الرزاق صاحب رئیس جهان پنجے اندیال می گردید
در این کشاکشی یاد آن مرجع الانام کهف الفقراء و امام العلماء مرکز خاطرست
جناح آرزوے آستان بوسی هر چند اشتعالک میدهد که بالیکه داری زود بپرو
بهواے چند گرا امامقراض ناداری شهپر پرواز را پریدن نمیدهد دستگیرا دستگیری
فرما که کشتی هستی ما در گرداب اضطراب است و ناخدائی کن که سفینه ما از قعر این دریاے ناپیداکنار

برکنار نجات آید دو یا دو سالست که بتقریب چاکری وارد علی گڈھ ام و دم شماری و جانسپاری
و وقت گذاری میکنم درینجا یاران غمگسار کفیل غمخواری و غمزدائی و پشت پناهی ما اند و از
ته دل مونس خاطر خستهٔ ما و طبیب جگر جراحت رسیده این نیازمند ما هستند فی الحقیقت ذوات
ستوده صفات شان مرهم کافوری است برای زخم سینهٔ بیکینهٔ ما و توجه شان مفرح یاقوت
بنابر دل دیوانهٔ ما بخشندهٔ جان و ایمان اوشان را از آب سحاب کرم و افضال خود
همچو بهار و الّا سرسبز و ریان دارد دیگر صاحبان نیز هستند که نادیده شیفتهٔ جمال با جلال
آنجناب اند و از مدت مدید و عرصهٔ مزید نهال عقیدت صادق و چراغ محبت واثق و
دریای ارادت راسخ و شمع مودت صافی و نیر موانست کافی در اقلیم خاطر و میدان
سینهٔ خود شاداب و نور افشان ازان درگاه ملایک پایگاه میدارند و آرزو دارند
که از لب ادب قدم میمنت لزوم را ببوسند و دست خود بدست مولوی معلوم الاسم
ارادتانه داده اند و نام یزدان روشنی بخش خاطر شکستگان میگیرند و نیازمندانه تسلیم
میرسانند این بزرگان دین تکیه گاه این دل شکسته و دوای شفای این خستهٔ جگر اند
ایزد جل شانه نخل زندگی ایشان را از ترشح سحاب الطاف بی پایان خود در گلزار عالم
و الّا نضارت آگین دارد آمین۔ ایدون گلستان این دیار از روئیدن سبزهٔ
وجود خودپرستان و خودداران و بردن سنجان سزاوار دم راست کردن و اقامت
گزیدن نمانده گل اسلام از وزیدن سموم طمع نفسانی و هوای جسمانی عمامه پوشان
دراز ریش مجهول و پژمان ست و خیابان تقوی از لطمهٔ صرصر نفس پروری و یاوه سرائی
منبر آرایان ویران درون تفتیده تر از زبان عاشقان از دیدن نیرنگی های
نادیدنی و شنیدن واقعات ناشنیدنی مرغ دلم از قفس سینه بال پرواز میکشاید
و دریای حیرانی و پریشانی دم بدم موج طوفانی میزند خلوت قلوب احبا
از جلوهٔ محبوبان محبت و اتحاد خالی و خانهٔ سعادت و راستی و راست سگالی
تیره و تاریک آرزو دارم که گاه گاه درچنین اوقات از دو کلمهٔ شگفتگی گلدار ازخشیج
همایون خود مشرف مباهات بخشیده باشند از درازطرازی این تفته دل خونابه نوش

میکدهٔ اندوه گران خاطر نشوند که این همه جوش عقیدت و خروش ارادت است این انامل
خامه را نمیگذارد که بپایان رسد چون میدان کاغذ کوتاهی ورزید ناچار باقی جوشش درونی
ناگفته در سینه نهفته ماند زیاده آداب مرقومه چهارم ماه شوال سنه ۱۲۹۰ هجری از علیگڈھ

مکتوب شانزدهم [۱۶] بحضور سراپا نور جناب حضرت بھائی صاحب قبله حاجات و لوح
نقوش مرادات سلامت کلمهاے تسلیم و نیاز را زیور دستار افتخار ساخته معروض میدارد
چهار ماه چند یوم است که طاؤس خامهٔ مشکین شمامه بگلزار قرطاس گوهر تنویر حالات آن جهات
جلوه افزا نشده و طوطیٔ قلم عطار در رقم بگلستان تحریر دلپذیر رونداده آن سواد شکر ریز
نگردیده پیداست که در گلشن محبت بزرگانه بجاے نسیم عنبر شمیم الطاف غبار خزان روبهنجار
آورده و سبزهٔ عنایت مربیانه از خیابان تفقد و اعطاف در ستر د و عندلیب کرم کریمانه
بر شاخسار بنده نوازی مرغوله سنج نگردیده و بلبل تفضلات گرامی بیگانه بر گل خرد پروری
نغمه سرا نگشته اگر ازین سانحهٔ حسرت بار روے جگر را بناخن افسوس خراشیده لاله‌ها
خون آگین کنم بجاست و اگر ازین واقعهٔ کلفت پاش نا التفاتی گریبان دل نیاز گرا را
مانند گل پاره پاره نمایم زیباست درین زمان از گردش بخت نارسا و طالع ناهمایون
بزنجیر بلاے آسمانی گرفتار آمده ام که هیچ نتوانم گفت از گرمی تردد درونی دیگ دل
مانند خمے در جوش است و دریاے جنون از طغیانی واقعات سماوی در خروش است
این تیرگی اندوه آفتاب عالمتاب ایزد پرستی و درستیٔ خانهٔ دائمی را در ابر غفلت و
بیهوشی پوشانید ازین سموم نامرادی و تراکم هموم ناشادی شمع عافیت اندیشی و خویش
بینی بخموشید ندانم که در تنگناے گور چسان خواهم گذرانید و این بار سیاه کرداری
تا بمنزل چگونه خواهم رسانید نفس دشمن صعب ست سلاسل غفلت و ذهولت بر رقبهٔ
جان بنوعے انداخته که تاب جنبش و اپسین سگالی و عافیت بینی خود ندارم و از نشهٔ
شراب مدبری و سرکشی بنهجے در بیهوشی ام که ندانم که ببازار رستخیز چسان راه شمار
خواهم نورد نفس مریض بر خاک قناعت رو نمی‌نهند و بمغاک هلاک گیر و اغلال اراده بسر
افتادن دارد هر چند بدیده عبرت و چشم حیرت بنگرم که جده و پدر و مادر و برادر و

خویش و اقارب و یاران با اخلاص همه ها از گلستان زندگی همچو بوے گل از صدمهٔ سموم اجل
بخاک فنا خزیدند و طیلسان حیات را از مقراض فنا از هم دریدند و بزاویهٔ لحد پنهان گشتند و زی
ما را هم ازین خار پر آزار سینه‌چاک شگافتنی و همین کوه دشوار گذار کافتنی نفس کافر لقمهٔ چرب و شیرین
میطلبد زمانه از دنائت خود نان جوین هم نمیدهد تن خاکی لباس مفاخرت و امتیاز میجوید آسمان در دادن
پاره گلیم و پلاس هم اعماض دارد هر چند خود را از شگفتن و پژمردن گلها و روئیدن و سوختن
گیاها فرو افتادن از پایهٔ هستی و بخاک فنا رختن این کالبد گلی را آگاهی میدهم و از خواب غفلت
هوشیار میکنم اما نفس بیهوش تنبیه نمیشود و خوف قیامت نمیخورد هر لحظه مائل بدنیاے دنی ست و
پیوسته مصروف در انهدام ایوان سلامتی و عافیت و بیخ کنی ست انانکه که ذات والا تا زه بهار
چمنستان حقیقت و طریقت ست و ایاغ دماغ از آب رحیق وحدت و ایزد شناسی آسوده هر چه آ
این غریق لجهٔ معصیت را از لب ستگاری آرند و زنگ کدورت از آئینهٔ دل بزدایند و از
قعر دریاے مدبری و سرکشی برآورده بر ساحل کامرانی رسانند دل را پیوسته میگویم
که روزے بغار فنا همچو بید بخاک افتادنی ست و انبار حیات بتیره مغاک گور نهادنی ست اگر
چیزے رایحهٔ هوش افزا از گل اعمال الصالحات همراه خواهد برد آن خانهٔ تاریک روشن تر
از اعلاے علیین ست و اگر دود سیاه کردار سیئات پیش آمد و هواے کرم کریم کارساز نوزید
آن مغاک از چقر هاے سجین ست و این تن نازنین طعمهٔ مار و مور شدنی و تار و زیست انتشر
بخاک هلاک بسر بردنی کنون وقتست که درین زندگی قلبهٔ جهد و طاعت بهر ران و تخم نیکوکاری
بریزد و از نفس سرکش ایکاستیز حباب من للّٰه این خاک بیزتیهٔ معصیت را باقلیم خدا پرستی
و در دیار درستی عاقبت آرند و از خارستان لهو و لعب بدار الملک اهتدا رسانند و دستم
بگیرند که کور و در و تخم و ضعیف تر از مور اگر برق کرم نخواهد درخشید این انبار گناه معضا عفت
خواهد بود زیاده آداب پانزدهم مارچ ۱۸۶۸ع

مکتوب هفتادم والاحضرت بلند قدرت کرامت منزلت سلامت تبلیغ مراسم عبودیت
و پرستندگی را گلگونهٔ جبین نیاز ساخته معروض میدارد نارسائی بخت نافرجام را چگویم
که زمانه تا بجا بیچ نامساعدست که نقد یکه بگره به بندم فوراً خذف ریزه میگردد و زریکه

بهم میرسانم از شامت کردار ناستوده بنغامیر دوزر را با من مخالفتیست که مهر را از دل عاشق
و دانش را از دماغ مجنون و بهار را با خزان و شب را با روز هرچند میخواهم که کفیل تکالیف
هر وضیع و شریف و وکیل مهمات همه اصاغر و اکابر که وابسته ربقه جان اند و روح وار در
شریان دل جاگزین هستند شوم و بار اندوه و کوه هموم احبا و دوستان که روشنی شمع
شبستان آبرو و مباهات اند بر تکر خود نهم اما تیر تقدیر و سنان مشیت رب قدیر نمیخواهد
و آسمان بکام ما هیچ نمیزند و مهره بازی از گردش دور دوار بدست ما نمیرسد آفتاب آرزو
از افق امید بر سر ما نمیتابد و شام تیره بختی بصبح فرخی و فرخندگی نمیگراید و از قعر دریای
آمال و آمال در تابات حصول مرام بهم نمیرسد با این همه دشواری و صعوبت در وادی
خاطرداری و دلجوئی و اندوه ربائی مخلصان و عزیزان تکاپوی مزید و جهد بلیغ بتقدیم
میرسانم و بر جراحت هر مجروح مرهم التیام مینهم و دشت نوردان تیه کربت و غربت را
از خارزار هولناک و از مغاک بلاک برآورده بمنزل دلکشائی مایمنا میرسانم و گرد صعوبت
و عقوبت از چهره خاطر شان از آب خبرگیری و آرزو برآری حتی الوسع و کام روائی
تا به نیروی همت خود پاک میشوم از این سبب پیوسته دست آسودگی با زنجیر دام بسته
و شیشه سگالش اندرونی بر سنگ ترود و اندوه پرشکسته و انما همچو شیشه ساعت از غبار رجا تفکار
افکار تیره حواس و پریشان لباس می باشم چون اکثر واردان آن دیار را سپاس طراز
دریادلی و خیرسگالی آن والا نوال بلند اقبال رطب اللسان و شیرین دهان یافتم و نیکو شنیدم
که بسا بسته کاران تهیدست از مکالید مساعی و توجه شریف باریابیه باب مقاصد گشتند و
گروها گروه خلایق در دره رده مردم از نواختن عنایت و کرم آن کریم السجایا عقود حاجات خود
وا کردند و از گرم ریگستان یاس و هراس به گلستان سپاس بیقیاس اقتباس گل آرزو
نمودند من هم میخواهم که از آب زلال افضال آن ستوده خصال همایون اقبال از چشمه توجه
سیراب شوم و تفسیدگی یاس را از لب خشک دور کنم و سیرابی و تری بخشیم یعنی بمنصبه کدامی
عهده فرا رسم و از قید بیکاری وارهم و از بار عیال و فکر تاهل که هر دم بر دوش جانم است
سبکسار شوم اگر بتقدیر به تبلیغ مرامم یادآوری همت عرش مسیر گرامی رهبری ننماید

وعرق دستگیری و دوست نوازی نه جنبد فی الفور رنگ آگهی بریزند افسوس هزار افسوس ست
که نفس حریص انسان سست بنیان بی دانش و بینش را چسان ذلیل و خوار میسازد و بگوناگون ملوثات
و ذلالت مبتلا مینماید آوا از تراکم تیرگی اندیشه نمیداند که روزی دهنده آرنده و برآرنده بخشنده
جان و روان ست هر ذی روح کم زور را به وقت طلب روزی میرساند و هر حاجتمند را از خاک صعوبت
و مغاک نکبت برداشته بافلاک رفعت و سعادت می نشاند هر پژمرده و رمیده را از دشت بیمناک آلام
بعمرانات مراد میآرد و کلید ابواب اسرار هر قاصی و دانی بدست قدرت خویش میدارد
و خاک خشک را اگر خواهد رشک فردوس گرداند و کوه و هامون را از گلهای رنگا رنگ
نضارت بخش تر از باغ ارم نماید این چنین پادشاه بی نیاز و کارساز را گذاشته بسان سگ رجیم
بر درها بتلاش معاش بدریوزه گری میرود ای نفس کافر بشنو خاک بخور و آبرو مریز
و خون دل بنوش و بادامن کس میاویز اگر یکی احسان کنی امیری و چون سوال کنی
اسیری و بر شکم سنگ صبر بند و دست از بغل بیرون مده نظر بخدا دار دیگرے را بیازار
والسلام مورخه نهم فروری ۱۸۸۳ء

مکتوب هشت و سوم در تعزیت طفل شعر تا کے زمانه داغ غم بر جگر نهد + یکداغ
نیک ناشده داغ دگر نهد + هر داغ کاورد قدرے رو به بهتری + آن داغ را گذارد
و داغ دگر نهد + این دردنامه ایست مستمند عبد الرحمن گنهگار بارگاه پروردگار
بخدمت ملایک خصلت منبع الجود و الاحسان مجمع تفضلات بی پایان قبلهٔ دردمندان و
کعبهٔ عقیدت اندیشان استظهار شکسته بالان حل المشکلات بسته کاران لا یزال قبالکم
وافضالکم شرائط کورنش و عتبه بوسی را سرمایه افتخار خافقین ساخته مقتصرانه عرض پرداز ست
قدسی نامه هدایت شمامه بعین انتظاری شرف نزول اجلال فرموده از کوائف هوش گداز
خرد ربا آرام سوز کلفت اندوز واقعهٔ زندگی فرسا فرزند ارجمند فلان آگهی داد و دراه
سیل غموم و هموم بر کشور دل و دیار روح برکشاد این ماتمیست زهره گداز عمر گاه
راحت ربا درین حادثهٔ قیامت زا اگر دامن دل نه درد چه کند و چهرهٔ خاطر از ناخن
الماس اندوه نخراشد چسازد این واقعیست تا ابد الآباد و این رنجیست الی یوم التناد

حیف بزار حیف یارائے آہ کردن و نیز وے جام تلخ صبر نوشیدن کہ از مقراض آہ دامن پا
شریعت غرّا از ہم بیدرد و از شعلۂ سکوت کالائے زندگی و خرمن ہستی خاکستر میشود درین باب
در اندرز گفتن کان نمک بر زخم جگر بخست و داستان نصایح خواندن زہر در جراحت تازہ
انباشتن ست درین بارہ بجز گریستن و از دین حسرت جز با نگریستن ہیچ نمیتواند شد
شہر خانۂ چرخ ستمگر باد ویران تا ابد * کاندرو خورشید راحت ہست دایم در کسوف *
بہر حال والدۂ آن نوخرام ریاض جنت را ساغر شکیب از میکدۂ اندرز و پند جرعہ جرعہ
گاہ بگاہ چشانیدہ باشند و معجون نصایح دلپذیر کہ از شفاخانۂ آسمانی (یعنی قرآن مجید) پیدا ست گاہ
بگاہ میدادہ باشند و جراید گرامی گذشتگان بگوشش رسانیدہ باشند و در و درود
عاقبت محمود ہر دم کراندہ باشند کہ این کردار روبیندہ خاک حزن از صحن دلہاست
و شوئندہ غبار آلام از دامن سینہ ہاست الحق کہ شعلۂ جوالہ این ماتم لاعلاج ازین
آب انطفا گردد و احقر ہم دست بدعاست کہ بخشندۂ شکیب و توانائی آن مرکز انام را
و نیز مادر آن شیر نوش نہر نعیم را آب زلال صبر و شکیبائی چشاند عنان توسن دولت
و اقبال بدست خادمان فی الاباد

مکتوب نوزدہم حضرتنا مخدومنا مکرمنا مدظلہ العالی لوازم بندگی و مراسم
پرستندگی بتقدیم رسانیدہ معروض میدارد صحیفۂ شریف نگاشتۂ کلک جواہر سلک
در عین گرمی ہنگامۂ زد و خورد کہ مابین دل این بیمار ناتوان و حادثات زمانہ بود رسید
و مانند تاج بادشاہی بر تارک جان یافت از آب اندرز و سخاوت پند دلبند سراپا
سودمند شعلۂ حزن و غم انطفا پذیرفت کیفیت برادران و حقیقت معاندان دریافتہ آمد
بر ہمنوال ست کہ از ابتدائے مرگ سرخ [illegible]ھ تا ایندم کہ [illegible]ھ است نیرنگہائے
زمانہ و بوقلمون ہائے او نہ کہ دیدہ ام و بر جان ناتوان کشیدہ ام از آن چہ طرازم
کہ بس محال ست اگر از دوات البحار و اقلام اشجار از تا آغاز روز تا نوردیدن
بساط کائنات بر صفحۂ زمین و زمان برنگارم از دفتر نکبت و صعوبت حرفے ہم بپیرایۂ
نگارش آوردن نمیتوانم و از ہر موئے زبان یکے را ہم با تمام رسانیدن طاقت ندارم

بہرحال آنچہ کہ بہ کمال بیان و بیزان گفت نمی‌گنجد بگوییم و بہزار آبلہ پائی درین راہ خار آگین
الماس ریز می‌پوییم از ہزار یکے این ست کہ درین عرصہ شانزدہ سالگی ہمہ مردمان خانہ و لواحقان
چہ مادر و پدر و برادر طعمہ نہنگ اجل گشتند و ساتگین کل من علیہا فان از خمخانہ تقدیر درکشیدند
و فرش زندگی از ایوان ہستی در نوردند و تار ہستی از گزلک مرگ گسستند و کاخ فراخ
حیات را از کلند ممات برافگندند و دریاے شیرین انفاس را از زہر آب فنا تلخ کردند
خانہ را زندان کدہ دل را غمزدہ نمودند و خود بباغ اعلی علیین شتافتند و ما را تنہا
درین سراے فانی گذاشتند اکنون در صدف دنیا ہمچو در یتیم ام و در رنگ افشانی ذلت
خواری بے تمنا یار و مددگار بجز پروردگار نیست درین دار ناپایدار با کسے کار نیست
درین حالت شوریدگی و آشفتگی ہر کہ ما را بیند اگر مرد صادق ست بدین ترحم نگرد
ورنہ از بہر نگاہ خشم آگین قہر آلود مرغ جانم می‌دزدد و غنچہ ہستی ما را خار راہ باغ
راحت خود مے پندارد چند کس اند کہ در بیخ کنی نخل زندگی من کمر ہمت چست بستہ سوگند
خوردہ اند کہ جنبش مژہ بیا ساخواہم رسانید و از اوج خورسندی بموج دریاے
نیستی خواہم نشانید در انداختن بناے قصر حیات من ساختن ہشکوی ابدی و
سباہاے خود انگاشتہ اند و آسودگی دارین و فلاح کونین در کشتن من پنداشتہ اند ایدون
از دردمندان من کسے نیست کہ آتش کینہ در کانون سینہ از ہیزم بغض و حقد نیفروختہ
و کالاے ہمت را بہ بیوار دستور و تارت و خباثت نیک نسوختہ نشانہ تیر جفا ام و آماجگاہ
خدنگ بلا ہر کہ اقرب ست دشمن تر و زہرناک تر از عقرب ست حیرانم کہ مرغ وفا
از آشیانہ دلہاے خویشان کجا پرید و طائر یگانگت و ولا از نشیمن سینہ
بکدام باغ خانہ اقامت ورزید ایاغ دماغ از آب رحیق مروت و محبت خالی
و در گلستان ادراک ہواے مودت و شفقت و بوے خلت و صفوت نہ وہمے
نہ خیالے چراغ موافقت و مؤالفت از صرصر کینہ جہان افگن خاموش و
دیگ حقد و تنور حسد از غاشاک نکوہیدہ زود در جوش سیرت برادران
از فراوانی عبوست و بیگانگی پیوست جبلی خشن تر از گرگ و یوز و پشت ما خلاص مخلصان

از بار نفاق کو زبان زمانه زن خرمن الفت و وفاق دل آتشکده شعله حرمان بیر احتراق
نشستن ما بر زمین وطن و پیرم والشته افتا نست در آتش گلخن و نقش هستی خود را از صفحه روزگار
بلکه از لک هر گستردن چون نامه را بر خود تیره‌تر از دل کافر دیدم ناچار بار اقامت از شبستان
وطن جنت نظیر بیرون کشیدم و از ابنای جنس رشته آشنایی بر گسستم و بوادیه پیمایان و
کوه نشینان عقد موانست و محبت بر بستم گوشه تنهائی و ناله نیم شبی مونس ما گشت و تکیه ما بر فضل
خداست روزی از فرط حیرانی سر بزانو نهاده بودم و با دل خویش پریشان همگوش شدم
و فرش نشاور هم فی الامر در ایوان خاطر محزون گستردم و از پیر اندیشه جهان گرد آسمان پیما
هم سخن گردیدم صدای از دل نالان و سینه سوزان شنودم و پرده گوش جان سوز
او کشودم و یافتم که پند سودمند و اندرز خاطر پسند است چون بوی دودمندی از آن
بمشام جانم میرسید بی تکلف یاران مخدوم هم عرض دارم که خالی از چاشنی لطف نیست
دل دانا بمن میفرماید که ای غافل راه راست و فرزانگی مگذار و طریق خداشناسان
شب زنده‌دار بدست ار چشم انصاف بنگر که برادران با یوسف علیه السلام چه کردند و با موسی علیه السلام امت شان
چه سلوک نمود و هابیل با قابیل چسان پیش آمد منافقان و کافران با وخشور پاک چه طریقه
دشمنی کردند از این گروه بیوفا بردار و همه کار به خدا بگذار که این همه فانی و او حیات و
مرگ عزیزان همسایه نافع شفیق دائمی خزان گلستان و گذشتن گذشتگان لیل ساطع
بر بیقائی آمد و رفت روز و شب دو گواه صادق بر بی ثباتی کائنات سلسله جنبش نفس
مخبر است بر قطع شاخ حیات یاد کن که گرامی نیاکان سترگ اندیشه بکدام گوشه گمنامی معتکف اند
و بکدام جهان مصروف و کجا اند و هر که مشغوف در این تماشاگاه رشک گلزار و تازه چمنستان
نضارت افزائی همیشه بهار مایان مسافر اند چون گل تا شگفته شگفته و خندان مانند یا کم و
بیش ما بر بساط چمن شادان و مسرور ایم و رهزن اجل دست بشمشیر آید پیش پیش
انقلاب روزگار و گردش چرخ دوار همیشه ما را درس میدهد از کتاب فنا هر دور
لیل و نهار دیگر اگوش نیستی زمانه ناهنجار تفسیر از آیت لا بقا باید کرد و از غفلت و
طیلسان بیهوشی از دوش هوش دور کن و صدف گوش را از گوهر فرمان احیا الاذهان

ایزد پرستی معمور گلیم سیه کاری و دلق نابهنجاری از سرشک تر مژی و نفس ستانی فرو آر و تخم
رذالت و دنائت در کشت کردار مکار دشمن خود را که نامش ابلیس است و به پهلوی دل
نشست و شیشهٔ آبرو را به سنگ معصیت در شکسته از تیغ ریاضت و سنگ عبادت سرش بکوب
و ایوان طاعت را از خس و خاشاک ریا و صورت پرستی بروب این کاخ خاکی از صرصر اجل و
لطمهٔ فنا روزے بخاک آمیختنی است و این مشکوئے گلی از هجوم موت بریک عدم ریختنی است تشنهٔ بادهٔ حیات
از ترشی مرگ از پردهٔ دماغ بیرون تافتنی است و کاسهٔ هستی از سندان فنا شکستنی تنها بجا گذ
هیچو مور ناتوان تار و در رستخیز جفتنی و گوهر حسرت و اندوه برشتهٔ مژه سفتنی جلیس نفس کافر
و انیس دیو سیاه درون شو و بخارستان خباثت و ریگستان ضلالت از پائے خیره سگالی
و نافرمانی مپو این جهان سایهٔ آن جهان است این فانی و آن جاودان شیفتهٔ حسن عارضی بودن
ناروانی است و فریفتهٔ رنگ و بوے این گلستان چند روزه شدن سراسر پشیمانی نفس
دشمنیست دوست نما و ماریست عداوت انتما سخن چرب و شیرین او زهریست هلاهل قول
فصیح و بلیغ او حنظلیست سراپا تکاسل و تساهل صحبت او دامی است بره بقا نهاده محبت
او غلیست در طریق زهد و تقوے گسترده سیر او از تیغ مجاهده بتراش و ریشش از
ناخن مجادله بخراش لگام فاقه در دهن فولاد خائے او انداز و پلاس زهد و دلق ریاضت
کسوت او ساز تا این دشمن آستین را زیر نه کنی و با طاعت یزدان بیهمتا سرش نپیچی
گوهر از دریاے حقیقت و تابان لآلی از عمان طریقت بدست نه آری و در کنج گور
و زاویه لحد آسایشے نیابی و بگلستان عقبی گل مراد بدامن فلاح نه چینی چون ساحت
دنیا کشت زار فرازین جهان است چراکه از کاشت و دهه کردار رستیده عاقل ست
و در تخم ریزی و آب پاشی این گلزار همیشه بهار کاهل این کشت زار را از و چشمهٔ چشم
آب فراوان بده و از هبوب نسیم نیم شبی مناجات و طاعات چمن عقبی را مطرا و شاداب کن
گوهر دل از پنجهٔ مژه بدامن انفعال ریز براے پرستیدن ایزد جهان آفرین در سیاه
پردهٔ نیم شب از بستر خواب نوشین عاشقانه برخیز اگر در پرستش گستری تعالی نهادنی
تکاسل ورزی بمقابله ریب خود را به خلاب عذاب اندازی کردار ناستوده را از

انگاشت نظر بتنبیه بشمر غم امروز بگذار و غم فردا بخور که شیبت آید باز نیر و شباب میرود باز نمی آید وقتیکه راکب جان مرکب عنصری بگذاشت و مغاک زندگی از خاک فنا به انباشت همان دم غیر از نه مددگارے نه جلیسے نه انیسے نه شفیقے نه رفیقے نه مجیبے نه مخلصے صرف کردار ستوده و ناستوده همراه او وهمین افعال سیاه و سپید هم اخواه تار یکیے گور یاد کن و گوشه خلوت و زاویه وحدت آباد باز کسے یاد نخواهد کرد و بر خاک مزار بجز سبزه یاس و خاشاک هراس کسے فاتحه نخواهد خواند انچه کردنی ست بکن چراغ عمل خیر برافروز تا به کلبه تیره و تاریک شعشعه عالم افروز انداز دو چمن پرستش ایزدی در زمین خلوص بکار تا گل خندان زندگی بخش فروغ افزا و بهار عقبی بخندد و باید فهمید که دریاے چشم چشمه ایست از دریاے قدرت صنعگرے تعالے که چمنستان طاعت و عبادت از آبیاری او نضارت آگین و معطر باشد و داغ ایا غیبت از تجلی ندر عنایت یزدانی که از شراب محبت و ریاضت سرشار نشه وحدت داور بیهمتا باشد و گوش صدف ایست که گوهر او امر و نواهی را محفوظ داشته بقعر دریاے خلوص نشیند و سینه که جواهر زواهر اسرار باطنیه را مشحون داشته آب و تاب انقیاد بیند حضور سن چون این اندرز ها را از حضرت دل شنودم عنان تعلق ازین خاکدان سست بنیان برگردانیدم و دنیا سوے ادبی تاہلی بر خود بگشودم از همه زنا م بکسیختم با نتهاے شتا سائی و رفیدم اکنون از اوانه میزیم خلیع الحذار نگار از شهر و نه مقصد از بازار با کسے و اسطه ندارم الا از پرور دگار اگر او غفار و آمرزگار است آفتاب سایه گستری بنده پروری نور افشان باد

مکتوب بستم غریب نواز مسکین پرواز دستگیر شکسته دستان حامی و مددگار بیکسان دام اقبالکم بعد از آستان بوسی خدام والا جاه فلک اشتباه عرض گزار ست سپاس عطا عینک بصارت بخش دوربین کوتاه نظران که باین بنده کوچک براه نوازش مرحمت شد بکدام زبان و کدام سخن و کدام الفاظ بجا آرد که خس دریا را چه ستاید و ذره ناچیز آفتاب را چه مدح سازد و حیے عینکے که صاف تر از دل اولیا و شفاف تر از نور چشم حور خوشی او اگر از رشک صفاے دوربینی اش عمر به آتش حرمان بسوزد بجاست و اگر ماهتاب عالمتاب از خنکیے بصارت بخش او عرق انفعال ریزد رسست بان درجه دور نا است کد

چون بچشم تعند از دو دنیا تا به عقبیٰ برابر العین مرئی گردد و همه ضمائر نهانی و اسرار حقانی زمین و
آسمان منکشف و مبرهن شود چون این عطیه تو سیه را برا وادب بر دیده نهادم همه اشیاء مخفیه را
آشکارا دیدم و اشکال خرد و صور باریک را بسیار عظیم و روشن یافتم و کوه تاریکی که پیش نظر بود
از منقب نگاه بکافتم از زبان دل و لب چشم این نغمهٔ جان نواز سرائیدم که ای واهب
بینا و ای قادر یکتا و ای نمایندهٔ راه بی بصران و ای کشایندهٔ عقدهٔ بسته کاران
بنحویکه از چهرهٔ بینائی صوری پردهٔ تاریک کم بینی برداشته و لوای بلند نظری و فراخ بینی
افراشته همین سان چشم دل و دیدهٔ باطن ما بگشا و همه نادیدنی عالم خفا را که بحجاب قدرت تست نهان
غبار غفلتها و دود ظلمت از ایوان خاطر برشحات سحاب هدایت و کرامات خود فروکن و خار
ذهولت و گرد مداهنت از راه سعادت بینی و عاقبت گزینی بردار تا جادهٔ راست نگاه والا
بچشم دلی سعادت راه بران براه رضای تو بردم و شیفتهٔ گلهای رنگارنگ تا دیدنی و فریفته
نشده بگل هوشش بانا چشیدنی نشوم تا عینک مهر و ماه بر دیدهٔ جهان بین آسمانست چشم کرم و بنده
نوازی روشن و نورافزا باد. از عرصهٔ بیکران تسبیح هزار دانه آرزوهای دلی که واجب العرض اند
بر سیاههٔ دل جنبانم و چشم براه بودم که چون سایهٔ همایون خدام با رعشش بارگاه برین
بر زمین جلوهٔ جهان افروزی خواهد فکند و همانم و دیگر برین دانه های انفاس میخوانم از کتابه
دفینهٔ درونی برآورده بیرون از دو لب کرده خواهد شد. و اسرار دلی و راز قلبی گوش گذار
بندگان والاجاه خواهد بود حیف هزار حیف که حضور پرنور مهر جهان افروز جلوه بخش این
تیره جات مند از فراوانی شغله به اجرای مهمات اینجائی به نحوی منهمک و مستغرق ماندند که تا آمد
اداست تا رید دلی نیافت و آفتاب توجه عالی بر سر ما نیاز گرایان راسخ الاتقیا و بتاقت هجر
این ذره نشین چادر نگاه پوشتافت و تا رجمد و ساز کوشش کما ینبغی از تامل نگاه پرخواست
اما ما فی الضمیر نگفته و گوهر مدعا در سلک بیان ناسفته ماند و حضور فیض ظهور بعجلت تمام
تشریف فرمای دار بنگاه خود شدند و این ژولیده حال نکبت مآل هیچ و تابیکه بود
بدستور ماند چون در باده از این جوشش دیگ اسرار درونی را ضبط کردن نمی توانم
واز غایت بی صبری و کم مایگی خون جگر در ساغر ریزم و از بیکرانی ناشکیبائی ما گفت نا زجام

مستیزم مجلد رموز نهانی یکے اینست که اکنون چون بآئینهٔ حال خود صورت زندگی و چهرهٔ قواے
جسمانی مے بینم ازان پیداست که آفتاب عمرم پس کوه آمده و شب جوانی به سحر پیری گرائیده و شاخ نخل
شباب از صرصر شیب زندگی فرسا مخمول و پژمان گردیده و نیروے جوارح از جاے اقامت خود
یکسوئی ورزیده و تگرگ باری ضعف و ناتوانی زراعت عنفوان را مندپور گردانیده شمع بینائی
قریب ستے که از باد تند نزله و سرفه از شبستان دماغ خاموش شود و عمرود قوت شنوائی
نزدیک است که از لطمهٔ صرصر صداع دائمی بیهوش گردد و طائر توانائی از آشیانهٔ اعضا پریده
و مرغ بینائی از نشیمن خود دوری ورزیده ازین آرزو دارم که پیش از فرو رفتن خورشید
زندگی بغار مغرب فنا لعل آسا بگوشهٔ کان خفا مستور میشوم و در زاویهٔ تنهائی و بی تعلقی مختفی
و متواری باشم و در آنجا به آسوده دلی و زنده دلی در یاد داور بی همتا بقیهٔ عمر بگذارم و
پلاس تعلق صورت و گلیم دنیا جوئی از دوش فرو افگنم چراکه خود در کار دنیا قرار نمی یابم
و از یاد خدائی یگانه محض بیگانه حیف دارم که از گلزار آرزوی با بهار مقصود دو اسپه
میگریزد و بدریاے تمنا بجاے آب یک یاس میخیزد دامن جوانی بدست شیب رسید
و آفتاب کامرانی بنشیب گرائید و مار هوا و هوس بگلویم آویخته و شیشهٔ مے ریز و سرمستی
و سعادت اندیشی بر سنگ غفلت و معصیت ریخته میخواهم که چندے بگوشهٔ تنهائی نشسته تدبیر
درستی توشهٔ عقبیٰ کنم و منتظر بر لبیک گفتن داعی اذا جاء اجلهم باشم عرض دیگر اینست که درینولا
از راه ناهنجاری و بداندیشی و تکلیف دهی همه داوران و فرمان فرمایان اینجا گروه مسلمانان
آفت دیده را بچشم تعصب و دیدهٔ کینه مے نگرند از فرط تعصب نمے خواهند که مسلمانی یا کلمه گوئی
از پیش نظر شان بگذرد و براه سلامت رود یا تا هم این گروه اندوه زده در مجلس آنها کسے
بر زبان راند بهمه بیخ دیوار وقعت ایشان را سیلاب دار و گیر داوران از بنیاد انداختن خواهد
وکشتیے این جماعت را در گرداب آفات و تشتتات دارند و نهال آبرو و اعزاز ایشان را در
خیابان هستی کسے نوع برومند شدن ندهد و جمال شایستگی و تهذیب ایشان را در آئینه
کون و مکان دیدن روا ندارد نیر اقبال مسلمانان در کسوف ست و کوکب جاه و جلال
مومنان در خسوف چون ذات ملایک صفات بندگان عالی متعالی ترقی خواه و افتخار طلب

وبهبودی جو مسلمانان بست میترسم که مبادا درین راه شورش تمام غبار ناملائمی بر دامن ضمیر انور
ضیاگستر نشیند و دود تردد بدین کوشش خدام والاجاه یابد از انجا که بنیاد این کار برائے
خداست و در کار خدا از موانعات اتفاقی هراسان نباید بود و رشتهٔ اضطراب بدست خاطر که نمونهٔ
رحمت آسمانی ست نباید زد چنانچه زنده دلے گفته نظم آن خداوندان که ره طے کرده اند
گوش با بانگ سگان کے کرده اند ٭ خدمتے میکن برائے کردگار ٭ با قبول و رد خلقانت چکار
نشین همائے همت را بر ذروهٔ فلک نهم باید بست و شیشهٔ خیالات سستی آفرین را بر سنگ
علوهمتی باید شکست هم وقت صهبائے اولوالعزمی از صراحی بلند حوصلگی پیاپے باید نوشید
و در انجاح مرام مسلمانان باید کوشید نیر اقبال با جاه و جلال باد مرقوم بست و هفتم ماه نومبر

مکتوب بست و یکم بحضور لامع النور خداوند خدایگان پشت پناه جهان و
جهانیان ملجاے و ماواے مستمندان جناب نواب کلب علی خان صاحب بهادر فرزند
دلپذیر دولت انگلشیه دام اقبالکم حمائل از بار آستان بوسی خدام فلک احتشام که
ذریعهٔ مفاخرت دنیا و آخرت بندگان راسخ الاعتقاد است زینت بخش دوش خاطر نیاز ما
ساخته بعرض بندگان عالی متعالی میرساند مدت مدید و عرصهٔ مزید است که این زاویه
گراے گوشهٔ گمنامی جویای اہرسه نثر تحقی ترانهٔ غم قندیل حرم شکوهٔ خسروی که رشحهٔ کلک
جواهر سلک بندگان والاجاه است بکوشش بلی مصروف است هرچند مراتب تلاش [illegible]
بتقدیم رسانیدم اما نیافتم بهر جائیکه شنیدم که است بپاے چشم و پنجهٔ مژه شتافتم جواب
آوردم که هرکس زیاده از جان عزیز دارد نمیدهد بلکه جدائی چند روزه او جدائی روح
پندارد چند مرتبه بنظر سرسری از زیارت نسخهٔ مرحمتی بندگان حضور که بسوسیٹی عنایت شده است
دل تشنه را از آب زلال معاینش سیراب کردم و شربت تسکین چشانیدم چون آنهم کتب خانهٔ
مقفلست و پیوسته زیر نظر حکام والامقام ست دیدن آن بندگان بسیار دشوار است از
آنجا که بر طرز تحریر دلپذیر و گذارش تقریر جادو آگین او مرغ دل شیفته و شیدا است
دل دیوانه ام دامن خاطر نمیگذارد که زندگی بے این دولت بیدار گذرانم زنهار صبر
بر جراحت این استیلاے شوق نباشم ناچار دست بسته عرض پرداز بخدمت حاشیه نشینان

بندگان حضور فیض ظهور رام که هر سه شرف مذکوره براه خادمی و ذره پروری مرحمت گردد از
ذات فیض سمات امید واثق و رجاے صادق دارم که نالهٔ این عاشق صادق و فریاد این
درویش دلریش بذروهٔ اجابت رسیده و دامن آرزویم از گوهر اجابت مملو و پر خواهد بود
داغ محرومی بر ناصیهٔ التماسم نخواهند نهاد و دست نوازش و کرم که نمونهٔ ابر رحمت است
برین فقیر خواهند کشاد سبحان الله چه نثر نثره نثار رسانت و فصاحت دثار است که آب حیات
معانی زندگی بخش بظلمات حروفش همچو نور در شب دیجور تابان و شعشعهٔ لطافت و بلاغت
در ابر فقراتش آفتاب وار درخشان و نور افشان است نزاکت معانیش همچو غمزهٔ
محبوبان بدلربائی حیا و صباحت ترکیبش مانند وقار رنگین ارباب سلطنت و ابهت همدم
شوکت و جلالت افزاست زهے صفاے عبارت دلنشین هوش افزا فروغ بخش
که بر هر لفظ شکیلش نقد روح سبوحیان بهزار جان قربان زهے دلربائی مضامین
لطافت آگینش که بر اوج معانیے دلاویز فصاحت خیز و مرغ ادراک باشندگان
ملاء اعلی تسبیح خوان عروس حسن ترکیب و بندش عبارت او چون نور دیدهٔ جاگزین
حجلهٔ دلهاے نازک خیالان بلند اندیشه ست و نظم و نسق صورت الفاظش چون نقش
نگین نقیه لوحهٔ خاطرهاے والا نظران سخن پیشه هر نقطش باغیست همیشه بهار نضارت بخش
خرد افزا و هر نقطش گوهریست گران بها فروغ ده سینهٔ ارباب فهم و ذکا توصیفش چون
از حیطهٔ فکر من نارسا و هیچمدان بیرون و تعریفش از حیز قدرت خامهٔ این درویش
افزون ست لهذا بدعاے دولت و اقبال مے پردازم و دست دعا ترقی حشمت
جاه و جلال ببارگاه رب العالمین مے افرازم تنگری تعالے ذات ستوده صفات
بندگان عالی را تا قیام نور مهر و ماه با عز و جاه داراد آمین یارب العباد معروضه ۲۲ نومبر [illegible]

مکتوب بست و دوم جناب منشی صاحب عطار در قم برجیش شمیم عالی همم منبع الجود
والکرم سلامت مراتب نیازمندی را بتقدیم رسانیده معروض میدارد نوازش نامه
والا که فرقش ذخیرهٔ اندرز هوش افزا و سرمایهٔ گزیده نصائح خرد انتما بود مع هر شمر
یعنی شگوفهٔ خرسندی نزانهٔ غم قندیل حرم در ساعت سعید و آوان حمید چون بهجت

ورود نیق بانجمن جلوہ صدور انداخت و این سرگردان وادی تردد را بشارستان اطمینان
رسانید و معزز و ممتاز ساخت ایزد توانا باین درویش نوازی و فقیر پروری ذات
عالی صفات آن دریاے مکرمت و افضال را تا قیام جہان در بزم زمان کامران و آزاد
تا بد عالی را ہمیشہ بازوے جان ساختم و عطیہ کبرے رحمت آسمان پنداشتہ بر تارک دل
نہادم حسب ارشاد سامی عرضی بمد عرضی روانہ درگاہ کیوان دستگاہ کردہ شد بدریعہ آن لعل
کان مروت و فتوت بملاحظہ حضور انور خواہد گذشت بعرضیے سابق مد بسم اللہ را خط عرضی تصور نمودہ
بلا مد عرضی روانہ کردہ شد ازان بدعت تازہ خود سخت منفعلم از آئندہ گاہے خلاف دستور
درگاہ عرضی بلا مد نگاشتہ نخواہد شد ہدایت عالی تکیہ گاہ ما بندگان خواہد بود **قطعہ**
خط بر عرضیے احقر مد بسم اللہ بود ٭ از رموز باطنم آگاہ ظل اللہ بود ٭ دیدہ و دانستہ
از من ہیچ سہوے سر نزد ٭ واقف این راز علیا شاہ والا جاہ بود ٭ گلدستۂ ریاحین
عنایت و کرم اعنی نامۂ عظامی از نقوش تاریخ تحریر نامہ کہ دستور العمل ہمہ دانش مندان
آگاہ درین است معرا بود نہ بر لفافہ از تاریخ روانگی ایماے رفتہ و نہ بر خاتمہ گرامے نامہ
زیر دستخط سامی نشانی یافت خط سامی را ما بندگان ژولیدہ خاطر دستور العمل کار آگہی
پنداریم لہذا عرض ست کہ تحریر نکردن تاریخ بر خطوط دستور گاہے ست یا سہواً از زبان قلم
ترشح نیافت اگر فرصت یاری دہد و اخلاق خدا داد رہبری فرماید از انہم آگہی رود
این تحریر استفسار است نہ اعتراض چرا کہ در دیار ما کدامی کتابت بے ثبت تاریخ حلیۂ اجرا
نمی پوشد زیادہ نیاز مدام با یراد کرامت نامجات معزز و ممتاز سیفر سودہ باشند

مکتوب بست و سوم بعز عرض بندگان عالی متعالی خداوند خدایگان خدیو نامدار
ونہ بانیان حاجی حرمین شریفین نواب محمد کلب علی خان بہادر فرزند دلپذیر دولت
انگلشیہ دام اقبالکم پس از استان بوسی عالی شان پایۂ سریر آسمان جاہ و تقبیل عتبۂ
فلک رتبہ واقفان حاشیہ دربار ثریا پایگاہ میرساند بہزار جان سپاس گزار گرامی
عطیۂ مقدسہ ام کہ بتاریخ ششم جنوری ۱۸۸۴ع ہر سہ نثر شمار گہر بار مرحمتی بندگان حضور
لامع النور ہمچو فیضان آسمانی و رحمت یزدانی جلوہ صدور بخشید ذرہ ناچیز را بپایۂ آفتاب

رسانیده خیابان آرزو را از اهتزاز نسیم عنبر شمیم تفضلات بی پایان گل گل شگفانیده ادای
شکر این بخشش و توجه عالی برین مشت خاک از حیز امکان این خیر اندیش بیرون و افزون است
تازنده ام بندهٔ درگاه ام و منت پذیر خدام فلک احتشام ام نهجیکه بندگان عالی این تشنه لب
و تفتیده زبان وادی آرزو را بساحل حصول مآرب دلی رسانیده اند و رجهانداران ابد اور
داد ورا نرا سر پیرا آرای کشور مقاصد گونی و آلهی گردانا د آمین یا رب العباد سبحان الله چه
ساعت سعید و آوان حمید رسید عطیه اقدس بود که جناب لفٹنٹ گورنر بهادر بر کرسی
زرنگار و مسند زر دوز و مرصع کار عنایتی بندگان حضور در کمرهٔ سوسیٹی اجلاس فرموده بودند
و نیز همانهم اسپیچ خود میگفتند و جلسهٔ امیران نامدار و رئیسان با وقار منعقد بود و ابواب
خورمی و انبساط از هر سو کشاده بودند همه حضار دربار گوهر بار همه تن گوش شنوای
بوده تقریر دلپذیر لفٹنٹ بهادر می شنیدند و لآلی آبدار تقریر را به صدف گوش جا میدادند
که این دولت بیدار بدست احقر رسید سخنی الحقیقت فقیری بینوا را بر اورنگ تنعم و تشنیم
نشانید الله الله آن وقت عجیب سرور افزا و زندگی بخش بود که در گوش آواز تقریر نواب
لفٹنٹ بهادر بود و در دست این نعمت لازوال و دولت جاوید بود و در دل ضیا ریز
نور سپاس حضور فیض گنجور جلوه نما و در چشم توزک امیران و رئیسان ثریا شوکت
پرتو فگن بود کیفیت این لطف از قالب گفت فرسنگها دور است آن لطف دیدنی بود
نه شنیدنی اکنون هر سه نثر که گنجینهٔ جواهر معانیست بیشتر در مطالعه است پیوسته پیک صبا
فطرت را از سیر این گلستان همیشه بهار نفحات میدهم و معانی دلاویز هر فقره اش را
برنگین خاطر منطبع و منقش گردانم از شرف مطالعه او روح و روان را آسودگی و چشم خرد را
نور بهبودگی حاصل میشود لذتیکه از معانی ارجمندش بیابم روح خوب میداند
به پیمانهٔ تنگ نطق نمیگنجد از انجا که ذات ملکی صفات را آفریدگار عالم بر بندگان خود
برحمت و کان مکرمت فرستاده است هر قطره که از خامهٔ معجز نگار میچکد گوهر یکتای
اکلیل شرافت و سعادت میگردد و هر نقطه که از عرشش ضمیر خورشید تنویر بر زمین ظهور
میدرخشد جلوه افروزتر از لعل یمنی میشود و آسوده دلان را زندگی جاوید میدهد

لہذا دست بستہ آرزومندیم کہ اگر توزک جہانبانی و فرمان فرمائے بندگان عالی از خلوتخانۂ ضمیر
تقدس تخمیر بعرصۂ شہود گراید برائے دیگر جہانداران زمان بہترین گزیدہ و آئین پسندیدہ خواہد بود
و نیز برائے درس طالب علمان مدرسۃ العلوم کہ عنقریب از مد حضور از خلوت نہانی بجلوتِ وقوع بعزم فعل آمد
ستودہ کتابے دانش فروز گیاست افزا درایت افتا خواہد بود جہانداران پیشین و فرمان
فرمایان نخستین ہم توزکِ جہانبانی خود ہا نگاشتہ گذاشتہ اند توزکِ جہانگیری گواہ بے
بیداد دروغی و فرزانگی جہانگیر ست و توزکِ تیموری شاہد راستی گر ابر مردانگی و جہان ستانی
تیمور ست این ہمہ گزارش از جوش ارادت و موج دریائے عقیدت ست قصور زیادہ گوئی و نثر از خامی
و دراز نفسی معاف آرزومندم کہ اگر دیگر گرامی نثر یا رقعات چکیدۂ خامۂ اعجاز نگار باشد از آنہم
ذخیرہ اندوز مباہات و اعزاز فرمایند بعید از ذرہ نوازی نخواہد بود آفتاب دولت و اقبال
بر آسمان جاہ و جلال دائما تابان و درخشان باد بحرمت نون و آلہ الامجاد معروضۂ یازدہم
ماہ جنوری ۱۸۸۰ء بمقام علی گڑھ

مکتوب بست و چہارم جناب حضرت بھائی صاحب قبلہ آمانی و آمال الشیت پناہ ستمندان
شکستہ بال دام افضالکم لوازم پرستندگی و مراسم بندگی بندگانہ بجا آوردہ عرض می دارد
ابر گہربار رحمت آثار اعلیٰ نامۂ نامی و صحیفۂ گرامی برکشت حال این مدبر زشت اعمال ہیچ
سحاب نضارت مآب بارید نہال افسردہ خاطر نیاز گزار را سرسبز و ریان گردانید و از تشریف
لوالیف سند ہجۂ مباہات فراوان و سعادت بیکران بخشید نور مضامینش در دیدۂ دل چہا یافتہ
چراغ اعزاز جاوید روشن گردانید چو شیکہ در دیگ ضمیر خورشید تنویر از نار سید تجانب نامہ
این نامہ سیاہ زدہ بود ہمہ بجاست از اثر ش جذب درونی و کشش وہبی ما آگاہ است و از جوش
باطنی و طپش قلبی آنقدسی صفات و علم گواہ است بیشک اگر نامہ نوشتے و چندے بحالت خود
بجا ماندے انجناب ضرور برائے دیدن این دیوانۂ ژولیدہ درون پریشان روزگار
دریجا قدم رنجہ فرمودندے و لقصد یہ سفر و کربت غربت بر خود گوارا داشتے باعث درنگ
و سبب تعویق در نامہ نگاری سہل انگاری نبود بلکہ امرے آسمانی و مانعے زمانی بود
اندکے برائے آگہی بندگان آسمان پایہ گزارش میدہم واندوہ دردناک ہستی فرسا

کانون سینه و بوته دل را خالی میکنم حضرت من ابزر دریکه والدین ما تفسیر ادا جبار اجلهم از مدرسه
تقدیر ایزدی خوانده و داعی اجل لبیک گفته و بگوشه دار النعیم و در حجرهٔ اعلی علیین بسجده جاوید
منزوی بوده اند دلم سخت مضطرست و حالم چو ریگ آتش زیر پاست کدام جا دل آشفته ما قرار
نمیگیرد و کسے جا آرامے و راحتے نمے پذیرد و سینه از غبار حرمان دامن وحشت ریخته ست نفسیکه برآرم
همه وحشت خیز و شعله انگیز و از عمرانات و شارستان زمان میگریزم و بدامن کوه و دشت همچو
باشندگان وادی و صحرامے آویزم سوزیکه در دل دارم اگر بدوزخ بودے بچشم زدن از
حد تپش خاک سیاه شدے و شمع الامان برافروختے از سوراخ شدن آسمان و رسیدن
این صدمات هوش گداز دل و دلم سید اشتم و خود را بے قابو تر مثل پرکاه در لطمه امواج
مے انگاشتم که دفعتاً حادثهٔ دیگر رو داد داعی دیوار خانه زندگی ما از سیلاب اجل بطرفة العین
بشکست و مشکوی راحت و آرام از طوفان صرصر فنا بر زمین نشست هر چند درین باب تکاپوی
یاران و اقربایان بیکار رفته که باز این خانه خاشاک ویرانی و بربادی از جاروب حسن تدبیر
رفته آید و دیوار شکسته را تجدیداً بنا کرده شود و غبار یاس و هراس از چهره حال این
روسیاه سراپا ابتهال شسته گردد چون کوکب بخت ما در ابر حرمان نشسته و دریاے سیه بختی
و نگون طالعی در هیجان همه جهد خاندان و کوشش ساعیان رایگان رفت و هیچ کشودی رو ننمود
و از ناخن تدبیر مدبران ستوده سگال عقده از رشته کار نکشود و اکنون که چهرهٔ دل بآئینهٔ
خیال میبینم همه خراشیده ناخن غم مے یابم و در و دیوار خانه را مرثیه خوان و زمین و آسمان را در آه و
فغان مے انگارم زنده ام مگر در زندان اندوه بصورت می خندم الا زهر خند لباس تنهائی
در بر و پلاس بینوائی بر سر و گلیم سیه بختی بر دوش و کتاب اندوه در آغوش ست همه
اسباب زندگی و سامان آرام فراموش و زبان نطق و دم زدن خاموش از پیک احزان
و دل سوزی چندے بحالت خود متحیر بودم و سانحات و واقعات پیش آمده را بچشم عبرت
میدیدم گاهے زمان کودکی و آوان طفلی مانند برق خاطف بدیده دل میدرخشید
و گاهے هنگام ناز و تنعم زمان والدین گل حسرت بخیابان جان میشگفانید. وقتے جوش
استغناے برنائی و خروش پیر وے جوانی خواب آسا بدیوان خانهٔ تخیله رو مینمود

دستے جلیسهٔ اصدقه وجمع احبه صادق الوداد نقش هستی از صفحهٔ دل بکزلک حسرت میزدود
این ذورق نشین دریاے اضطرابی بلطمهٔ تند باد حوادث روزگار بیقرار سبکرو دعنان تمهت
وزمام عزیمت بدست زمانه است بهر جا که خواهد کشان کشان میبرد چون بعمان هولناک طوفان حیخ
حزن واندوه غرق ام وازساحل هوش وحواس فرسنگها دور ودر گرداب اضطراب از هر سو
محصور ازین سبب درنگی وتهاونی وتساهلی بنامه نگاری رو داد امید عفو از ذات گرامی ارم
وآنکه فرد حساب آمدنی اراضیات خراجی بنوک کلک جواهر سلک سپرده اند از دیدنش انبساطے
بیکران ونشاطے فراوان دست داد جاے سپاس داور دادگر هست که کدامی اراضی از کاشت
وبذر ریزی خالی نماند وتخم تردد همه جا نشاند وزر مالگذاری سرکار هم از آمدنی ادا گردید
وزر باقی سرکار هیچک نماند آمدنی چاه الهدیه والابیار اندک است بران اضافه باید کرد
اگرچه آن زمین زرخیز کامل نیست اما شوره چو بخت شوم ان ناهنجار ونا قابل الزراعت هم نیست
مناسب که حسب اقتضاے وقت وحیثیت زمین افزونی محصول باید فرمود وپته جدید حسب معمول
بنام مزارعان جدید باید نگاشت چاه موضع جمالپور از کاشت گوجران باید برآورد وبه کاشتکاران
دیگر باید داد اگرچه محصول اندک وقلیل رو دهد آن چاه را زیاده ازین بکاشت گوجران
گذاشتن منظور نیست از اراضی قاضی واله پانزده بیگه زمین پخته جدا کرده واز شور وخار بیدا ستوار
ومحصور نموده باغے دلکش وچمنے مطبوع ونهال خوش قطعه اشجار نادر وضع باید نشانند وقلم تردد
وکیشت این اندیشه سنگ وتخم بزرگ بزودی باید راند ودرخت انبه خوش ذائقه وخوش رنگ
ودیگر میوه جات به نشانند ویک قطعه دل فزا مسرت بخش براے گلکاری که متصل نهر باشد
یگذارند وتخم گلهاے هر موسم حسب هدایت این فقیر آرام طلب غفلت شعار به خیابانها بکارند
وهمه باغ را به چهار کس چمن بندان خوش سلیقه صنعت طراز حواله فرمایند وکار روزانه
همگی نخل آرایان ملاحظه میفرموده باشند ودر وسط باغ یک کمره مثمن حسب نقشهٔ مرتبه
این روسیاه مرتب نمایند ومکان سردرچه پس وپیش ودو منزل پائین وبالا تعمیر
فرمایند وخاک تساهل وغبار تکاسل بر دامن اجراے این امور واجب التعمیل انداز ند
چرا که این وادی بیابانے ناکامی امسال اینده همچو بهار چمن دیا هواے خزان بخانه میرسد

وبقیہ انفاس را بر دیوار انزوا پشت نہادہ میگذارند و از خاک افشانی کوہ و دشت و صحرا نوردی
زمانہ پا تا بہ گردش از پاے برآرد و آنکہ براے روزگار عبدالمجید بسا یار خامہ فرسودہ اند و جان
دوات ریختہ و تاکید مزید بکار رفتہ ہمہ فرمودہ عالی مستحسن و کرسی نشین خاطر احقر ست عروس نگارش
عنقریب از پردہ خفا جلوہ افروز بزم شہود شدنی ست و صورت نیکو بر روے کار آمدنی ست
و سبب تعویق و تساہل در روزگارش این امر و شور و نمودہ ست کہ درین زمان نہال علوم
جدیدہ در گلستان جہان و گلزار زمان برومند و بار آور ست و از بوے دلاویزش
دماغ ابناے روزگار از بس معطر و ہر کس بہ تبسم این ریاحین نو شگفتہ شیفتہ و بہ تنفس
برغنچہ ہاے گل تازہ و سبزہ نو دمیدہ فریفتہ و دوحہ فنون قدیم ہیچ بتقویم دیرینہ از پایہ اعتبار
و وقار فرو افتادہ از کار رفتہ است اکنون ماہران فنون قدیمہ بحال نکبت و خواری در بدر
خاک بسر بسر سوز نان و گرد افشان میگردند کسے گلشیرہ نمیگیرد و لشیہ نمے پذیرد چو بیند کہ
روزگار را باید فرمود و بار لباس کہنہ را از دوش دل باید کشود و زنگ دیرینہ را از تیغ سینہ
بیکینہ زدود باید زدود و ہمان وقت غنچہ آرزو چمنستان آمانی و آمال خواہد شگفت و دیدہ بوقت
طالعی از ہواے این تازہ بہار بادبر از خواب غفلت برست خوان ایزدی را در دیوان کدہ
بفرمایان حال وقتے نیست و فارسی طرازان کہنہ خیال گرایان را در انجمن انگریزی سرایان
عزتے و منزلتے ندارا پشتین ہند چو سے بیدن قفن چہ داند و شنوندہ بوے گلزار انگریزی
ببوئیدن گل صدبرگ نمیگراید و پوئیدہ راہ راست انگلستان بکوہ مغاک و دشت
خطرناک این دیار پانمے نہد او را نیکو بفہمانید کہ اگر درین زمان کہ بر سر ما میگذرد از
فائدہ وا و روقت روزی میطلبید ہمان سامان شایستگی بکف باید آورد کہ اشرف
آرزو برسند و از باغ مراد و کامجوئی ثمرہ زندگی بخش ما شیا چیند تا متاع لیاقت فنون جدیدہ
در دولت خانہ ذات فراخ سمات خود نخواہند داشت چراغ بہروزی و آسودہ دلی
در بزم سترا افزا زندگی نخواہند افروخت باید کہ لوازم سخن دی بکار بردہ مراسم طرزیا
بخندہ درونی بتقدیم رسانند تا زمانہ بمعاونت و استمداد ایشان کمر ہمت چاکرا دوغاوا
بہ بندد و گلستان خواہش و بوستان آرزو بار آسودگی و گل بہبودی آرد و ثمرہ پایان

هم او را برادر وقت پنداشته یا انجمن خود راه بخشند و در چشم موالفت و مصادقت بسان مردمک بنشانند بهار باغ آفریدگار عالم جا دهند باید فهمید که هر کس هم سخن و هم زبان خود را عزیز دارد و او را ذی رتبه و بلند دانش پندارد تا به آموختن زبانها در وقت نطق دل نه ریزی گوهر بے بہائے دولت و مکنت از ویرانۂ افلاس نه انگیزی و با بالین آرایان این زمان نه آمیزی و از خاک مذلت و مغاک نکبت نخیزی بہر حال اگر روزگار بلند خواهند نواے فنون جدیده بدست بردارند و در صفحۂ خاطر شریف را که از نقوش کلام ربانی نمونۂ لوح محفوظ است از این خیالات مغشوش الحصول

پردازند معروضه ۲۹ - اکتوبر [illegible]ء

مکتوب بست و پنجم ۲۵

دستگیر بیکسان روشن ضمیر والا شان دام ظلکم از قشقۂ نیاز و ابتهال جبین حال را برآراسته فدویانه عرض پرداز است گلدستۂ ریاحین افضال و مجموعۂ شگوفه‌های اجلال اعنی قدسی نامۂ مشکین شمامه پرتو صدور فرموده از حقیقت نگاشتها شرف آگاهی بخشید و ذرۂ ناچیز را از نور عنایت بے پایانه تابانید و آنچه نوشته بود که بعض کوته سگالان تیره درون و تعصب پسندان جہالت انتما چند اشجار کاشته برادر مین ما را فروختند و در و کرانند و خوابگاه واپسین خود را از آتش دوزخ جہنم انباشتند و دندان آز و شره برمال و انتقال این عقیدت اشتمال تیز نمودند و بآب حرص و طمع بر خود بگشودند و نائرۂ کینه در بوتۂ سینه افروخته و خار بدنامی و خاشاک ذلت برای سوختن استخوان خود فراهم کردند از شهود این مضمون غیرتے خارا شگاف از گلو تا بناف برافزود و لشکر افسوس بیکران و عسکر حسرت فراوان بر حصار دل ورود فرمود و متاع بے بہا آسودگی و اطمینان را تاراج کرد و زندگی ما را براے تیر بلا و خدنگ جفا آماج کرد قبله من حقیقت این است که اشجار معلومه کاشته و نشانده برادر ما ست و آب داده و پرورده دست اوست بوے شرکت و سہامت کسے بہیچ نیست از ثمر دلپسند آن ربیبی ما اشرکون را رو و از سایۂ بلند پایۂ شان از غبار سہے بری و پاک و مصون و محفوظ ہمچو سبزه محبوبان خوش سیرت گلب بران اشجار هوائے شرکت نوزیدن و باران سہامت نباریده و نه هنگامۂ لطف خلل گستری روکسے دیگر برداشته و نه لواے ملکیت غیر با پیش آن افراشته دائما در قبضۂ ما ہمچو نور در چشم و سرور در سینه ولشه بدباغ از سخن چینی چرب زبانان یکسو مانده و پیوسته غلبۂ ملکیت و تصرف

بکارکنان ما در انجا راندہ و نہ دستی بر شاخہاے رشک فردوس آن نہالان طائر آسمان
پرواز مزاحمت آشیانہ بستہ و نہ مرغ طمع از قفس سینہ کسے طماع سیاہ مشرب جانب آن بارہا
جستہ از تا آغاز روز دماغ کدامی دعویدار از خمار ادعا مخمور نگشتہ و از آوان گستردن
بساط ایجاد و تکوین خانہ استبداد و استنزاع نسبت این نہالان معمورہ نہ شدہ جاے
غور و تامل است کہ کدام دلیل ملکیت مخالفان وارثون سگالست و بکدام حجت قبضہ معاندان
مغشوش درون بران نہالستہا البتہ پیش ازین بگوش این نیازمند رسیدہ بود
کہ برادر کلان ما ہنگام بند و بست بغیبت این نیاز گرا برا تغلب دست تطاول بر مال ما
فراز کردہ نام گرامی خود بخانہ مالک درج کراندہ اند و نقش انا الغیری در خانہ ملکیت نشاندہ
این ہم بفہمند و بخوض تام بہ کنہ مقدمہ فرا رسند کہ تا عرصہ چند سال برادر کلان ما از جانب
این فقیر سربراہ کار بر جملہ جایداد برادرانہ و بزرگانہ حسب دستور زمانہ بودہ و ہمہ کاروبار مالی
و ذاتی ما بہ صوابدید آن برادر مرحوم باستمالت انجاح و انصرام خواندہ چون خار عدم
توجہی برادر مذکور در راہ اجراے مہمات اراضیات ریختہ دیدم و رشتہ یگانگت و صفاے طینت
از کار رو ذم سگالی گسیختہ یافتم مجبوراً و مصلحتاً ہمہ امورات مالی و البتہ ذاتی خود ملک اشجار را
از پنجہ فولادی قبضہ شان برآوردہ شد و ہمگی کاروبار بہ آن والا دستگاہ سپردہ شد چنانچہ
از عرصہ ہشت سال جملہ اراضیات خراجی از جانب بہ نگاہداشت آنحضرت ست باید دید کہ
بکدام وجہ ملکیت عاصیان ویران سگال بپایہ ثبوت میرسد و بکدام وجہ آن درختان خود
قوت لایموت اوشان میشود اکنون کاغذات پٹواری را ملاحظہ فرمایند اگر در کاغذات بند
حال ملکیت سارقان سرچشمہ یا نوشتہ ست آنرا عاصیانہ و بغاویانہ پندارند و ہمہ قیل
و قال معاندانہ دانند و اگر در کاغذات بند و بست سی سالہ سابق ہم ملکیت اوشان
ہمانہم داد این دادخواہ پیش دادرس دادگرست و ہمہ غوامض معاملہ بر دادپژوہی دادرس داد
آنچہ کہ در باب روزگار پسر باوقار خود زبان خامہ فرسودہ اند و حال سفر دہلی و پریشانی
و حیرانی کہ فرمودہ اند ہمہ بجاست ہنوز آن نونہال فرخندہ مآل بلند اقبال نزد
این فقیر خستہ حال سایہ نزول اجلال نہ فرمودہ و زنگ انتظار از آئینہ دل نیازمنزل

نزد و دخانهٔ چشم فرودگاه اوست گوشهٔ دل وقصر جان آرامکده وخوابگاه اوست این
دیده ودل خانهٔ بے تکلف یاران وعزیزانست جائیکه خوش آید همه جا سیر مهیاست
حقیقت بهمرسی روزگار بدست قدرت پروردگار است بسا هنرمندان افلاطون فرهنگ
خاک بیزان دشت هولناک پریشانی اندکه بجوے نه پرسند وبسا بے هنران مجنون آهنگ
ننگ دانش بیپشا دراک اندکه براورنگ جهانبانی وتخت کامرانی کام آرزو فرسایند وچراغ
داوری در کاشانهٔ اقبال مے افروزند کسے را در دیوانخانهٔ مشیت او مجال دم زدن نیست وکدامی
دست را نقوش نگاشتهٔ او را نیروے ستردن نیست بارها دیده شد که بسا گرامی وسیلگان ذی شان
بیدار فطرت از حصول دولت روزگار بے نیل رفتند وبارها مردمان بے یار ومددگار
وخسته وژولیده روزگار بر علو مناصب وبر اوج مراتب محض از کرم ایزدی جلوه گر شدند
چون سلسله این بقبضهٔ احکم الحاکمین است واو قادر بر همه اقالیم زمان وزمین است باید که همه
بود ونابود خود را برضا وقضاے قدیر سپرده کام فرساے این تاحیات شوند واین ویرانه را
خانهٔ بے تکلف پنداشته بطیب خاطر رزق از ور اینجا بوند تکاپوے کماینبغی از جوارح ظاهری
است وشگفانیدن گل آرزو وخیابان مراد به وزیدن نسیم عنایت وفضل خداست قبلهٔ
ستمندان وکعبهٔ دردمندان سبب نگر فقدان روزگار تغیر وتبدل هواے در گلشن
علوم وفنون هم ست علوم قدیمه هیچ آوان قدیم وکهنه گلیم وپارینه تقویم هیچکاره شد
استخوان رمیم بیکار شد وخواهان بحر سلف بانهار جدیده باغوش نمیزنند واز
چشمهٔ شیرین نواهداش سیرابے دهان وطیب اللسان نمیگردند واز دست ساقیهٔ خوش ادا
زبان موجود صهباے مراد نے نوشند ونغمهٔ خوش الحانان مغنیان بزم حال برغبت
دل نے شنوند ولباس راحت اساس علوم مروجه را دربر نمیکنند وبرسواریهاے
هوا رفتار مخترعهٔ این عصر نے نشینند از برخاستن این چنین غبار مباینت وگرد تباعد
وتعصب که در میدان سینهٔ همه کیش پرستان صافی مشرب ویزدان پرستان عالی منصب
برخاسته از حضیض نکبت ونکال ومغاک صعوبت وبال سر برآوردن نمے دهد ودلق
سفاهت وگلیم دنائت از دوش حال فرو نمے آید ونیز همه خدا پرستان از گردش

اعمال زشت خود خدا را خداے یکتا و قادر بیهتا نمے دانند و الوهیتش را همچو شان بلندش نمی شناسند
نماز نمیگذارند و از تازیانهٔ صوم نفس سرکش را پاسا نمی رسانند و زکوة نمیدهند و حق ذوی القربی
ادا نمی نمایند و به خیابان مروت و فتوت و یگانگت و محبت آب لاطفت و شفقت نمی ریزند
و همه شب همچو خر غفلت شعار سرے خسپند و سحر دم از بستر خواب نوشین براے یاد خدا
سے نجنبند و از خورش حرام نمے پرهیزند و از فراهمی مال طیب فرسنگها مے گریزند و
از مادر و پدر و پیر و مرشد متخاصمانه مے ستیزند برادر روحانی را دشمن تر از مار و عقرب
پندارند و آبروے اسلام نگاه دارند و از لوباشے و بدمعاشی باز نمانند خانه سعادت
و طاعت یزدانی را به آتش معصیت و تیره کاری سوزانند این همه اسباب ذلت و خواری
از ناهنجاری و بدکاری ماست هرچه بر ماست از ماست والسلام مع الاکرام

مکتوب بست و ششم ۲۶ کاشف دقایق آسمانی واقف حقائق یزدانی حافظ سفینه آشنایان
تمان عز و علا قاسم انوار تجلیات مضمر و خفا دام الله افضالکم پس از تسلیم عتبه فلک اشتباه
که سجده گاه انام و پرستش کده خاص و عوام ست خادمانه عرض پرداز ست امروز
سپیده دم که زمانه از شطرنج لیل مهرهاے نجوم و قمر را در نوردیده گنجفه آرائی ترتیب داده
ورق آفتاب را از کف شب ربوده بر بساط روز انداخت و در بر دومات مهمات جهان
و جهانیان پرداخت این عقیدت پناه غلام وار کمر انقیاد از نطاق عقیدت و ارادت
استوار بسته بکار سرکار ثریا پایگاه مصروف گشت و در سرانجام مهام صراحی آسا دو زانو
به نشست و از جذب درونی و کوشش ظاهری مستعد به بیرون بادهی افتخار و سرخ روئی
از ته دل مهیا بود و اوراق واقعات و حادثات جهان را اندیوا انجانه فکر و اندیشه بیرون
میبرد ناگاه پیک سعادت قدم چون قضاے مبرم بر سر رسید و عالی نامه مشکین باد
نگاشته کلک خوش نگار درگاه عرش مناص رسانید ابواب عز انبساط و مباهات بر کشود
و ذره را درخشان تر از آفتاب نمود نوشته بود که طبع فیض منبع حضور اقدس از
ناهمواری آب و هوا و تبدل و تغیر موسم از مرکز اعتدال یکسو بود و بجانب کسالت
و علالت گرائید و قدری افشیع و فراوانی کسل و بیکرانی انقباض بدنی ناتوان گردید

از استماع این خبر تردد و هوش فرسا و طمینان ربا پیرامون خاطر نیاز مآثر گردید تا ختن اندیشه
سینه پر جراحت و استمالت بخراشید شافی مطلق و حکیم برحق ذات ملایک صفات را از جمیع کروهات
روحانی و جسمانی محفوظ داشته بر مسند جاه و جلال و اقبال دارا دبحرمت النون و آله الامجاد سخت آرزومندم
که براه ذره پروری و بنده نوازی از چگونگی احوال کرامت اشتمال بندگان عالی مفصلاً
آگهی رود و از کیفیت شبانه روزی همایون عنصر مطلع گردد تا مژده زندگی بخش تندرستی
و بهبودی حضور والا بسمع نیاز نخواهد رسید ناخن تردد چهرهٔ دل را خواهد خراشید حضور والا
از نوای مهیب بهره گداز کلک جواهر سلک کردار نگار بارگاه فلک اشتباه حضور اقدس
ماهی دل نیاز منزل این روسیاه به رنگ اضطراب و اضطرار غلطان و تپان گردید و
از غایت هوای هیبت و خوف بید دلم بلرزید و از شدت هراس و قهر داوری پای
استقلال بخلاب ناشکیبائی بلغزید و لشکر اندوه در کشور سینه خیمه زن گردید و بساط انبساط
از ایوان خاطر در نوردید بیشینه در نگاه عطار رقم می‌نگارد که کدامی نگاشته این نامه سیاه
خالی از گرد حقارت و خار مذلت سوسیئی که چشمه فیض بحق زمان زمانیان خصوصاً تشنه لبان ارادت
نمی شنود و از هر مکاتبه و و تحقیر و غبار تذلل او دیدهٔ دل میرسد ازین سبب یک گونه
خاطر عرش مناظر گرانی گراست و آئینه سینه زتاب گنجینه از صدور نا ملایمی و برهمی حیرانی تماشاست
از شهود این معامله سرمه دانش و بینش از دیده هوش و خرد بطبیعانی امواج خونابه اشک
فرو ریخته شد و رگ اندیشه جمعیت و آسودگی از کار دلوزی و هراس گسیخته شد ندانم
که این گرد باد از کدامی دشت پرخار کدورت و غبار برخاست و این هنگامه سراپا درد و غم
برای کدامی مصلحت در میدان ارادت و عقیدت این بیش بیار است از آنجا
که بندگان عالی خاطر غوامض شناس و دقیقه رس و دانش تقدس اساس عرش مکرمت
در ذات خود فراهم دارند و نیکو میدانند که ما آلودگان خاک انتهال و نکال را چه یارا
که در معاملات بلند و امورات ارجمند فلک بارگاهان انجم حشم ناخن زن حقارت شویم
و اختیار مجوبه و مرغوبه آن خداوند والاشان را مکروه پنداریم و گلیم پاک ارادت و خلوص
خود را بخاک معصیت بیالائیم و ایاغ صهبای تلخ خمار افزا نکوهیده سرائی و تراشخائی

در سایهٔ باغ دلکشا که نشانده و پرورده آن قبلهٔ دین و ایمان ست بکشم و ساغر شربت بلندی آبرو
بزنده گوئی در بزم پاکی ترتیب داده بندگان حضور ست بے محابا بچشم و گل آبرو و سے هزار ساغر
از منقار زاغ دنائت ورق ورق پریشان گردانیم و گرد بزه مندی بر دامن عزت خدا
بر فشانیم حضرت من این آستان بوس دیرینه از چنین شورش فتنه خیز عافیت سوز بستر لبها و ورق
و از چنین آتش غیوری و کینه پردازی از بس نفور بحسن پاک نفس را اندرون در خرمن ببالا
آتش جهان سوز بیطینتی زدن ست ولی تعجبی ما یک غور درار بجا نیدن گلشن سعادت را از سموم
قدسوم زبون نیتی از بیخ برکردن ست امید که برین آتش غیظ و غضب آب کرم و نوازش
انداخته شعله جواله بدمهری را منطفی فرمایند و از خطاے این قدیر و سیاه که در حقیقت تمام
صریح است در گذرند هیچ نخل بوسیده و گستره در زمین ارادت و عقیدت ایستاده
کرتاب افگندن برق غضب داور وقت ندارد و زندگی اشاخ بے برگ انباغ
خلوص و نیاز ست است که طاقت برداشت صدمه ای رعد قهر فرمان فرمای زبان درخود
نمی بیند این بیماری مزاج تقدس امتزاج از خواب ذهولت سر بر دارد و میگوید که شجر
خشک را در گلستان سبز نضارت آگین جا نمی دهند و نهال بے ثمر را در بوستان بهشت آسا
فردوس نظیر ایستاده و سالم نمیگذارند این کمنگی ما هم درین باغ جاوید بهار که مراد از دربار
گهر بار است بے آسیب نخواهد گذاشت و تخم بوسیده و کرم رسیده بودن ما را محفوظ و
مصئون از بلاے آسمانی نخواهد داشت چون جوش دریاے آزردگی حضور فیض ظهور
موجب بربادی و پژمردگی غنچهٔ خاطر این نیاز گراست زیبا آنست که اسباب برات خود
فراهم نمائیم و داستان بے جرمی و بے گناهی پیش خدام گردون احتشام بگوانیم خصوصاً رسوستی ابابه گفتن
و لیه رسینی یاد کردن شیوه اینگال عقیدت اشتمال نیست سبب آن چنین رو داده بود که درین تیر یک مضمون
براے درج اخبار از بس طول قریب هفت جزو کیک القطع باریک خطا سرا پا غلط و بے ربط عربی عبارت
آرد و انگریزی بزبانهاے گوناگون براے انطباع بلا انضباط سطور ناهموار و غیر منقوط بیچون نوشته
تقدیر در پنجار سید فرمان کید بود که هفته عشره این همه حلیه انطباع پذیرد و درنگ تراخی بمیان
نیاید ورنه باعث برهمی و ناراضی طبع خواهد بود چون دیدم که تصحیح و درستی و برفراهمی چند گوشه ما ان

دانندگان وخرده پژوهان منحصر است و اجتماع چندین ماهران متعدده الفنون در یک
آوان اصعب و دشوار و محال است و تیاری و درستی آن کار دقیق و نوردیدن آن
طریق مضیق و درین قلیل مدت بعید از قیاس و خلاف دانش است خیرخواهانه بطور اطلاع
بندگان والا را از حقیقت حال و کیفیت اشکال آگاه کرده بودم و تنگیها که در اجرای کار
و انجاح مرام عرفی بود من و عن بحضور پرنور حاشیه بوسان درگاه اشرف گذارش
کردم و همگی کیفیت خرابیها و فتنهای کم و کاست بخدام انور عرض نمودم و نیز بی دلی
و برداشتگی خاطر ملازمان از نایافتگی تنخواه که از سه ماه بی آب و دانه اند ضمناً بزبان خامه
نیازطراز سپردم تا که خدام عالی مقام پندارند که ازین فتنهای گوناگون صرف وقت یاوه تر
از فرمان عالی شان که هفت روز است خواهد گردید حیف هزار گونه حیف که همه دلسوزی
و عرق ریزی ما باعث دلسوزی و غضب افروزی و کینه توزی شد و تمامی جهد و کوشش
بندگانه موجب کدورت و حسرت اندوزی شد تخم نیکی کاشتم خرمن زشتی بر داشتم بنای
باغ ارادت نهادم بوی دماغ ندامت یافتم نظم این چه شوریست که در دور زمان می بینم
دشمن خویش همه پیر و جوان می بینم ٭ در نوردند همه فرش وفا و الفت ٭ جا بجا خار جفا تیغ و سنان
می بینم ٭ هر چند براه وفا شتافتم خار جفا بر داشتم شمع عقیدت و ارادت در بزم خلوص
بر افروختم بجای سرور و مباهات و نور عنایات دود اندوه اندوختم اکنون راه زندگی ما
در تنگی و کربت است و احوال این پلاس پوش خاکنشین در صعوبت و غربت است نظر بخدا
و همه کارها بدست مولی است زیاده آداب

مکتوب بست و هفتم ۲۷ بجناب حضرت بهائی صاحب ظل گستر غریب پرور سلامت

تسلیمات بندگانه بتقدیم رسانیده معروض میدارد صفا و ضمیر ابر بخشش مباهات افزا
چون ابر رحمت بر کشت زار خشک و تفتیده نزول فرموده تازگی در نخل آرزو گردید
و خاشاک نگرانی را از صفحه دل بزدود و خرمیکه در باب نگاهداشت اراضیات خراجی و سلکی
عملوکها بکار آورده شد و از نور افشانی چراغ خرد دوراندیشی خود همه کشت بارا مزارعان
و کاشتکاران برای تردد و کاشت دادند و کدامی قطعه زمین از فراوانی عرق ریزی

ومحنت بیزی وکوشش بلیغ آن مرجع الانام افتاده نماند ودر سرکاری انبآمدنی از اضیاعت
بی ادا شد از این احسانات گوناگون بارکش منت وکرم والا ام ایزد جهان آفرین ذات والا
را از همگی صعوبات ومکروهات زمان مصئون ومحفوظ داراد وآنکه درباب تلاش معاش فرزند
دلبند خود شکایتاً قلمی فرموده اند که این نامه سیاه تر ولیده طالع مراتب جهد وسعی کماینبغی بجا
نمے آرد و لوازم جستجو چنانکه باید بتقصد شهود نمے رساند جناب والا این همه خیالات رکیکه وتوهمات
وهمیه است درین زمان روزگار مثل روزگار گردش و دوادوی است تا پاها از رنج آبله سفر
وکمر را از بندش نطاق خرد وآزرده ومضمحل نه سازند وسے روزی در آبله خیال دیدن نتوانند
استحصال روزگار درین نزدیکی بیچارگان و بے وسیلگان بسا دشوار است هر که بذریعه گزیده واند
با دستے لیاقت از حضیض ناکامی باوج کامرانی میرسد وهر که وسیله خزیله ندارد گو افلاطون
وقت وجالینوس دهر وابوعلی زمان باشد کسے به پشیزه وخرمهره نمے خرد ومارا این سال است
که خاک افشان وسرگردان تیه دشت پرخار ام چون دستگیرے واثق ودعاوی
صادق ندارم در وادی یاس وهراس بهزار جان فرسائی وجگر کاهی بهر سو دلیرانه
می‌گردم وخاک حسرت بر سرِ افگنم وخار کلفت بپاے جان مے زنم واز دشنه مایوسی سینه را
ریش ریش میدارم مردمان روشن طالع خفته بختان دلی وسیلگان را مے گویند که شما را دستگاه
ودر کار برآری مهمات مالی وملکی حاصل نیست وسواد لیاقت ورشاد کامل نیست اگر
جوینده روزگار بخت فارسی خوان است آنرا گویند که این زمانه انگریزان است شما به زبان انگریزی
بهره ندارند لهذا مجبوری است واگر ساعدت وقت انگریزی دان باشد او را فرمایند که تا
از عواصف عربی وفارسی صرف آگهی نیابی لیاقت فهمیدن اصول قوانین وشمار قوانین
روشنی نمی پذیرد واگر بر تقدیر بر همه علوم چه دینی ودنیوی قادر باشد واز هر یاسمنے بو
مسرت بخش بهروزی وخرد افروزی شمیده باشد واز هر چشمه وهر برکه آب چشیده باشد
باوشان ارشاد دهند که عمرت کثیر است ولشکر ضعف وناتوانی مدارک برنائی وشباب
جانگیر ازین سبب کار تحریر مثل تو مردے پیر سرانجام شدن نتواند حضرت من برائے
مردمان بے وسیله بسا صعوبات وصدمات جهان فرساست که بکالبد گفت نمے درآید

وبکلیان بیان نمی‌گنجد جهانسفے درین شورش آبرو دریا ابتلاست و علاے هماے روزیها
جویاست گشود کار از کلید تقدیرست تدبیر را هیچ مدخلی نیست هفت سال است
که صورت آسودگی و بهبودگی برای برادر مذکور می‌جویم و به هر کس و به هزار باب گفت
و التماس می‌گویم اما هرگز بر تابید و ادن موجود است راه مقصود کسی نمی‌نماید چون کار
چنین گره در گره است باید که تکیه بر خدا باید داشت و کرم او را پیش و پیش باید انگاشت (یعنی نا امید کردن ۱۲)
همه بے دستگاهان را او دستگیر است و برآرنده در مقصود از صدف مراد همه اسیر و فقیر را (بیچاره)
اکنون زیباست که پا تا سفر بپوشند و ساغر مسافرت بنوشند و در پنجابے تکلف پرستند
من جهد کنم شما دعا از خدا نمایند اغلب که عروس مدعا جلوه تا بزم شهود گردد و آغوش
آرزو آرزومند را گهے نشاط و اغنیا بخشد و غنچه تمنا به اهتزاز نسیم عنبر شمیم جهد و دعا
بشگفد و ریاحین امید به هبوب صبا به تبسم درآید و من از زخم سنان زهر تاب
طعنه دوستان فارغ و آن ستوده درون از کاهش فکر معاش اطمینان یابند
جناب من از روزی که دودمان ما خاک ویرانی و بربادی بر سر ریخت و معاندان
تیغ جفا و اعتساف برآهیخت و در گلستان آسودگی صرصر فرسودگی رسید و
بجای عندلیب نشاط زاغ صعوبات و مکروهات گوناگون نشیمن گزید و علم
از بود و باش وطن مألوف دل برداشتگی خاطر بر دوش جان کشید و بهبودگی
خویش در دیار غیر بدید شخواهم که از خار وجود خود غبار هستی خویش صفحه جنت نظیر
وطن را پاک و دامن قلوب نامهربانان کدورت آگین را صاف سازم و به دیار غیر
رخت اقامت شاست اعتمار را به چشم دنیا زیاده ازین خار راه کسی نشوم باشد که
بماه آینده از خاک ناپاک مگذاری خزان وطن را پاک یابند و نام و نشان
ما را از صفحه هندوستان فردوس آگین نابود پندارند و مرد آنست که هوا را
نه آزارد و خاطر دشمن را هم مکدر نه سازد چون دیده شد که بنا بزرگان وطن
ازین درویش آشفته درون خار کینه در دل دارند و سد راه زندگی خود پندارند
پیوسته سنگ جفا بر شیشه خاطرم می‌زنند و غبار سب و شتم در دیده جان ما اندازند

ازین سبب مرغ دلم جناح کشای بلندی پرواز است و بر شاخ نخل دیگر آشیانه انداز والسلام

مکتوب بیست و ششم بعرض بندگان عالی متعالی خداوند خدایگان بیکس پناه بیکسان والا دستگاه خاک نشینان دستگیر عاجزان گردون بارگاه ثریا جاه سلیمان حشم سکندر خدم دام اقباله

پس از اقتباس انوار عتبه بوسی که سجده رضیه عاکفان آستان ملایک نشان است معروض میدارد از عرصه دراز و زمانه فراز ماندگان بمیدان هولناک صبر و قناعت تکاپو مزید داریم و از خار خار تردد و وادی شبانه روزی درین دشت الماس زیر کف پای جان را مشبک و خون افشان میپاییم و بگی نشیب و فراز و کوه و هامون صبر و قناعت کما ینبغی نوردیدیم اما هنوز بمنزل آسودگی و بهبودگی نرسیدیم و از سنبل شیرین آرزو دتفتیدگی زبان را سیراب نکردیم و کشته توزع تشتت از سینه تفتانه برآوردیم و از صحرای تنگدستی بشارستان فراخدلی نرسیدیم یعنی مدتی تمام هست که بی آب و دانه صرف بقدرت قادر زندگی بخش و حکم داور مطلق می زییم و خون دل میخوریم و آب اشک میچشیم چون ظاهره فایده رزق از هر سو نور دیده است خورش و روزی ما هیچو گروه سبوحیان جز یاد رزاق بر حق نمانده و نخل فریاد و فغان را غیر از خیابان بارگاه خالق نه نشانده ایدون یاد خدا و ذکر ایزد بی همتا کار غذا میدهد و هرکس از جرگه ملایکانه می تید جای و بدید بندگان والاست که حالا میدان صبر و قناعت کسی را جای دم زدن و پا نهادن نمانده کدامی طرفی و ستی نیست که در انجا اشهب توکل و صبر نه جهانند و بختی جهد و کوشش نه رانده و نیستی نه که نهال تکاپو به آنجا نه نشانده حالا ما را ازین دشت سینه فگار زندگی فشار صبر و توکل بر درند و بدیگر خیال صعوبت اشتمال ریاضت و محنت رسانند که در انجا با شیر و نمک قناعت بر زخم جگر پاشیم یا حکم عطیه تنخواه واجب الادا اشرف نفاذ یابد که نفس گرسنه را شکم سیر کنیم و روز تهی داده بخشنده رازق مطلق بخوریم و سپاس او تعالی بجا آریم حضور والا اکنون جمیع مراسم و لوازم صبر و قناعت بتقدیم رسانیده شد حالا میخواهیم که مراتب شکر و سپاس و شرایط عنایات و توجهات آن قدسی اساس هم مؤدا سازیم و در ادای ضوابط صبر و شکر کامل العیار شویم اگر خدانخواسته درین حالت گرسنگی و تشنگی بمیردیم انبار افسوس و حسرت همراه بخاک ببردیم حیف هزار حیف که درین

ہستی چند روزہ از وظیفۂ طیبۂ شکر و سپاس ناآشنا ماندیم و آب از چشمۂ شیرین لئن شکرتم
لازیدنکم نچشیدیم رجا کہ حالا بہ گلشن آباد سپاس گذاری رسانند و بار گران صبر
و توکل از دوش جان ناتوان ما بردارند و دردے کہ بر دل میگذرد از آن چہ نالم
و از سوز درونی خود چہ سرایم کہ از درد ما آسمان خون شفق میگرید و برق مضطربانہ می طپد
و ابر از دریا اشک افشانست و رعد نعرہ زنان و آہ کنان ست و کوہ پاش پاش و دشت
پارہ پارہ و دامن گل گریبان چاک و بلبل نعرہ زنان غلطان بر خاک باد سموم نشان از آہ
دردناک ماست و طوفان نوح اثر از گریۂ بے باک ماست تیر دعا از زشت کرداری
تا بہ نجاری ما بہ آسمان نمے رود و شمشیر قضا از آب زندگی فرسائے خود گلوے خشک ہستی ما
سیراب نمیکند و درد دل پر درد ما دادکا جوع جوع است و شغلۂ خاطر محزون پیوستہ
خضوع و خشوع ست در زمین امید تخم جہد کاشتہ ما ریشہ نمے دواند و نخل آرزو و از آب
ریزی چشمہ چشم ما ثمرہ ما تمنا نمے دہد خزانۂ قناعت بہ پایان رسید و بہار توکل بخزان
گرائید و کمر استقلال شکست و قصر ہمت و استقرار از صدمۂ سیلاب ہراس بخاک نشست
درین عالم یاس و بیچارگی اگر تنخواہ سہ ماہ مرحمت شود بجاست ورنہ فریاد و فغان پیش خدا ست
تا شور جہان از زمین و دنان گرم و سرد زندہ کن جہان ست مائدہ فیض عام گستردہ باد و دریا آب

مکتوب بست و نہم ٢٩ بجناب فیض مآب منشی صاحب منبع فیوضات گوناگون و مجمع جہات
بوقلمون گوہر دریائے کرامت و افادت و جوہر کان ابہت و جلالت زاد افضالکم
از دستار تسلیم و نیاز تارک جان ارادت جا دیدہ دادہ خادمانہ و ممنونانہ عرض پرداز خدام
فلک احتشام ام صحیفۂ شریف مرقومہ بست و ہفتم ماہ جنوری ۱۸۸۸ء جلوۂ صمد درانداختہ
کلبۂ تاریک این نیاز گرا را از آفتاب عالمتاب مباہات و افتخار نورانی فرمودہ و ہمہ کوائف
مندرجہ کسوت انکشاف پوشید و بوے اطمینان از نفحات مضامین دلاویزش بمشام
نوشتہ اند کہ تذکرہ بطرز دلنشین و طور متین کہ نظیر خود در عالم تمثال ندارد از
تصنیفات حضور نواب صاحب زیر طبع ست و بعرصۂ یک ماہ لباس تکمیل در بر خواہد
و اکلیل تحمل بر سر خواہد نہاد و یک نسخہ بہ این رو سیاہ ہم مرحمت خواہد بود از این

نوید سعادت جاوید جان بجان آمد و امیدے که در پرده دل نهان داشتم بگوشش آمد و از فضل ایزد سبحانه بهتار جائے واثق ست که عنقریب این عروس مسرت از حجله گوش بمنصه دیده جلوه گر خواهد بود این همه که هست پرتو تفضلات بے پایان و توجهات بیکران آن ذات همایون صفات ست ورنه این نامه سیاه کجا و این دولت بیدار کجا کلام ملوک بملوکان میرسد و به فقیران سیه گلیم رسیدن بسا اشکال ست چون آفریننده لیل و نهار آن برگزیده انفس و آفاق را جوهر غریب پروری دیننده نوازی بخشیده هست آنجناب این احقر را از فیض جبلی و اثری فطری خود باوج آرزو و به مطارم تمنا رسانید تا زنده ام بنده احسان سامی ام اگر ناگوار طبع معلے نشود و مخل اوقات شریف نگردد از مضامین تذکره آگاهی رود آیا تذکره امراء زمان ست چون مآثر الامراء یا تذکره شعراء رشک همیان جاودبیان ست یا تذکره علماے ذیوقار متانت دثار است چرا که آرزومندم که حسب فهم کم مایه هیچ پایه خود آنچه که در عمر دین یا شنیده ام ازان هم مددے شایسته آفرینش تذکره اقدس را بدهم اگرچه ضعیف تر از مور و کم زور تر از پشه و ناچیز تر از ذره ام چون سلیمان دعوت مور چه ناچیز در زین بود همین سان سلیمان ثانی اگر عرض ما بندگان بدرجه استجاب رساند و به کرسیئے پذیرائی نشاند جا دارد شاید که کدامی واقعه از واقعات دیده و شنیده ما سزاوار درج تذکره اقدس باشد لهذا دست بسته عرض پرداز ام که بیکیان خامه نگاران خود را هدایتے مبرهن و ارشادے مبین رود که فهرست مضامین تذکره به ستوده ترین فلوش نگاشته در ینجا ابلاغ دارند و نیز این هم پرسیدنی و دریافتنی است که اگر تقریظے ازین جا فرستاده آید در اختتام تذکره جا خواهد یافت یا گوشه عاطفت بران مبذول نخواهد بود هر گلشن را خاربند واحاطه واجب است تقریظ ما بندگان همچو حارس و خاربند خواهد شد اگر ممکن الوقوع بود نوک خامه به صفحه قرطاس بفرسایم و جوے خون دوات بر سطح کاغذ بیزم و در حجله فکر و اکده عروس تقریظ را به انجمن ظهور آرم و چون بینیدکه بارش دیکتاب ناممکن ست خاموش باشم و این هم پرسیدنی ست که سپاس نامه عطیه تذکره بوقت رسیدن او به بندگان حضور نواب صاحب دام اقباله روا نه کنم

یا بالفعل آنچه مصلحت وقت باشد آگهی ضرورست از دراز نفسی و طول نویسی این خاکنشین ملال خاطر عالیه
نشوند زیاده نیاز است و بس زمام منصب خاصه بدست اقبال یاد مرقوم هستند ما فدوی

مکتوب ششم ام بحضور رابهت و شوکت کنور لچهاے مستندان دماواے مفتقران فلک تخت
ملک سلطنت داور داوران فرمان فرماے زمان دام افضالکم ولی تسلیم سراپا تکریم برد و شرح الحال
انداخته عتبه والا را قبله حاجات ساخته سجدات عبودیت بتقدیم رسانیده معروض میدارد
دو ماه میگذرد که خرده نگار درگاه آسمان پایگاه از تیغ صداے جان گسل یاس و هراس ما
نمک خواران مائده افضال را بترسانید که ازین باز بالوقت سرکاری زیستن بی روزی
بدرگاه رازق برحق گریستنی خواهد بود ازین نواے جان فرسا سخت بترسیدم و بیدآسا
بر خود لرزیدم که اکنون قبل از جان دادن نان دادم و بی نان تا کی زنده خواهم ماند
و به یقین پنداشتم که اجل عنقریب میرسد و این کالبد خاکی بخاک زود تر پنهان میشود
ناچار دم شدم و می دیدم که نخستین اتمام تنخواه میشود یا انجام انفاس روی نماید اول ثمر
رزق از شجر جان بر زمین می افتد یا شاخ زندگی از تبر فنا بریده میشود درین یاس و هراس
گران جانی ها کشیدم و منازل زندگی را بر کره تنهاے خاکسار آسمی بریدم سزاوار دیدنی
بود نه لایق شنیدنی بهزار ذلت و خواری و اشکباری دو سه ماه تنخواه باقی مانده بسر بردم
و بسا خون دل خوردم به هر ماه قطعه برید تنخواه از جانب سرکار و به هر دم کاهیدگی انفاس
این سبب اساس از طرف پروردگار درین زود خور و قطع برید بودم که دفعتاً مژده
جان افروز و نوید مسرت اندوز از نقشے سانحه نگار آستانه شریف شنیدم که الوقع از
سرکار بر ما اجرا یافت و آفتاب عنایت و اکرام از عار مغرب التوا باز طلوع شده
مجددا ابر سر عطیه خوران بتافت و بگذار جود احسان نقش بهار نضارت و تازگی از
سر نو نشست و عندلیب تفضلات و بخشش بر گلهاے گوناگون مرغوله سنج گشت و
آثار عنایت ها بجو آمد باشندگان چمن باز آشیانه بر شاخهاے مراد بنا کردند و غنچه تنگدلی
از مزاحمت و غورش طبعی نسیم جنت شمیم بخنده گرائید و اندوه درونی و احزان روحی بدل
بمسرت گردید و نرگس چشم سپاس کشود و بکمال ادب نگاه بر پشت پا انداخت و لاله پیاله

شکر وسپاس بدست نهاده خود را بخیابان عبودیت بیکپا ایستاده ساخت وفاخته بر قلهٔ شمشاد
نشسته تسبیح لئن شکرتم لازیدنکم بخروش الحانی دلشنید دلنواز بخواند وبلبلید نکوبختی و وجه
اَللّٰهُ یَبسُطُ الرِّزقَ لِمَن یَشَاءُ بصحن چمن نشاند ازین نسیم انبساط و هوای نشاط گل زندگی
بشگفت ومرغ اندوه والم به آشیانهٔ فنا بخفت الکوثر از سپاس بقیاس ولغهٔ شکر بغایت
از گلوی جان سرایم وزخیرهٔ شادمانی وکامرانی برثار فراخ دلی وآسوده دردنی
بیشتریم و به پیشتان منت پذیری واحسان ورزی آب از چشمهٔ چشم نیاز بیند هم وسرود
خوشی وخورمی سے نوازم و بدرگاه ایزد متعال وبجناب خدای ذوالجلال دست عابرد اشته
ودامن انکسار وابتهال برافراشته بخضوع وخشوع درد انگیز عرض پردازم وبراه مناجات
از حسن عقیدت از پای جان وبخیهٔ هزه دلکام فرسا ام که ای کریم آن کریم النفس
گدانواز را بمراتب علیا وپایهٔ والا فائز کن وحکم جهان مطاع عالم مطیع را برروی زمین
جایز کن و در درگاه او را آسمان بنده واز پاسبان وبرخاک آستان او جان دشمنان
قربان باد بحق یا رب العباد

مکتوب سی ۱۳ دیکم بموقف عرض ایستادگان بارگاه ایوان پایگاه کیوان دستگاه ثریا
شکوه بجبیس سپتو و بجناب نواب ملایک آب فریدون قباب دام اقبالکم ناصیهٔ نیاز را
از خاک سجود تا سعده و آستان گردون نشان نورانی ساخته میرساند عرضه کیسال ست
که از عطیهٔ شریف ستهٔ نفر نسخهٔ کلک جواهر سلک بندگان عالی متعالی سر افتخار را بلند تر
از عرش معلی یا بم ونگاهم خلوص وتخلیه بحوادرا و ما ثورهٔ دلچسپ ذخیرهٔ عبارات و
اعزازی اندوزم اما دل نیا متزل چپ سنه جویای دیگر تصانیف لطیف ست پیش ازین
از جوش عقیدت وخروش ارادت آرزوی متمکنهٔ ضمیر نیاز تخمیر را بپایهٔ عرض خدام والا
رسانیده بودم بپاسخ او بوضوع انجامید که تذکرهٔ شعرای جادو گفتار به اصلاح بندگان عالی
کسوت ترتیب سے پوشد وهنوز در خلوت خانهٔ مطبع ست وقتیکه حلیه جهان آرای انطباع در بر
کرده به بارگاه حضور سراپا نور برای اقتباس انوار خاک بوسی دربار گهربار اقدس
خواهد آمد همان وقت یک نسخه این عقیدت طراز راسخ الاعتقاد سراپا انقیاد را هم مرحمت خواهد

چنانچه نام این نامه سیاه به فهرست عطیه یابان شرف اندراج یافت ازین نوید کرامت جاوید دل
همچو گل شگفت و مثل بهار تازه و توانا گردید و سجدات سپاس سودے گردانیده شد چون از جنوری ۱۸۸۰ء
تا جنوری ۱۸۸۱ء عرصه یک سال دامن امتداد بر سر زمانه بکشود و انتظار مزید با نتها رسید و شعله آرزوے
این آرزومند ملتهب و دود اشتیاق از فرط یادگاری منعکس است اما تا این دم آفتاب تمنا
از خلوتخانه خفا در جلوه افروز گلبه احزان این روسیه درتیش نه شد هر دم اضطرابم از دامن
اشتعال کانون آرزو را به کانون سینه مے افروزد و کلالات استقلال و استقرار را از
حجره دل بهر هم آساے سوزد که مبادا نام این ناکام از دیوان حافظ علیا که نمونه لوح محفوظ است
از ورود نسیان و فراموشی رفته باشد و نقش خیال این نیاز اشتمال از آب سهو که خاصه او را
از دامن یاد فروشسته باشد لهذا عرضیه هذا بطور یاد دهی بندگانه و معتقدانه ارسال دربار
فیض آثار است که وقتیکه تذکره مذکور از قعر دریاے قوه بساحل فعل بر آید یک نسخه عطیه عنایت گردد
دیگر التماس دست بسته هم دارم که درین زمان زبانی هر صادر و وارد و هر اقاصی و ادانی
بگوش ما خاک بوسان آستانه ارادت رفته که بندگان عالی را بیشتر شغل در شعر و سخن مے ماند
و عروس مضامین دلاویز خاطر فریب از حجله عالم غیب بمنصه ظهور جلوه میدهد و لیسا نازک خیالان
معنی طراز بلندی گرا بزم شاعری را از شعله دردانگیز انواع سخن گرم مینمایند و بساحیا و قوالان
شیرین ادا انجمن معلی را از بهار شیرین سراے رشک فردوس مے فرمایند و گلکده از سخن
و حدیقه اندیشه از رشحات سحاب توجه حضور لامع النور شاداب تر از قلوب اولیاست و
چمنستان معانی و گلستان فکر از آبیاری ترشح آب عنایت والا سطرا تر از صحن بهشت
جان افزاست شعر گفتن اگرچه بادی النظر شغل عالیست و غبار تردد و خاشاک فکر را جاروب
متعالیست اما براے بیکاران و تیره کامان و مفلس و ناداران نه براے سلطانان جهانبانان
و خدیوان و حافظان زمان کار فرمان گزاران و جهانداران و گیتی ستانان بهتر از شعر
گفتن گوهر معدلت در سلک ابهت و جلالت سفتن بست و بجاے نغمه و الحان خوش نوایان
و زمزمه نالان تا ریش صداے مستغیثان و داد طلبان و زخمی دلان و ستم دیدگان
از گوش دل شنفتن افضل الاشغال و اکرام الخیال است چه خوش بود که زمام توجه

آن آفتاب جهانگیری و کشورکشائی ازین چمنستان خوش‌نما خزان زیربا برگردیده جانب گلشن
و قوانین ملک‌داری پیراستن باز گردد و پیشه طبع اقدس بسته‌اند جهان‌آرائی و کشورکشائی همچو جهاندار
این زمان مرتب سازند و به عوض تلاش مضامین غزل و رباعی مطالب خرد آفرین همایا پروری
خلائق که بهین ترین ودیعت ایزد بیهمال ست گزیده امانت خداے ذوالجلال ست طراز
عرش پرواز و گلزار فکر لامکان پرواز به دبستان ظهور جلوه پیروزی بخشند مردمان زمان را که
نادان تر از کودک ابجد آموز اند شیوهٔ فرزانگی و طریقه مردانگی بیاد دهند و از انبیا سے قانون داد
سخندان وقت سنجیده رهبر به رموز عقده کشائی بر معامله و رهنمائی هر امر و هر مراتب باریک اصول
ملک افزونے جاه انچه نگاه غور بجنبد و عبارت فضول درازی را موجب طول ملال انگاشته بر طاق
فرو گذارند و مضامین کار آمد به دیوان تحریر در آرند این چنین به بستانی رنگ چیپ و کار همه سرنوشتیان
مملکت و سلطنت و برائے جمیع تاجداران آسمان شکوه بلند مرتبت عزیز تر از گنجینه دهبی و خزینهٔ غیبی خواهد بود
و این سخندان عالی گرامین گرانمایه فرزانگی را مثل در سینه همچو گوهر ایمان محفوظ خواهند داشت و العمل در میدان عقیده
خواهند افراشت در تعلیم گاه طلبا عمده دستور العمل کار شناسی کار آگهی خواهد بود آفتاب اقبال و نیر جاه و جلال دائما نور افشان
مکتوب سی و دوم عالی مقام فیض کرامت انتما چون ماه به شب سیاه و مانند خورشید در ابر
تاریک جلوهٔ صدور فرموده ذره ناچیز را بنواخت و این خاکنشین را مفخر و ممتاز ساخت
حقیقت در رفتن بوطن مالوف و کیفیت پریشانگی طبع از یار و دیار خود دریافته اند و از
تار و بود عنایات و توجهات مربیانه و از ریسمان لطف و اکرام به رگ امید و کلید استفسار دریافته
اگرچه صورت کیفیت این عروس نهفتنی ست نه سزاوار گفتنی اما چون پراه نوازش و عواطف
سترگ میپرسند و حال نهفتن و ناگفتن مے جویند و تیغ زبانم را از نیام خموشی بیرون کشیدن
میخواهند و جوهر خنجر نطق را آرزوے دیدن دارند ناچار حسبلے مدعا را از سینا سے دل آورده
پسانگین بیان میسریزم و مانند شعلهٔ نهفته از زیر خاکستر خموشی و فراموشی بے خیزم حقیقت
واقعی این ست که چند سال ست که از سیل مرگ ناگهانی دیوار خانه رخت عافیت ناگهان گرایید
و در شبیه چراغ کلبه احزانم از باد تند اذا جاء اجلهم گل گردید این انضباط و ارتباط شرعی
نکاح یکے از شرفاے گرامی دودمان گزیده شده بود چون دختر او شان که نوجهٔ این سیاه بود

از نظاره مرگ سخ از حیات بگردانید و کالبد خاکی در کنج گور همچو گنج مخفی و پنهان گردید الان زبان بعض
وابستگان او از من آنقدر برهم و روگردان و کینه گرا شدند که از گفتن لبساد و رست و شمردن
شداید آنها بیدار کردن فتنهٔ یوم النشور ست بو نه کینه و کانون بغض را از انگشت عداوت
وقساوت درونی بهجی برافروختند که اگر عشرهٔ عشیرش به سلک تحریر و رشتهٔ تقریر کشیده آید
هرگز بکسوت اعتبار نگنجد و روی گوارا به آئینهٔ تصدیق و یقین نه بیند ستمبگ ظالمانه و جور بیداد
بیدادانه کرده اند این ست که در گردن جانم زنجیر اتهامهای گوناگون و غل بهتان بیع قلمونا
بسته اند و مینای ایمان خود را بر سنگ جفا در شکسته اند و از دشنهٔ طعن سینه خراش
دستان شکوه بندگی تراش روی دلم مجروح کرده اند و طائر جان را از خنجر خونی آشام
دشنام مذبوح کرده اند به کمال خیره چشمی و بیوفائی دلیرانه میگویند که گاهی زوجهٔ خود را از
زر و جواهر نه نواخت و از لباسهای رنگارنگ مزین نه ساخت و بر سر بر عروج خورمی و
شادمانی نه نشاند و در بروج عیش لبساط انشاط نگسترد و نه وقتی داستان از کتاب آسودگی
و بیهودگی خوانده و نه گاهی در کشت تمول و تجمل بذر کشاده دستی افشاند و نه گاهی در دیگدان
آتش فراخ روزی افروخت و نه گاهی ذخیره فارغ البالی و خوشحالی در کوشک اقبال
اندوخت و نه گاهی گدای پارهٔ نان از مائده اش یافت و نه گاهی خورشید کرم و بذل
بر سرش تافت پیوسته افلاس مصاحب خاص ست و پلاس نکبت و غربت لباس از چنین
افتراهای جانسوز و بهتانهای اتهام فتنه افروز آئینهٔ دل را از زنگ کدورت و غش قساوت تیره کرده از چنین
سخن چینی و افتراپردازی چشم محبت را خیره کرده شبهه نیست که دشمن سیاه باطن بر فرش خار حسد نه خفت
و در وزی نه که معاندین تباه سگال در راه حیات غبار عداوت نه انگیخت کسی که در دانست آن سیاه کینان
با من دردمندانه در آویخت فدای رشته الفت او را از کار حیله و فسونگری گسیخت کسی که بخیال شان چراغ
تیمارداری بخانهٔ ما برافروخت معاً دیدهٔ فرشش را از سوزن جدل پر دورنی بر دوخت چون دیدم که بودن
ما به سبب غبار تنهائی و چند خر خر بیکسی در گلشن آباد وطن سخت اشکال ست و افروختن شمع
بسر زندگی درین تندباد بی مساعدت و معاونت یاران غمگساران از بس محال
تازگی باغ بی آبیاری سحاب دشوار و در روشنی چراغ بزم تعلقات بی امداد روغن و

ونگهبان مابود- خالق اکبر ما چون لب تفسیده و دل ز آتش حرمان سوزان و طپان مے یابد + آب تسنیم
و رحمت بے اندازه از دریاے کرم خود مے رساند چون شکم گرسنه و تن عریان مے بیند جامه مرغوب
مے پوشاند و طعام لذیذ میخوراند چون بگور روم و از بازار جهان نابود شوم همان ذات برحق انیس است
بدمیکه در آفتاب محشر برهنه پا شتابم در آن دم نیز خداے لایزال جلیس است زیاده چه بطراز آورده

مکتوب سی و سوم این سپاس نامه ایست از نامه سیاه ژولیده موزر در و پریشان حال نکبت مآل
سراپا مدبر و اثرون بخت عبدالرحمن بخدمت بابرکت والا درجت کهف الفقراء رئیس الصلحاء نخل بند
ریاض ریاضت و منبع شیرین محیط عبادت اطاعت همراز رموز سنت نبوی ص و ساز بزم مصطفوی
مولوی مشتاق حسین صاحب دام الله افضالکم- پس از نورد بدن دشت نیاز که ستوده ترین منازل
عقیدتمندان راسخ الاعتقاد ست معروض میدارد کشایش نامه عنبر بار با غنا افزا که هر حرفش رستگاری بخش
اندوه مندان زندان بلا و هر لفظش امیدواری نماے مایوسان جسته در وتان صعوبت انتما بساعت سعید
و آوان حمیده همچو هلال عید بچشم روزه داران افلاس و مانند نسیم نضارت شمیم بچمنستان خزان
رسیده تفسیده اساس جلوه صدور فرموده ابواب افتخار و اعزاز بکشود و مباهات بیکران و سعادت
فراوان افزود و بپاسخ پریشانی و حیرانی براه مهربانی و قدردانی این فقیر بے نوا نوک تیز خامه عنبر شمامه
شده بود که از کار زندگی تراش گردش چرخ کج آهنگ رقم استقلال را از صفحه دل حک نباید کرد و مانند فلک
در تحمل و بردباری شب و روز هم تک باید بود و بهوار خود در انجا کمر جا نهاکه باید داد + و بر عنایت
خداے ذوالجلال نظر باید نهاد و هر چه مطلوب و مرغوب باشد از درگاه فلک دستگاه ما بطور قرض
یا بطور معاونه باید گرفت و هرگاه که بدل رسد رقم داده ما واپس کن یا مکن بهر نوع اختیار است
و اگر منظور خاطر بود به آستانه معلی بیا و در پنجا شریک آب و طعام ما شو و امداد زاد راه از پنجا بهر
که خواهد بود رسانیده خواهد شد حضور فیض ظهور من سپاس گذار این توجهات بے پایان و شفقت بیغایت
این عنایات فراوان بدل و جانم و شکر این غریب پروری و بنده نوازی از زبان دل و لب جان
دائما بجا مے آرم شکر این توجه شما آنست که از گوشت پاره زبان ادا کرده آید و یا از یاوری
و یا مردی جوارح به پایان رسد + این میدان ناپیدا کنار آنست که اگر طائر فهم تیز بال و مرغ وهم
شیرین مقال از ازل تا ابد به پرد و زبان تقریر بکشاید عشر عشیر هم لکا لیدا ادا و کسوت تحریر نه گنجد

وحرفے ہم از داستان سپاس گفتہ نہ آید تا زندہ ام حسبان سند درگاہ اقدس ام فی الحقیقت آستانہ
والا سجدہ گاہ ما بندگان ست وخاک عتبۂ سدرہ سدہ دین مانیاز کیشان ستہ اما باید دید کہ اب اوقات بر
گداگری وہرزہ دراہی نگشیود وکشتیٔ عمر درآبے کہ قلیل العمق وقصیر المد وروانی نہ پذیرد وگلستان
زندگی از آب اشک وہوائے سرد حسرت سیرابی وشادابی نہ ورزد وبازار جہان از امتعہ واقمشۂ
عاریتی رونق نگیرد وبزم زمان از صہبائے وام وقرض پائداری نہ بیند میگویم کہ آن قدسی نژاد
گزیدہ نہاد ہم باز این دوستان ہوا خواہان خود را باین چنین تواضعات وتوجہات معاونتے وامدادے
نہ دہند کہ درین باب بفساد فتنہا وخرابیہا است ملاحظہ فرمایند کہ آبروے دوستان پاک سرشت از بار گران
قرض بخشیدن ورشتۂ خلوص را از کار احسان گسیختن وبزم محبت وعاطفت را از دود دخان
آزرم وحیا مکدر ساختن ونور مودت وملاطفت را در کانون اندوہ گداختن ست برائے یاوری
ودستگیری برنگوہیدہ ومفلس وافتادہ از پائے ہمت برخاستن ولوائے مددگاری واعانت
ہر خستہ خاطر ژولیدہ درون درمیدان سخاوت افراشتن علم گدائی خود بہ بازار کون وفساد
افراختن وسامان افلاس اے خانہ خود مہیا ساختن ہست وبنائے آسودگی وقصر راحت خود
از کلنگ تیرہ سگالی از بیخ وبن برانداختن ست طریقۂ پرورش تہی دستان وذریعۂ معاونت
ہیچمدانیہ مایگان این ست کہ ہر کہ را مقید سلسلۂ انکسار بینند اورا از دشت پرخار حسینۂ فگار
ناکامی وناچاری برآوردہ بمرغزار نضارت آثار بلند نامی ونیکو ایامی رسانند واز ریگستان
بیدسلگی بہ چمنستان دل پروری آرند واشک کلفت از آب الفت از دیدۂ دل فروشویند
وگرد وحشت را از چہرۂ خاطر برتابند واز صحرائے جگر خراش بے تعلقی بہ شارستان تعلق ونمایند
وخار تردد از پائے طبیعت بمنقاش معاونت برکشند بے ہنر کم مایہ وناواقف الحرفہ ہیچ مدان را
را جوہر صنعت وحرفت بحسب طبع اندوختن برخزائن گوناگون ودقاین بوقلمون قادر ومسلط
کردن ست وغریق لجۂ تعب وبکا را برکنار رفاہیت کشیدن وآنکہ اندرز دلاویز کہ ہر حرفش را
بہ درج دل ہمچو ایمان مصئون ومحفوظ باید داشت وہر لفظش را دولت لازوال باید انگاشت
در باب نگاہداشت مراتب حق شناسی حضرت ولی نعمی خود فرمودہ اند ہمہ را بگوش ہوش شنیدم
وبسلک خاطر بہ نیکوترین وجہ سفتم اطاعت وانقیاد محسن عالی دودمان را حصن حصین ہدیۂ خود

راحتے زندگی افزا و آرامے خورسندی بخش رسانیدم و از سبزی سبزهٔ نو رنظر را تازگی و دم آفت رسیده را
بلند آوازگی دادم و از نیرنگی گلهاے گوناگون شادابی و رنگ آمیزی دو صد ہاتی بوقلمون صنعت نخل آراے
گلستان ایجاد و تکوین از چشم تحیر میدیدم و بر حسن آویزش خرد افزاے او ہزاران ہزاران آفرین
میکردم چون از مشاہدهٔ نعماے قدرت قادر بیچون محو و از خود رفته بودم که دگر بلاے تازه و
آفتے بے اندازه و حادثهٔ زہره گداز و مصیبتے جوان انداز رو نمود یعنی از پردهٔ تراکم اشجار وحشتی
مارے سیاه بکمال چستی و زشتی ولی نمودار شد و کفچهٔ خونین و زہر آگین را که تیر قضا و خدنگ بلا باید گفت
برباد کرده سوے من شتافت و مانند تیر پرتاب بر سر آمد و از منظر تیز و نگاه زہر ریز به نگریست و از ہیبت
جان فرسایش دیدهٔ جانم ابر دار بگریست چون فوج ہراس بر حصار خاطر از ہر سو حمله آور گردید
و اقلیم دل را مثل نقطهٔ پرکار محبوس و محصور گردانید و طائر ہوش را از قفس دماغ بپرید و دلق ہواس
از دوش جان بر خاک فنا گرائید من از غایت بیم و فرط خوف مانند تمثال بیحس و حرکت ماندم و
ہمچو تودهٔ خاک بیفہم و ذکا و بے نطق و بیجان بیک جا متحیر شدم از استیلاے بیم و فروتنی و بے سروپائی گم
و خودی گردانیدم و از لفظ ہشت ہشت مار خونخوار را از دود خود بیرا ندم در این بلاے ناگہانی و گردش
آسمانی مبتلا بودم که لشکر بوزنگان از جانب صحرا پویان پویان و بازی کنان بسر وقتم در رسید
و مار را از ہر سو میان گرفته محصور گردانید از انمیان یک بوزنه که شیر دل و چابک و چالاک بود برق سا
چست و سر مار را از دست خود فشرده بشکست و گردن او در دست گرفته بار بار بر زمین بمالید
و بانیش دندانہا ہم قابو یافته بر تن ہمچون بلور سے پیچید که از شدت کشش و طپش ہمچون زار زار
نالید و از طاقت طاق شده سر مار را بپنجه بر سنگ سائید که مرغ جانش کباب آتش جهنم گردید فورا مار
بمرد و بوزنه از اثر دم زہر آگینش نقش ہوش را از صفحهٔ دماغ نیکو بسترد و مرده وار بر خاک افتاد
و ہمه نقد خودی از جیب سر فرو نهاد چون دیگر بوزنگان یار خود را در چنین نکبت و صعوبت دیدند
که بیہوش ست و زہر مار در جوشش و از بیت تجرد می [illegible] ہم آغوش و سیاحت و تفرج ہمه کون و
مکان فراموش مار را از بدن او بگشاده و پنجه از صحرا آورده در دہن خود خائیده عصارهٔ او به بوزنهٔ
بیہوش بداد و سر نازک او را بر بالین خاک برداشته بر زانو نهاد کسے کف پا از کمال دلبندی بشست
بمالید و کسے بدن او را و [illegible] ہمچنین ساعتی چند بر ترتیب مذکور از من ہمراه کرده آوردند و بوزنه

رووا داوند چنانچه پس از یک پاس از دریاے غفلت بیہوشی برکنار ہوش آمدہ چشم واکرد و مردمک گردانیدہ
دیاران را دیدہ بشناخت و نشست آب نوشید و بربالاے اشمار و دیدم این تماشاے عجیب و غریب
دیدہ افتان و خیزان بوطن خیمہ ہنگام بانگ ساشل غول بیابانی برہنہ و عریان بخانہ آمدم چون مالی رحم یاران
ماروے این و سیاہ کہ سیاہ تراز دل کافر بود دیدند و از جوش مہر بادرمی ابرآسا گریستند و چندین
ماش و روغن تلخ بصدقہ خوران دادند و ما را بصد خرمی و خورسندی بہ بستر استراحت نشاندند و بہ ریزگی
وتیمار بیمے من از دل و جان پرداختند و آنجا تا عرصہ ہفتہ ہا بستر گرا و فرش آشنا ماندم و تبریدات گوناگون
و مفرحات بوقلمون شامم و پگاہ خوردم و رنگارنگ مقویات باستعمال آوردم و ہزار چارہ گری و
معالجہ پردازی پس از کشیدن صعوبات بیشمار و بیم بے شمار و بعد چند روز چہرہ روے انسان شدہ و زردی
از چشم و سیاہی از رنگ بکاہید و لون اصلی اندک اندک بہ بالید و کسوت ہیئت انسانی از خلعت
خانہ کرم یزدانی بپوشید و شربت صحت تندرستی از شفاخانہ فضل قادر مطلق بنوشید و دیگر واقعات
کہ بر من فتنہ دگذشتہ اند و آنجناب پیچیدہ آن را ہم بوقت فرصت در زنجیر تحریر منسلک خواہم کرد
و بندگان عالی را خوش وقت خواہم ساخت زیادہ آداب ۔

مکتوب ۳۵ سی و پنجم بجناب گردون قباب معلی القاب خجستہ آب بہ عطار در رقم ستودہ شیم

سلامت لوازم نیازمندی و مراسم بے منتی را تقدیم رسانیدہ معروض میدارد تمیداندم کہ از چندین
روسیاہ چہ دیدہ اند و چہ شنیدہ اند کہ مرغ ہمایون بال یادآوری و خامہ فرسائی را از شاخ
فرخ نہال مؤالفت و مواخفت از تیرہ عدم توجہے بہ ہواے نسیان و فراموشی بپرانیدہ و آشیانہ
طائر شفقت و عنایت را از گلستان خاطر فیض مناظر منہدم گردانیدہ از عرصہ فراز روے
نامہ نامی ندیدہ ام و مژدہ صحت وجود محبوب مزاج وہاج شرافت امتزاج نشنیدہ ام ازین سبب ال
نگران و جگر بریان و سینہ از شعلہ حسرت پیچ و تاب آہنگران سوزان دارم اگرچہ این روسیاہ نامہ مزاوار
یادآوری ستودہ شمائلان ہمایون فر دودمان نیست اما سلیمان نظر باموری خورشید را توجہ بہ ذرہ
ناچیز بیاشد لہٰذا امید واثق و رجاے راسخ از ذات خجستہ صفات دارم کہ بار ابلاغ سلامت
عنایت ساحت را تا بایک تقاضای التماس این مستمع اساس بازدارند و زنجیر بے التفاتی از حلقہ
نسیان برداند و قفل فراموشی را از کلید یادآوری وانمایند کہ متاع موافقت و مصادقت

و پست و بلند این راه دشوار گذار زهره گداز خوب میشناسد و نیز گزیده مضمون لطافت مشحون از
بحر دریای طبع نخیزد و آب آتشین لاله رنگ گلشا از هر ساغر نه ریزد سخن خوب سنجیده هر کس نگوید
و دو حنه زعفران بر هر زمین و در هر کشت نه روید از انجاست که فکر مضمون آفرین نصیب هر فرد بشریت
و ذهن رسا و فهم ذکا بحصه هر صاحب هنر نیست چون ایزد توانا بندگان اقدس را نمونه قدرت
کامله خود آفرید و تماشای آفرینش خود بر جهانیان آشکارا گردانید در هر فن کمال فرمی جلال اده
و در هر چمن هنر نهال مبارک قال عز و اعتلا نهاده ذات اقدس امام المومنین و نظام المسلمین تاج العلما
و سراج الکملا است خانه دین نبوی از نور ذات فیض سمات تابان و کاشانه اسلام از پرتو آفتاب
توجه لمعان و درخشان است لهذا دست بسته بخدام والا التجاست که اندکی خون خاطر مدعا
هاء ولیده مویان آشفته درون هم بریزند و جگر دوات از نوک قلم موافق آرزو دست ما زده
گرایان بکاوند و گوهر بی بهای سخن از عمان ضمیر تقدس تخمیر بغواصی خامه شیرین مقال برآرند
و جوهر دلاویز معانی از لجه تقریر دلپذیر به پاخوش قلم ملاحت قم بیرون آورده بر تاج تسطیر و تحریر
تعبیه فرمایند از قند کلام که شیرین تر از جان شیرین است کام و زبان سخن شناسان را شیرینی و
روح افزا بخشند و بر جان منشیان زمان و دبیران خوش بیان گران احسانی نهند همیشه
آفتاب بر سپهر فلک حکمرانان و جلوه افروز است نور حکومت و شوکت روز افزون باد
بحرمة النون و آله الامجاد

مکتوب سی و هفتم

حضرت والا قدرت گرامی خصلت عالی منزلت سلامت درینولا
می شنیم که آنحضرت بر فراوانی مال و متاع و افزونی جاه جهان مطاع تکیه فرموده انبار تهی
دستان پلاس پوش گلیم بر دوش ره گردانیدند و به اغوای بعض شوریدگان سبکسار به
واسطه ابدی و رابطه جاویدی را از کار و اغماض و خودبینی از هم گسستند و ایاغ دماغ را
از صهبای پرخمار کبر و منی لبالب کردند و باغ طبع را از چراغ گلهای رنگارنگ خیالات
خودبینی منور و روشن نمودند و منتظر بر سبب ثبات شئ دنیا و مافیها انداختند حیف صد حیف ملاحظه
نمی بینند که مال دنیا همچو ابر و باران است و مثل سایه پران صورت هر شاه و گدا بکنج لحد
و زاویه گور یکسان است و تاج دار و باج گزار در گوشه قبر تنها و هر یکان بخیل هر گنج

طره زدن ۱۲

و در پاے اندیشه متجسس در خروش آتش شهنده لاریب مخالف عدو مدرسه دشمن گروه ملانات میگویند که آتش زن باین نیت در مدرسه آتش زد که جمله کودکان مدرسه را بخوف این چنین حادثات و واقعات وارثان شان بخانه بطلبند از استقامت و سکونت مدرسه بهراسند و این سلسله تحصیل علم و فضل از هم بگسلد و صورت دبستان دگرگون گردد بر دشمنوار پسندان باریک بین و انجام و آغاز شناس صاحب یقین هویداست که خبث طینت خبیثان تا کجا رسیده و زخم نیش کینه کینه وران تا به استخوان رسانیده و آتش فساد و فتنه باقصی غایت مشتعل و ملتهب ساخت و خرمن خویشان گوهر آبرو خداوا در گرداب ضلالت انداخت و در خرمن قومے عزت و جلالت از راه کینه وری آتش زد و چراغ خانه خود را از تندباد خباثت و شقاوت خاموش کرد زشتی اشتان و خباثت خبیثان باید دید که چه پایه ارد و بختی فکریست همتان چون اندیشه بساحت دنائت و رزالت چه سان سے پیوسته و سینه هر کس را دفینه کینه و گنجینه حقد و قساوت سے یابیم و طبیعت هر پاک ظاهر را ناپاک تر از قاذورات و مزبل سے بینیم در دست تسبیح هزار دانه جنبان و در دل خار خوے قبیح نیش نان بظاهر رو بمسجد و به باطن سجده به بتکده برزبان ذکر رسول الله و اولیاء الله و در دل جوش توجه به بتکده از نیرنگیهاے زمانه باید ترسید و هیچو بید بر خود باید لرزید زمانه بسیار جگر فگار بر ما می میگذرد و هر یک صورت ناپاک باطن دارد این وقت سخت خوف خداست و ملجاے و ماواے هر آفریدگار کبریاست بهر حال مدرسة العلوم روز بروز همچو ماه غره در ترقی و عروج ست و کوکب عالی الشان از برج سعادت در خروج ایام گرما بسر آمده هنجی ذی راحه و باغ افروز فتشاط اند و زبراے تنها خریده دارند بلکه تنها معمولتیا رکنانیده و هند و در هاے نشستگاه را نیکو پیچانید و بران تنها نصب فرمایند و دو نفر سقه براے آب پاشی هم ملازم دارند که بر وقت رسیدن این تحفه درون وزد هوا

تلاش کسے چیز نشود زیاده نیاز فقط

مکتوب سی و نهم بحضور فیض گنجور جناب بهائی صاحب قبله و کعبه دام ظلکم پس از استنباط انوار نیاز مندی معروض آنکه از هنگام شگفتیدن گل شعور و نجر دی خیابان ملاطفت و گلستان مؤالفت والا را به آبیاری سحاب خو و نوازی و یگانه پردازی سرسبز دریان میدیدم دانه آهوان دمیدن نور صبح فراست و فطانت گلذار یگانگت و لاله زار مرافقت ملا از ترشیح الطاف

عنایت بزرگانه وخداوندانه نضارت آگین وشادابی اتمامی یافتم اکنون چند سال است که آن گلستان
همیشه بهار رشک فردوس از صدمهٔ باد خزان نسیان ولطمهٔ صرصر وحشت افشان فراموشی رستگاری
نیافته و آفتاب محبت ویگانه پرستی وماهتاب یکجهتی احوال جوئی از مشرق توجه وکرم بر ساحت تلافت آن
آفتاب مهر والطاف که پیش ازین نور افشان بوداید ون به کدام برج بی توجهی منزل گزیده که
آن مهر و ماه رخشان در تیرهٔ ابر نسیان و فراموشی جاگرفته و آن کوکب پرنور جهان افروز یگانه داری
ومهر بیزار انکاری به پردهٔ خفا رفته این نسیان بندگان عالی القاب گوناگون عبرت در دریای بوقلمون
اندوه وحسرت بر جان حزین بکشود ودیگرگان افسوس وتهیان قلق از هر سو چشم حیرت بنمود از تجا
پیداست که این گلشن جهان را بیشک خزان رسیدنی واین چمن ایجاد وتکوین را بی تأمل هوای
خمول وذبول آمدنی این بازار سراپا سازار رونق وطمطراق چند روزه است واین گلزار بی بقا
نضارت وشادابی چند لحظه است بدیده افسوس می بینم وگوهر اشک از درج دل برآورده بر رشتهٔ مژه
می سفتم که آن چه در بود که آنجناب ما را تو سعادت پژوه سید انستند ومن ذات علیا را بزرگ سایه
ورحمت یزدانی می پنداشتم لاریب کلید قلوب بدست راز دان خفا وآشکار است وکشود وجز این سر
پیدا ونهان بقدرت پروردگار است بطرفیکه خواهد زمام دل را بگرداند وبنوعیکه ستوده وگزین انگارد
ومنعطف سازد آن چه خوش زمانه بود که صحن خانهٔ موالفت ویگانگت از دهار مصادقت وموافقت
آباد بود وجوی محبت والتفات از آب زلال هر سو موج زن وسیرابی ونضارت می افزود
ودر فانوس کالبدی شمع مروت وفتوت روشن ونیر مهر ورزی بطرفی پرتو افگن بود ای تکیه گاه
بیکسان وای دستگیر نیازکیشان از روزیکه عارضهٔ حادثه به پای جانم خلید وگریبان عافیتم از مقراض
واقع جان فرسا بدرید وصرصر صدمات وآفات در گلستان زندگی ام بوزید واشجار آسودگی وبهبودگی
از بیخ وبن برکندید وغبار افلاس وشور بختی بر رویم افتاد ونور وقار واجلال رو به تنزل وضلال
نهاد ولباس راحت مبدل به پلاس نکبت وصعوبت گردید واساس عشرت از کلند هراس وعسرت
بخاک گرائید همه خوبیهای ذاتی وصفاتی بندگان عالی نسیاً منسیاً گردید وبجای دوحهٔ محبت
ونهال مبائنت در خیابان طبع والا ریشه دوانید ملاحظه فرمایند که از مصاحبت ومجالست هر آفت رسیده

و گریبان دریده و بچاک و خون طپیده و خار آشفتگی بپای جان خلیده نباید گریخت و قفس بیگانگی را
از سبوی البستهٔ قدامت بر زمین استغنا نباید ریخت بیگانه بودن جز خدای جل جلاله دیگری را
نازیبا و تنها زیستن هر آفریده را ناسزا همچو گل گرو بودن و غنچه آسا دهن از سخن بستن و سر در دار برلب
جویبار تجردی از همه یکسو شدن و تندروانا برکوهسار بی تعلقی خزیدن شیوه خردمند صافی مشرب
و طریقه سعادتمند کافی مذهب نیست باید که آئینه سینه را از زنگ بی توجهی پاک فرمایند و ورق استغنا
و سرد مهری را از جریدهٔ دل چاک نمایند و از خار فراموشی از پای قوت حافظه لطیف بمنقار تشخیص
و کرم برآرند و تخم یگانه پروری در کشت زار طبع که منبع رحمت الهیست بکارند از نوا پیمای تنها
گریزند و بدامن محبت و مهرورزی درآویزند جناب من اگر تنها گل را به بوی دماغ را پریشانی
دهد و چون شکر تنها خوری صفرا افزاید و اگر باهم آمیخته تناول فرمائی گلشکر بوده امراض قبض را شفا
و لذتی جان بخش و راحتی روح افزا دهد و طائران هم جام دوستی باهم نوشند و در امانت یکدیگر
بدل کوشند باید دید که تار رشته یکتو است از زیر وسی کودک شیرخواره بگسلد و چون چند تو بهم گردد
از زور پیل کوه پیکر باهم گسیخته نمیشود و در دنیای یار بودن در کوچه و برزن لیل خوار شدن است
و زندگی را الیاس آسا در تنهائی و تجردی گزاردن در دشت ناکامی و نافرجامی کام فرسودن است
طائران در هوا و درماندگان در صحرا هم تنهائی و یکتائی نمی پرند و دوسه و مجالست و موافقت
باهمی خواهند شاید در چمنستان خیال شریف که مهبط انوار علویست غنچه این وهم خرد فرسا
لب کشوده باشد که این روسیاه خون نابه نوش یاس و حسرت و گلیم پوش هراس و نکبت
کدامی کشود کار دنیای نشده و کسی نوع کامیاری و حصول ترافع درجات و وصول نقد
گرانمایه و بهم رسیدن کیسهٔ لعل و جواهرات بوقوع نیامده و در خیابان اقبال دفرو اپست
گاهی گل کامرانی نشگفته و نه گوهر خوش طالعی و بلندی جاه در سلک حلالت سفته از چنین فرد بد
و پست پایه مخاطب بودن و راه مکالمت پیمودن آبروی خود ریختن و در یک مذلت نشستن
صاحب من فی الحقیقت همه عمر در صحرای کربت و غربت سر زنانها دل بهر یان آلفسیده و
خشک بان گردیدم گاهی پا بزینهٔ کامرانی و آسایش جاودانی ننهاده ام و نطاق نکبت و صعوبت
از کمر جان نکشاده ام هر چند کام فرسا شدم از هنگام انتشار نور سحر شعور تا ظهور ظلمت شام پیری

دروادی آرزو دست و در تیه تمنا پاے تجسس و تلاش دویدم اما بسبب تراکم تاریکیہاے تیره بختی خود
بمنزل مقصود نرسیدم چندانکه گام زدم و تکاپو کردم هنوز خود را از شارستان مآرب لی دور
یافتم این همه خرابی و انقلابی بسبب نبودن ذریعه کامله و وسیله بالغه است اگر درین دیر ناپایدار
دستگیری و پرسان حال بودی ابواب این چنین صعوبات و مکروبات روز افزون بر ما نه کشودی
حضور من آئینه دل را از اشکال اغراض دنیوی باز باید داشت و لواے خلوص محبت و شفقت بر
ساحت سینه باید افراشت همیشه کسے را در و نیاز نده دامن نخواهد بود و دائما کسے راه هستی نخواهد پیمود
چون عقده انجاح مرام اتمام از ناخن این لا یعقل وا نه شده و کسے را فروغ از رهنمائی این
پلاس پوش شور آبه نوش در دو بلا رو نه داده و نفسے را گلگشت و سیاحت گلزار عروج مناصب
علیا میسر گردید و فردی را باغ ترقی و اوج مراتب والا پیامدی این سیاه کوکب شوم طالع
نه خندید این خیال سامی بجاست و بانگ درشت دریا هر وقت نثار ما زیباست از ین خجالت سر
هم سر به گریبان و روبزانوے انفعال و ندامت ام معذور دارند و ما را جرم این گناه کبیره
نه انگارند از گردش زمانه و اقتضاے فلک کج آهنگ سخت مجبورم از روزیکه درین شورش کده
حسرت آگین پا نهاده ام و دلق ادراک و طیلسان شعور بر دوش جان انداخته ام گاهے بجست و جوی اثر و
سخن آرزو برآری و کلام کشود مرام نه گفتم هر چند در گلستان جستجو صبا آسا تکاپوے آشکارا
نمودم و عرق ریزی کردم لیکن به هبوب نسیم خوش طالعی غنچه مرادم نه شگفت و نه گاهے هواے
مراد در گلزار کامرانی وزید و نه در حدیقه امید گل نشاط و انبساط خندید پیوسته خونابه نوش
میکده حسرت و نکبت ماندم و مدام رقم صعوبت و محنت در جریده حال خود خواندم چون مے بینم که همه
سیاه و سفید جهان و جهانیان بدست آفریدگار عالم است و همه کار و بار بازار ایجاد و تکوین بر کرم
کریم قایم کسے را تاب دم زدن در کارخانه او نیست و نفسے بے رضاے او در گفتگو نیست تا گردگار عالم
نه گوید ذره نتابد و تا پروردگار جهان نفرماید برگے نجنبد زمام انام و عنان همه همام و جنبش هر لب کام
در دست قدرت اوست و بهار و خزان و شام و سحر و سپید و سیاه همه در شیشه جلالت و ستهم
دانشمند فرزانه خود را باید که شود هر کار زیر پروردگار جوید و افسانه آرزو و اسرار مآرب لی پیوسته
بحضور کارکنان قوا زین درگاه گوید و ماسوا الله را گرفتار زنجیر قدرت قادر ذوالجود پندار و دامن تمنا

جزو واهب العطیات بیش و بیگره گستراند زیاده چه عرض دهم و تا کجا نازگزارشش بر سمع قدسی فهم رگ مهر والتفات از حرارت محبت گرمی شفقت کامجنبان باد

مکتوب جناب

علم حضرت مولوی صاحب مدظلکم از عرصهٔ فراز و زمانه دراز بندگان عالی را جوشش مضمون نگاری و خروشش طبع آن لاسے بهیست واز دریاے طبع بار بار آیهٔ مضامین دلچسپ و خوش وضع درین مطلع میرسند و بذریعه اخبار گوشش جهانیان دور و نزدیک را بگوهر رسند می بخشند و آرایشے میدهند و هر مضمون خوش آینده و نفع بخش برنا و پیر و هوشش افزاے صغیر و کبیر می باشد و هر فقره اش بدلربائی و حسن نگاهی همچو زلف شکمویان بدلگیری دستے را رمی میکند اما النقوش خط سامی از نقوشهاے مروجه مان یکسویست و از کشور فهم و ادراک بسا دوریست هرچند غواصان اندیشه درین دریاے پرآشوب آغوش میزند لیکن از صدف نقوش گوهر حروف بدست نمی آید و حرفی از حروف شکل خط تقدیم پیاے ادراک دریافت نور آگهی نے بخشند و کشش هر حرف دل اندیشه خوانندگان را مانند پیچ کاکل خوبرویان و زلف محبوبان در پیچ و تاب دارد و در روشش هر لفظ خبر از کمر ماه وشان از فلاک عدم میدهد و در خواندن مضمون نگاشته خامهٔ آن والا نژاد ملاحان دریاے علوم و فنون اینجا بکمال شناوری و غوطه زنی در برآوردن کشتی گرداب افتاده مضامین که در قعر حروف نامر وجه افتاده است اعجاز هاے نمایند و هنر غیب دانی و جوش بحر معرفت و قدرت کشف خداداد خود را وا میے آرد خط ز خط سامی همچو غمزه گلرخان قاطع راه اندیشه آسمان پیماست و انداز تحریر و روشش تسطیر زنجیر گلوے ذهن و ذکاست از ظلمت آباد نگارش جستن مضمون سامی سکندر را آب حیات آوردن است و از دشت هولناک ترقیم یافتن مطلب الا گنج شایگان خسرو وار یافتن است سفینهٔ آنجیات آوردن و گنج یافتن بسا آسان ست ما از تاریکی خط بارسیکے مضمون سامی فهمیدن بسا دشوار بلکه لعل از سینه سنگ بیرون آوردن ست اگر اینه سینه اینجا بیان مطلع الانوار کوفی والکنی بنودی امر نهانی و نکته آسانی یعنی مطلب ایشان بر کسے هرگز نه کشودی ریزش حروف از زبان خامه شریفش مانند اشک عشاق پر احتراق سراسر پریشان و تراوش الفاظ جنون افزا خرد و فرسا تر از نشتر آب رسانیده حواس خمسه از دماغ جمع انسان جناب من چون خواندن خط پاک یافتن نوشته تقدیر ست

و فهمیدن نقوش تقدیری کارے دلگیر است لهذا التماس است که باز از این نوشته خود را از قلم دیگر
صاحب قلم که رگ شناس زبان خامه و داننده غوامض نامه باشد گزاینده ابلاغ دارند از دست
هایون خود زبان قلم بیگناه نه فرسایند و خون دوات بر سطح قرطاس نه ریزند هر ناشناس و
ناآشنای هنر را زیباست که خود را بصورت ناآشنائی و ناواقفی ماهر فن و استاد هنر پیدا کند
و دل لوح خوان خود را اعلام العلوم نه انگارد این خمار ناداننی بوے انسانی را از دماغ فرومی اندازد
و چراغ بشاشت را گیاست از هبوب هواے مالیخولیا مے میراند قصور زیاده گوئی معاف سینه
و شما از گرد کینه صاف باد

مکتوب چهل و یکم ۴۱

بحضور فیض گنجور روشن ضمیر خورشید تنویر ماه نظیر با دیدهٔ امید
فقیر دستگیر صغیر و کبیر دام اجلاله پاسخ رقیمه ما که کردار نامه این نامه سیاه تر ولیده و شمار نامه معصیت
این گنهگار نکبت انتساب بود در حالیکه باران رحمت از عرش رحیمی بارید و فرش زمین آب زندگی نوشید
و سبزه سر نیاز فرو کرده سپاس نضارت بخش باغبان حقیقی از جبین انکسار بتقدیم میرسانید
و آب باران بکمال دریا دلی هر خار را رشک گلزار سفید سود پرتو افگن گردید و از فرط شادابی
جمله راز پنهانی زمین بروز آمده و همه اسرار درونی آشکارا شده مرهون یاد آوری ها گردانید
هنگام رسیدن نامه قدس ملا را عطلے فلک کتاب بارش باران میخواند و عاید سحاب ذکر
جسم رعد و تسبیح هزار دانه ترشح بدست میراند و این مدبر روسیاه خونناب جگر و شوره سینه
از پرده دل براه چشم بر دامان حال مے افشاند و نخل آه بر زمین دل بهزار اشکباری
مے نشاند چون گرامی نامه را خواندم و نیکو دیدم که همه کردارهاے ناستوده ما در شمرده اند
و خاطر نازک ما را از دشت ستم بکمال سنگین دلی و فشرده حرفے نبود که خراشنده جان نبود
و لفظے از نامه گرامی نه چکید که سینه ما نه دشنه اندوه ندرید از اول تا آخر همه دامن نامه
مملو از اتهامات مشکوکه و شکایات مشکوکه بود نمیدانم که گناهیکه هنوز نه کرده ام چرا شمرده اند و
خطائیکه تا ایندم پا در فضاے تخیله نه نهاده چه سان گمان بدبمن برده اند شاید که بزمانه آینده
از من آن بوده دامن نسره خواهند شد یا آن خطاب از دفتر کراماً کاتبین بذریعه کشف باطنی
نقل بر داشته اند یا از جرائد دیوان تقدیر خبرے جسته اند یا از فرط روشن ضمیری کاه و

دریافته اند اگر از کشف کشوف ست فی الحقیقت این پرتو باطل و دریافت عاطل ست و این شعشعه که بر
صفحهٔ خاطر لاهوت مناظر تافته همه لا حاصل ست حضور من اگرچه به تحسین نگاه دلم بشوریده اشک حسرت
از آسمان چشم باریدا چون خیال کردم و خود را نیک سنجیدم نامه عالی را باز دیدم و بر گناه
جفا گستری خود غور کامل نمودم آن نامه را هدایت نامه و رهنمائی مبرهن و هادی و روشن پنداشتم
و آنجناب را بمنزلهٔ پیر روشن ضمیر انگاشتم چراکه پدر را از بدی آگاهانیدن کار مرشدان عرش پایگاه ست
و این گزیده شیوهٔ رهروان چمنستان حقیقت آگاه است چون کردار ناستوده که مالیشم دنده وا از زشت
زشت کرداری و ناهنجاری آگاهی بخشیدند بهمه نهج جای سپاس ست اگر آینده هم اهل کردار تا مهر
از دفتر کراماً کاتبین گرفته ابلاغ داشته باشند همین شکر گزاری و منت دوزی خواهد بود
اکنون وقت ما و ایشان و آوان آخرین ست همچنان از افعال قبیح و اطوار قبیح خفتار آگین نموده
باشند و رشته سوت که رشتهٔ جان از کار دم گسسلد و از بزم جمیع وابستگان و انجمن یاران
و مخلصان جدا بسازد و ما به ارواح گرامی نیاکان پیوند جاوید بخشد از خامه رشکاری بافت
وابستگی پدید نامه عالی هم از خواب نوشین غفلت که عزیز و محبوب انسانست بیدار میکند و
جام شربت هوشیاری و آگاهی میچشاند و از راحت و آرام موجوده که درین سپنجی سرای
پیش نظر ست مباعدت و مباینت میدهد و انبار گناه را که زیاده تر از ریگ ستها از
کلند درشت گوئی و سخت سرائی میکاهد نامه نامی ابر کرم ست که بر غبار معصیت های بارد و تخم نیکی
و هدایت در کشت طبیعت میکارد نامهٔ گرامی پشتارهٔ جرائم را از جاهای تنگ و تاریک و زوایای
باریک جسته و به تجسس و تفحص جان خراش دریافته اندک را بسیار و بسیار را انبار ساخته بود
یک نامه مرتسم و ثبت فرموده بر دید و سپس کرده و گران احسان بر گردن کردار نگاران
نهادند و از صفت اعمال نویسی من رستگاری بخشیدند این مدبر روسیاه بدل و جان سپاس گزار
و منت پذیر شکایت تلخ سامی بوده از جرائم ذمیمه و شمایم رذیله خود نقاب ندامت جلباب حجاب
بر رو کشیده از آب گرم سینه خویش سیاهی پیشانی را فروشست و نفس سرکش را از تیغ صبر و
شکیب بکشت امید وارم که تا زنده باشی همین نمک شور سخت طرازی و مرهم زهر اشتائی
و جانگدازی بر ناصور جگرها پیوسته بپاشی اینقدر که نگارش یافته رنگ اثر روحانی بود که

از شیشهٔ غیب و خفاے بینائی بر قضاے ظهور و آشکارا ریخته شد و از غربال عالم بالا شبنم وار
بر شجر و لم یخته اکنون جوابنامه حسب رواج ظاهرآرایان صورت پرست گلگونهٔ نگارش بر چهرهٔ
گذارش میمالد جناب از جوشش دیگ غیظ و غضب مے نگارند که حکمنامهٔ جهان مطاع عالم مطیع
ما را وقعتی ننهادند و گردن انقیاد بندگانه پیش حکمنامهٔ شریف مانه نهادند و فرمان عالی را به درود
مباهات و افتخار رفعت گرانه کردند و بر قدسی احکام که سزاوار نثار گوهر جان و نقد زندگی بود
از دل و جان کاربند نگشتند و نوشتهٔ ما را نوشتهٔ آسمانی و یا نگاشتهٔ تقدیری نه انگاشتند
و مصحف وار بر روی جان نداشتند از عدم اطاعت و نافرمانی شما به عتاب و خطاب علیحده در وقت
آمدیم و از باد سموم خشم و غصه فرمان فرما گل عافیت و خورسندی مخمول و پژمان داریم جناب من
حال این ست که حکم فرقان شریف و احادیث منیف بر قول فقها و علما ترجیح بلیغ دارد و همه
همه احکام دینی و دنیوی فرمان داور داد بخش چون خورشید سے تابد بنده فرمان پذیر جهان آن
که حکم داور داور را بر دیگر اوامر برتر و معظم و مفخم و واجب التعمیل انگارد و فرموده خدا را حرز جان
و تعویذ ایمان پندارد پیش فرمان خدیو گیتی ستان حکم و زرا و امرا طیلسان نفاذ و اجرا نپوشند
کارندگان سعادت پژوه همین ست که دائما در اجراے فرمان فرمایان گرامی مقام لطیف خاطر
بکوشند و گزیده نهال آن ست که مدام از نسیم عنبر شمیم از صبا فیض نخل بند حقیقی ثمر بر دهد و زمی آرد چه بسیجی
و شاخے از استیلاے آتش خواهش خود نه جنبانند ازین معنی این روسیاه ژولیده مو
هم حکم داور اعلی را مانند حمائل مصحف در گردن جان انداخت و مس جان را در بوتهٔ مطاوعت
و انقیاد خدا و ماده با آتش فرمان برى بگداخت مے بینم که سبزهٔ خود رو را از فضاے چمن
و صحن گلشن مے تراشند و خاشاک خود سر آورده را از سطح گلزار مے خراشند
در شریعت نبوی هم بدعتے و مخترع را از تیغ تهدید سر مے برند و خود رائی و لاف گزارا
کردن نمی پسندند و سطیع اسلام را سر و را نام مے دانند و خلیع العذار راه ایمان را
بچاه ضلالت مے اندازند ازین دلائل بینه و براهین روشن غاشیهٔ فرمان سامی بر دوش
جان نه کشیده و بر ناصیهٔ آفتاب تاب فرموده جناب غبار تجاهل عارفانه نرسند و نیز
پنهان مبادکه ما را حکم قطعی نبود که اشیاء مطلوبه را حسب الحکم عنقریب هم رسانید

و بارادت و عقیدت دیگر کارپردازان بارگاه اقدس هم بہ تارک جان کشید وقتیکه آفتاب
جهانمطاع سرکار کلان را از مشرق درگاه والا طلوع یافت بنده هم برهنمائی ضیاے تابی
ربانی آوانچه مژه دار پاسے چشم بیداران انجاحش لب تافت از نور طاعتش روے سیاه
همچو آفتاب عمر و زبتافت و کوه تردد و تفکر از کلند انقیاد بکافت الکنون حضور فیض ظهور بر مجبوری
ضروری ما توجه فرموده شعله غضب و خشم را از آب بردباری و تحمل ورزی که شیوه برگزیدگان خدا
و طریقه رستودگان درگاه کبریاست منطفی فرمایند و دهد بوته سینه که مجمر آتش محبت الٰهی و عشق
ایزد نامتناهی است دم اشتعال غیظ افروزی نه زنند ما بندگان قلاده انقیاد و اطاعت
همه فرمان فرمایان در گردن جان داریم و همه پاے بوسان درگاه حضور را دادور اعظم میشناسیم
و بجا آوری احکام درگاه تقدس پناه کار ماست و هر فرمان که رسید تمثال
واجب الاذعان سرکار ماست بمه آستان نشین در پاک فرمان فرما و دراشند و سگان حضور را هم
بها از یادره و امی شناسند امید که زیاده ازین در کانون دل زغال خشم نه افروزند
غریبان بیکس و مجبوران بیبس را بدیده گران نگرند والسلام

مکتوب چهل و دوم ۴۲

داور دادگر و سادۀ عدل و انصاف را از نور ذات فیض سمات
دانکامین دارا وا از عرصه فرازاین نیازگرا بود و صحایف شریف مباهات اندوز شادی
و فرخندگی نفرمود و زنگ انتظار را از آئینه دل نیاز منزل بصقل یاد آوری نه زدود و دبستان
شگفت مینماید و از بس حیرت مے افزاید اگر در مصباح عنایت و توجه سامی که بحال
این نیاز اشتمال مبذول بود اگر دهنے مروت و فتیله مودت باقی باشد و بدستور
سابق در کاشانه سینه و کامع دل نور افشان و تابان بود از تند ستیزے اخشیج و فتور
و عنصر لطیف شرف آگهی روده تاکه خاطر نیاز ناثر الم رسیده و حزن دین به استمالت گرائید
دعاگویان راسخ الاعتقاد را یاد کردن اعظم المهمات و اکرم السعادات و گزین اطوار بزرگان
دربتولا نیابتی تخصیص کاران سو تازه وارد بود باصغا آمد که رعایاے آنجا بسبب سختی
انقیاد و پابندی برنها و انگلیشیه و اطاعت بربیعت مروجه که بندگان عالی به تشدد در آن
میفرمایند و بر حال زار ستم رسیدگان گوشه مهر دا ورزانه و سایه عطوفت عادلانه انداخ

گریخته باطراف میرود و خانه را اختیار بست کرده به پرده ظلمت شب ره گرای دشت غربت و کربت
میشود و نیز میگفت که همه فرمان پذیران آستان نشین از گزند درشت گیری و خشونت فطری آن
جاه مند ناپسند داغ جلاوطنی بر سیمای دل و لوح جان مرتسم و مثبت میکنند و سختی هر لحظه و کرختگی
هر دمه را تیغ زهر ناب می‌پندارند و میگفت که بیداد جویان آشفته درون پریشان حال
داد خود بدادرگاه آن ضحاک مرتبت نمی آرند کسیکه برای دادجوئی و انصاف طلبی
می آید زخم خنجر بیدادی و اعتساف بر جگر خورده مایوسانه باز میرود و بساکسانند که
از خوف تعدی نام تامی و تشدد و احکام ساحی ساتگین سم قاتل بنوشیدند و از بزم
زندگی و انجمن ایجاد و تکوین برگردیدند و بگوشه لحد بساط اقامت جاوید بگسترانیدند
و از چمنستان هستی همچو سبزهٔ نودر و یکسو درزید و میگفت که هر قومیکه خشم خدا و قهر
حضرت کبریا نازل شود این چنین داور سفاک خونریز و حاکم سهمناک شورش انگیز
میفرستد و بندگان گردن کش را از تازیانه جور و جفای او گوشمالی و تنبیه میفرماید
و میگفت که کدامی خانه که از دود ظلم و ستم تیره و تاریک نیست و کسی نه که کالبدش از
هبوب هوای گرم ناانصافی و بیدادگری مانند موی باریک فی آتش زشتی و شعله
زشت خوئی او بسا خانه با خاکستر کرد و از کلند کاوش و تیر سرزنش خنجر آسودگی
برایا نابود ساخت از طغیانی دریای تلاطم سفینه حیات باشندگان آن نواح در
گرداب عذاب است و گوهر متمتع هر غنی و دنی از تراکم طوفان یاس و هراس در خلاب
عقاب چنانچه من از شنیدن این کلمات توحش سمات خواستم که بی تکلف و تلهف
هوا خواهانه بحاشیه بوسان بارگاه والا و بحضور مقتبسان انوار خدمت معلی گزارش کنم که از فراوانی ناانصافی
و اعتساف ورزی مختر زبوده ایوان نیکنامی و حسن خلقی را از شمع عدل و داد منور فرمایند
و بساط رعایا پروری و غریب نوازی بگوشک طبع که منبع فیوضات آسمانیست بگسترند و
تیغ جور و جفا به نیام خفا اندازند و رایت جود و کرم بمیدان انصاف پیشه وهی برافرازند عالم
و تعدی دستجیر دادگرائی نه افروزند و دل خلق الله را به نائره حرمان نه سوزند گروه خلق الله
ستوده ترین ودیعت یزدانی و گزیده امانت رحمانیست این زمره پاک را آزردن یزد جلشانه

پیشم آورد نست ویکتائی بیهمتا را برهم کردن بلاے مناجات دیدن و دانسته طلبیده نست به بیند
که ظلم آتشیست سوزان وشعله ایست درخشان که اول خانه جفاکار ویید او گرا بسوزاند وخدنگیست
کاونده که نخستین جگر ظالم را مشبک میسازد و شجر جور ریزد بدنامی وسیه روئی بار ندهد و درشت
اغتشاب ثمر از خار خجالت وندامت نبالد ظالم جفا پیشه همیشه مجروح تیشه حقارت و ناکت ست ستمگار
جفاکیش از ریش شقاوت وعداوت پیوسته گرفتار زنجیر شناعت وخباثت است وے ظالم
نامیمون تر از میمونت وخوئے جفاجوئے او ناموزون تر از زاغ خباثت مشحون سینه ظالم
سیاه و حال او در دارین پریشان وتباه ست ظلم را باید گذاشت تخم معدلت وانصاف در کشتزار
طبع باید کاشت مغاک ناکامی وکوی بدنامی را باید انباشت وعلم نیکبینی ورایت فرازاندیشی بلند
حسن کرداری باید افراشت طلاے ظالم دار البوار ست وماوے جفاجو قعر نار ست چون عنان
اشهب خیراندیشی وخوشش قلبی باینجا رسید وازگرم دوئی خامه روبه زمین این مضمون مالید
چشم سرودین هوشش باز شد والفاظ بر دیگ جوش سوز وگداز شد بدل گفتم که
عبدالرحمن این چه لایعنی گفتگوست که میگوئی واین چه صهباے لایعقلیست که مے نوشی
آگاه باش واین مئے ناب همدردی در رگت تا عاقبت اندیشی بپاسش تو کجا واین
نواے بیساز کجا زمزمه پرتا اندرزدن کار تو نیست ونغمه پند سرائیدن بهنجار تو نیست محتسب
شرع نئی که منهی وشی وناظم جهان نیستی که دریا وا میوشی شجر ناهجان اصل به تحت الثری وفرع بر
عرش معلی دارد و نهال اندر نگویان از آب کوثر وچشمه سلسبیل و هواے جنت لاوے
برومند می بیند پیری پند سراے تو به آن ماناست که سبوس گوید که مرا بروغن بادام
چرب کرده بخورید وخذف ریزه سراید که مارا در سلک گوهر شهوار شمر فقیر بے سروسامان خود را همپایه
امیر ذی شان بشناسد وگداے کوچه گرد خود را سلطان زمان انگارد زغن خود را برابری
هما سازد وزاغ با تدرو نیز همسری یابد خنده گل براے بلبل ست نه براے بوم شاد ابیچ
بهار حیث گلزار ست نه بهر خار زقوم نمیدانی که دادار اثر پند واذن تاریکدل زاهد دم شمشیر
نهادنست ونگاپوے بیداران نصیحت بحق امرا نمودن شربت جان را به رگ فنا رایگان دادنست
پند کردن چند گران بر پاے زندگی نهادنست وسوراخ سیلاب هستی کسار بر خود گشادن

درین خاکدان کسے دشمن تر از ناصح نیست کتاب سوت را سوائے پند دادن مفسر و شارح نیست اوراق
نقدا اند زیشیں کردن کیسه زندگی را از مقراض غضب و قهر داوری وزیدن سست مروجه پند برق
حکام والا مقام جنبانیدن رگ حیات را از کار نشتم بریدن خرابی و زبونی جور و ستم هر کس
خوب میداند و آل رشتی هر ذی خرد و اولی العقل نیکو مے پندارد از تا آغاز روز درین پاش گاه
بر همه فرد بشر هویدا و آشکار است که هر که داد انصاف داد و رحم بر غربا فرمود و مظلوم را از زنجیر
هلاکت و عسرت رها نمود هر وضیع و شریف حامی و معین دوست آسمان سایه گستر و زمانه یاور و
اقبال همنشین او دست انسان و او دیشه انصاف پسند نسیم چمنستان کرم ایزدی است شیرین
منهل رحمت عادیست بحق داور عادل زود شنیدل دعاے درازی عمر و پایداری اقبال
هر کس میخواهد و هجیتش هر بشر از آب ارادت و مطاوعت رخیابان جان سے پرورد نته و لشش
را بر رحمت و ظهور تشکل سایه مکرمت و ظل عاطفت پندارند ذات همایون صفات او را موجب
خیر و برکت دانند ظالم هر جا که رود عقرب وار آزار دهد و بپاداشش بر سد مار آسانیش زهر
و ریش هجا نگسل بر سر خورد ذات بیداد گر او دشمن بهبود و برق کاغذ بیست که بچشم زدن
از اثر آب از هم پاره پاره میشود و در اندک زمان مع باشندگان و کشتی نشینان غرق در گرداب
هلاک بود ظالم که کشتی ظلم را در دریاے کردار روان میسازد و در راندن او جهد فراوان
و سعیه بیکران بجا مے آرد همه جور و جفا براے پرورش نفس و نام آوریست و صرف جهت تعلی و تکبر
گستری ست هر بیداد گر شید تیغ ظلم را روشنیے آفتاب اقبال و اجلال خود میداند و تجلی خلافت ر
وابست انکار وکسے از جفا پیشه ستم دوست پرسید که تیغ ظلم بر گردن خلق الله که نادرود یعت
ایزدی اند چرا آهیخته واین غبار تعدی و مردم کشی که زبون ترین شمایل ست بصحراے طینت بچه
ضرورت انگیخته بخندید و گفت اگر رداے ظلم بر دوش نه افگنم مرا چه داند که کدام کس ستم
و چه جاه و جلال دارم و به سبب ظلم ما را هر انسان نیکو مے شناسد و از خوف جان و آبرو مے ترسد
داور ذی مکتب مے داند و حاکم اعلے میخواند و از راهیکه میگذرم همه برنا و پیر بانگشت مینمایند
له انهم صاحب شان و داد و داوران ست و از بیم سیاست او لرزان زمین و آسمان است
ازینجا آشکار است که هر ظالم را جانب خباثت و دنائت رهنمائی طینت جبلی اوست و بر تعدد

بخارستان جہالت و ضلالت زشت طبیعی و ست جناب من درین زمان یکے حارس زندان با تند
قہر خدا بر محبوسان علی گڈہ از سر کار انگلشیہ مقرر شد و بر زندانیان اطمع حصول زر و افزونی
از عذاب ہائے بیحساب و تشدد بیشمار روا داشت کسے را طلا برا زخورانید و کسے را بول نوشانید
و کسے را بزاق لیسانید و بر سر کسے سبد براز نہاد و بر و خیک آب بریزانید تا که براز از سوراخ
سبد بآب پگذاخت شده بر روے زندانی ریخت و کسے را در لوعہ ناپاک غلطانید و نماز گذاران
را از ادائے نماز و صوم باز داشت و کسے را در پلیدی و قاذورات بگذاشت و در گوشش
بعض قیدی آب سرما زدہ ہنگام پگاہ چندان بریخت که از صدمہ آب بارد گرمیٔ شعلۂ زندگی منطفی
و شمع حیات از برودت بیکران خاموش گردید و ہزاران ہزار تکالیف شدیدہ باسیران
رسانید چون کشتیٔ کردار او از بار زشتیے گرانبار شد بوزیدن باد مخالف بگرداب بلا فرو رفت
و از پایۂ اوج مناصب خود بخاک مذلت افتاد و بکیفر اعمال خود رسید و بر بالین پاداش سر نہاد
و ذلتیکه سزاوار بود کشید و عذابیکه لایق او بود چشید اکنون در جرگه زندانیان بگوناگون نکبت
و ذلت زندگی بسر میکند و مانند گدایان و کاسه گردان میگذراند و در زنجیر پا از پرسش افسران
پابند و دربدار و گیر حاکمان سخت مبتلا است ازینجا ہویدا است که بیدادگر که ستم روا دارد و
آتش ظلم و اعتساف در مجمر طبع سے افروزد فوراً بمکافات و پاداش کردار خود میرسد
و بغل ذلت و سلاسل نکبت و صعوبت گرفتار گردد مصداق قول کرد که نیافت میشود و کاشت
کہ بر داشت پیدا گیر دنیا باید که از نشۂ بادۂ داوری چند روزہ چنان مدہوش و غافل نشوند
که روزے بدست ستمگاری ہان آزاری اسیرانه درآیند و سید زبونی و بدنامی بر
سر نهند درین پرنا پائیدار ہمچو بہار گلزار بسر باید کرد که بہر گلے که رسد از خورمی بخندانند
و بہر برگے که لمس کند شاداب گردانند قصور زیادہ گوئی معاف دارند زیادہ آداب

مکتوب ۴۳ چہل و سوم جناب شاہ صاحب عالی دودمان و سجادہ نشین ستودہ
خصالان ہادیٔ دین و ایمان رہنمائے مومنان شاہ امداد حسین صاحب دام افضالکم
دلق نیاز سراپا انکسار برکتف جان انداخته معروض میدارد از مدتہائے مزید برباب
یاد آوری ذرہ پروری قفل نسیان و فراموشی افتادہ است و بار بیعت دیرینه را

بشاه راه عدم توجهی از روش عالی فرو نهاده پیداست که زندگیے این کهنه سال سراپا ابتهال از
ته دل سے خواهند واین توده گلے را به گل اندودن وبزاویه گور خوابانیدن آرزو دارند چرا که یاد آوری
نامه آن گرامی ذات ملکی صفات موجب زندگی ومفاخرت ماست ومکاتبه عالی قبا لحیات این
نیازمند انماست جناب سے ترسند ویقین دارند که اگر ذرے هم از منقار طوطیٔ قلم شیرین گفتار
به صفحهٔ قرطاس نگاشته خواهد شد جانے تازه و زندگیے بے اندازه خواهد یافت ازین
خوف هیبت افزا واندیشه وقت انما عندلیب خامه را از قفس آستین نسیان بیرون سے آرند و
اشهب کلک جواهر سلک را بساحت تحریر تیز عنان وگرم زمام سے فرمایند این سگالش بندگان
والا جاست درین امر خیال سامی به هیچ زیباست لاریب نامه نامی وصحیفهٔ گرامی را [illegible] نگفت
آسمانی وذرا زمان لامکانی میدانم وکم مایه توجه اقدس که نیز سرمایه عمر جاودانی سے شناسم اگر این کالبد
پژمرده را از روح جانی بخشند وروانی افزایند چادارد که بروقت طلا دست کیمیا خاصیت برای
نثار قدوم میمنت لزوم بکار آید مناسب که براه بنده نوازی گاه گاه از اعتدالی همایون اخبار مسرت
آگهی بخشند ونیازمند را خادم دیرینه پندارند درین زمان شرافت توامان مسموع شد که توجه عالی
جانب شنیدن داستان هائے عجیبه و واقعات غریبه مائل ست لهذا حکایتے دلخوش کن
سے نگارم واز مینائے دل صهبائے اسمار دلاویز بساغر کاغذ میریزم وخدام محفل خلد مشاکل را
نشاط آگین نشه خورسندی میسازم وگوهر مضمون را در سلک تحریر میکشم درین نزدیکیے زمانیکه
از راست کرداران صافی درون شنیده شد که بخانه روسپی وناکت کیش سارقی عیار
دور اندیش برائے دزدی رفت وهمه مردمان خانه را مانند طالع شوم عشاق خسته درون
خفته دید وشمع از پا مانند شب بیداران زنده دل ایستاده بکمال دلسوزی وجانگدازی
به پاسبانیٔ مصروف واختران سماوی بغایت نور افروزی بدیدبانیٔ جهان مثل انجم شماران
اضطراب دست مشغوف وصاحب خانه هیچو نقش حصیر بر فرش خواب نسیان وبر
دریچه چشم جهان بین حجاب سحر آویزان وطائر هوش وحواس هر تنفس از قفس دماغ
به پرواز آمده وبازوے مرغ ادراک هر کس بر شجر بیهوشی وسیه مستی برگشاده وزد و
این خواب خفتگان را از اکرام یزدانی وانعام رحمانی پنداشته درون خانه درآمد ودیده

کالاے خانہ پرداخت از آواز پا وصداے اصطکاک مالک خانہ از ریگ غفلت و دیگ ذہولت
بمیدان ہوش وبیداری پا نہاد و دزد را بانگ داد کہ کدام کس است واین چہ ہوس ست
این بگفت واز فرش خواب چابکانہ مثل ثعبان خشم آلود سارق سارق گویان جانب
کوتوالی ستغیثانہ پویان شد و زنجیر بحلقہ در بزد و دزد بیچارہ اندرون خانہ مانند تیر سگے گفر
وقساوت فسق بدل محصور ماند سارق چون داستان حبس و افسانہ اسیری بالحان حزین از کتاب
حادثات نیک نخواند اشہب تدبیر خلاصی خود براہ اندیشہ و فکر رسا براند شگفت منصوبہ خندہ افزا
بہ اندیشید وچہرہ رستگاری بر شطرنج خیال بطرز مستحسن نشانید یعنی از شمع قتیلہ افروز چراغ خانہ
برافروخت وبساط نرد بازی براہ عیاری وانبساط بگسترد وخود منتظر مانند زاہد شب خیز ہنگامہ
پیش آمدنی بنشست وساغر یاس وہراس بر سنگ استقلال بشکست پس از دیرے
داور شب چون سنگ جفا بر سر آمد وخانہ بقال را پاسبان نقطہ پرکار از ہر طرف حصار بست
وزنجیر از در بکشاد و در رفت با دزد عیار جولان بہاد شب گرد سلیقہ شعار فریاد مظلومانہ برآورد و
داد از سیر شب خواست وفغان برداشت وآہ آہ بگریست کہ این چہ بیدادی زندگی گسارست
کہ برین مشت خاک میرود واین چہ خنجر جفاست کہ بر گلوے ما راندہ شود من زنہار دزد و
نیم ونا قب نیم دوست وقاشعار این بقال صاحب اقبال ام ہر شب براے نرد بازی اینجا
مے آیم وچوسر بقال مے بازم دائما بازی بقال مے برد امروز من یافتہ ام چون از
داون بازی رنجے وکدورتے و ذلتے یافت لہذا عمداً ومخاصمانہ در عدالت دزد و دزد
کمنان بشتافت من ہرگز دزد یا گرہ بر وقطاع الطریق یا نقب زن وغارت پیشہ یا جفا کار
خونریز نیم مرد چوسر بازم و در چوسر بازی ید طولے دارم میر عسس دزد را فورا بگذاشت وبقال
را سیاستاً بہ زندان گماشت جناب والا نجمدہ جوہریست تابان ودرخشان گوہرے
ہر کس کہ از عقل کار نگیرد در وزرے بذلت و دنائت بمیرد و ہر کہ تیغ خرد را صیقل نہ
فرماید عروس مآلکت را در بر نہ آرد وتا آئینہ دانش وبینش را از زنگ جہل نہ زداید
صورت آرزو وجمال محبوبانہ تمنا نبیند ہر آن دانا گوہرے کہ از روشنی شمع خرد راہ
تاریک ہر معاملہ ملاحظہ نکند گل بہروزی وبخت افروزی از چمنستان امید بامان تمنا

نہ اندوزد صعوہ کہ حقیرترین پرندیست از چراغ دوراندیشی و مآل بینی برہنمائی خرد و ہدایت
پیر عقل چہ دلکش و آرام افزا آشیانہ صنعت آگین مے بندد و در برق و باران چہ سان
سایۂ راحت و آرام دران مے یابد و بوزنہ با وجود قوی ہیکلی و تنا وری و چستی و چالاکی
کہ در ذات خود دارد ہمہ آفات بارش و صعوبات صرصر و آتش بر خود میکشد خرد خیمہ ایست
خوش و مجمع ہر کہ دران جا گرفت از ہمہ مکروہات زمان و زمین برست و ہر کہ در گلستان
دانش تفرج و گلگشت فرمود از ہبوب نسیم جنت شمیم خورمی و خوشدلی غنچہ وار بشگفت +
بہ نمونیئے خرد کار کردن طریقہ نگار دانش پژوہست و در خیابان عقل و فرہنگ خرامیدن
و آرامیدن شیوۂ عقلاے کوہ شکوہ است زیادہ تسلیم مع التکریم مرقوم دہم
رمضان ۱۲۹۳ ہجری +

مکتوب ۴۴ چہل و چہارم نیر اقبال و کوکب جاہ و جلال از افق لطف ایزد متعال پیوستہ
نور افشان باد مفاوضۂ والا و مکاتبۂ علیا چون نور آسمانی و رحمت یزدانی جلوہ نزول اجلال
فرمودہ ذرہ ناچیز را تابان تر از آفتاب گردانید و از شعشۂ مباہات و افتخار تابانید ارشاد رفتہ بود
کہ پانخوان بزبان فارسی جلسہ دعوت جناب نجم الہند **سید احمد خان صاحب بہادر**
مفصل باید نگاشت و نکتہ و دقیقے فرو نباید گذاشت بپاس خاطر دریا مقاطر آن دریاے
جود و احسان ہمہ کیفیت انجمن ہمیدان سیم فام قرطاس ابر وار مے بارد و از گوہرہاے
گوناگون خورمی و انبساط دامان نظر فیض اثر را پر میکند جناب والا حقیقت واقعی آن گرامی
محفل خلد مشاکل کہ رشک دہ ہزاران ہزار گلزار و چمن بود آنست کہ بتاریخ بیست و ششم
ماہ اگست ۱۸۷۶ع بوقت شب در مکان انسٹیٹوٹ علی گڈہ این ہمایون جلسہ نور انعقاد گرفت
و شراب نشاط سر خوشی بخش مایۂ انبساط در ساتگین دلہا ریخت چون نجم الہند بہادر از جوش
و خروش دریاے وحدت و خلوت آراے طیلسان تعلق دنیوی کہ بازدارندہ پرواز
اوج معرفت و حقیقت طلبی و خدا جوئی ہست از بالاے دوش فرو آوردہ از عہد جلیلہ
خود یکسو بودہ باب آئیزد پرستی و یزدان پردازی بر خود کشودہ بہزار رنش متوکلانہ اکتفا ورزیدہ
درین شہر زینت بہر براے تیاری مدرسۃ العلوم کہ بہین ترین مخزن جواہر بہبودی و

آسودگی رفاہ انام معدن لعل و یاقوت فلاح خاص و عام ست رخت اقامت انداخت و این بوم
را از نور قدوم میمنت لزوم خود ثانی باغ فردوس ساخت بجلدوے این عزم ہمایون تقدس
مشحون بزرگان و گرامی نژادان و عالی تباران و گزیدہ دودمانان ہمہ نوابان و رئیسان فلک نشان
این ضلع باہم متفق بودہ و ہم راے شدہ خواستند کہ جلسہ تعظیمے و محفلے تکریمے سید صاحب رنگ
انعقاد بر بساط شہود ریزد و تازہ بہارے از ریاض مروت و محبت و عظمت نماے بررو
جہانیان نہد و سپاس نامہ کہ بہ آب زر نوشتہ باشد و از دست نقاشان جادو طراز نقش
آراستگی بستہ باشد از جانب جمیع امرایان کیوان ایوان بحضور رشان باید گزرانید و چراغ
قدر شناسی و پایہ آگاہی در بزم مکرمت و احترام باید افروخت و سرمایہ مفاخرت دنیا و آخرت
باید اندوخت لہذا بتاریخ مذکورہ بوقت نواختن ہشت ساعت انگریزی نور این جلسہ رو بہ
افزونی نہاد و داد انبساط و خورمی درداد یعنی بوقت معہود جمیع امرایان و بزرگان گردون کاب
آفتاب نیر تواز دیار بعیدہ و منازل دور و دراز حسب الطلب رئیسان اینجا مثل باران رحمت
و دریاے معرفت موج موج از ہر طرف و ردہ ردہ از ہر جانب نزول اجلال فرمودند و بہ
انواع تزک و گوناگون احتشام شریک جلسہ عالی شدند ہمانوقت مکان را از روشنی آلات
شیشہ و دیوارگیری و شمع کافوری و فرش تکلف و پردہاے زردوزی و کارچوبی بہ سبیجے
بیاراستند کہ زینت بہشت برین را بپیش نظرے آرد بلکہ باغ خلد از رشک و خجالت فرا وان
شو در انجو مے فشرد و بہواے دیدن او غلامانہ ساغر آرزوے خورد و پیش ہر امیر
تیز پا پیکانشہ تمناے خدمتگاری سے بردا افرط پاسبانی و پاسداری چاؤشان
و دربانان مجال باریابی نمی شد دارد و ز ہم بپاس ادب تماشا کردن نمے توانست کہ مبادا
چشم زخمے برسد براے اہتمام و انتظام این نگارخانہ بہشت تزئین امرایان عظیم الشان
و رئیسان فلک نشان از نیروے عقیدت و جوشش ارادت خادمانہ مصروف و مشغوف
بودند و در زینت و آرایش انواع انواع تکلفات بداعت طراز اختراع میفرمودند
قنادیل از غایت دلگری و نور افروزی میگفتند کہ بجاے پروانہ مرغ روح سہو حیان
براے نثار و جانبازی دریچہ از زیبا ست و شمع فانوسے بہ کمال جانگدازی اظہار میکرد

که شید الانوار شب قدر و یا ضیاے شعله عشق معرفت طلا را علیے درین مکان آشکار است و از تابش
حسرت دل مخالفان و مخاصمان مانند شمع آب میشد دیوارگیری ہمچو آفتاب پگاه نور افشان و
جھاڑ که بسقف و اندرون سمانه آویزان بودند ناشد انوار لیلة القدر و تجلیے آسمانی ہوش ربا
کلیم الله درخشان بودند آن بزم مسلمانان به طورے انعقاد پذیرفته بود که بیا نزدوار آن
ناقوس نواز صنم پرست به آرزوے اسلام ورزیدن بجوشش اعتقاد اندرونی در دل
داشتند چون بزنجیر ختم الله علے قلوبھم سخت اسیر بودند تاب دم زدن و جرات کلمه سرودن
نے توانستند چون ہمه امرا و رؤسا بعین وقت معہوده از امصار و دیار در رسیده
در کرسیها جلوه افروز شدند و ہر کس بر کرسی خود چون خورشید بر فلک تحشم افزا و تجمل نما
بود گویا مکان سوسیٹی آسمان آسا از نور ستارگان رنگارنگ ہمه منقش و مرتسم بود و در
روشنیے قنادیل درخشیدن لباس فاخرۂ امرا که از جواہر زواہر مزین بود لطفے تازه
و کیفیتے دل پسندے نمود چون این بزم فردوس نشان آراسته و پیراسته شد انتظار
آمد آمد حضور اقدس نجم الهند بهادر دامنگیر ہر کس گردید ہمگی ارباب انجمن ہمه تن چشم بوده
فرش نظر به شاه راه گستردند و چراغ انتظار بخانه خاطر برافروختند درین اثنا آوازه
آمد سواری بلند شد و دل ہر منتظر ازین نوید مسرت جاوید خورسند گردید چون سواری
شریف دو اسپه فٹن در رسید ناسوران و داوران عالیجاه بنظر استقبال تا فرودگاه
سواری رفتند و آن عالی درجات را دست بدست چون نور جان و روشنیے ایمان بصد
تعظیم و تکریم بمحفل ارم مشاکل آوردند و بر کرسیے صدر مرصع طلائی نشاندند درین وقت ہمه
حضار مثل شمشاد و صنوبر سرو قد بایستادند و نیاز مندانه جبین تسلیم بر زمین نیاز سودند
سید صاحب ہم بکشاده روئی و گشاده پیشانی تحفه سلام نموده اجابت رسانیده بر
کرسیے زرنگار خود اجلاس فرمودند چون نجم الهند بهادر بر کرسی اجلاس جلوه افروز
شدند ہما نوقت نور سیادت از جبین مبارک که نمونه لوح محفوظ بود صبح تائید و شعشعه
جلال و شوکت و ضیاے جمال و تمکنت از ناصیه ہمایون مہر درخشیده نمایان بعده صدر الدوله
مرزاپور از کرسیے خود بایستادند و تقریر دلپسند و گفتگوے ارجمند و بیان دلآویز بشمر

برحصول اجازت گزرانیدن سپاس نامه بکمال فصاحت وبلاغت پیش نجم الهند صاحب فرموده
وداد خوشش بیانی وشیرین زبانی دادند چون کسوت اجازت گزرانیدن وخواندن
سپاس نامه در بر کردند واکلیل مرصع ایمای پیش کردن نامهٔ شکریه بر سر نهادند
همانوقت خواجه محمد یوسف صاحب سپاس نامه بآواز بلند خواندند وحق خوشش الحانی و
روشن بیانی بتقدیم رسانیدند

مضمون سپاس نامه اینست

امشب که نمونه لیلة القدر ست و گرامی جلوهٔ آل رسول مقبول ست ما همه بزرگان
نامی و رئیسان گرامی صرف برای ادای شکر وسپاس گوهر بحر سیادت قدسی تربت
درینجا بکمال خوشی وخورمی شادان وفرحان آمده ایم واز زبان دل ولب جان ادای
شکر آن احسانات وتوجهات واکرامات وعنایات اقدس میکنیم که آن حضور والا براه
دردمندی وفیاضی وگرم جوشی ملک هندوستان ومسلمانان هندوستان را از تیره کوی
جهالت وضلالت برآورده راه ترقی قومی فرانموده اند واز راه هر لفه وشعبه مضیقه نگون بختی
وواژون طالعی بیرون کشیده به ایوان علم وفضل نشانده اند ما همه یک زبان ویک دل
بوده لوازم قدرشناسی ومراسم احسان مندی به تقدیم میرسانیم واز شربت بجا آوری
شکر وسپاس سامی شیرین زبان وعذب البیان هستیم اندک زمانه میرود که ابنای جنس ما
در تاریک چاه پید ولتی وبی عزتی وبی جمعیتی سرنگون افتاده بودند ودران تیره و
تاریک چاه اذنکبت وخواری سر میبودند ودر سرزمین هند متنفسی نه بود که معنی ترقی
وفضل وهنر از عبارت زندگی نیکو پندارد که ترقی دولت طائر دریای است ویا مجرای
ترقی حیوان ست یا انسان ترقی در زمین کاه آسامی رویید یا باشجا ثمر وا رسید اسی گیرد ترقی
از شکم کان بچه وار متولد میگردد ویا از سینه سنگ بیرون می آید واین هم کسی نفهمیده است
که مدار ترقی بر کدام اقوام وانام هست یا فقط این دولت خاصهٔ خاصان خداست یا
مردمان عوام گاهی در دفتر وهم گمان برادران مارقم بهبودی وجلوه مناصب هم مندرج
نمی شد وکسی را نام ترقی دولت وحصول عزت هم یاد نبود همه هندیان وابه واآ

و چرندگان و درندگان بخشونت قلبی و رعونت وحشیانه میگر رانیدند و دیگر اقوام فیض فرجام که به لباس شایستگی و بلند حوصلگی و اوج مراتب و فراز مناصب ملبوس ست ما را بنیم وحشی رشنوس میکرد و مشل خران و نرگاوان و بارکشان و خدمتکاران قیاس میکرد هموطنان ما لقب نیم وحشی وغیری از گوش میشنیدند و القاب بدنامی و خطاب دنائت از دیده میدیدند اما مسلمانان هند از غایت بلادت و ابلهی و نهایت حماقت و کور خردی نمی فهمیدند که برما چه رود و این تیره ابر بدنامی و نالیاقتی چه تاریکی پیدا کرد و کسے از فرط نادانی و مزید نافهمی اسباب شناعت و دنائت را بکمال خیال نمی آورد و بمیزان ادراک لوازم پستی و نگون بختی را نمی سنجید و در علوم جدید و هنرهای قدیمه دستگاهی نمیداشت و در عاقل و جاہل و خوانده و ناخوانده فرق بین نمی پنداشت المنة لله که آن همه غبار پستی و مذلت که بر روی قوم ما نشسته بود و آن همه تاریکی بے علمی که بر چهرهٔ برادران جا گرفته بود از جوش دریای فیض و ترشح سحاب مکرمت وجود بے پایان آنحضور کرامت گنجور فرو نشست و جلباب نادانی و غفلت از پیش نظر به توجه ذات تقدس سمات ملایک صفات کرامت آیات برداشته شد و انوار انسانیت و ضیای تهذیب پیش دیدهٔ ما پدید آمد و از نیکوترین وجه ما میدانیم که ما همه فرداً فرداً جوهر قابل در ذات خویش داریم و هرگونه شایستگی و تهذیب را سزاواریم و این عینک دوربین خرد افروز که بر چشم ما غفلت گرایان نهاده همه از فیض جبلی و تفضلات طبعی حضور ست اکنون ما یان خوب میدانیم که ما همه ها ماهی شناور دریای علم و هنر هستیم و در عمان فضل و بایستگی مثل دیگر اقوام اوج گرا یا غوشش آفرین جو خواهم زد و ما هم قوت آخذه هر هنر و هر صنعت و هر علم و هر غوامض در سرشت خود داریم که از هر دریا که خواهیم قعر او گوهر تابان بر آریم و از جگر هر کان جواهر بے بها بدست آریم و از هر شمع نور بر گیریم و از هر تجلی روشنی اندوزیم و بر هوای علو بر مدارج عنقا و ارجناح پرواز کشائیم و برادی هر شاخ آشیانهٔ فرزانگی بر بندیم و از جهد و کوشش بندگان والا با حسن وجوه می انگاریم که گرامی نیاکان ما هم پیش از این بر مسند منصب مناسب متمکن بودند

و تیغ آبدار خون آشام مردانگی و گیتی ستانی در دست داشتند و سروری و جهان آرائی
میکردند اے نجم الهند بهادر چون آنجناب ما را از قعر بحر جهل و نادانی و از کوی غفلت و
پریشانی برکنار هوشش و ادراک و شناسائی آوردند و براه رفاهیت و طریق حصول
دولت و معاشرت و شایستگی فرمودند لهذا بر همه قوم ما شکرگزاری و سپاس طرازی
و قدرشناسی ذات والا صفات از واجبات و متحتمات ست گزیده ذات شماست
که مایان را از صومعهٔ تاریک و عقبهٔ تنگ بیعلمی بر فراز اورنگ علم و هنر و تهذیب
و شایستگی نشاندند و عصابهٔ غفلت و رفادهٔ نفسانیت از دیدهٔ دل ما گشودند مایان از
هدایت مبرهن و ارشاد روشن شما دانستیم که اکنون درین باش گاه چند روزه
و خاکدان سراب آسا مثل گاوان و خران و ابلهان و کمینگان زندگی بسر نباید کرد
و از خلاب دون همتی و خاک پستی بیرون باید خرامید و مرغ همت را باوج رفعت
و بلندی پرواز باید داد و بر زینهٔ ترقی و ترفع پا باید نهاد و خیابان خیالات را بآبیاری
بلند حوصلگی شاداب باید داشت و خود را کاهل و عاطل نباید انگاشت حالا امید
واثق و رجاء صادق ست که روزی ما هم برهنمونی برکت و هدایت حضور در
گلشن ترقی و بوستان بهروزی بار کامرانی و ثمر تمتع خواهیم خورد و بوی بهبودی
از چمن رفاهیت خواهیم شمید و عجائبات قدرت قادر برحق خواهیم دید و لذات
گوناگون از گلستان جهان خواهیم چشید ای سید والاشان عالی دودمان شمار احسانات
و عنایات حضور که بر گردن ما بیچارگان ما نهاده اند از حد قیاس و حیطهٔ گمان بیرون
و از وسعت پارهٔ زبان را چه یارا که آنرا برشمارد و ناطقهٔ تیزبیان را چه زهره که
گرهٔ عقدهٔ پیشش برگذارد و بطفیل ذات همایون صفات ما را شناخت نیک و
بد خوب و زشت پیدا گردید و آثار سعادات و انوار فلاحات بر روی خورشید
ما همه سپاس گذار ریاضی و علوم جدیده والا ایم درین شهر که اندک آبادانی دارد
و انگریزی هم درینجا گفته آید ریاست او را از بنای سوسائٹی و مدرسة العلوم بسعی
شهرت یافته که از خاور تا باختر نام علی گده بر زبان هر کس جاری و ساری ست

بسا نامعموران و ریبان دور و نزدیک تقبیلاً و تکریماً آرزوے دیدن و خاک بوسیدن
او دارند از بودن سوسیتی حوصلۂ ما و همت ما رو به ترقی آورده کتاب انسانیت و حسن اخلاق
و حسن معاشرت از کهتا مهر زبان دارد و این احسان نه صرف گردن ماست بلکه بر
گذشتگان و غنودگان خواب و اپسین هم هست و بر نسلهاے آینده که هنوز از حجلۂ عدم در
گلستان امکان نه آمده اند و درین بازار چند روزه براے گلگشت و تماشا نه خرامیده
هزاران هزار احسان ماست و نام نامی و اوصاف سامی تا قیام خیمۂ افلاک و برجا بودن
فرش خاک در دفتر عالم برقرار خواهد ماند و همه گروه آینده گان ذات اقدس را
امام المومنین و حامی المسلمین کهف الفقراء و قدوة العلماء خواهند گفت و بناے این
مدرسة العلوم که درین شهر از یمن قدم همت لزوم افتاده این بنیاد مخزن جمیع ترقیات
کونی و الٰہی و معدن همگی سعادات صوری و معنویست حضور والا بر تمامے هندوستان
بلکه بر همه عالم بشمول حضور را از تا آغاز روز تا ابد هم دیگرے کسوت پیدائی نپوشید
و از اختراع این چنین کار نمایان نه کوشید چرا ما بندگان حلقۂ سپاس گزاری و
حق شناسی در گلوے جان نه اندازیم و چرا جان شیرین را براه اخلاص سامی نه بازیم
که حضور براه فیاضی و دریا دلی وطن خود را که اشرف البلاد و اعظم البقعه و کعبۂ هند و قبلۂ
ارباب هوش و ذکاست صرف براے بهبود ما پلیدان پست همت گذاشت و لواے
اقامت براے آسودگی اولاد ما درین سرزمین افراشت لاریب آمدن حضور
بدین سرزمین ما چون نسیم جنت است که براے شگفانیدن غنچۂ مراد ما بید دلتان و در دپانید
سبزه نضارت افزا بهار ت بخش ما خشک طینتان تفته بخت شوریده طالع وزیده
و نزول قدوم میمنت لزوم درین شوره زار ما شد ابر رحمت ست که براے دمانیدن
گیاه اقبال ما شکسته حالان آشفته درون و بران فهم و ادراک ما درداده بیشک این
سرزمین را گلزار همیشه بهار و بوستان جاوید نضارت و شادابی و رشک فردوس
و چشمۂ فیض و دریاے جود و احسان همه ممالک سرنوشت توجه حضور فرمود و ابواب
اکرام گوناگون بر وضیع و شریف کریمانه کشود و این هم کمال بنده نوازی و ذره پروری

حضور ست که این ناچیز دعوت ما قبول فرمود و ما را از قدوم میمنت لزوم ممنون و مشکور نمود ایزد توانا مدام سایهٔ ذات گزین صفات والا بر فرق همه مسلمانان زمان مبسوط دارا و بخوشش همت و فراخ دولت کناد آمین یا رب العباد

جواب سپاس نامه

پس ازان نجم الملت بهادر از کرسی زرنگار خود بایستادند و جواب سپاس نامه بدین مضمون لطافت و فصاحت مشحون دادند وقتیکه سید صاحب به ایستادند و باشتباه ارباب انجمن مخاطب شدند از تباهی حال و زشتی اعمال مسلمانان دل عرش منزل شان نهایت پرجوشش بود و دریای همدردی بآن درجه رو به تموج آورده بود که چشم پرنم و سینه پرغم بود و طوفان اشک را از عمان چشم باز میداشتند اما از فرط هیجان ابر وار سے چکیدند و مانند سلک مروارید از گلوی مژه بیرون آمده بدامان سے آمدند و از جوشش دردِ دلی که معدن گوهرهای معرفت الٰهیست خبر میدادند بهزار رقت و دشواری خود را سنجیده این تقریر دلپذیر فرمودند و از آتش اثر بسا سنگین دلان را گداخته آب کردند هان اے مسلمانان عالیجاه و برادران فلک بارگاه بیشک اینجانب وطن خود را که نام پاکش دهلیست و از اعظم البلاد و اشرف البقعه و گزیده و پسندیده جاهاست به هایون جا اندر پرده خفا بمنصهٔ ظهور آمده ام و در آنجا من و قدسی نهادگان من پیدا شده اند و همانجا استخوان بزرگان عالی دودمان ما و عزیزان ما و یاران معاونان و هم بزمان و هم درسان ما بسینهٔ زمین مثل نور ایمان و گنج شایگان مختفی و محتجب اند زندگی گاه نخستین و خوابگاه واپسین هم آنجاست اید ون هم وابستگان و اقربایان باقی مانده سکونت پذیر اند و نیز در شبستان خیال یاران و هم عصران متمکن بود که باز این مشت خاک که کالبد عنصری ما از و تعمیر یافته و این کاخ گلی ما از وی مرتب شده بهمان خاک اقدس خواهد آمیخت و این گل قصر خشتی از هم خواهد ریخت آن جای پاک و مسکن قدیم را درینوقت بر اے محبت مدرسة العلوم و جذب وسیلهٔ رئیسان علیگڈه و کشش باطنی بزرگان این شهر و برای آباد ساختن دیار قومی و همدردی گذاشته

آمده ام و درینجا مسافرانه و غریبانه رخت اقامت انداخته ام الطافیکه امشب که شب معراج ما ست
امرای عظام و رؤسای ذوی الاحترام بر حال زارم فرمودند و از پیش کردن سپاسنامه
اعزاز افزا و الف و امتیاز بیکران بخشیدند ازین مهربانی و قدرشناسی دل محزون ما را تقویت جان
افزود و انبساط آورد و افزا به نحوی دست داد که شکر این موهبت عظمی و مسافرنوازی و غریب پروری
هرگز هرگز ادا کردن نمیتوانم و شربیکه رو نمود و برای گزارش او لفظی و عبارتی در انحطاط
خانهٔ ادراک خود ندارم که بدفتر بیان رسانم بلاشبه این همه کرم گستری و مهرافزائی که کردند
بحق آن کس کردند که سزاوار این اکرام و احترام نبود اما چون طائر خیال بال به پرواز
میگشاید و بجای دریافت جناح به پریدن وامیکشد میبینم که اکنون در دیگ طبیعت
قوم ما جوش قومی و همدردی میزیبد و هر کس خیرخواه قوم را به چشم قدرشناسی میبیند و
در مقصد قوم را دوست میدارد و به کاشانهٔ دل جا میدهد ازین سبب دل اندوهگین ما را
تقویت بسیار است که همه آرزوها که به نسبت بهبودگی و آسودگی قوم در دل ما جاگزین و منقش است
همه کسوت انجام خواهند پوشید و ایوان تمنای اندرونی ما عنقریب رو به آراستگی
خواهد آورد یاد دارید و به یقین صادق انگارید که عنقریب زمانه خواهد آمد که یکی از مایان بلکه ازین
کودکان و طفلان که پیش ما نشسته اند ایشان از وحدهٔ زیبا و خوشنما باغ مدرسة العلوم باید
انگاشت و تارک نهال و بارآور شجر گلستان مدرسه باید پنداشت برادر رنگ پیدائی
جلوه گر خواهد بود که مستحق و سزاوار این همه مباهات و تعظیمات که برای ما کرده اند خواهد بود
باز فرمودند که آنصاحبان الفاظ عنایت آمیز و محبت انگیز بنسبت قومی همدردی و قومی
بهبودی به نسبت ما اظهار کرده اند بدان ماناست که آقا خادمی را به جلدوی خدمتگزاری
و ادای حقوق ملوکی بغایت مسرت و انبساط بفرماید که شاباش خوب کردی و حق خود را
نیکو به تقدیم رسانیدی زنده باش شاد باش و خوش باش زندگیت توفزا و ان باد
همین سان الفاظ خادم نوازی و مسافرپروری نسبت ما آنصاحبان ارشاد کرده اند
من هم بجناب آفریننده سرای کائنات آرزو مصمم کرده ام که ما را از شرف دولت
توفیق قومی همدردی و قومی بهبودی زیاده ازین که دارم مشرف کند جان و مال

گوشت و پوست ما در آسودگیِ قوم قبول فرماید اے عزیزان شما هم دعا کنید که ایزد بے همتا
آمین آرزو ما بذروهٔ اوج قبول رساند و کسوت استجاب پوشاند و برا ورنگ آرزو دلی
نشاند و گلشن تمنائے درونی را بفیض سحاب افضال و اکرام خود شاداب تر از ریحان
شباب و کامیاب تر از وصل محبوب صداقت مآب فرماید تا از دریاے ذخار تقریر
دلپذیر خود بدین نوع گوهر آبدار در سلک بیان کشیدند و در درج سمع حاضران
لاے لاے تابان اثر و گزیدگیِ دل سپردند که آنچه حال اجراے سوسیٹی فرموده اند
و از بودن این گرامی و نامی انجمن این خرد شهر همپایهٔ دیگر بلاد بزرگ بوده در شهر بلند
آوازه گردید و آفتاب خوبی و خورشید طبعی و نور پاشش و فیض بخشی او روح همگین دنیا را
تابانید و بر همه روے زمین تو گر این همایون انجمن جاری دمار لیست و آب فیضش
در اطراف و اکناف عالم جاری باد اینکه این همه نخل بارآور از چمنستان
فیاضیِ آن صاحبان و رئیسان بلند شهر علیگڈه است این نمونه ایست رهنما و
هدایت فرما باین امر اگر ما همه متفق و باهم یکدل شویم و به هر کارے که تکاپوے فراوان
و جهد بیکران نمائیم بے همنوشئ غیرے و بے یاورئ دادر وقت بانصرام و انجام
خواهیم رسانید و هر امرے که راستی باید نهضت خواهند افراخت بجا خواهیم آورد و
در هر زمین شوره زار باغ دلکشا و چمن فردوس آسا نشاندن توانیم خواهیم نشانید باز بگوش
قلبی و راست اندیشی فرموده اند که هر مسلمان دیندار راسخ الاعتقاد که یقین استوار بر کلمه
لا اله الا الله محمد الرسول الله دارد هیچ اندیشه و خطره و هراسے از روز رستخیز
هیبت انگیز نیست بیشک و بر سبب یقین کامل و ارادت صادق برین کلمه پا
نجات از آفات روز بازپرس خواهد یافت و در باغ فردوس بلبل وار بے اندیشه
و بے غم نوا پرداخت و آشیانهٔ رستگاری بر نهال مغفرت خواهد بست و بر
شاخ تنعم و ابتهاج مغولهٔ سنج زمزمهٔ خوشدلی و خورمی خواهد نشست اما
مشکله زیر [illegible] که داریم درین سپنجی سرا داریم که بے شمار خارهاے
[illegible] زندگی ما آلوده و بے تعداد نقوش ترددات و تفکرات بر ناصیهٔ حال ما

ثبت و مرتسم گشت به سبب پرخار بودن راه زندگی کاسے رفتن کوه کندن و خنجر بر گلو راندن است راه زندگی پرخطر وقت تاریک دشت هولناک منزل دور مرکب از رفتار معذور و زاد راه در انبان نه دل از صعوبات سفر با اطمینان نه راه گم تر امیان و قطاع الطریقان در پیش سینه از خدنگ هراس طعن دشمنان ریش در ریش قوم ما را سخت مشکلها رو داده و براه او الماس ریزه پاشگاف شماتت معاندان افتاده بهمین خیال محال اینجانب را سفر دور و دراز ممالک دست داد و بهر جاے شایسته و بهر دیار پسندیده رخت اقامت تماشا لیکانه بکشاد این همه صرف براے پیدا کردن قومی بهبودی و رفاه بهم کفو دشت نوردی و کوه گردی اختیار کرده شد و انچه دیدنی بود دید و شنیدنی بود شنید و هر صعوبت غربت کربت کشیدنی کشید و قتیکه کدامی اشیا عمده خرد آفرین هوش افزا و حالات لاانچه شگفت انگیز دیدم مجمع علما و رده مهذبان دریافتم و در هر انجمن علمی همچو پروانه بر شمع و مانند بلبل بر گل و مثل بهار در گلشن و لیسان نشئه در گل رسیدم و بمجالس صلحاے دریا دل چون موج دریا مسرت بخش اندوه ربا سیاخانه گذر کردم و امکنه مزین و عمارات مشیر ملاحظه کردم و از مشاهده جمال خوبرویان و خوش خویان سنجیده طرز مهذب وضع شمع عرفان ایزدی بکوشک دل افروختم هر چه از عجوبات زمانه و نوادرات او شگیاست افروز معرفت انتما دیدم فوراً ملک خود را و برادران خود را با فسوس تمام و حسرت بے پایان یاد کردم و بآه دردناک گفتم که حیف قوم ما چرا باین خوبی و شایستگی و تهذیب و اخلاق نیست در آسودگی قوم و رفاه مسلمانان و فلاح هم کیشان به هر موقع و به هر لمحه و لحظه کتاب اندیشه و فکر را مطالعه کردم و طائر تیز بال عرش پرواز خیال را بال کشا کردم نیک غور و سخت خوض و امعان نظر نمودم غیر از تقرری مدرسة العلوم که از قومی کوشش صورت قیام پذیر د تدبیر دیگر در میزان فهم ما نه سنجید و سامان آسودگی در کاشانه ادراک غیر ازین ندید چنانچه بناے آن دار العلوم که مخزن گوناگون هنر و فنون ست در شهر شما و بزیر سایه دیوار شما افتاده و طالبعلمان که در حقیقت شمع درخشان و چراغ تابان این گرامی مدرسه اند پیش ما نور افروز و جلوه بخش اند از دیدن این گروه طالبعلمان

در شگفت ام واز بوالعجبیهاے ے انگارم وبدل میگویم که یارب این امر راست که مدرسة العلوم
از جهد مسلمانان پاک سرشت ستوده و زبان بکشود و طلباے او روبروے ما رونق افزا
اند و در مدرسه سبق میخوانند و روز بروز باقبال بادشاه وقت رو به ترقی دارد و یا در عالم
خوابم این واقعه مے بینیم و یا دست بهم خیال عرش سیر خود گلگشت مینمایم باز موسیقار تقریر
از منقار بیان برآورده بقوم خود ارشاد کردند که اے مسلمانان پاک درون سعادت مشحون
آگاه باشید که این مدرسة العلوم براے قوم شما و اولاد شما و براے آسودگی وبهبودگی
و ترقی دولت و عروج مراتب شما تیار شده این اصل و بنیاد همه نیک کرداری و
مقبولیت اگرچه هنوز درین مدرسه هیچ نه شده ومحتاج گوناگون امداد دست و خواستگار
مساعدت بوقلمون مثال او نهال نو دمیده و غنچه نوخیز است اگر این درخت تازه را از
ترشح سحاب جود و اکرام نضارت خواهند بخشید از ثمر جان بخش او تمتع بهروزی خواهید یافت
ورنه کوه حسرت و افسوس از کلنگ آه و ناله خواهید کافت هوشیار شوید و این گلستان
همیشه بهار را از چشمه فیض و سخاوت بکنید و از لطمه صرصر حادثات آسمانی این چمن اقبال را نگاه دارید
و این گلزار فردوس آثار را باوج مراد رسانید باز میگویم و صراحتاً میسرایم که از چشم
خرد و دین نگاه بینید و نیک یاد دارید که قوم ما در قعر چاه هلاکت و
کوے ضلالت سرنگون افتاده است و حالت او بسیار خراب و جان شیرین او
در عذاب است دستش بگیرید و بر حال زارش رحم کنید ورنه آن نازک وقت و
آوان بے تمیزی نزدیک میرسد که باز هیچ طائر تدبیر بال نخواهد کشود و کدامی تخم مصلحت
از زمین چاره جوئی سر سبز نخواهد بود و هرچند زنجیر تدبیر را جنبش خواهند داد و هرگز
بجنبش نخواهد آمد و تدبیرے و مصلحتے و تفکرے ذره دست نخواهد داد اے
بانیان عالیشان کیوان ایوان این مدرسه قومی بدین سایه دیوار شما پناه پذیر است
سعادت نشان باید فرمود این مدرسه توجه و امداد آن صاحبان از بس مطلبد وخود را
مستحق هر گونه امداد و دستگیری پندارد باز به طالبعلمان مدرسه فرمود که اے عزیزان
خوش اخلاق و کودکان ستوده اوصاف این همه آرزوها و توقع که بنسبت قوم جلیه اظهار

پوشیده مدار این همه امورات بدست شماست اگر شما از تعلیم این دار العلوم سرمایهٔ حسنات
و ذخیرهٔ سعادات حسن خو و حسن خصلت و تهذیب اخلاق و در سینهٔ شبستان آن نیت
و آراستگیِ گلستان دیانت و امانت در ذات خود حاصل کرده و به شهاب تحمل علم و فضل
جلوه افروز شدید بیشک درین دار ناپایدار نامی گرامی نیاگان خود از نور شمع خوشخوئی
روشن و درخشان خواهید کرد و برگزیده انموذجی و پسندیده نمونهٔ قومی عزت اهلیه
و فخر دودمان و شرف خاندان و امام قوم و پیشوای همعصران هستند اگر شما چنان
نه کردید درین راه راست که صراط المستقیم ست گام نه فرسودید و از آئینه دل زنگ جهل
نه زدودید و خانهٔ سعادت از اسباب فضل و هنر نه آراست و کوه نادانی از کلنگ محنت شاقه
نه کاست همه آرزوهای بزرگان شما و تمنای قوم شما بلکه همگی هندوستان بخاک حسرت
و افسوس آمیخت و رشتهٔ توقع از کار و ناکامی و حرمان در گسیخت مناسب که نام بزرگان
و نیاگان خود را منور کنید و ارواح طیبهٔ اجداد را که در کنج زمین گنج وار مخفی و پنهان اند
از نکونامی جلوه جهان افروزی بخشید اگر بتقدیر شما چنان نه کردید بر فلک اسا بپید
هیچ ست و اگر بادشاه هفت اقلیم بوده کوس جهانداری و فرمان روائی نوازید
هیچ ست و اگر امیر کبیر صاحب مکنت و صولت شدید مارا چه و اگر والیِ بلاد و
امصار و مالک تخت و دیهیم گشتی مارا چه ما همه خواستدی نیک خصلت شما ایم و از شما
امید پیروی دین و اسلام داریم ما آرزومندیم که بر طریق خوشنودی پاک راست را
گام فرسا باشید و از راه شریعت محمدیه پا بیرون نه نهید ای عزیزان با تمیز یاد دارید
که از همه کائنات و از همه موجودات راست و روشن و پاک کلمه لا اله الا الله محمد
الرسول الله است از یقین داشتن برین کلمهٔ طیبه قوم ما قوم است ورنه جای
افسوس ست اگر شما همه اوصاف دنیوی در ذات خود جمع کرده و در همه علوم دستگاهی
کماهی بهم رسانید و برین کلمه پاک یقین نکردید بیشک در قوم ما نمانید و از حصن حصین
کفو بیرون رفتید درین حالت اگر کوکب آسمان هستید مارا چه و مانند مهر و ماه بر
روی عالم نور افشان شدید مارا چه از ذات شما واثق داریم که شما نمونهٔ بهرگونه

سعادت و عقل و کیاست شوید و سرمایهٔ فخر و احترام قوم و گرامی نیاکان خود و شرف و عزت
و آبرو و در ذات گزین صفات خویش بهم آرید - باز فرمودند که من آرزو دارم که قوم ما
آنقدر ترقی ورزد که مانند شب ستاره آگین نور افروز گردد و همچو ریگ دشت و دریا
در شمار مهندسان نه آید باز جانب قوم خود مخاطب شدند و از غایت جوش و درد دل
ارشاد کردند که اے مسلمانان بیدار درون ما را یقین واثق ست که در پیروی سنت پیغمبر خدا
صلعم نجات خود دانید دائما کلمهٔ پاک محمد زبان دارید و بصدق دل نام بزرگش بر
لب جان گردانید و میدانید که نام اقدس آن محمد رسول اللہ صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم
وقتیکه از سیر گلشن دنیا سیر شده یکسو میشدند بهنگام سپردن گوهر جان گرامی
بجان آفرین چه میفرمودند و نیز بر دم سخن کردن نبود و بزیر لب که دل و جانم
فدائے آن لب شیرین باد چه کلمه ارشاد میفرمودند آن کلمهٔ همایون امتی امتی بود
لفظ است و قوم یک معنی دارد است قوم را میگویند چون پیغمبر ما بوقت انتقال قوم ما قوم
بر زبان داشتند پس در قوم ما کدام کس ست که قومے ترقی را دوست ندارد و قوم
خود را بهتر از جان نه انگارد و از قومی عزت دلکش بود و آبروے قوم را آبروے خود
نه پندارد و کوشش کردن در فراهمی قومی عزت را به پیغمبر پاک پیوندست و کدام کس ست
که تا دم واپسین قومے قومے بر زبان نه راند و بر همین کلمهٔ جان شیرین بکردگار عالم نه
سپارد و فرمودند که خدا پایه بسته بر همین اخیر کلمهٔ جان شیرین آرزوے دلیے ما از
کرم خویش بر آرد آمین ثم آمین از شنیدن این تقریر دلپذیر که هر حرفش گوهرے بها بود
همه حاضران مجلس را بر وار زار زار گریستند و بر حالت تباه مسلمانان کف افسوس
مالیدند و از چشم چشم دریاے اشک خونی روان کردند خصوصاً مولوی فریدالدین صاحب
آنقدر گریستند که همه رومال از آب اشک تر شده و همه دامن از در نایاب بجز اندرون
پر گردید و پس از ان اندرون خیمه جلوه فرما شدند و طعامهاے گوناگون که یادا
با کولات فردوس برین میماند تناول فرمودند اول علما و طلبا ان مدرسه از طعام
شیرین بعده نجم الهند بهادر مع ارباب مجلس خاصه نوش نمودند هنگام نواخت ده

این همایون حلیه بخیر و خوبی زیور اختتام پوشید و هر کس راه گراے دولتخانه خود گردید
زیاده آذیب کوکب جاه و جلال درخشان باد

مکتوب چهل و پنجم بجناب ستوده مآب منشی صاحب عطارد رقم

سبحان قلم سلاست توام نیاز مندی را زیور عروس جان ساخته معروض میدارد
صحیفه شریفه جلوه صدور فرموده ذره ناچیز را تابانید و خاک بحقیقت را بدامن هما
و افتخار نشانید حرفا حرفا بزاویهٔ خاطر نور آسا جا یافت و دل محزون را از ضیاے
مفاخرت بتافت ارشاد رفته بود که اورا در بدستور در ورد دارم و نام ایزد پاک را
بر تسبیح جان علی الدوام بشمارم اما هنوز از کسوت مقصود محبوبه آرزو عریان ست
دائما دل از آتش حرمان بریان از بن تکلیف ساعی و دل بدرد آمد و جگر از فرط
آتش اندوه همچو بوتهٔ آهنگران مشتعل و ملتهب گردید و غنچهٔ خاطر از هبوب سموم غموم
ملال و نکال با فسردگی گرائید حضور رسن اورا در پیوسته بوده اند ازان چهره
ارادت نه گرد اند ضمیر منیر بتنویر هویداست که همه وظائف اسمار الهی و فروع
حضرت پیغمبر محبوب ایزدی ست یاد کردن داور بیهتا و ستودن خالق یکتا خالی از
تمتع نیست و پیدان بقضا اطاعت خداوند را از ثمر نفع نیست بذری نیست که
به پردهٔ شکم زمین بکارند نه روید و غبارے نیست که برو آب صافی ریزند نه شوید
و نطفه‌ے که برحم قرار گیرد و بچه برنیاید گلبنے نیست که برو امطار رحمت سماوی
بار دگل نه شگفاند فاذکرونی اذکرکم شگفتگی خاطر را تقویت و استمالت بکران می‌بخشد
و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی
گره اندوه از رشتهٔ جان میگشاید و چهرهٔ محبوبه را در آئینهٔ آرزو مے نماید و گل مراد
و بساتین ملوات و رجای نی خیابان امید مے شگفاند حال اورادو اشغال همچو کیفیت
زراعت و فلاحت ست که مزارع اول زمین را از خس و خاشاک و اشجار خودرو
و گیاه و بیخها ے و ریشه ها ے ناکاره پاک و صاف مینماید بالا زقیه رانی و آب
رسانی زمین را اصلاح میدهد و از آلات کلوخ شکنی نشیب و فراز را از میت هموار کا

بخشیده قطع مسطح همچو لوح جبین خوش رخان سزاوار فلاحت میسازد با تخم ریزد خیابان
آراید و آب افشاند و نودمیدگان سبزه را بطرز اسلوب نشاند همچو فرزندان شیرخوار
در مهد پرورش بپرورد و از پستان دایه آب ریزی که مثل شیر دهی است
شیر دهد و از تطاول طائران مقراض منقار نگهدارد و لوازم حفاظت و حراست بتقدیم رساند
چون بذر همت در زمین جهد بطرز گزیده و طور پسندیده ریخته شد و ریگ مشقت
کما حقه از غربال کوشش و جانفشانی بیخته شد باز همان تخم که کاشته و در سینه زمین
انباشته است بار آرد و خوشه خوش شمار و بشهود فرا نماید وقتیکه مهر جهانتاب از
گریبان پیدایش ضیا داد و سرگرمی فرماید همانوقت از یکدانه ده گونه گردد و شان
فتبارک الله احسن الخالقین بچشم پاک درونان حقیقت بین آشکارا شود این
کاشتکار پس از چندین خاکبیزی و جانفشانی و روح کاهی طیلسان تمتع و
رفاهیت بر دوش جان اندازد و خود با یکی از دریادلان آسوده حال صاحب
ثبات رفعت مآل انگارد و ازینجاست که اوراد و وظائف و جمله طاعت و خداپرستی هم
وقتی بار آوری و نتیجه بخشی دارد و تا آنوقت شگفته نه آید این کشت قابل درودن و
خرمن اندوختن نه شود تا ابر گشت خلوص بر آسمان دل نتابد و صرصر سینه فگار آه و
نالۀ ارادت و عقیدت بصحرای جان سر به اهتزاز نه افرازد و ژاله اشک صدق نیت
بر کشت معصیت و سبزه کاری نافذ در کشت اوراد و طاعت خوشه امید نه دهد و
در زراعت طاعت و عبادت از همین ژاله باری و برق تابی بار می آید چون اعمال خوانان
و وظیفه طرازان در آئینه حال ببیند که صورت اثر و جمال شاهد مقصد دیده نشود و درین نام زبان
گهر زبان بیانم و رشته اوراد بذکر شیرین او می جنبانم هیچ اثر پدید نیست و درین
کاشت محنت سر بزم سزاوار بالیدن نیست جناب اقدس این خیال گلخن کفر و
الحاد می افروزد و شعله قساوت و شقاوت و زندقه را ملتهب میسازد زاویه دل
از خاشاک توهمات دنیه و خیالات رذیله پاک باید داشت و در همه حال داور را
دانا بینا باید انگاشت مناسب که حبل المتین شریعت از دست نه گذارند و زمام گزارش

خادم شریعت جانب دنیا روی نه گرداند سماک دنیا از اوج نردبان تقدس به قعر موج
بحر هلاکت سے اندازد ابتر از هواے خواهش نفسانی چراغ ستوده کرداری
سر در مینماید و پرستش یزدان دل مرده و روح افسرده را کسوت حیات جاوید
بخشد و خار غفلت و بطالت را از پاے جان برآرد و اطاعت حق و یاد کریم
مطلق از حضیض خاک به بلندی افلاک رساند عبادت ایزد بیچون کور درون
پشت فطرت را بر اورنگ حقیقت و بر مسند طریقت متمکن سازد طاعت حق اسرار
کونی والهی بر قلوب المومنین منکشف گرداند طاعت حق بخصائل سجیه رضیه متصف گرداند
طاعت بنده را ببارگاه خالق دوجهان باعزاز و احترام رساند فقیر را خلعت
آسودگی بخشد از طاعت حق روشنئے دل و ضیاے ایمان و جلاے تقوے
رو نماید و قفل مشکلات لاحل از کلید طاعت و عبادت وا میشود و سینه مطیع را منشور
پاک شفقت و منصب سلطان و منقادان در کونین از همه کائنات رفیع ست
هر که در طاعت حق در پرده مشکین شب بیدار باشد پیوسته پروردگار عالم
اورا حامی و مددگار ست بیداریئے شب را مردان خدا و خاصان کبریا دوست
دارند و مخلصان درگاه قادر مطلق بهتر از جان شمردند به دولت شب بیداری
نبئے برحق را اوج معراج و صلحا را تخت و تاج قربت و خصوصیت دست داد
از برکت شب خیزی اولیا را رفعت حقیقت و سعادت طریقت و دست حصول مراد کشا
فدائیان دریاے عشق مصطفے و سگان محبت خدا همین بیداریئے شب موج طریقت
و قربت ایزد پاک رو نمود و عقده مارب دینی و گره مقاصد دنیوی از ناخن شب خیزی
بکشود شب خلوتکده غریبان لشکر عشق الهیست و گوشه راحت سوختگان آتش الفت
حضرت نامتناهی ست در نهانخانه بیداریئے شب اسرار درگاه پروردگار عالم
بر دلهاے خداپرستان آشکارا میگردد و در از نهانیئے جناب غفار پرده بر حال
مومنان پیدا میشود بیداریئے شب زنگ محبت دنیا از آئینه دل میزداید و
رنگ چهره حقیقت و طریقت فرا مینماید شب لباس مفاخرت عارفان و سرمایه انبساط

عاشقان ست وپرده راز آگاه ورونان پاک باطن گزیده فطرتان بندگان قدس رازیبات
که اندرون پرده شب آفریدگار عالم را به ستایش فراوان و نیایش بیکران بستایید و مجمر عشق او
در بین تنهائی و یکسوئی از زغال خلوص دلی و ارادت صمیمی بیفروزند و بریاد او تکیه دارند
و برلوح دل نقوش پرستش خدا ثبت و مرتسم فرمایند و بر وظیفه و اوراد ماسوره که
از لب فرو ریزند براه خدا ریزند و گاهے برائے طمطراق دنیا ردنی از جانه جنبند
و با محبوبه مشیت ایزدی باغوائے عفریت نفس اماره نستیزند برهمه آفریده این امر
آشکار است که بے رضائے مولا ذره نه درخشد و برگے بحکم او از شجر نه جنبد و سگے
بے ایمائے او از ملاعبت و مزاح بلبل براوج شاخ نخندد و گیاهے بے اشاره او
سر از بالین خاک نه برآرد و نفسے بے امداد او دم نزند و کسے بحکم او کلوخے از زمین
نه کند و چون سلسله همه مهمات صوری و معنوی بدست پروردگار ست ما بندگان
سست اساس را به دربار پاک او زبان چون و چرا کشودن دور از کار ست ما اسیران
زنجیر تکوین و ایجاد را انسب همین ست که پیوسته بر در او بندگانه و غلامانه کمربسته
ایستاده باشند و دائما خود را در راه او نیازمندانه و فقیرانه افتاده دارند جنابیت
ذکر الله نردبانیست که از پستی غفلت باوج معرفت و حقیقت میرساند و براورنگ سعادت
قریب یزدان مے نشاند و از بین ذکر الله جمال ایزد متعال میسر شود و زیارت حضور پاک
بخلوت خیال دست میدهد زنهار بترغیب نفس اماره دمے نه زنند که دشمن ازلیست و
مخالف ابدی به آدم علیه السلام که جد امجد ماست آنچه کرد همه با خوب میدانند و غایت محافظت
او را نیکو مے انگارم خواهش نفس ما را حقیقت ست و گرگ تیز چنگال دشت شریعت
و طریقت ذکر الله حافظ و نگهبان هر ذاکر و شاغل ست و دوامی حال شامل با یکه طالب خاطر
در یاسقانل بیاد الهی و ذکر ایزد نامتناهی پیوسته جنبان باشد و همه انفاس قدسی اساس
بنام شماری ایزد باری هر دم و هر لحظه در دست جان روان باشد بر ضمیر بیضا تنویر
پنهان مباد که وقت گوشه گیری و اپسین و هنگام خلوت گزینی آخرین دوان دوان می آید
و هزبر اجل دیده چشم و قهر از دور فرامی نماید چون روح مرکب خاکی و ایوان عنصری

بگذاشت و لوائے نہضت در میدان زیست برافراشت ہمین یاران و غمخواران کہ گرد و پیش ماست در کوے تاریک گور نخواہند انداخت و کسے بساحت تلطف و تعطف و تجسس حال مرکب لطف و مہر سوے خاک ما نخواہد تاخت تن نازنین مکہ نازک تر از برگ گل ست خورش کرمان گردد و گور از سخت افشاری استخوان آرام طلب را مالیده آرد بساز دہمان زمان ہمین ذکر اللہ مونس و غمخوار و یار و مددگار خواہد بود و ہمان آوان عقدہ این بے اثری اورا دار خود خواہد کشود مناسب کہ ماہیے دریا زاد در دریاے یاد الٰہی و اسماے شناور دارند و پیوستہ خالق کائنات را بہ بانگ فراز بخوانند زیادہ آداب نیر دولت و اقبال ہمیشہ تابان و درخشان باد

مرقوم پنجم ماه نومبر ۱۸۶۱ ع

مکتوب چہل و ششم

جناب والا اسلامت تا خیمۂ آسمان از اوتاد مشیت ایزدی برپاست و فرش زمین براے گلگشت سیاحان ایجاد و تکوین گسترده و مہیاست خیمۂ اقبال و بساط جاه و جلال در میدان مراد قایم و مزین باد روزے در بوتہ سینہ بمقتضاے بشریت آتش انس حب وطن سخت ملتہب و مشتعل بود از وزیدن نسیم عنبر شمیم یاد وطن و اہتزاز ہواے جوش قلبی غنچۂ توجہ خاطر مخزون نم بابستم مسرت و خنده فرحت از بس مشتعل بود بحالت شوریدگی نفس و آشفتگی دل عریضہ بہ بندگان اقدس کسوت ترقیم پوشیده و دربزم عبارات و در صہباے چند مقاصد گفتنی بجد و جہد پیموده آه برین غفلت مخاطب فراموش گار و افسوس برین نسیان آن مربی ستوده شعار کہ در انتظار جوابش دیده ہمچو یعقوب از سیل گریہ سفید و جان حزین در امید آمدن خطا ز پوشیدن لباس زندگی ناامید شد و از اہتزار باد ہموم و تراکم لشکر غموم و بیکراں صرصر اندوه شاخ دل لرزان تر از بید شد و نقشہ یاد وطن بر لوح جان مرتسم داز فرط اضطرار کاخ ہوش و خودداری در ریگ تلواسہ منہدم نمیدانم کہ کدام امر مانع پاسخ گرائی آید و کدام گرد تہمتن نیر و دست از تحریر جواب نامہ بگرفت

ازین غفلت بندگان والا بخت نگرانم و بسیار حیران و در حالت آشفته دروئی به ترنم این
نغمهٔ سوزناک و درد اندوده از کانون سینه بر آرم و دل دیوانه را از سرود این آهنگ
درد آفرین تسکینی میدهم و بحالت گریه سوده به فلک گرده میگویم که **یارب** چرا بر
حال زارم قلم بزرگان وطن نمیگرید و دوات خون جگر برای من شوریده دل
نمیریزد **یارب** من بنده گنهگارم این گنهگار سیاه کردار بزه مند را مستمند مکن
و زیاده ازین کار بدرد مهاجرت یاران و همدردان دردمند مکن **یارب** دل مسکین را
شربت تسکین ده و خنجر گلو تراش اندوه بیکسی بر حلقوم ما منه **یارب** از گلزار اخلاق یاران
سبزه یادم را بیرون منداز و این درویش سینه ریش خونابه نوش را در
تیهٔ غربت و کربت خوار و زار مساز **یارب** بار کوه اندوه حرمان و غبار یاس و
هراس بر دامن دل و کمر جان ما که نهاده آنرا بر دار و در کوهستان و نیستان
وحشت و حسرت پریشان و سرگردان مدار **یارب** تو خار را به گلزار پروری و
زاغ را بباغ آشیانی این اندوهگین که بدتر از خار و زاغ ست بر کشت خشک ما
تیر باران رحمت و مکرمت بباز و خار ناکامی از پای رفتار ما بر آر **یارب** تو
بشب تاریک چراغ ماه و شمع کواکب برافروزی و گوهر را از بهر وضیع و شریف
بکیسهٔ حفاظت و حراست از رشتهٔ عنایت و ستاریت نیکو بدوزی ما را در بازار
این خاکدان رسوا و تیره و روان مکن و آب چشم را رشک عمان و جیحون مکن **یارب**
از کردار ناستوده و افعال مذمومهٔ خود ننگ دودمان و موجب ذلت خاندانیم
ما را به بخشایش و برین وادیهٔ نوردو ناکامی رحمت آر و بزنجیر گرانبار کیفر کردارها
مسپار **یارب** چون ما را درین کبرسنی و کهن سالی از حصار وطن و از بزم یاران
شیرین سخن چو دود شمع بیرون کرده در ریگستان غربت و خارستان کربت
پا فگار مساز و این زخمی پا و مجروح دل را در دشت المناک ریز متاز **یارب**
از دشنهٔ صعوبات بی شمار سینهٔ هستی ما مشبک است و هر نفس هر پهلوم کاونده
تیر از ناوک ست **یارب** سنگین دلان ارباب وطن را از آتش محبت و مودت

نرم فرما و سرد خویان آهنی مزاج یاران را از گرمیِ انس دلاویز و نائره وفا و عطف انگیز
کرم فرما یا رب چون ما را بیکس کردی به پنجهٔ کسان درشت طبع مسپار
و چون زراعت خانمان ما را علف ستوران اجل فرمودی کم جانم را ز ناخن ادبار
مخار یا رب بهر حالیکه داری و هزار یکه سپاری برضاے تو راضی ام و
همچو گنهگاران واژون بخت براے آمرزش خود هردم متقاضی ام یا رب
ما مستحق آمدن از کنج عدم بباغ هستی نبودیم تو به کرم خود از گوشهٔ فنا بصحراے بقا
آوردی و داغ ناکامی از ناصیهٔ ما بستردی ایدون درین وادیِ لق و دق
بے یار و مددگار مدار و تخم یاس و هراس بزمین زندگیِ ما مکار یا رب تو خار را
خلعت گل پوشانیدی و براوج شاخ گل جا بخشیدی و در گلشن زار از مروحهٔ نسیم جنت نسیم
پرورش کردی ما هم خارچستان آفرینش تو هستیم ما را هم جاے راحت و آرام
عطا فرما یا رب تو ما بے دانشان را لباس دانش و فرزانگی داده هدایت دعا کردن فرمودی
و در اجابت برضاے خود فراکشودی اگر بچشم دعا ما ژولیده مویان سرمهٔ اجابت
و کحل الجواهر قبولیت بکشی بجاست یا رب تو در پردهٔ شب کشتی هوش و حواس
بدریاے خواب فرو میکنی و پگاه آن کشتیِ آب نشسته را باز بر سطح بحر هستی روانی
بخشی اگر این کشتیِ شکستهٔ امید را هم بیروسے عبور دهی و بر ساحل آرزو رسانی
زیباست اے مخاطب ما حال زارم بشنو و زیاده ازین در میدان فراموشی و نسیان
مپوا نرو زیرکه نیش تباهی در سینهٔ زندگیِ ما خلید و جامهٔ آرام و راحت از مقراض
حادثات زمانه بدرید ازین صدمه چگویم که حال دل مجروحم چیست حیرانم که اکنون
چگونه خواهد زیست درین شورش آسمانی و کاوش زمانی فراموشیِ آن والاجاه بلند دستگاه
سخت سینه خراش و زندگی تراش ست از تصادم روحی و تراکم اندوه دلی بهواے
تفریح دل و انبساط و انشراح خاطر و نشاط طبع رو بگلستان نهادم و زمام عزم
بدست جذب دل دادم چون ببوستان رفتم خواستم که از شگفتگیِ گل و خندهٔ ریاحین
خاطر غمگین را مسرت آگین سازم و سرور و خورمی و فرحت از زمزمهٔ نظر نوازم پویان

پویان نزد گل رسیدم دیدم که از گریبان چاکی خود بخت آشفته درون ست و از اشک
شبنم از بس تحسر و تفکر مشحون پرسیدم که چه حال ست و از چه رو این ملال ست
گفت از نغمهٔ بلبل نوحهٔ سینه خراش یاد ایام خزان مے آید و از کوکوے فاخته
صوفی مشرب آتش حرمان شعله زنان از زبان جان میریزد و از آنجا آتشش زیر پا بوده
از خدنگ آه سینه مشبک کرده بحضور ریاحین رفتم که شاید از دیدن روے
زیبایش دل زخمی را مرہم التیام افزا بهم رسد و براه استقلال دل معلوم گردد و از اہم
نهایت منقبض و بسته درون دیدم پرسیدم که ترا چه افتاد و بناے دیوار حزن و آلام
براے چه نهاد گفت خنده یکدم صداے فنا بگوشم داد و ابواب بسته دلی بر روے
خورمی ما بگشاد چون یک لمحه بخندم و نقد جان بگره بے بقائی ببندم از انجا نیز دست
بجگر بوده دیوانه وار نزد عندلیب رخت وا دید خود فراکشیدم دیدم که زار زار بعشق گل
و ریاحین میگرید و موج اشک از زیر کرچشم میریزد دریافتم که درین موسم خوش و آوان بهار
و هنگام بهجت و مسرت این چه خار او بار در پاے جان نازنینت خلید که مانند وحشیان
سینه چاک نالان و گریان گردید بجوابم گفت که آنوقت نزدیک آمد که وجه این
گلهاے شگفته و شاداب از لطمهٔ خزان مخمول و پژمان میشود و بطرفة العین گل و سنبل
بیمر و بیشمار ریاسا میرسد و بساتین نزاکت آگین و شقایق سراپا رنگین از پیش نظر
لباس هستی از ناخن فنا دریدند و بسا ریاحین لطافت تزئین از خار غم ناشباقی و ناپایداری
بهیچ ناکامی خزیدند از خوف اندوه فراق پر احتراق گل و ریاحین آتش ناله بجسمه سینه افروزم
و از پژمردگی و افسردگی بها چمنستان عشرت توامان در حرقت و سوزم غرضکه لاله داغ
دل بوده و نرگس چشم حیرانی و پریشانی بکشود و توده توده گل افسرده و خیابان برگ و بار
پژمرده بهر جا و بهر گوشه دیدم آه سرد از دل پر درد کشیدم از انجا بکمال تنگدلی و آشفته حالی
بمحفل یاران و به انجمن غمگساران رفتم همانجا هم شمع را اشک ریز یافتم و انبار خاکستر
پروانه را از گلشن نظر بگا فتم و جمع یاران همچو دود چراغ پریشان و خاطر مجلسیان مانند
زلف محبوبان شکسته و حیران دیدم از دیدن اینها سخت بلرزه آمدم و کیفیت کماهی یافتم

گفتند که این همه فرش کبودی گسترده می‌بینی و حالت مجلسیان و بزم آرایان افسرده
و قایم زده می‌یابی از یاد رفتگان و خیال گذشتگان ست دریغا هر کس نغمی تازه و
اندوه نوی انداز مبتلاست و هر نفس از التهاب عذاب دنیا آتش زیر پاست غم دنیا
همه را خاطر محزون و ملامت مشحون کرده ست و جگر هر متنفس را به پنجهٔ هموم گوناگون برافشرده ست
چون این سخن گوش مصیبت اندوده و حیرانی سبب این همه براهی و ماتم سگالی یکی از ارباب
انجمن استفسار کرد شخصی از میان قند تقریر در پیمانهٔ بیان بدین گونه بیامیخت و
شربت گزارش به گلوی این تشنهٔ آب دریافت بریخت که ای نادان غافل از حق
آگاه شو و دگرگونی زمان و گردش آسمان را به چشم عبرت ببین که بعرصهٔ دو ماه
سه نفر سلطانان ترک طیلسان تبدل بر دوش کشیدند و بخیش شده با وج سلطنت
رسیده بموج بحر فنا هم آغوش گشتند و نظر بر قهر حیا ربایند نمود که بعرصهٔ دو پاس
در هر زبوم بنگاله از طوفان آب و هوا و تصادم صرصر نادره رشک و تلاطم امواج [illegible]
نوحی سه لک مردم را چه چرند و پرند برگوی عدم انباشت و نقش فنا بر جبین
بیشمار جانداران از خامهٔ غضب و قهر بنگاشت زمین بنگاله را بصورت طوفان آب
و هوا غارت کرد و دگر و سبب را از آتش قحط خاکستر نمود و بعض جا را از موج جنگ و جدال
و طوفان ضرب و قتال نیست و نابود نمود و بعض دیار را از وبای هیضه ویران ساخت
و بعض بلاد را در بوتهٔ نزاع باهمی بگداخت چنانچه سامع این شورش که داورنگ آرای
فراموشی و غفلت بودن و از دیرینه نیاز گرایان روگردانیدن و بمهد آسودگی
و فارغ البالی غافلانه بسر بردن شایان مردمی و اولوالعزمی نیست و میکسیر ودادرا غنیمت
باید شمرد و هرگز غم دنیا نباید خورد و چمنستان عقبی را از خس و خاشاک غفلت و غبار معصیت
پاک باید داشت و مخلصان صافی مشرب را در تیه فراموشی و نسیان تنها نباید گذاشت
گاه گاه این خسته درون آبله جگر را فرایاد خاطر دریا مقاطر آورده باشند عنقریب ست
که زنجیر مباینت و مباعدت خدام سامی از هم بگسلد و رشتهٔ مهاجرت و تفارق بشکند
انشاء الله العزیز با آینده آستان بوس حاشیه بوسان بزم معلی شوم الخ

بال کشا اوج اقبال و اکرام باد معروضه [illegible]

مکتوب چهل و هفتم

جناب اقدس سلامت نامه نامی و صحیفه گرامی که بطلب مسوده سپاس نامه که از طرف مدرسة العلوم برای گذرانیدن بحضور والیِ دکن هنگام رونق افروزی شان زیور تحریر پوشیده بود با آوان خورمی جلوه صدور نمود مسوده مذکور این ست

مسودهٔ مخطط

اقبال بلند سنت شه ملک دکن را * از طاعت او فخر بود چرخ کهن را * از همت او رونق اسلام چنین ست * چون ابر کند تازه و سرسبز چمن را * الحمد لله که زیب حامی خلق ست * از بحر کرم آب دهد تشنه لب این را * ای پادشاه ثریا جاه پژوهان آشکار است پرتو راستایش و نیایش فراوان که گلزمین دکن را آرایش زیب ذات والا صفات تو ورزش همت بلند آوازگی بخشد و چمنستان آن خطه پاک را ابر فیض و باران اقبال بندگان عالی شادابی و تازگی بخشند سبحان الله زهی شاه آسمان جاه انجم سپاه ملایک دستگاه است که از موج بحر فیض تشنگان زمان سیراب و از فراوانی بذل وجود دشمن غبار افلاس و خاطر هراس تنگدستان جهان نایاب دریا برای نثار بارگاهت کشتی کشتی گوهر از قعر خود بر آرد و کان با بلا صرف درگاهت لعل بیبها از شکم خود گوهر گوهر بیرون می اندازد ذات والا صفات تو آفتابیست که از شعاع عطا و نور جود و بخشش اکرام تاریکی فلاکت از روح عالم دور و وجود تو ماه تابیست که از روشنی فیض بحساب گروه انام روی زمین مستورهای شهریار گردون وقار سپاس آن عطیه که بحال زار مدرسة العلوم از جانب بندگان درگاه آسمان پایگاه مرحمت شده از گنجایش بیان بیرون و از میزان تقریر و تحریر افزون ست این مدرسة العلوم چشمه شیرین ست برای تفسیده زبانان هر که مو شان و دریاییست خوشگوار تازگی بخش خشک دهنان گروه مسلمانان ادای شکر این بخشش بیکران که از ذات تقدس آیات حضور فیض گنجور و جهد بلیغ وزیر بلند تدبیر مکانت والا برای دوام لطف شده از حیطه بیان

ما بسته درونان ژولیده حال بیرون ست و از کالبد نحیف افزون این مدرسة العلوم
بزبان عجز و نیاز عرض پرداز ست که اے بادشاه ثریا درگاه تو ابر رحمتی که از زمین خشک
گیاه بصارت بخش زندگی بیرویاند و وزیر تو نضارت روح افزا ست که گیاه نودمیده را
از لطمه باد سموم حادثات زمان مصئون و نگاه میدارد تو آفتاب عالمتاب ست و وزیر تو
شعاع جهان افروز زر افشان تاب تو ماهتاب تاریکی زدا و شب افروز ست و وزیر تو
کوکب ضیا بخش جهان پناه دشمن سوز تو شمع بزم امن و امان ست و وزیر تو نور افشان
تاریکی زدائے صفحه جهان ست ذات پاکت گلزار همیشه بهار ست و وزیر تو شادابی
خورمی افزا تازگی شعار اگر تو تیغ جهانداری و جهانگیری ست و وزیر تو جوهر آب شجاعت
دشمن کشی و مخالف گساریست تو شجر و او ثمر تو گل و او بلبل تو بحر و او گوهر تو ماه و او نور
تو شمع و او پروانه تو شاه عالم پناه و او خیر خواه خلق الله ست اے بادشاه دادگر
فیض تو چون نور مهر بهمه عالم سایه گستر ست و ناطقه سخنور وصف طراز حضور انور ست
سبحان الله برین دار العلوم فیض لزوم این چه فضل خداست که بادشاه دکن بر سر
او جلوه فرماست ازین جوشش مسرت و افزونیٔ انبساط لب ریاحین به تبسم گرائید
و گل بر سر بام شاخ برائے گذاردن شکر عطیه والا گردن بلند گردانید و عندلیب نغمه
بوے دلاویز بحضور بگذراند و نیکوار مغان شگفتگی و شادابی پیش پیشگاه اقدس
بیاراست زمین از غایت جوشش بشاشت و بهجت ما فی الضمیر خود را بیرون انداخت و
از طفلان نوزاد خودروے جهان را سرسبز ساخت نرگس از فرط مسرت همه تن نگران
و طائرے فاخته بر منبر غصون نشسته مدح خوان اے بادشاه آفتاب جاه اگرچه ادائے
سپاس درگاه تو بیرون از حد بیان ست و درینجا زبان ناطقه لال و دست بیان اما
دست بسته عرض ست که درین زمان به سبب انقلاب دوران و نیز از شامت کردار
و گردش روزگار کشتیٔ آبروے مسلمانان و زورق عظمت مومنان در گرداب عذاب ست
و گوهر عزت و حرمت شان در غرقاب و ستاره رفاهیت و قمر الفت او شان در ابر ناکامی
و آفتاب تهذیب و تادیب آنها پس کوه بدنامی لهذا برائے ترتیب تعلیم این گروه

بلند شکوه مدرسة العلوم مسلمانان از زر چنده کلمه گویان آباد درون و از جود همت
کامل الایمانان سعادت مشحون صورت انعقاد پذیرفت و این گلستان علوم و فنون از نسیم
عرق ریزیِ مردمان زنده دل آسمان منزل نیکو شگفت هر که این مدرسه را بنواخت
شریعت مصطفویه را استوار ساخت این گرامی دار العلوم گم گشتگان راه ضلالت را از
دشت هولناک تذبذب مذهبی یکسو کرده بدار الاسلام هدایت رسانند و از صحن کلیسای
غوایت و ظلمت بانگ ناقوس شناعت برآورده بوسعت آباد مسجد اسلام به اطمینان تمام
منشانند پرداختن این مدرسه ساختن دیوار اسلام ست نواختن این دار العلوم
شمع نور افشان شناخت راه شرع خیر الانام ست این وقت است که صورت تکمیل
کل موسن خود به آئینه حب قومی دیده آید و بایوان ادراک آسمان سیر و کوشک اندیشه
عرش گرائی و دخیال جنوبی و شمالی افراخته نشود هر جا که مسلمانست از یک پیمانه آب
[illegible] نوشند و جائیکه کلمه گوست بیاد همان یک خدا و یک حضور پیغمبر شد ای
پادشاه عالم پناه آفریدگار جهان ذات حضور را ابر کرم و دریای بخشش آفرید و
پرورش آفرینش خود ودیعتاً بدست بندگان آسمان پایه تفویض گردانید پرورش
بندگان خدا پسندیده شیوه داورِ دادپسند ست و پادشاه انصاف گستر کرامت پژوه
[illegible] از گزند ست ما بندگان اشجار باغ اکرام والا ایم شادابی و بالیدگی ما بدست
[illegible] ست و ما نیازگرایان اثمار گلزار اعطاف معلی ایم تازگی و آب و تابی ما
[illegible] آن شمع نور فیض ظهور ست ما ذره ایم تو آفتاب ما آب دریا ایم تو گوهر نایاب
اگر ذره را از نور فیض ضیائی جهان نور بخشش آفتاب ست اگر قطره آب را نیز ابر کرم به بزمی
همان از آسمان جود و افضال کرامت مآب ست بارک الله رونق افروزی آن شهریار
دریا دل درین دیار چون بهار بگذار ست و مانند انجماریه اشجار و چون انوار از آسمان
در رحمت پاک بر زمینیان ست ای پادشاه تو آفتاب عالمتاب ست این مدرسه را
که مانند نخل نورس ست خام مگذار و تو صاحب شکوه ست این نوباوه خردمندی را
ناکام مگذار گروه مسلمانان اکنون در همه دیار از خار زنگون بختی یادگار ست درین

هوشمندی همه را از هرجا که توانی بیار وچو ابر آسمانی و مهر یزدانی برین کشت خام بیاران
آبیاریے این گلزار همیشه بهار بر ضعیفان مور نیز و سیاد شوار و بر شهریاران و علو همتان
از بس آسان و آراستگیِ این باغ رشک ارم بر تهیدستان بسا مشکل و بر برادران
ذی ابهت عالی همت بلند جاه ثریا دستگاه بسیار سهل و تجلیان اے پادشاه روشن ضمیر
خورشید تنویر تعمیر این دار العلم در حقیقت تعمیر حصار اسلام ست و درستیِ این بیت الفنون
درحقیقت درستیِ دین سپنیئ خیر الانام ست حصار این مدرسه حصار تهذیب و آبروئے
مسلمانان ست هر که درین حصار آمد در گلستان امن و امان نشست اے سلطان المعظم و خاقان
بهمراتب خاطر دریا مقاطر پیدا باد که معاونت درماندگان کردن و دستگیریِ خستگان فرمودن
کار بیجا و امر لایعنی نیست چرا که هر گلشن از ابر سیرابی طلبد و هر چمن از دریا نضارت
و شادابی جوید و هر گل از نسیم سحر امداد شگفتگی خواهد و هر ستاره از خورشید تابشے گیرد
و هر ثمر از گرمیِ آفتاب سرمایه پختگی و رسیدگی آرزو دارد و هر کس امید گوهر از دریا نماید
و هر حاجتمند پیش دولتمند زبان انجاح تمنا کشاید و هر مستمند پیش امیر خورسند دست
حاجت روا کند اے حضور والا این مدرسة العلوم هم هنوز در حد نورسته و نهالے نو دمیده
اگر از دریاے فیض حضور کرامت گنجور سیرابی و آبیاری نه خواهد جاے تعجب و شگفت نیست
این مدرسة العلوم مثل طفل شیرخواره است و آیه جود و کرم را فرمان فرما که از
شیر توجه و شربت بذل بے پایان بپرورد و دلق کهنه فلاکت و تنگیِ زر از بدن
نازنینش دور سازد و در مهد آسایش و راحت داشته شیر محبت و عنایت بچشاند
هر دریا تشنگان جهانرا سیراب میکند و هر نسیم ریاحین چمنستان را نضارت رنگین
میسازد و ترشح سحاب بحساب همه جا فرا رسد و هر پادشاه عالم پناه خلق الله را
بمنصه آرزو و اوج تمنا رساند ازین سبب این مدرسه هم از فیض حضور آرزومند
که پیوسته بزیر سایه حمایت بندگان اقدس جا یابد و از گرمیِ آفتاب افلاس
پناه گیرد و از صدمه سنگ باران شماتت دیگر اقوام صاحب زر و اهل استطاعت
محفوظ ماند و کسے مخالف مذهب پیشه و عدو دین بر وایت طعن و تشنیع و نکته چینی و

استمرار بخواند الله تعالی آفتاب اقبال را دائما درخشان و کوکب جاه و جلال را تابان دارالطو

آمین یا رب العباد مرقومہ ۲ جنوری ۱۸۸۱ء

مکتوب چہل و ہشتم

تابان گوہر ستایش و نیایش نثار بارگاه داد آزمایست
کہ در رشتہ محبت و یگانگت دلہا را چون دانہ تسبیح باہم سفتہ چراغ انضباط و ارتباط یکدلی
و یک روئی در بزم جہان برافروخت و لالئ درخشان ثنائے بے پایان نذر درگاه
فیض گنجور والا است کہ از تیر بیضائے آفتاب اسلام خانمان کفر و ضلالت را در تنور ہیبت و
جاه و ہیمہ آسا بسوخت سبحان الله زہے قدرت و عنایت اوست کہ گاہے غبار خزان را
از آب بہار فرونشاند و خار احزان را از نہفتاشش مسرت و انبساط از کف جانہائے
مردمان مے برآرد و گاہے گلستانہا از فرش سبزه و گیاه رشک خلد برین فرماید و گاہے
چمنستانہا از گلبانگ یاسمین و صدائے تبسم غنچہ نمونہ ترانہ باربد نماید و گاہے شیشہ خاطرہا را
از آب گلرنگ نشاط و انبساط مملو سازد و چینی مینائے سینہ را مثل شیشہ ساعت
کدورت آگین محو و فراموشی گرداند وقتی یاری از یاد یاری دور ماند و مہاجرت بدنہا
پراگنده میکند و گاہے دوستی از نشہ صہبائے انس دوستی بزم خیال بایوان تخیلے آراید
ازانجاست کہ دیرینہ جوشش وفاق بدیگ سینہ آن سرمایہ اخلاق سر زد و
از نوید یاد آوریئے و حال پرسی این افتاده دل را دلشاد کرد این چہ ہمایون زمان
و مبارک آوان ست کہ گلدستہ محبت و ولا و لخلخہ مودت و اعتلا یعنی نامہ نامی کہ عرش
روح افسرده جانان ست و ہر لفظش فتوحے پژمرده دردن آشفتہ حالان است بدست ما رسید
و تخم خورمی بمزرع دل میکاریم چون کیفیت حقیقت مانده بود این فقیر اندوه آلودے پسند
و بسبب عدم رسی نیازنامہ ہیچ پیدا این نوید برما و برہمہ غمزدگان روز افزون باد ایزد توانا
خانہ محبت و اتفاق را از شمع وفا و وفاق روشن کناد جناب ہدایت مآب فرمایند کہ حامد علیخان را
بزمره آموزندگان علم و ہنر در مدرسہ مسلمانان داخل کرانده لوازم دلجوئی و مہر الطاف
رعایت شان بشروہی بطرز دلپسند و خوشنودی خاطر بتقدیم رسانند و کسے نوع غبار ملال گرد ہیچ
بر دامن نازکش نشانند کہ آن نوازش شاخ نو دمیده نہال نزاکت و لطافت ست و

نور دین گرامی نیاگان بلند درجت وعلو ابهت ست صاحب من درین زمان در مدرسه تعطیل
امتحان سال تمام است تا عرصه یکماه شمع تدریس طلبا به پرده التوا نهان خواهد ماند زمانیکه
ابر درس و تدریس از آسمان خفا بر زمین ظهور ترشح خواهد ورزید همان دم نقد نیاز مندی
ومتاع عجز گستری بطور ارمغان پیش خواهم نهاد و جان آسا بکالبد آسایش و راحت جان
خواهم داد از افسر مدرسه بوضوع پیوست که قبل از دو یوم تعطیل آن کودک زیبا نهاد
مع عمو خود درین مدرسه آمدند و در سلک آموزندگان منسلک شده باز رجعت قهقری
بوطن رفتند هنگام افتتاح باب درس باز خواهند آمد و در شمع طلبا بوی علم و هنر از گلشن مدرسه
خواهند شمید بها لوقت درین باره همه کوششهای آفرین جو بعمل خواهد آمد و آن
کحل الجواهر چشم لطافت و شرافت همچو مردمک بدیده جان جلوه گر و نور افروز خواهد بود
و آنکه سبب تعویق و تمهل در عدم رسی نیاز نامجات دریافته اند قبله من اسایش زلیس
سینه خراش و نمک پاش ریش جگر اند چه گویم که برای گفتن جگر فولاد در کار ست
وجهت شنیدن هم دل سنگ ضرور ست اما اندک اندک از بر واقعه که بر ما رفت
گزارش ست و از مهر انبار ملالت اندوهی گفتارش ست جناب والا زمانه مثل دریای قهر
و همه مخلوق گاه آسا در آغوش موج وست دیا میزند بطرفیکه لطمه این موج سر میزند
انسان را بیرون هر جائیکه تواند بر افگند پیش ازین وقتی خوش و آوان دلکش بود
که ما و شما در یک درس گاه جام هنر آموزی میخوردیم و بسبب خلوص و اتفاق در دید
یکدلی و یکجهتی میرانیدیم از گردش آسمان و انقلاب دوران طوفانی برخاست قهر صرصری
قهرالهی وزید که شجر مو الفت و مصادقت را از بیخ و بن بر افگند و کوس مباینت
و مباعدت در زند زمانه کلفت نشانه ما را در زندان اندوه گوناگون و در زنجیر
احزان بو قلمون محبوس و محصور کرد و خنجر صدمات بر گلو و نشتر زدوات
بر سینه ما درزد و صهبای آسودگی را بر یک آلام ریخت و خاک حزن و ادبار
بر تارک این ناکام ریخت صد ریختن که هست یورش عساکر اجل بر کشور خانمان ما
که یکی پس از دیگری ره گرای باغ بقاست خانه ما همچو خانه زنبور از آرام گاه ما

بدتر از کنج گور ظلمت نشان ست از جار و ب موت صحن قصر عافیت ما همه صاف شد
و از بارش باران فنا غبار استقلال با بجاک تنهاک فرونشست صدمه دوم پرخاش
بغض بکس طینان پرخاش دوست کینه پرست ست که از اندوه او جگرم مایل بدهمن ست
تفیکه مهر و دبساتم و اندوه و حزن ست و هردم دشمن آبرو گسار بر سرم
چرخ کهن ست داغ حسرت در گلزار سینه شگفته تر از چمن لاله ست
جناب والا چون بدطینان و برانداندیشه تیره درون ما را بسته زنجیر تنهائی و بیکسی و نیستی و وجود
دیدند از هر طرف مخالفانه و معاندانه خنجر اعتساف کشیدند خواستند که بطرفة العین در مطموره
نشانند و در کوے تاریک لحد به زود ترین آوان اندازند چون دیدم که از ضرب خنجر
زهر تاب دشمنان جان بر نخواهم شد و گوهر زندگی ازین قطاع الطریقان غارت پیشه
بسلامت نخواهم برد ناچار آتش زیر پا بوده مانند دعاے شب بیداران بے پرده غیب
رهگراے دشت غربت که سراسر نکبت و کربت ست گردیدم و طیلسان سیاحت
و بیابان نوردی بر دوش جان کشیدم اکنون مثل قوت واهمه بیدانشان بجوش ابلهانه
طبع دیوانه خویش مصروف ام و مانند باد سحر خلیع العذار بهر چمن و خیابان افتاده میروم
و در هر انجمن چون نور شمع میگذرم و تماشاے این عالم گذران بدیده عبرت میکنم
گل را به گلستان دیدم که گریبان چاک و از اشک شبنم چشم نمناک ست و هر حال انجام
خود زار زار میگرید که پس از یکبار خندیدن و شگفتن باز درین بزم جنت نظیر طرب افزا
نضارت آگین آمدن نخواهد بود این انبار برگ گلهاے تفسیده که زیر پاے افتاده
همه از همجنسان ماست گلیکه از اوج شاخ فرو ریخت و برگیکه از درخت مغصون پیوند
بگسیخت بار دیگر بجاے خود نخواهد پیوند یافت گلیکه از شاخ ریخته و برگیکه از درخت گسیخته شد
باز روے شادابی بهرست نهال نبیند قطره شبنم که از آسمان میریزد باز از زمین بخیزد
بر بلندی نمی برود و هم غنچه به تبسم و گل از خنده به تکلم و بلبل از نشاط بترنم و شاخ گل از فرط
شادابی در تخشم ست و بر همین درخت غنچه دیگر دل گرفته و از سموم خزان افسرده و گل
گریبان دریده و برگ و بار نهال شگفتگی فرو ریخته و بلبل ناله اندوه و حسرت از تاسف سینه

انگیخته است از گلگشت باغ داغ ناکامی یافتم و طرفه عبرتی و بینشی در کیسهٔ دل فراهم کردم
باز بر ساحل دریا رفتم و در انجا نیز عجیب شگفت افزا تماشا دیدم که حبابی سر بر می آرد
و به دمی از هم میگسلند و دیگری پیدا میشود باز به آغوش فنا می چسپند و در هیچو
دانهٔ تسبیح ست که یکی همین رود و دیگری همین آید نام بقا نه در جهان نه در گلستان
و نه در عمان همه موجودات و جملهٔ کائنات را راه فنا در پیش و بسینهٔ هر مخلوق همین خار
ناپایداری بیش از بیش است اما قادر مطلق ردای غفلت و حجاب نشه بر دیدهٔ ادراک
و چشم اندیشهٔ آسمان پرواز انداخته و خیمهٔ نسیان و فراموشی در میدان وهم و دریا
بر افراخته است که همه ذی هوشان بسبب ذهولت و غفلت کورانه و اعمیانه راه سپرند
و نمی اندیشند که مایان کجا میرویم و از کجا آمده ایم و چه کار میکنیم و چه قسم بذر در کشت
کردار میکاریم و این بار هستی را بکدام منزل می بریم و بکدام راه میرویم کسی نمی انگارد
که این تخم عمل که کاشته ایم چه بار خواهد آورد و این گرگ فحل نفسانی که می پروریم روزی
ما را خواهد خورد باز در بزم صوفیان صافی مشرب و محفل درویشان شتافتم و منصب سیادت
همه را بزنجیر ریا و صورت آرای گرفتار دیدم عبادت برای رسوخ خلق میکنند
و بنام ایزد بیچون به نیت خلوص و عقیدت صادق لب خوش لهجه را نمی جنبانند
و گلیم را برای خدا از روی کردار نمی اندازند پرورش نفس را نفس کشی نام نهاده
و قبهٔ ریا در ساحت طاعت بر پا ساخته و نام او معبد گذارده است دلق مومنین برای
نمود خلق پوشیده و جام ریا بنا بر خوشنودی نفس نوشیده چون با انجمن یاران گام نهادم
دیدم که بوی خلوص بدماغ شان نرسیده گاهی ریاح خوش از باغ محبت خالص
نشمیده محبت را آلهٔ کارروائی و دست افزاری انجاح مهمات دنیوی پنداشته
لوازم منافقانه و مراسم تملقانه بجا می آرند هنگام رونمودن کار رسی و آرایش متاع
دوستی فرا نمایند و باز داستان روشناسی و اهلیت شناخت از کتاب وفا و
اتفاق نمی خوانند دوستان این زمان چون بباغ اند داغ جگر اند و چون به
بزم اند مهیا به پیکار و رزم اند از دیدن تماشای این محفل گزاران در حیرتم

وخون دل بر تباه حالت جهان و جهانیان میخورم آه هزار آه کردارم سیاه و حالم تباه
کسے نه حامی نه مددگار نه معاون نه غمگسار گاهے داغ سینه بینم و ریم از دے
به پینه حسرتے چینم و آب اشک بر آتش زخم دل میریزم و گاهے برونک افسوس
و اندوه مے بینم جناب من به دربار امرا هم بدریوزه نقد مهر و اخلاص سالها ختم
و از انجا هم از متاع تجربه ذخیره اندوز کامل العیاری گشتم درین گروه آسمان شکوه
هواے خوف خدا و پاس محمد مصطفے صلعم نرفته و گل غریب پروری و مسافر نوازی
از اهتزاز نسیم جود و سخا نه شگفته معبود هر امیر خواهش نفسانی ست و مقصود هر رئیس
مطاوعت طرز حیوانی به شهباز علو همتی شان آشیانه پرواز پستی ست طائر اولوالعزمی
آنها گرفتار دام دنائت و تنگدستیست چندانکه ذیجاه اند بها نقدیر اه اندر راه گم گشته را
راه نه نمایند و دست بسته را رسن از بازو نکشایند و گرسنه را لقمه نه نوازند و پیش ریزه
خود به سگ نه اندازند بلکه ذخیره براے وقت دیگر نگاه دارند از اثری حال زیانه
ظلمت نشانه گوشه تجرد را زاویه آرام تصور پیده بر فرش توکل آرمیدم و جام فنا
و وحدت فرانوشیدم زاویه توکل و تجرد را بوستان همیشه بهار دیدم و لهاے
مشام افزا از گل وحدت بیک شیدم اکنون سر آراے تجرد و توکل ام و
مسندنشین بارگاه ابتهال و نخل گلستان امید دنیوی را از میدان سینه بیکینه خود
برکنده بوستان خوش فزا نضارت اثمار رضا و تسلیم در نشاندم و آیه آز و حرص
از کتاب تعلقات ظاهری حسب خواهش طبیعت صورت پرست نخواندم از هدایت
پیر توکل رستم و تپش خداست و رهنمائی در همه حال شریعت محمد مصطفے ست پیوسته
این نعره بر زبان جاری ست و همین ترانه بر لب جان که یارب از لوث دنیا پاک کن
وگریبان حرص و آز از پنجه قناعت و توکل چاک کن یارب ناصیه را از خاک
محراب طاعت خود روشنی ده و بر شاخ کبر و منی آنه فروتنی بنه یارب
بندگیه این بنده ناپاک به تدبیر دست این شوریده سر دیوانه ده که گیر والسلام
مع الاکرام مورخه شانزدهم ماه جنوری ۱۸۶۷ عیسوی

مکتوب چهل و نهم ۴۹ نیر اقبال و کوکب جاه و جلال آن مسند آرای عدل
و داد و چراغ ایوان نصفت و سداد از افق کامرانی و مطلع شادمانی و نور افشانی طالع باد
بیت بخت همیشه حامی و اقبال یار باد • در دین عدوی تو پیوسته خار باد •
یزدان بیهتای جهان آرای را گوناگون نیایش ست که عقود مشکلات جهانیان را
از رشتهٔ امید به ناخن عنایت و کرم خود میگشاید و بهار زندگی بخش حصول مقاصد
آرزومندان از چمنستان تمنا فرا مینماید هزاران هزار سپاس ست که آن کهف الانام
بعنایت ملک العلام بصدارت عهدهٔ عدالت و ایالت جلوه افروز شده اند و از نعمای
سزاوار تحسین و عطایای فرحت و بشاشت ذخیره اندوز گشتند این نوید بها و شما و
چمن دوستان همعنان همایون با دیجر مست النون و آله الامجاد نخستین چشم روشنی نصیب
شده بمنتهی ست که به آنجناب حاصل شده و دیگر مبارکبادیست که در وطن مالوف گلزار
شرافت و نجابت و گلستان تهذیب و سعادت مسند آرای سریر ابهت و رفعت
شده اند و دیار ما را از نور قدوم فیض لزوم منور فرموده اند چنانچه از رسونیکه بر کرسی زرنگار
حکومت و ایالت جلوه بخش شده اند و مهر داوری و فرمان فرمای بر جا اند کردار
نامه مرقوم کرده این نیازمند دیرینه را از ورود صحیفهٔ شریفه اعزاز آگین نه نموده اند بسا
شکر گرف دارم طائر نسیان و فراموشی بال کشای آگهی و هوش ربای ست
که هر که بر اوج مراتب و علوی مناصب مرتفع شد چشمش سوی آسمان باشد پستی گرایان
اخشیجی نژاد را نمی نگرد و گزیدگی داوری و نشهٔ بادهٔ حکومت او ز ایشان را دیدن و آواز
فرو ماندگان کوی تر ولیدگی و پستی شنیدن ندهد و نیز این هم پیداست که بانگ خاک
نشینان خاکستر افتقار بر بام رفعت گردون پایگان بسبب بعد مسافت نمی رسد
و تموج صیحهٔ مفتقران را هوا تا سراپرده گوش علو گزینان بلند پایه باعث فرط دوری بردن
نمیتواند از پنجاست که جناب والاصدای ما نشنوند و سوی ما نه نگرند **مثنوی**
چشم بگشای جناب ذی کرم • خبر یاران کش تو بر سرم • دوستان را شاد کردن
نیک دان • وز خیال مخلصان شو شادمان • ای داور زمان و حاکم دوران

آفریدگار عالم انضباط و ارتباط جهان و جهانیان برشتهٔ محبت و ایتلاف باهمی منخرط کرده
و چراغ امن و امان و عیش جاودان بر بزم زمانه از اتحاد یکدگر افروخته عیار هر کس و شعار
هر انسان بمیزان نیکوسگالی بسنجید و از دین قدرت خود گوهر شرافت و نجابت
هر فرد بشر بطرز گزیده و پیدا انسانیکه گوهر آسا برشتهٔ محبت و مودت منسلک ست او
در حقیقت بصدف شرافت و صداقت و آراستگی منهمک ست و کسیکه نشان محبت و ارتباط
را داغ غم و ریش هم بر دل پنداشته روابط نفاق و ضوابط افتراق به تقدیم رسانید
و براوج معنی آیت وفاق اتفاق نرسید او سرنگون در کوی نگونساری و بغارت
و خواری بخزید فرارسیدن بکنه محبت و دریافتن غوامض مصادقت و موالفت کار
ستوده مردمان گزیده و دمان و شیوهٔ عالی دماغان پسندیده خاندان ست جناب والا
براه محبت و اتحاد کام فرسابودن و طریق مرافقت و ملاطفت بپای وداد پیمودن
از محاسن اطوار انسانی و مکارم اخلاق روحانی است مناسب که هنگام هجوم داد جویان
و تراکم گروه انصاف طلبان خود را از جوش خودنمائی و خویشتن انگاری باز دارند
خود را دیدن کار کمینگان و ابلهان و سفلگان ست باید که همگی اثر دهام مردمان را از ده
بیماران زخمی درون و آشفته دل پنداشته از شربت خوشگوار صحبت افزا الفصلال
خصومات شیرین کام و رطب اللسان فرمایند و بیخ عداوت و مخاصمت را از کشت زار
سینهٔ خلق الله بنهجی برکنند که دگربار از رسیدن تخم ناملائمی و زور ناسازی در زمین
طبایع مردمان جدال جوئی نروید و کسی بمیدان مخالفت و مخاصمت دشمنانه نپوید و
کسی را کسی زبون نگوید و اهواء نهفتهٔ کسی نجوید راه رفتن درین صحرای گرم ریگ
از من بشنوند و بر گفتن من کاربند شوند و آن این ست که وقتی که مردی تیره باطن
ویران اندیشه جهل سرشت تباه درون سیاه کردار به داورگاه ایشان رسد
او را بچشم پشیمان او از تازیانهٔ زجر و توبیخ تنبیهی و سرزنشی آگاه هند از گران خواب غفلت
بدهند که او تاب ندامت فرو رود و عرق خجالت از ناصیهٔ او بچکد و از ناستودگیهای
خود غبار پشیمانی اندوزد و شمع صاف درونی و نیکوسگالی بایوان طبیعت خود برافروزد

وگروه شریفان وسعادت منشان روشن دل وکرامت منزل را به بزم احترام واکرام
داورانه بنوازند. وبزخم اندرونی بمداوا آستان شایسته فرارسیده از مرهم خیر پژوهی ونیکو
سگالی اندمال بخشند مردمان بدمنش را چاره گردار را وسرنگون بدانرند وکسان نیک
طینت را بجاه رفعت ووجاهت بطرز شایسته رسانند خود را پیوسته از دام چرب زبانان
درازگو وزمکر وحیله سخن طرازان خدیعت جو نگاه دارند وبرگفتار وکردار شان زینهار
نه پردازند جناب سپهر داور داوران تاج داوری وطن این شوریده دل سراپا
محن پریشان نهاده وفرسود دفتر انصاف آن خیر البقعه بدست آن گرامی نژاد داد باید
که برادران یاران را از دیده جلال وفرداوری نه بیند وخار تعلی وتجلی دل آزار بیراه زندگی
شان نه ریزند واز گلبنه اخلاق خداداد ورایحه اشفاق محبت واتحاد مشام آن گروه کرامت
شکوه را معطر دارند ویکی از گزیده مخلصان ومحرمان ورازداران دیانت ودست خود
پندارند بهنگام انصاف دهی واعتساف زدائی خود را پزشک حاذق وحکیم راسخ انگارند
ومردمان انصاف طلب را بیمار وار پنداشته بدرد نهانی او فرارسند وشربت دوا
وانصاف بناسے او بطرز اسلوب ریزند بر سر حاکم واگر خدا نا دست کرم خداست
وهرکس وناکس برخوے نیکوئی او بجان ودل شیفته ومبتلاست جناب من یاد دارم که
برای پرورش یکی از عزیزان خود تصدیعه افزا خدام والا شده بودم بوضوع پیوست
که او هنوز بر ساحل امید تشنه دهان وتفسیده زبان ایستاده است وپیمانه آبی حصول
مرامش بدست آن خشک حنجره نه داده است ابواب مرحمت وعطوفت بروی نگشاده ودستار عنایت
ورفاهیت بر سرش نه نهاده حیف ست که برگفته این درویش دل ریش خیال نکردند و
بساط افلاسش از وسعت حالت او از دست معاطفت نه سوزند این عدم توجهی والتفاتی
سخت سینه خراش آمد واز بس کدورت افزا ومحن انتما وتنگ یافتم امیدوارم که
آن سرگردان تیه ناکامی را بشارستان آرزو رسانند وبرتخت کامرانی وخورسندی
نشانند احسانے گران برین فقیر ناتوان خواهد بود وغبار اندیشه از چهره دل خواهم
زدود صاحب من جوش آرزوے ملازمت بندگان والا بدریاے دل از بس موج زنی

وہمیشہ خیال دیدن لقاے ہمایون وابستہ بفتراک جان این سرمایۂ رنج ومحن ست اگر جامع
المتفرقین را منظور ست یاہ آیندہ از پیش داوریگاہ آن والا دستگاہ خواہم گذشت وچند
لحہ بکار روان سرا انجام راست کردہ پیمانۂ کسل وماندگی راہ را بر دیوار راحت خواہم
شکست اگر جلال ابہت فرمان دہ وشان داوری تہ کاہد از صہباے ملازمت کیمیاے خاصیت
بنشاط آگین نشۂ انبساط فرمایند واز دولت ملاقات کہ بہترین نعماے دنیویست بہرہ وافر
بخشند معلوم نیست کہ کودکان را در انجا بردہ اند یا ہنوز در گل زمین دہلی بہار آساے آرامند
انسب آنست کہ بپیش نظر نور روا دارند ودر تعلیم شان جہد فراوان بکار برند در ینولا
تقریب نصب سنگ مدرسۃ العلوم از دست گورنر جنرل بہادر بتاریخ ہشتم جنوری ۱۸۷۷ء
اقرار یافتہ است اگر آن والا جاہ ہم تشریف ارزانی دارند خالی از لطف وانشراح نیست
چراکہ بعد اداے رسم نصب سنگ ما وشما متفقاً رہگراے آن صوب خواہیم بود وسرکلاہ
ہمگی سرگذشت بالمشافہ خواہیم کشود اگر بر دل نازک سامی گرانی نہ آرد وشیفتۂ علو مدارج
بر سنگ خود بینی نہ شکند گاہ گاہ از حالات آنجا شرف آگہی دادہ باشند کہ موجب خوشیِ
دلہاست تا زندہ ایم مخلص صادق ایم ودعاگوے واثق ہمیشہ خامۂ جاہ وجلال در
دست باد ومقاصد کونی وآگہی حاصل شواد مرقومہ چہارم جنوری ۱۸۷۷ع

مکتوب پنجاہ یزدان بہمتا عینک وبینی وداد پژوہی بر دین دانش و
بینش عنایت کناد ودرفشش شمع انصاف گرائی واعتساف زدائی در دست دہاد ہم
پیک تیز گام از آن جا رسید خبرے جور وجفا آن سرمایۂ قساوت ودنائت تا بگوشم رسید
از بیانش پیدا گردید کہ سعید مسلمانان را از انداختن میزاب برشگالی ناپاک ساخت وبرتارک
اخلاق ریاے خود خاک مذلت انداخت وآئینۂ قلوب مسلمانان را از زنگ تعصب و
مخاصمت مذہبی تیرہ وسیاہ نمودہ ودر بدنامی وناکامی بر روے خود بکشود بسمع نیاز ہم
آمد کہ از فراوانی تعدی وبیدادیِ ایشان دست فریاد ہمہ ستم رسیدگان ودادجویان
پیش داور اعلی ست ونالۂ ہر دردمند برشتہ درون از طغیانیِ دریاے جور وجفا
وبیکرانیِ طوفان بحر ظلم راحت فرسا پیوستہ ببارگاہ خداست پیک راستی گرامی سلامید

که بودن ایشان دران همایون یوم همچو یوم شوم وخشم ایزد کبریاست و هر منفرد از ناوک
جفاکاری و خنجر ستم گستری آنها سینه فگار و گرفتار بلاها است در داوریگاه ایشان
غیر از مسلمان کشی و خون ریزی بیگناهان کاری نیست و کدامی خدا است و ریش فراهم
در دو یارشان که مرجع جفاکاران و حرام خواران ست اعتبارے و وقارے نیست
ایشان هر که را ذی ریش و بروت مے بیند سینه او را از ریش خنجر تعصب مشبک میسازد
یعنی داڑھی ۱۲
و توسن هرزه معامله در ساحت کامیابی ناقوس نوازان بت پرست مے تازند
معبد مسلمانان از خوف تیغ بیدریغ ستمگاری ایشان مثل دل عاشق شکسته و
ویران و صنمخانه بت پرستان از معاونت و یاری شان گلزار و معمور و آبادان اند
مخاطبان بشنوید این زندگی چند روزه نازکن و جفاکاران و سیه روئان را در
انجمن عدالت انبار کن درخشان گوهر دانش و بینش که آفریننده جهان به ایشان بخشیده
روشنی او را بکار شایسته آرو بنای انفصال مقدمه بر گفتار عرض گویان مدار
نه بینی و از چشم اندیشه نه اندیشی که پیش از تو بسا داوران درین داوریگاه کوس
انانیت نواخته رفته اند و جرائد یادگار از خویش گذاشته اند کسیکه نیکی کرده
خیابان شرافت و نجابت آبیاری فرمود این سیه رضیه روشنی چراغ علو دودمان
و نام آوری او بست کسیکه تخم بدی کاشت و پاس آبروی ان نداشت و بمردم
و اجلاف پیوست و ممتازان زمان را از تیغ جلاوت و قساوت بکشت همه غبار لعنت
و تشنیع بر وست اے صاحب والا جاه ایزد سبحانه ذات سامی را برائے آسائش
بندگان خود برین عهده داد پژوهی و انصاف دهی نواخته و جهت آرام رسانی و
راحت فرمائی گروه انام از حضیض پستی برافراخته اگر امروز داد نخواهند داد
و بنیاد ستم و بیدادی خواهند نهاد داور داوران کلاه داوری از تارک
نامبارک باز خواهد گرفت و بجرم مردم آزاری و بدکرداری بکوے
نگونساری خواهد انداخت افسوس ظالمان ستم پیشه نمیدانند که معبد مسلمانان جائے آبرو
کردن و اعزاز و مباهات ضاد ادرا بنظر تحقیر و تکبر نگریستن بحقیقت آبروے و شان

وشوکت معابد خود بخاک مذلت ریختن ست و مغاک ہلاک خود از کلند نکوہیدہ کرداری
کنند نسبت جناب والا گروہ مسلمانان از خار ریزی جور و تعدی آن آسمان پایہ رو بہ آسمان
و فریاد و غوغا مظلومان ویران روان پیش آفریدگار جہان و جہانیانست اگر در دریای
ضمیر آن بلند تدبیر گوہر شرافت و اصالت بصدف طبیعت طینت جاو اشتہ باشد از رنج رنجیدہ
آوردہ مظلومان را آفریدہ خدا پنداشتہ از گلو تراشی و سینہ خراشی نجات بخشید و تا کی
گرد و تعصب و قساوت در بوتہ اندرونہ تافروزند و ہیمہ نفسانیت و انانیت در تنور دل
نہ سوزند آفریدگار عالم مثل شما بسیار بیافرید و ساخت و کشت و نفس ہستی بساط خوبان
ناپاک سرشت را از صفحہ حیات باب فنا فرو شست ای ظالم تیر نفس از خدنگ آہ مظلومان
بترس کہ جانب سینہ تو از قوس تقدیر پران پران ہمین آید و از سنان نالہ شب بیداران
گرم فغان بر رشتہ خاطر بپرہیز کہ بر چنین آبرو از کمان خدنگ شیت ایزدی میرسد از خیال
غرور و نکبت صوری از جامہ خودی بیرون مشو کہ این جامہ بہ طرفۃ العین تبدیل میگرد
و این سودای داوری و فرمانفرمائی از دو شش اقبال فرو می افتد خانہ ظالم از ظلمت
جور و تعدی پیوستہ تیرہ و تاریک می باشد و روشنی کوکب امارت و آسودگی
برگردون آبرو نہار نمید رخشد جناب والا بہ توجہ خون مسلمانان بہ رنگ فنا ریختن و
رشتہ کرامت و عظمت انہا از مقراض ظلم گسیختن کار دانشمندان بیدار مغز نیست
آتش تعصب را از خاشاک نادانی و تیرہ بیانی افروختن متاع محبت و نصرت را کہ بہترین
امتعہ انسانیت است سوختن است چون آنجناب از آب میزاب خانہ خدا را ناپاک کرد و وجہ
شایان بارگاہ ایزدی راجان فگار ساخت مناص و ملجای خود کجا انگاشتند
آیا بخیال شما آفریدگار ہندوان و مسلمانان و جہودان و دیگر اقوام مختلف الملت خدا اند
یا یک ذات خداست بر رای انور و خرد آفتاب پرتو ہویدا باد کہ آفرینندہ ہمہ کائنات و ہمہ
ذیحیات و غیر ذیحیات ذات واحد است ہمہ مشرک و مومن پرستندہ یک خدا اند خدا ایرا
کہ مرجع الانام پرستش میکنند آن خدا را ہمہ اقوام بطرز جدا جدا میستایند فرق ہمین ست
کہ مسلمان در مسجد جبین طاعت میسایند و ہنود در بتخانہ سر بندگی و پرستش میزنند خالق

و رازق همه مخلوق یک خداست چون همه را یک معبود مقصود است صرف بتباین طرز عبادت
وابسته است جاے غور است که باین اندک تفاوت آتش کینه اندرون سینه داشتن و
رایت تعصب بمیدان نصفت و عدالت افراشتن از دوربینی و فراخ حوصلگی بس دور و
از شارستان تهذیب از بس مهجور است امید وارم که جورے که بر مسلمانان کردند و ستمیکه بحق ایشان
بکار بردند پیش ازین تقدیم نه سازند و ساز جبر و تعدی بمحفل انصاف زیاده ازین نه
نوازند و اعتسافیکه گروه اند برائے ویران و برباد کردن مسلمانان هم بقدر بسیار است و
طوفانیکه رفته جهت بحکمی خداگرایان بیشمار است جناب والا مسلمانان که درین دیار اند
از بس مفلوک و از نان شبینه محتاج اند خسته و روتان را رنجانیدن کار انسان ذی دانش
و بینش نیست و شیوه سنجیدگان روشن راے کد و کاوش نیست آفتاب اقبال تابان
و درخشان باد مورخه یازدهم جنوری ۱۸۶۶ع

مکتوب ۵۱ پنجاه یکم بعرض بندگان عالی متعالی جناب نواب صاحب فلک رکاب
تقدس انتساب ثریا جاه عرش دستگاه فرزند دلپذیر دولت انگلیشیه نواب محمد کلب علیخان صاحب
(دام اقباله حاکم ریاست رامپور)
بهادر کے - سی - ایس - آئی - دام اقبالکم تارک ارادت را از اکلیل نیاز مندی زینت
بخشیده بعرض حاشیه بوسان درگاه گردون پایگاه میرساند درین زمان میمنت
توامان بگوش این نیاز نیوش مژده تیاری دیوان مصنفه حضور فیض گنجور رسید آن
امید که از مدت دراز و عرصه فراز بر لوح دل نیاز منزل منقش بود باوج حصول گرائید
که این نوید مفاخرت جاوید بسمع نیاز رسید بندگانه امید وارم که براه ذره نوازی و
بنده پروری یک نسخه دیوان همایون بیان این نیاز طراز را براه کرم کریمانه مرحمت شود
تا که انیس خلوت این خونابه نوش بزم احزان گردد و از مصقل مضامین تاثیر آگین خود زنگ اندوه
را از آئینه دل بزداید و خاطر تیره را از نور فیض روشن تر از نیر جهان افروز فرماید و گره
انتظار از رشته امید بکشاید و نیز هر سه نثر عطیه الطاف بندگان عالی طالب روحانی نظم اقدس اند
از کرم والا رجاے واثق و امید صادق است که غبار محرومی بدیده آرزو و این
درویش تفته درون نخواهد افتاد و بار جود و احسان خسروانه برگردن جان این ستایش توامان

خواهند نهاد زیاده آداب الهی تا بر فلک آفتاب ست و در آفتاب نور ست و از نور عالم
سعود کوکب اقبال درخشان باد الهی تا در دهان کام و زبان ست و در زبان نطق و سخن ست
و در سخن اثر و شیرینی ست بر اقلیم سخن نصرت روز افزون و فیروزی جلالت مشحون روزی باد

معروضه بست و ششم فروری ۱۸۸۱ع

مکتوب پنجاه و دوم یزدان آرزو بخش را ستایش و نیایش فراوان و
بے مرست کرده نوردان وادیٔ آرزو را از صحرا نوردی و کوه گردی مآرب و مقاصد
چوسے برآورده بشارستان تمنا مے رساند و خار آرزو را از پاے دل برکشیده
از مرہم کامجوئی و مطلب برآری جراحت قلبی را اندمال مے بخشد از عرصهٔ دراز آتش محبت
دیدن یاران وطن و شنیدن بذلہاے دوستان شیرین سخن در کانون سینه مشتعل
و ملتهب بود باهتزاز نسیم کرم کریم گریئے آن شعله جواله انطفاے پذیرفت و التهاب
درونی و سوزش قلبی رو به انحطاط آورد واعنی ان بوم وطن که رشک خلد برین و سبزه از
گلشن فردوس ست باز به چاکری گاه مراجعت کردم و بکار معموله خود مصروف گردیدم چیزے
سرگذشت وطن ما قابل گفتنی و سزاوار شنیدنی ست از دلی توجه بگوش شریف جا بخشند و این
ماجرا را در کوے استغناے نه اندازند و آن این ست که هنگام رسیدن به وطن مالوفه
لشکر تنهائی و بیکسی از چند گروه استقبال کرد و آه سرد از دل پر درد براے تعظیم و تکریم و مهمانی
و میزبانی ما مودبانه برخاست و سامان حسرت و افسوس حرمان و احزان براے شغل طبع
پیش این سینه ریش انداخت سیاه چردهٔ زال بیکسی بر حال ژولیده من آه آه بگریست و عفریت
ہیبت افسوس هراس از دیدهٔ حسرت سوے من نگریست چندی بنظر گرم در و دیوار
خانه را دیده و بملاقات دوستان اندوه درونی را از خود دور ساختم و بر فراهمی ما یحتاج
پرداختم ناگاه یکے از یاران دیرینه ظریف طبع شریف وضع پاکیزه خو خورشید رو و صاحب علم
سراپا علم روشن دماغ سترگ اندیشه بزرگ فکر نزدم آمد و کلاه گفتگو بگشود و شعلهٔ حجت
در کانون نطق مشتعل فرموده گفت که داور وقت داد گستر در ریاستهاے ماتحت
بذریعه رزیدنٹان چرا دست اندازی می ساخت و بچه مصلحت و کدام وا دید در مهمات فراقی

صفاتے راجگان و نوابان صاحب رایت و لوا و والیٔ ملک ذی اعتلا پرداخت این
دست اندازی و تفحص و تجسس کردار و رفتار جائز و باصواب است یا موجب دل آزاری
و سینه فگاری این گروه والا اقتدار است بجوابش گفتم که اے والا دانش درخشان بینش تا به
غوامض این رمز و به کنه این معامله فرزانه و محققانه و به ژرف نگهی و لمعان سگالش فرا نه رسند
بوے حقیقت این گل لطیف بمشام جان نخواهد رسید و چهرهٔ زیبائے این عروس بمرآت
خیال نخواهند دید نخستین بر اوج حقوق سلطنت علیا شهباز نظر را پروازی ده و گره از رشته
لمعان فکر دریافت بنگر و از ناخن سگالش بکشا و به بین که داور دادگستر چرا رزیڈنٹان را در
ریاستهاے ماتحت بگذاشت و این تخم فراست و حفاظت در زمین سلطنت خود به کدام
مصلحت و عافیت بینی کاشت حرص سلطنت کبریٰ ست که آفریدگان خدا را در مهد امن و امان
داشته از حوادث زمان و زمانیان مصئون دارد و دلے را از تیغ خونخوار ظلم و ستم دیگر
ملک داران ذیجاه زخمی شدن ندهد و بر هر زخمے مرهم اندمال کشود کار بنهد گوسفندے
کم زور و ناتوان را در دشت گرگان و درندگان خونین چنگال نگذارد و کنجشکی را به جوار شاهین
و شهباز آشیان بستن ندهد و این همه غرض سلطنت است که همگی رعایا و برایا را براه راست و صفا
باقلیم رفاهیت و آسودگی رساند و غریقان لجهٔ احزان را بساحل آرام و راحت نشاند
و گروه انام را از پنجهٔ ظالمان و برش تیغ جفا پردازان سنگین دل و حملهٔ ملک گیران
کنج اندیشه و ناشت منزل وا رهاند و آتش فتنه و فساد را مشتعل شدن ندهد و از ترشح
ابر حکومت و سطوت و فر ایزدی شعلهٔ جوالهٔ بغض و کینه را از کانون دلهاے جهانیان
منطفی سازد و این همه مهمات موقوف بر آگاهی راز مخفیهٔ خلق الله است و این شرف اعلام
و آگاهی دست ندهد تا امینے کاردانی در هر ریاست نصب نکرده شود و نگرانی هر اقاصی
و ادانی به نهج اسلوب نه کرده آید در هر ریاست سیما مخلوق خدا آباد اند که مذاهب مختلفه
و مشارب ملت متنوعه دارند و به ثوران بوته طبائع خود بطرز پسند خاطر جداگانه در
رنگ خیال ناقصهٔ خود منهمک اند و از جوهاے گوناگون مشارب و مذاهب آب میخورند
و جوها را از وجود تشنگان مردم ربا پرداختن کار دانا دادر است و دادران ماتحت را

از دوام خواهشات نفسانی و غلابت تلذذات جسمانی باز داشتن اهم امور شهنشاه اکبرست تا
کاردانی و تجربه‌کاری در مهر ریاست نه گزارند غربا و ضعفا که گزیده و دیعت یزدانی اند از
آبادی ظلم پروازان سیاه درون نقد استخلاص بکیسهٔ جان نه اندازند و تا شمع پژوهش
و دار و گیر کماحقه در بزم جهانداری نه افروزند ذخیرهٔ امن و امان خلق الله به دفینهٔ اقبال فراهم
نه سازند ازینجا پیداست که دست اندازی سلطنت غفلت در کار و بار دیگر جهانبانان همچو نگرانی
و پاسبانی کودکان دبستان نشین ست چون طفلان را با خلیفهٔ رشان بگزارند بچشم زدن
صبیان کوتاه دانش تیره فهم در دبستان آتش زنند و لوح را برهم بشکنند و دوات قلم را
بخاک اندازند همچنان این زمان رانیز اگر چه بی بازپرس گذارند و بر حال شان نظر
مربیانه اندازند و انتار یانه تهدید و تادیب نه ترسانند داغ دنائت و نفسانیت از ناصیهٔ
اوشان نه زدایند دیده و دانسته و بینا گلهٔ ربیب خلق خدا را بجان رنجانند
و کاخ رفاهیت را از سبیل بیدادی از بیخ بیندازند و خوش آمد نفس بهیمی
فرمایند که بعوض یکدسه آسودگی نفس جهانی را برهم زنند و این نفس کافر ماکر و منغص
شدن ندهند ونیز بپیوسته برای خوشنودی نفس خون بسا بیگناهان بخاک هلاک
ریزند و همه باطاعت داور داوران از جا نجنبند و دود ظلم و تخم ستم را بر سطح جهان
چندان برانگیزانند که هیچ دیده دیده و شناخته نشود و جنود نامسعود جور و اعتساف را بر
انام آنقدر برگمارند که نشان امن و امان از صفحهٔ خیال معدوم گردد و داور داد گر داد پسند را
زیباست که بر همه روی زمین گلستان عدل را آب دهد و نخل امن و تجارت را و فلاحت را
از سحاب عدل و انصاف به پرورد و خار بغاوت و عداوت را از پای سلطنت بیرون
آرد و سطح جهان را از ترشح ابر انصاف و اعطاف داورانه رشک باغ ارم فرماید و مارا
بامور آویختن ندهد و تار محبت باهمی را از کار و نفاق گسیختن ندهد و اوران ما تحت
زر از رعایا مگیرند و بآرایش جاه و جلال خود رایگان میدهند و از غایت غفلت
و بیخبری شارع عام را وقف حرامیان و رهزنان کرده اند و دوام بدنظمی و غارتگری
براه مسافران و دشت گردان گسترده اند از صرف نفس پروری و خواهش هجیعی رئیسان

چراغ امن از بزم عالم خاموش و دیگ ظلم و ستم از التهاب آتش عیش شبا روزی در جوش نباشد ازین سبب بر سلطنت اعلیٰ فرض است که از کردار و افعال ماتحتان وسمے و لحظه غافل نباشد و یک لمحه و شانزاده در عهد اغماض نگذارد این چنین دست اندازی جبراً و ظلماً نیست عین دادگستری و انصاف پژوهیست باید دانست که حقوق ریاستهائے خرد جهان ستانان عرش پایه را هم دانستنی ست و رتبه و پایه و اعزاز و احترام آنها نگاهداشتنی پیها ندا باج گیر تاج پوش گردون سریر خورشید تنویر واجب ست که جمله رئیسان را بهار گلزار سلطنت و گوهر دریائے مکرمت وابسته پنداشته لعل تابان اکلیل جهانگیری و گیتی ستانی انگارد و پاس عظمت و رفعت و شانزاد آفتاب جاه و جلال فلک ملک گیری و ماهتاب شوکت و اقبال آسمان جهانداری پندارد و دل رئیسان نا مدار آزردن از شیشه بر خرمن تملکت گذاشتن ست و این ارسنج را خانه بغض و رنج کردنست تا بر اقلیم قلوب رئیسان دستگاهے نبود و فیروزمندی حائل گردن فریدانی نشود رئیسان با وقار و حاکمان ذی اقتدار روح زندگی بخش کالبد کامرانی اند و کلید استوار ابواب جهانبانی قفل بے کلید وا نشود و بے معاونت لشکر آسوده دل نصرت و فیروزی رو نه دهد و دست اندازی شهنشاه وقت موجب آبادی و معموری است و سرمایه پشت پناهی و شکوری یا انند که بدست دست اندازی قیصر اعلیٰ در ریاستهائے او صفے چه قدر راس ست و همه روے زمین از اهتزاز نسیم عدل و انصاف چه سان مثل چمن ست شعله جدال و قتال یا هی از خوف ابر تیغ قیصر وقت منطفی و روے فساد و عنا در حجاب عدم مختفی ست نه از دشمن صعب کسے را هراس است و نه نفسے را از حصول مآرب خود یاس ست اگر برائے تبلیغ لوازم جرم و احتیاط اندکے باز پرس رود چه ظلم ست و این حفاظت و حراست برایا چه رو ستم است دیگر آنکه درین مرتبه بسبب بارزیدن باران بحساب علاقه خود ندیده ام نمیدانم که مزارعان چه کاشته اند و کدامی زمین را از تخم ریزی گذاشته اند آنجناب بتوجه دلی نگران باشند و تردد قرار واقعی کرانده دهند زیاده نیاز مرقوم نهم مارچ سنه ۱۹۱۰ عیسوی

مکتوب پنجاه و سوم جبین نطق را از نور سجود و نیایش و ستایش

جبین داور دادگر نورانی باید کرد که داوران فرومند را از دولت سجیه رضیه و حشمت اخلاق
و الطاف در بازار تکوین و ایجاد به نهجے نام آور و عظمت گستر فرمود که هر صدر نشین رفعت
و سقاحمت و ابهت و جلالت جملهٔ طوائف انام و رده خاص و عوام را آفریدهٔ آفریدگار عالم
پنداشته بنظر ترحم و چشم خلق گرانمایه نگر د و نفسے پستی گرا را از راه اجلال و عروج اقبال به
بوته آتش نکوهیده انگاری و حقارت سگالی نے انداز د ازینجاست که آن مسند نشین
داوری و سطوت این فقیر ژولیده و شکسته خاطر را از انعام سلام محترم و محتشم فرمود
به هزار جان قربان بران قدسی خاطرم که دران یاد این روسیاه سراپا معصیت و گناه آست
و نثار بر آن ضمیر خورشید تنویرم که خیال این درویش سینه ریش را دران راه آ
به سپاس این یاد عظمے اگر نقد جان را نثار سازم بجاست و اگر متاع روح و روان از
بر آن توجه باطنی قربان کنم زیباست اگر این یاد عالی در نمیقهٔ عنبر نه بودی نمیدانم که
چه قدر را بواب خورمی و خورسندی بر دل محزون ما به کشودی چون از شرف یاد شرف
گردند این هم موهبت عظمے است و پایهٔ علیاست و آنکه شکایت رفته بود که تا در داور یگانه ما
رسیدی و انتظار تا نزول اجلال ما نه کشیدی سبب دید و گفت و شنید از آستانهٔ
ابهت نشانه گردیدی بسا شگفت آمد و تعجب افزود جناب من لاریب تا را هم حسرت و فسور
دامنگیر است و عرق اندوه به جبینش صورت این است که اراده سواریے ما بالاشتراک بود
و در آن روز تا مظفر نگر رسیدن مرکوز خاطر نیاز گرا بود و شریک را به مهلت انتظار
نه داد که تا تشریف آوریئے آن داور گردون رکاب زنجیر انتظار به گلوے جان
انداختمے و سگ آسا بر آستان ثریا نشان نشستمے مجبور را ضرورتاً ایوان
والا را سلام کردم و گرد کریئے حکومت نیاز مندانه طواف نمودم و متاع دل را
به انجا گذاشتم و تودهٔ کالبدی را در ارابه انداختم دل بریان چشم گریان ره نورد
جانب مقصود شدم بازازین که در انجا خواهم آمد بے حصول دولت ملازمت کام فرسا
سور وطن نخواهم شد و عنان محبت و مودت دائمی را از دست نخواهم داد
جناب والا جمله رئیسان آن خیر البقاع از داد پژوهی و انصاف گستریئے آن

عظمت پناه گران خاطر و ملالت آگین شوا از انفصال مقدمات جانب داری قومی آنها همگی
مسلمانان شرافت سگال آشفته دل هستند اگر گرانی بر دل اشرف خود آرند و از گران
نویسیئے ماگران خاطر نباشند و این اندرز سرا را مخلص راستی شعار انگارند و این دربهای
پند را آویزه گوش جان نمایند و از ته دل بران کاربند شوند بگوییم و غبار تیرگی
و ذهولت زآب اندرز و نصایح از ناصیه خاطر شریف بشوییم یعنی قیام این دار سپنج و کرداگرد
چند روزه است و هرکس به پیمودن وادیئے فنا هردم پابوزه است و از چشم گیاست و فراست
ببیند که زمانے بباغ چراغ بهار و نضارت تابان و روشن ست و بر شاخهاے سبز گلهاے
رنگارنگ شگفته و خنده زن بلبل نواهاے دلکش و نغمه دل افروز میکشد و نسیم روح شمیم
جان افزا مرو صدا از سبزه شاداب بر سر خیابان مے جنباند و هنگام تلاطم خزان برخیزد
نه از گل و بلبل نشانے و نه از غنچه و سبزه اثرے بر روے باشد همیون اشجار از اشتلم
لطمه خزان مثل محشریان عریان مے گردند و لباس سبز اوراق از بدو دوش نهالان
فرو مے کشند این انقلاب زمان و تبدل موسم گواه صادق بر ناپایداری این خاکدان حسرت
انتماست آمد و رفت انفاس شاهد کامل بر بے ثباتی هر شاه و گدا است و طلوع و غروب
نیر جهان افروز تاریکی نزد آگاهنده غافلان خفته راے اند که همه نور پاشی و ظلمت ربائی
را کاماندنی نیست و این داستان عالم فریب اختراع و ابداع پیوسته در بزم بقا
خواندنی نیست به هر بیدار درون روشن دل مبرهن ست که زمانه همچو هوا و سیل دریا سیر و
و هر نفس نهال زندگی اکرم آسایشخور دجناب اقدس برین هستی ناپایدار گروه مسلمانان را
آزردن و گلوے ارباب معامله را از خنجر بیدادگری تراشیدن به ته خشم ایزدی و
کانون غضب الهی را از آتش بدکرداری و زشت فعلی ملتهب و مشتعل کردنست و چشمه شیرین
تهذیب و شایستگی را از قاذورات و ثانت و خاشاک قساوت انباشتن ست باید که از نجار
شرافت و نجابت که راه مستقیم انسانیت ست رو نه گردانند و جمله مسلمانان را یکے از گزیده
آفرینش داور یکتا پنداشته بنظر تلطف و تعطف بنگرند دل آزار سینه مردمان را باعث
بیزاری یزدان خدا آفرین دانند و خدنگ آه مظلومان به هدف اجابت رسیده انگارند

از شعلهٔ فغان نیم شبی دل گرفتگان باید ترسید و از دود آه سینه فگاران جگر ریش دیده
اقبال را کور نباید گردانید انجام هر کردار را پیش نظر دارند و هر فعل را تخم رویئنده و
بار آرنده پندارند هر که خواهی کاشت روزے ثمر او خواهی بر داشت بهار انبه امید
و ثمر انبه آن سر زمین خوشتر و لذیذتر از دیگر نواحی میباشد شباب فصل و عنفوان بهار
کار پردازان علاقهٔ ما ثمر انبه به آنجناب خواهند فرستاد پذیرا فرمایند و کودکان خود را
بدهند و بخورند و بخورانند زیاده نیاز ست و بس مرقومه شانزدهم ماه مارچ ۱۸۸۱ء

تمام شد فیض اول

فیض دوم که به دوستان و هم عمران صورت تحریر یافت

نامهٔ اول گوهر دریاے اخلاق نور شمع محبت و اتفاق سلامت شعر زخمی شدم
زخنجر جور و جفاے قسمت * زود آ به هین بجاک فتادم به هجر تو مخلص من این چه برق قیامت
که بر خرمن هستی دور روزهٔ من انداختی و این چه ژاله مهر ست که بر کشت زار حیات ما
باریدی از سادگی و ساده دلی و کم دانشی و نادانی وجه ذات ایشان را رونق باغ
زندگانی خود پنداشته خود بخود شادمان و از ناز بر خود میبالیدم و از بیکرانی
خیالات در پیرهن نمے گنجیدم و از گل خام سگالی بوے آسایش جاوید مے شمیدم
چون نخل عنفوان ایشان کسوت برومندی یافت و اکلیل شباب بر فرق همایون
جلوه افروز شد شاخهاے آرزوے ما ثمر تازه بار آورد و گل تمنا شمام دگرگون به
مشام جان دمید به یقین میدانستم که هنگام باز ماندن از دشت نوردی و تیه گردیی
جوانے خود نیز بر سایه بلند پایه شجر الطاف و اکرام آنها چندی آرام خواهم یافت و
به آسودگی و آسایش تا خواب و اپسین در کون و فساد خواهم گذرانید حیف است که همه
منصوبه دیرینهٔ ما مفقود همه آثار بهی و بهتری نابود شد الله الله باغ عیش شگفته و ایاغ
کامرانی بر باده آب فرحت و بحر آرزو روان و بلبل تمنا بر شاخ تمنا خنده زنان
شمشاد اقبال ایستاده و سرو خورمی بچمن خاطر بدلجوئی پا نهاده سبزهٔ سطر

بهار روح افزا نضارت از خیابان شوکت و حشمت پیدا و فرحت و مسرت از چمنهاے گلشن
و عظمت هویدا بزم یاران آراسته و مجمع همچشمان پیراسته است ما این آشفته درون پریشان حال را
مجال بار نیست و بر فرش قدس که بصفا تر از صحن فیروزه رنگ و پاک تر از میدان دانش اهل
فرنگ است تاب خاک و بیدن آستان معلی از جاروب مژه هم نیست بس جینند ارم چرا
خون جگر از حسرت و افسوس نخورم که احباب نو و اصحاب جدید همچو سبزهٔ نو خیز چمن آراے
عیش و نشاط بزم معلی شوند و در محفل فردوس مشاکل نرد انبساط بازند و ما دعاگویان دیرینه
مانند کالاے پارینه و دلق کهنه از خانهٔ بلند کاشانهٔ مودت و مصادقت بیرون انداخته اند
نه پنداشتند که من کاه روئیدهٔ ساحل بحر اکرام و اعطاف ام و زیبا نهال چمن جود و
الطاف و گوهر بے بهاے دریاے احسان و اشفاق و بوے زنده کن دماغ
و اخلاق جاے انگشت بدندان نهادنست که ما را چون مگس از شیر بیرون انداختند و یاران
جدید طرح موالفت و ملاطفت بمیان آرند نیکو بدانید که دوستان نو مانند مرغان بهار
تا باغ شگفته است رقص کنان و مرغوله سنجان شاخ اتحاد اند چون هواے دگرگون
بود ایشان آشیانه جو در گلشن دیگر نهند و الحان دلاویز بر گل و ریاحین دیگر شدند و
یا گیاه برسگال اند تا باران ابر رحمت حصول مرام مترشح ست روے شان شاداب
و مصرح چون این غمام انعام و اکرام رو به انحطاط کشید اینها هم بچشم زدن رتهانی
خاک خزیدند و رونق کنار جوے دیگر گردیدند این مردمان آرایش مائده اند موجب
آسایش و فائده اخلاص سرشتان دیرینه و جبههٔ جبینشان رواق وفاق پارینه سرو سا
که به باغیکه روئیدند به خیابان عقیدت از یک پا ایستاده اند و پایهٔ قطب دارند که از جا
نے جنبند و تناور درخت اند که به ثمر ریزی خلوص و سایه گستری وداد همه دم و همه
مستعد و مهیا اند در همه آفرینش و ابداع آفرینندهٔ سیاه و سپید و صانع بیم و امید
انسان را از همه موجودات برگزیده و ستوده آفریده و از نقش شرافت مست باده بهاها
گوناگون گردانید باعث این همه امتیاز محبت است نزد دیگر مخلوقات ذی روح اگرچه
رگ محبت در بهایم و سباع هست اما محبت انسانی که از نور خرد و ضیاے فهم پیدا شد رنگے

وتابشے دیگر دارد لهذا محبت انسانی از دیگران افضل و اشرف است محبتیکه از رابطهٔ واسطه
مربوط است او را بنظر خردوران فراخ حوصله پایه و مرتبه نیست چون گره واسطه
از میان گشوده گشته بهار محبت بخزان گراید محبت خالص همانست که هیچ از پی غش و غیره
نوشته از وسخ اغراض نفسانی باشد سنجیدن این گران بهاے لعل درخشان را اورا کی
وسیع و فہمے رفیع باید آنها که گوهر پاک و اندیشه بلند و فضل رفیع دارند این لعل نایاب را
نیکو مے سنجند و محبت مصنوعی و خلوص اختراعی را باحسن الوجوه مے دانند از انجا که
گرآن درة التاج سعادت و شرافت اکلیل دانش و بینش و کلاه خرد و فرزانگی بر فرق مبارک
از پرتو خورشید جهانتاب کرم کریم مطلق دارند و کسوت شایستگی و اوصاف ذاتی و صفاتی
از عنایت خدا برتن گلفام خود آراسته دارند زیاده ازین ضرورت گزارش و نگارش
ندارد همین قدر بس است که پیوسته جویاے جوهر محبت خالص باشند و از خار اختلاط
اهل اغراض خیابان خاطر را پاک فرمایند و هرد و حصه دل عندلیب هرزه گرد را جاے نشیمن
کردن ندهند والکا انجمن سینه را از نور شمع اخلاص آفریدگار عالم و کارساز حقیقی منور
ومنور گرداند و احکام یزدانی بر جهات این دار فانی مقدم شمارند و نسبت آسمانی را
درصندوق سینه جا داده اتباعش همیشه ملحوظ باشد و برگزیده هاے ایزدی و مقبولان
جناب کبریاے را که عبارت از دانایان رموز دینی و رازداران اسرار باطنی است در
بزم سطلے بار داده مذاق از سخنان حقایق و آگهی از نکات قادر برحق یابند صحبت دانایان آگاه در
صحبت فرزانگان صداقت مشحون مانند کیمیا است که مس را طلا و رذیله را گران بها تر از
طلا اسیگر داند و زنگ خباثت نفسانی از آئینه سینه و فا گنجینه مے زدایند و روشنی ضمیر
خورشید تنویر مے سازند و دنیاداران غرض پیشه شمع مزاج و چشمه مزاج اند که از دور تابان
و درخشان شد چون بساط بوس قربان شوی غیر از نفس در ماغ خراش و سر ابتذه
هستی و ساد نگی نیابی ازین گروه بے شکوه محترز و مجتنب بوده سلسله جنبان تحسین
مردمان لئیق و خلیق باشند بیهوده سرایان دژم اندیشه و ناستوده سگالان فرزانه
را بار بار مصاحبت خود نسازند که دوستئ اینان بادیست مرچراغ دانش و

فرزانگی را دخرافیست مر باغ محبت و یگانگی را چنانچه گفته اند بیت صحبت صالح ترا صالح
کند ؛ صحبت طالح ترا طالح کند ✦ این همه بیهوده سرائی و دماغ خراشی کرده شد جوش
دیگ عقیدت و ارادت است ورنه مخاطب ما حاجتمند این هرزه درائی نیست شمع اقبال
و چراغ جاه و جلال تا قیام نیلی سائبان نور افشان باد مرقومه هفتم ماه فروری ۱۸۸۱ء

نامه دوم صاحب سلامت دست بسته تسلیم نامه آمد شگفتگی افزای خاطر محزون گردید
و همگی کوایف برگزیده دل جانب می پرسند که نفع و ضرر تاهل چیست امن و آسایش
دارین در کیست جرعه کشان باده تجرد و پیمانه پیمایان راحت اند و پابندان زنجیر عیال
و اطفال با آرام و فراغت زندگی بسر می برند گوشه تنهائی برای کیست و انجام تعلقیان
چیست جناب من آرائی این سست بنیان ژولیده حال درین مقدمه برین منوال است
که نخستین پایه بتعقل چشم تامل ملاحظه نمایند که مشیت آفریننده این دو شهباز سیاه
و سپید چه راه می نمایند و خالق کون و مکان چه ارشاد فرمایند پیداست که جن و
انس و وحوش و طیور و حشرات الارض را زوج زوج آفریده کسی ذی روح را
هیچو یکتائی زوج پیدا نکرده اگر خلوت تجردی و گوشه فردی گزیده و ستوده
بودی اقتضای ایزدی بر آفرینش زوج نشدی و جفت جفت نه آفریدی گرد
و خشوران پاک هم از جلوه تاهل محترز شدند و مذاق این چاشنی می چشند و خلق را
هدایت به تاهل کردن و طیلسان تعلق پوشیدن نفرمایند همه پاک سرشتان و آزموده
کاران میگویند که هر که زن ندارد آسایش تن ندارد و هر که پسر ندارد و نور بصر ندارد
آبادانی این معموره در تاهل و تناسل است بودن زن در بر لذت بهشت برین است
مجرد بودن راه خلاف پیران گزیدن است هر که زن خواست از گزند جانسوز فسق
و فجور خود را باز داشت و از تاریکی اوست عفت بهر حال را صفا ساخت عبادت
مجرد و طاعت سفر دستگیرش افتاده است که از خورد و نوش بر طبیعت تنوع و نقصان
مستولی میشود و بپایه اعلی نمیرساند و بمسند تقدس و اتقیا نمی نشاند طیلسان
تاهل آرایش زندگی هر زیرک و هوشمند است کاهم تجردی لباس خفته اندیشان مسکرا

تا سعادتمند است پرستش ذی تا اہل از قعر پستی و حضیض نکوهیدگی به آسمان عظمت و اجلال آرد
و مقبول بارگاه حضرت قادر و جهان گرداند باید فهمید که بعض کسان را تجردی هم زیباست و
بعض را زیور تعلق بر تن زندگی پیراستن هم رواست آنها را که گل تجردی دماغ ایشان را
بوی خوش میدهد مردمانند کاهل مزاج و جاهل طبع درشت سرشت زشت خوی پست فطرت
ژولیده موی دشمن خرد دوست هوا و هوس و عصای مردی کوز و کلید قلعه کشائی نابود از ویرانی
خردی خود نتوانند که بار خانه داری بر دوش همت پردازند این چنین مردمان آبادی خانه را
ویرانی خانهٔ باطن پندارند و بر نگین دل منطبع سازند که خانه داری حجابیست بلا استعداد و قید بیست
بلا تعداد هر که درین زندانخانه بنشست شیشهٔ رهائی بر سنگ یاس بشکست چنین تباه اندیشان را
زن خواستن گردن بزیر خنجر نهادنست اما غافل اند که گفته اند بیت چیست دنیا
از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن — تا اهل داران بلند اندیشه و
تعلقیان صداقت پیشه دلیل بر تعلق گزیدن می آرند که وقتیکه حضرت آدم لباس هستی
پوشید و از خلوت عدم بجلوت شهود خرامید از تنهائی و یکتائی خود بیخروشید و دلش
از بیکسی بجوشید مشیت منشئ تقدیر رقم تنهائی او را بکلک کرم خراشید و فوراً حوا را به پهلویش
نشانید و دل رمیده و خاطر تپیده او را آرامی و راحتی مسرت افزا بخشید تنفر ورزیدن
از مناکحت و موانست زنان از آدم تا این دم خلاف طریق اسلاف پیمودن ست و مغاک
زندگی را از خاک تنهائی انباشتن مناکحت محکم دروازه ایست که
لشکر جرار و جنود بیشمار تخیلات فسق و فجور را اندرون ارک سینه آمدن
نمیدهد و صور توهمات شیطانی در آئینهٔ دل منطبع شدن نمیدهد شغل عیال داری
باز دارنده زشت کاری و بیکاری ست و نگاهدارنده از ذلت و خواری بار خانه داری
برداشتن تیر و سی شیطان پرستی را میکاهد و زنجیر عیالداری در گردن جان افگندن
نهال وحشت گردیهای هوا و هوس را از دماغ میبراید کسیکه طاقت زن داشتن و انفاق
و کفیل نان و نفقه شدن نتواند او را زن خواستن بر سنت رسول رفتن ست باشد
که از آب صلب او درچمنستان آفرینش نهال خوش منظر ولی کامل و عالم عامل بروید و

مانند

صاحب دلے شب زنده دار ذی معرفت پیدا گردد و نام گرامی نیاگان مرده را از سر نو زنده گرداند نزد فقیر پر تقصیر ترجیح بر زن کردنست و در نا کردن مصائب گوناگون و نوائب بوقلمون ست اگرچه فارسان میدان تجرد و غارسان دوحهٔ تفرد میفرمایند که خدا وحده لا شریک است زنے و فرزندے ندارد لهذا مردم هم زن را دوست میدارند بر دشوار پسندان باریک بین پیداست که بے زن بودن هر خدا را زیباست نه بنده را

والسلام مرقومه ۱۶ جولائی ۱۸۶۳ء

نامه سوم ایزد کام بخش آبرو افزا چهرهٔ عروس شوکت و اقبال را از غازهٔ بهروزی و روزافزونی مزین و روشن دارا چند سال ست که آفتاب کرم و افضال و نیر عنایت و توجه آن ستوده خصال در غمام نسیان ست نورے از محبت دیرینه و شعشه از مودت پارینه نمے اندازد ظلمت فراموشی بر آسمان یادآوری بهیچ محیط گردیده که روے آفتاب تو دو دیده و بوے ریاحین تفقد شمیده نمے شود و مشام جان نکهتے از گل سوالے نمے یابد افسوس افسوس که ریاض مهر و محبت از سموم خزان ویرانی پذیرفت و ایوان تلطف و تعطف از موج طوفان نسیان بخاک فنا نشست چند بار محرک سلسلهٔ یادآوری بذریعه ابتهال نامه نیاز آگین شدم اما خدام فلک احتشام که گردون نشین اوج اقبال اند بآنک خاک نشینان کوی افتقار گوش نمی نهند و عرشیان با فرشیان کے متوجه میشوند حیف هزار نسیم توجه نه وزید و غنچه عنایت و الطاف نه خندید پیداست که آب و هواے آن دیار اثر خود نمود و سبیه رضیهٔ این ناحیه از گلستان خاطر دریا مقاطر بیرون شد همین ست صداے سروش غیبی که بر ناپائداری دنیا به آواز بلند آگاه میکند همین ست بانگ هوش بخش که شیفتگان جمال دار فانی را آگاه میکند همین ست ناصح خوش گفتار که خفتگان بالین غفلت را باده هوشمندی و تجردی مے چشاند همین ست یار بیرنج و مرنجان که سرگردانان وادیٔ هوا و هوس را از انهماک دنیا دون باز میدارد بیشک دنیا فانیست و چیزیکه درو هست همه فانی و رفتنی عاقلے را تکیه برین دیوار ناپائدار نبا[ید] و دل باین بهار مردم فریب سراب آسا نهادن نشاید اگر اثرے از آثار شیمه سبحه

این ناحیه در ذات گرامی صفات باقی مانده باشد گلشن محبت سابقه را برشحات سحاب اعطاف
و اتحاد شاداب و ریان دارند و نهال وداد دوستان دیرینه را از گلزار سینه بر نه کنند
نه رسیدن برادر محمد حسن بر اوج پایهٔ آرزو وسے خود شاهد صادق بر بے التفاتیٔ
بندگان والاست و نه دمیدن سبزهٔ تمنایش بباغ داوری والا گواه راست باز
بر بے توجهیٔ خدام با صفاست رجا که درین ابداع سرا تا زنده بانم محروم از نسیم
گلزار کرم نباشم والسلام

نامه چهارم جناب چچا صاحب دستگیر درماندگان سلامت تسلیمات نیاز مندانه
بجا آورده معروض میدارد از روزیکه هواے ناملایم در گلشن آرزو خانمان ما وزیده
و چندین کسان همچو میوهٔ رسیده از بلندیٔ شاخ هستی بمغاک نیستی فرو ریختند و گلیم
تنهائی و پلاس بیکسی بر دوشم انداختند و همایون سایهٔ ظل گستران از سرم و نور دیده
و نیروے برادران بخاک هلاک انجامید و همه وابستگان بسکنج اسپین رسیدند و
رخت حیات از مقراض مرگ از هم دریدند کرم و عنایتیکه بحالت زندگی زندگان بر حالم
مبذول بود اکنون نمیدانم که آن آهوے محبت را کدام گرگ نفرین خچگال در ربود و تاج
تفضلات و توجهات زیبندهٔ تارک مباهات ما بود امی دون به کدام جرم عظیم از سرم
برداشته سزاوار مذلت و خواری فرمود شاید که بر گفته بعض همدردان پاک طینت
مصلحت اندیش و بمشورهٔ چندین روشن‌ضمیران آفتاب درون یگانگت جو قرابت
آفرین غبارے ملالے بخاطر عاطر راه یافته باشد و شراب تند گفتگوے شان بار خمار
اندوه و احزان بر فرق همایون نهاده حضور من چو الماس اقتراح در بهای خواستگاری
آنها بسفت و عروس مدعا را نقاب لا وا با در نهفت و بلبل سوال بر شاخسار تمنا شان
مرغوله سنج نگشت و بر پنجهٔ آرزو حناے اجابت رنگ نبست درین صورت رنج بردن
و در خم غم افلاطون وار نشستن از چه رواست و خطا وار کیست و باعث گرانیٔ خاطر
چیست و زبان شیرین بیان را از تلخیٔ کلمات ناسزا و سخنهاے نازیبا مرارت آگین
فرمودن از چه آئین ست و چندین برگزیدگان بارگاه ایزدی را از سب و شتم یاد کردن

سوال[۱۲] — بمعنی بد گفتن ۱۲

از چه قوانین ست از وجهے که کلمۂ پاک برآید و از زبانیکه بریست آسمانی خوانده شود از ان بان و دہان سخنہاے زہر گداز زندگی فرسا چکیدن از دانش و بینش بساد و رست حیرانم که این چه غبار اندیشه ربا سینه سوز ست که ہر دم و ہر لحظه چون عذاب جہنم میریزد و چه طوفانات که از دریاے دل آن والا گہرے خیزد سبحان اللہ نا کرده گناه سزاے کشم و براه خطاے نابیموده جام زہرے چشم در تجسس و تفحص کردار نا ملایم خود سر بزانو بودم که پیر خرد روشن جبین پاک طینت پیش ما آمد و فرمود که اے ابله کار و رچه کاری و این چه دل آزاری ست همه ابناے زمان سخت تر از برادران یوسف اند و مردمان جہان کان سنگ تلہف و تاسف تکیه برین یاران کردن خندق آتش براے خود کندنست و در دریاے عقوبت غوطه خوردن و بصحراے حیرانی سرگردان گردیدن غم مخور ہوشیار باش از ترش سرائی کسے گران دل مشو مفلسی شیوۂ پیغمبران ست و تمول و ثروت لباس خوش قطع دنیا داران ہر که کلاه الفقر فخری بر سر دارد بهتر از تاج ممالک ہفت کشورست و کسیکه کسوت توکل و فروتنی پوشید سر آراے اقلیم کونی و الٰہی ست دنیا گلیست پژمردنی و دنیا دار بوسیت رفتنی **نظم** دل مبند اے یار در دنیاے دون ٭ الفت او سخت سودا رجنون ٭ ہر که در دام فریبش شد اسیر ٭ شد بچشم یار و ہمدردان حقیر ٭ ہر که از دنیا برفت آید نه باز ٭ نے بگوید با کسے اسرار و راز ٭ ہست دنیا دام گاہے پر فریب ٭ باز رو سویش مین اے ناشکیب ٭ ہیچ کس باقی نماند در جہان ٭ نے حسین ماه رو و خوش بیان ٭ ہر کرا بینی چو گل خنده کنان ٭ در خزان بینی چو بلبل ہو کنان ٭ شکایت بر عدم تلطف و تعطف کسے نباید و گله و شکوۂ بیدردی و بے التفاتی زنہار نشاید محبت چچا صاحب بالذات نبود بالواسطه بود چون دیوار واسطه از موج اجل بشکست محبت ہم لواے بلند نامی خود در خاک عدم انداخت اکنون آیت افسوس چرا خوانی درین باب افسوس بردن سراسر پریشانیست چون از پیر خرد این اندرز دل پسند بشنیدم و عنان دل رمیده باز کشیدم و از دشت حسرت و حرمان کوئی فرزانگی و دور اندیشی آمده میخواہم که تقصیر ہمدردان معاف فرمایند

وازگفت وشنیدشان درگذرند فی الحقیقت من فقیر مفلس ام واز صحبت مفلس باز ماندن در ہمہ
حال اولی ست واز لوث بیگانگت نادار وغبار قرابت مرد تہی دست یکسو بودن بجاست
مرد عاقل دنیادار راز ربایدنہ گوہر پاک آبرو دنیا از زرست نہ ذات وصفات شیفتہ
بودن برحسن زیبا ذات وصفات محروم ماندن ست از گلگشت باغ دنیا مسرت سمات +

شعر عاشقم بر دانش وعقلت بجان + لطف حق باشد بہ فرقت سائبان + وزیادہ نیاز

نامہ بیستم جناب بھائی صاحب عظیم الشان سلامت پیش از گرامی ملاطفہ ہمچو
بہار تازہ زندگی بخش قالب افسردہ رسیدہ مسرت افزاے دل اندوہگین گشتہ بود
ایماے رفتہ بود کہ چیزے درستی افزایش عہدہ وترقی مناصب سامی بطرز مناسب
بہ مدار المہام سرکار دکن بنگارم باشد کہ آفتاب مراد از افق طالع فیروزمندی برآید
وعروس آرزو چہرۂ زیبا گلفام حصول مرام از مقنعہ تقدیر فرانماید خواستہ بودم کہ ہماندم
تعمیل امر والا بجا آرم اما مشیت خالق کون ومکان نخواست ومانع عظیم ہمچو غل آہنی در
گردن تسبیح ما افتاد یعنی دفعۃ عنان عزیمت ما سوے وطن منعطف گردید از رسیدنم دو روز
گذشتہ بودند کہ اہلیہ من بمرض ذات الجنب ہفت ہشت روز مبتلا بودہ رہ گراے عالم بقا
گردیدند وحرف ہستی را از صفحہ حیات بزلک اجل حک ساخت وخانہ را برمن تیرہ وتاریک
گردانید وجہان را تنگ تر از گور کافر نمود زمین استقلال از زیر پایم بہ ترقید وپاے شکیب
از راہ خودداری بلغزید چون از خاک بیزی جزع وغبار فشانی فزع بجز زیان جان خویش
ہیچ متصور نیست ناچار سنگ گران ان اللہ مع الصابرین بر سینۂ خود انداخت مجبوراً
بہ مہمات ضروری ولابدی پرداخت وہمگی مراتب واجب الادا بتقدیم رسانیدہ باز
رو بہ چاکری گاہ خود نہاد غمیکہ ازین حادثۂ زندگی فرسا بصندوق سینہ دارم دلم دا
یا قادر مطلق داند ازین ہم در تسطیر نیاز نامہ درنگے وتہاونے رو داد معاف دارند کہ
سخت معذور بودم اکنون نیازمندانہ بہزار جان حاضرم ہرچہ ایمارود بر دیدہ وجان
منتہم یاد دارم کہ پیش ازین ہم چند مرتبہ درین امر زبان خامہ فرسودہ ام وجگر دوات خراشیدہ ام
ہیچ اثرے نبخشیدہ وزلو بر سنگ سخت نچسپیدہ اکنون اگر سود حسب مراد مقصود خود

به سلک تحریر کشیده بمن ارسال دارند نقاش از زبان قلم نیاز طراز خود بگذارند و بخدمت مدار المهام
مجدا ابلاغ نمایم جناب من سخن این است که عرصهٔ مفارقت و زمانهٔ مهاجرت دراز آمد و عهد ملاقات
باهمی منقضی گشت و زمانهٔ وداد و اتحاد سپری شد و لباس موافقت و موالفت بسبب
زمان مرور فرسوده گردید اکنون ما و شان فیل سوار کامرانی و اقبال و دولت اند و من ذره
بیرنگ حضیض پامال حیرانی و پریشانی ام هرگز نمیدانم که حالا طوطی مزاج شان چه قسم شکر میخورد
اگر ایشان رو و سخن باشد قصیده و مدحیه نوشته زمزمه افروز انجاح مرام سامی شوم و
یا عریضهٔ دیگر همچو سابق بفرستم امید که از مافی الضمیر خود زود و مشرف آگهی بخشند که ادرا
بمنصهٔ تکمیل با حسن اوجه رسانم بر دولتخانه والا دیرینه چون اتفاق افتاد حسب اتفاق
بسبب ناملایمی آب و هوای موسم اهلیه ایشان لباس صحت و طیلسان تندرستی پوسیده
داشتند و بر بستر رنجوری اوقات میگذرانیدند کمترین بمداوا و چاره‌گری پرداخته و نسخهٔ حسب
مزاج مریضه نوشته داد فضل الهی شد و کسوت تندرستی در بر کرده و بر سریر عافیت
متمکن گردید اکنون خللی باقی نیست به واپسین گفتگو از من استدعا کردند که از زبان
خامه اظهار حال تنگدستی و قلت مایحتاج و فراوانی و اهم و اندوه بیکران و
بجای خود آمدن صبیهٔ ایشان که بکاخ پانزده سالگی تتق در زیده و ضرورت عقد
او پیش آمده است بضمیر انور ضیا گستر گردانیده وارم که نگاشته این فقیر را در
خیردان نسیان نه انداخته بر حال شوریده وابستگان خود توجه بلیغ فرمایند و سامان
شادی صبیهٔ خود مهیا سازند و خود رانه و ترازین بار گران وارهانند و بخانهٔ خود
زود بیایند رنگ درنگ بر دامن عزم نه ریزند انسب همین است که به اسرع تدبیر
اوقات بر بارگی پیچ پیچ سوار شده روان بوطن بسند و تشنگان دیدار را
از آب حیات ملاقات سیرابی بخشند والسلام

نامهٔ ششم این محبت نامه ایست از دردمند عبد الرحمن بخدمت سمو المنزلت
عالی درجت گرامی منزلت منبع عنایات گوناگون و مجمع فیوضات بوقلمون دریای
محبت و وداد و سرچشمهٔ شفقت و اتحاد صافی درون روشن ضمیر را بسی کرامت مشحون

بدایت انتمائے مولوی محمد امین الدین خان صاحب دام مجدکم پس از سلام سلامت
انجام وہم تمنائے ملازمت کثیر المنفعت کہ مزیدے بران متصور نیست معروض میدارد
از درد دوری وکرب مہجوری چہ سرایم کہ دفترے باید کہ بگویم وطاقتے شاید کہ درین
میدان محشر نشان بہ پویم ہمہ وقت بہ صفحۂ تصور و بر لوح ضمیر تمثال آن ہمایون اقبال
خجستہ خصال ستودہ مآل مرتسم و منقش است چون جوشش آرزوے دیدن دیدار
فیض آثار در دیگ دل میزند مرقع اندرون سینہ و ورق خیال را میکشایم و صورتہائے
ایشان را مے بینم و دل مضطر و چشم جویا را استمالتے مے بخشم چون دلم وحشی الطبع
مجنون الوضع بہمین خیال پرستی اکتفا نمیکند و برین صورت بینی تسلی نمیورزد ناچار بہمان قطعات
رنگارنگ کہ ہمین عطیہ سامیست و بہ نظم [ناظم مفاکم ۱۲] از دست ابر بار خود مرحمت فرمودہ بودند
و از دیدن انہا یک گونہ چراغ اطمینان در کاشانۂ اندیشۂ جہان نمائے افروزم و
ہمین سرمایۂ خورمی و انبساطے اندوزم از روزیکہ دگرگونگی زمانہ دیوار جدائی
برافراشتہ است و دریاے بعد المشرقین را روانی و طغیانی بخشیدہ و آن دردریاے
وفاق و اتحاد گل زمین جنت آئین آن دیار را ملجاے آرام و ماواے خوشخرام
فرمودہ این نیاز گراے جبہ سائی آستان عقیدت شب و روز بیاد گرامی ہمچو بندہ
با اخلاص میباشد و بدستور سابق الان کماکان در سکر دیرینہ اوقات خود بسر
عمرم چون رفتار لیل و نہار بیک طور میرود و مانند آب دریا میگذرد و نیش آرزو
از ہر تہا بہ پہلوے خلید و بخیۂ جوشش محبت گریبان جان میدرید کہ آب رسل و رسائل
از کلید نیاز نامہ بکشایم و مشک نہفتہ اتحاد را بویم و بجانب گلستان محبت و اخلاص
از پاے چشم و بخیۂ مژہ بہ پویم و بذریعہ مفاوضہ و مکاتبہ سخنہاے شیرین بیاد دیرین
بگویم چون انقلاب زمانہ از غبار حوادث آئینہ خاطر را منغص گردانید و چہرۂ دل را
از دشنۂ زہرتاب واقعات بوقلمون بخراشید و صورت جمعیت ما را از صفحۂ ہستی
حک ساخت و کالاے خودداری را یوسف وار در چاہ ترددات انداخت بگذار
کہ این باب بستہ را بکشایم و رہ نورد این ہمایون منزل شوم امروز بشاشت اندوز

بزم ہم نشینی با بعض ہمدمان قدیمی گرم بود و باہم نشستہ پیمانہ پیمای صہبای یاد
یاران صافی آئین ہستیم قالہ قالہ دفتر محبت ہم امی و جرائد شفقت پارینہ آنصاحب ہم انشراح
یافت و ہم نگہت موالفت و بوی مودت از گل عنایتہای دیرینہ ایشان بمشام
جان رسید و گلستان مصادقت و ولا خزان رسیدہ باز بہ خندید و ہمہ سختہای
محبت گذشتہ از سر نو یاد آمدند و شعلہ نہفتہ مرافقت پارینہ بکانون دل مجددا برافروخت
و کالای خرد و ہوش را از آتش حرمان پاک بسوخت پس از نور دیدن بساط
حسرت و افسوس قرار یافت کہ بارے بدیار یاران با اخلاص رفتہ باز ساغر
ہم نشینی پیمودہ از جلوہ دیدار فیض آثار چشم نگران و دل بریان را روشنی و تشفی
بخشیم و از طبلہ وداد و حقہ اتحاد از مشک خلت و اخلاص بوی تازگی یابیم
چون زمین بلا اطلاع بر در دوستان و بے اذن باغبان سیر بوستان خوب نیست
لہذا عرض پردازیم کہ ما را براہ مہربانی از نشہ سیر آندیار مخمور و سیر کراندہ دہند
و ما فرو ماندگان را از دشت ہراس و صحرای یاس برآوردہ بہ حصن حصین آرزو
رسانند از عنایت و کرم بیکران آنجناب بہ یقین باور میکنم کہ خاک اغماض بچشم
استدعای ما نخواہند ریخت و رشتہ تودد و تفقد را از کز لک دریغ نخواہند
گسیخت آرزو داریم کہ از مفصل سوانح آن سواد بزودی آگہی بخشند کہ نظر دل
بہ آن سوست یاد داریم کہ ہنگامیکہ در دہلی بزم نشاط و انبساط ہم نشینی گرم بود
گاہ گاہ پیمانہ بادہ خوش نشہ شعر و سخن نیز می پیمودند نمیدانم کہ ایدون ہم آن
صہبای عرش سیر می نوشند یا نہ اگر جرعہ کش آن صراحی نشاط افزا ہمے بودہ
باشند ضرور بیاگاہانند کہ این وارستہ طبع را بدستور ہمین سودای پیشین
بدماغ جا دارد و پیوستہ بہ ہمین خیال گرای می ماند زیادہ بجز تمنای
قدمبوس چہ نگارش رود

نامہ ہفتم مہربان خلت و صفوت نشان سلامت نمیقہ والا صحیفہ
علیا رسید دل تیرہ را نورانی گردانید کیفیت دشت نوردی و صحرا گردی

این مدبر سیاہ کردار سے پرستند و عنان اشہب تیزگام توجہ باستکشاف این روئداد
سربستہ مے تابند اگرچہ از گفتن و ناگفتن اوے ست و عروس راز نہانی را کسوت شیوع
پوشانیدن نازیبا چون پاس خاطر آن نور شمع شبستان اتحاد مرکوز دل ست اندکے از
بسیار از درج حافظہ سلک لآلی تحقیر را برآوردہ زیب گلوے مشاطہ بیان نمودہ
پیشکش بساط نشینان بزم وداد مے سازد آنکہ زمانۂ ناہنجار و چرخ کجرفتار با من
ساختہ است اظہار مے نماید ۱۳ سیزدہم ماہ حال شتابیہ کوکب اقبال من از پایۂ بلندی بہ پستی
گرائید و برخرمن عافیت آذر گشسپ قہر آسمانی نازل گردید فقیر بخت سعید لباس نافرجامی
پوشید و جام خونابۂ اندوہ و احزان از خمخانۂ ناکامی نوشید یعنی چاکر بیگاہ آہنگ رفتن
بوطن مالوفۂ خود کردم و روئے آرزو بسمت قبلۂ مولد قدیمۂ خود نمودم حسب اتفاق
آب ودانہ را انجا باندازہ گرفتم کہ بعجیب صعوبات سفر و رسن ترددات تیہ نوردی در گردن جان
و پاے دل انداختن بنواخت دو گذشتہ شب بر ارابہ دخانی نشستم و رخت سفر بر کمر عزم
بربستم چون پارۂ از راہ نوردیدہ بودم غبارے گرد بر یک پہلوے دانشتہ بود
و اندرون ارابہ تاریکی و ظلمت زیادہ تر از چہرۂ زنگی بود و چہرۂ گیسوے شب را حجاب
خداداد دیرتر جیب من بدرید و آنچہ کہ در و بود بدزدید استیلاے خواب را پردہ
تقدیری و از لعماے الٰہی پنداشتہ از ارابہ فرو رفت و راہ خود گرفت بیگاہ بہ
مظفر نگر ریل را گذاشتم و باز عزم جانب وطن بر شب کرایہ بر داشتم کلفت ہامون
نوردی بشدت چون گردی و نقاب تیغی تمازت آفتاب بر رو انداختہ و مصیبت
سموم نیمروزہ کشیدہ بوقت چار نواخت گندہ روز پنجشنبہ تاریخ چہاردہم ماہ مذکور بخانۂ
خود فایز شدم دیدم کہ در خانہ ہمچو پاے ارزاق مفلسان بستہ است و زنجیر آہنی بر سر
حلقہ در نہادہ است از دیدن خانہ مسدود و از دیدہ دل دود آہ برآمد و قطرہ چند
ارغوانی و پارۂ لعل نہانی از درج اندرون برآوردہ بدست مژہ نثار و
جنات ساختم و غبار حسرت و غبار افسوس بر فرق روزگار خود انداختم پس در
خانہ را از قفل باز کردہ با تن جان اقالیپ مردہ اندرون خانہ رفتم در و دیوار

دیدم آب گرم از ابر چشم و احزان از آسمان چشم بر زمین دامن ریختم از فرط ناشکیبائی رشتهٔ صبر
از کار دست بیخودی در گسیختم چندے بار رو دیوار گرم گفتار ماندم و از ویرانیٔ خانه و بربادی گلشن
کالاے خانه و نابود شدن ارباب خانه ساتگین نوشش بادهٔ حیف و اندوه بودم
گلشن هستی و کانون کلفت از همیشه آه گرم و ناله در دبرافروختم همگی اثاثهٔ خودی و خودداری
در آتش حزن و ملال تپاک سوختم چون خبر رسیدن این بے پر و سیاه در شهر اشتهار یافت
و کشودن خانهٔ مسدود و اشتهار پذیرفت همه وضیع و شریف و برنا و نحیف براے
دیدن این دیوانه پریشان حال از هر سو جوق جوق شتافتند و کوه اندوه را از کلفت
اندرز و پند دلپذیر کافتند و گرد و غبار احزان از روے اشکبار آشفته دل از آب
الطاف و توجه بزرگانه و عنایت دردمندانه شستند و از خاک حضیض برداشته
بر اوج سریر افتخار برنشاندند و بساط اکرام و اعطاف بیدریغانه درگستردند و اشیاے
مایحتاج و سامان برادرنوازی فراهم ساختند این ماتمکده را بچشم زدن عشرت آباد
فرمودند و از ماحضر بهم خوراندند چون سیاح جهان گرد روز به کاروان سرا بافتخار
بار اقامت انداخت و روے نورانی عالم را از سیاهی شب تیره تار دل کافر
و سیاه تر از زلف محبوب عنبر مو ساخت همان دم بر سبیل راه آرامگاه خود ورزیده
و مادران ویرانکده حسرت آباد چو مردهٔ بگور تنها گذاشتند و سپهر نگهبان آفرین
فرمودند اتفاقاً آن شب شب یلدا بود آسمان طیلسان از ابر سیاه پوشید و از غضب باد
صرصر رو به تندی و تنگی کشید و تیغ برق از نیام برآهیخت و سنگهاے گران ژاله
بر سر جانیان بر بخت از تصادم صرصر اشجار رستا ورا از بیخ و بن برافگندند و از کثرت
باران و ژاله باری الفت سنگین سرخاک میزدند رعد از صداے وحشت خیز خود
روان برا از طارم ارگ عنصری مے پرانید و درگشب از صولت هیبت انگیز خود
نور هستی از پیشانیٔ عالم مے زدائید نزول باران و فرو ریختن تگرگ و ناگاه
رونمودن اسباب مرگ و چراغ از طوفان هوا خاموش و دریاے وحشت
و اندوه در جوشش آمد گاہے در آئینهٔ خیال تمثال گرامی نیاگان مرحومے شد

وگاہے صورت فرزندان وبرادران پیش نظر مے آید گاہے از استخوان پوسیدہ
مادر وپدر بوے محبت بدماغ روح میرسید وگاہے سبزہ آہ در مزرعہ دل میروئید
وابر اشک بررو مے بارید وخار افسوس بپاے جان حزین مے خلید گاہ آوان کودکی
وزمان طفلی خود جلوہ افروز چشم خیال بود وگاہے عہد شباب و وقت مستی وخود پرستی
ملالت افزاے ہستی سوز آئینہ اندیشہ بود ہمانا ہم درخانہ تاریک و مکان ویران جز جان
ناتوان وتن گم اندوہ واحزان کسے دیگر ہمدم وہم پہلو نبود وگاہ از ویرانی وپریشانی
خانہ تنگی وتاریکی خانہ واپسین یاد مے آمد وگاہ ہجوم لشکر حرمان وآلام بر اقلیم دل وکشور
جان میشد چون شعلہ تنہائی وآتش بیکسی رو بہ اشتعال آوردہ کالاے صبر وشکیبائی را
پاک بسوخت وگوشک استقلال را از سیلاب چشمہ چشم بخاک درانداخت از دل ناتوان
نالہ آسمان شگاف برآمد وآہ سینہ سوز از لب جان برخاست بکمال گریہ وزاری ہا گفتم
کہ اے داور داوران تو آن ذی قدرت ہستی کہ کوہ را خردل وخردل را کوہ کنی
وذرہ را آفتاب وآفتاب را ذرہ فرمائی رشتہ رنگارنگ موجودات ورسن بوقلمون
کائنات بدست قدرت طوریکہ توانی بجنبانی وہر شے خود را جائیکہ خواہی بنشانی
ما ذرہ ایم تو آفرینندہ ما بندہ ایم تو مولاے ما ما گدائیم دریوزہ گر در تو
ما دست گدائی دراز داریم پیش درگاہ تو چون شنوندہ وآرزو برآرندہ و
حاجت رواکنندہ وچارہ پرداز وکارساز جز تو نداریم سوزش این زخم
اضطراب کہ بر چہرہ زندگی از تیغ کردار ناستودہ خود دارم غیر از تو باکہ گویم ترا گذاشتہ
بکدام داور پناہ پویم سواے ذات پاک تو کرا جویم این گرد درد درون را جز
آب رحمت تو نمے شویم میگریستم ومیگفتم **شعر** ازبسکہ پر گناہم فریادرس الہی *
بے یار وبے پناہم فریادرس الہی * بہ ہزار دشواری وجان سپاری چادر سیاہ شب
از مقراض نور روز چاک شد وتلاطم امواج عمان ظلمت تہ خاک گردید کاروان
جان گرد گردون از کاروان سراے مشرق برخاست وبار سفر جانب مغرب برداشت
وصحن آسمان از تیرگی شب پاک شد ولشکر کواکب از شمشیر جہان ستان تیغ جہانتاب

هالاک شد زاغ شب بپرید و باغ روز روشن بشگفید یار جمع یاران و همنفسان
دیرینه و گروها گروه احباب و اصحاب نزدم آمدند و به پرداخت این بی سر و سامان پرداختند
و بزم نشاط آراستند و گلشن انبساط نشاندند از آنها گروهی صاف درون پاک سینه
روشن دل سیماهم فی وجوههم من اثر السجود از لوح ناصیهٔ شان پیدا و انوار صداقت
و لطافت از صفحهٔ جبین پاک هویدا بود پیش من آمدند از آب دیدار فیض آثار خس و
خاشاک اندوه و احزان از سطح سینهٔ من بربودند و زنگ کلفت از آئینهٔ جان بزدودند
حمائل کلمات دلداری و دلدهی در گردنم انداختند و مشام روح این مستهام را
از نکهت الطاف و کرم معطر فرمودند و زخم روحانی را از مرهم استمالت و عنایت
التیامی بخشیدند و سنان یاس و هراس را از سینهٔ جانم بیرون آوردند لیکن از آن
چند کسان دیگر آمدند که ایشان را این مدبر ازلی از جهل و نادانی و صفای فطرت
خداداد خود ظل گستر و پشت پناه و ساعد و حامی میدانست و شیفتهٔ چرب گفتاری
و تیز لسانی او بوده اثنای پیمودن ایاغ تکلم و نوشیدن پیالهٔ سخن پدید آمد
که اینها همه از جنود مردود ابلیس پر تلبیس اند غلام شکم و بندهٔ آز و آرزو اند آئینهٔ
عداوت و قساوت قلبی از صحف ناصیه هویدا و رقوم خباثت و سفاهت از لوح
جبین پیداست اراده دارند که این خانه و کالای خانه را آنچه که درو هست جابرانه بگیرند
و بقبضهٔ خود آرند از خدا میخواهند که این یعنی من هیچمدان بی گران که بیداری نداشته باشد
بزودی بخسپد و بخاک لحد بغلطد و بساط هستی که سراسر خار ناکامی گسترده است
بطرفة العین درنوردد و سلسلهٔ آمد و رفت انفاس از تیغ زهرناب اجل از هم بگسلد
این همه اثاثهٔ خوشی و خرمی و شگفته دلی بحیطهٔ تصرف ما آید از دیدن این وارون
معامله بیدآسا بر خود بلرزیدم و از هیبت یورش مخالفان سخت بترسیدم
و بر آمدن خود هزار هزار نفرین میکردم و بار بار جام افسوس از صراحی
نادانی خود میخوردم از آن میان یکی را دیدم که بظاهر تسبیح هزار دانه بر دست
پیچ مار زهر آگین پیچیده و عمامهٔ زور و مکر مانند خدا عالمان راه زن بر سر نهاده

وقبای صوفیانه زیب بدن و ردای زاهدانه زینت بخش تن است و درازی ریش شانه زده آنقدر فروهشته که باگلیم شیخ شب زنده دار رسیده و فرازی شمله عمامهٔ طلب بدیدهٔ پشت پوسیده چون عنان جهدار و مشت صورتش بمیدان باطن بنا بر پژوهش حال خذلان مآل شان برگردانیدم دریافتم آن تسبیح را زنجیر مکر و زور و از آتش شقاوت نزدیک و از گلشن سعادت دور و عمامه بار کردار ناستوده است وقبا و ردا و چوب و عصا همه آلات دغا و اعمال ناممحمود است جبین را از سجدات ریا زخمی کرده و بدن از کسوت مکر و دغا چون خر بیاراسته صورت بصورت مسلمان اما به باطن پیر شیطان

نظم

یکی نزدم آمد چو زاغ پلید — بصورت مسلمان بسیرت یزید
بصورت چو حنظل همه خوب و — بسیرت چو صیاد قصاب خو
بصورت حلیم است مانند خر — بسیرت چو کژدم همه پر خطر
درون و برون شعلهٔ آتش است — سراپا همه کینه و کاوش است
مزاجش خشن همچو خار خسک — به بیداد کردن امام فلک
ز رویش عیان ظلمت و حقد و کین — ز جنبش بجنبید چرخ و زمین
نگهدار یارب ازین رهزنان — که بگریزند از راه پیغمبران
ندیدم چنین تیره رار و خبیث — نه ایمان بمصحف نه دانند حدیث
شقاوت ز شیطان بر آموخته — لباس سعادت همه سوخته
ندیدم خبیثی چنین تیره دل — که دوزخ ز ناپاک رویش خجل
سحر دم بر ویش چو خیزد کسی — خرابی همه عمر بیند بسی
بظاهر چو مسجد بیآراسته — به باطن چو بتخانه پیراسته
بظاهر ملک صورت و پاک دین — بباطن چو ابلیس و دیو لعین

منجمله ازین معاندین شخصی ناپارساست که با من منازعت و مناقشت از ته دل دارد و آتش نفاق و مطارحات دامنش شکر ریز و دلش شیشهٔ زهر فتنه انگیز سینه دو

گنجینهٔ عقاب‌ها و پیه و شکم خزینهٔ عذاب جهنم ست لفظیکه از لب ناپاکش سر میزد از دهاها
مار و کژدم فتنه‌ها سے خفته میخزد و از فراوانی عناد و سیکر اسینه قساوت و فساد
از تا آغاز زیر و زبر ما من کینه نهان داشت و روشن شمع هستی ما را تا زیکی خانه زیست خود پیچیده روز اول نوا
مے پنداشت دلش سیاه تر از شب دیجور و رویش نامیمون تر از روی میمون
مشهور خدایا رویش را همچو دلش سیاه گردان و خاک ناپاکش را در دشت صعوبت
و کربت تباه گردان این شخص سیاه درون تیره رو نهال آبادی وطن ما را
از بیخ و بن بر افگنده و کاخ هستی و قصر زندگی ما را از کلند فریب و دغابازی خاک
نشانده و چراغ راحت را از کوشک بهبودی بباد حسد و کین خاموش
ساخت و بادهٔ مسرت و انبساط ما در ریگ فنا انداخت **ابیات**

نه آید ز بد جز بدی و نفاق	منافق رود کے براه وفاق
منافق بود در دلش کفر و کین	نپیداز از کفر خود هیچ دین

در پنجهٔ اینچنین بدسگالان خفته اندیش در افتاده بودم تا وقتیکه در وطن ماندم
گویا زنده در گور ماندم سیرت برادران یوسف باندک عرصه میدان کینه را
طے کردند و به تیرهٔ چاه نفاق انداختند و رفتند برادران من هر لحظه عذابی تازه
و عقابی الیم اختراع کرده مارا معذب میکردند خانهٔ من چون دهن مار پر آزار
بود و سرزمین وطن بسان سطح کربلا نکبت آگین حرقت نما بود هیچ نمانده که من
در رفته و ظلمے بعالم اندیشه نگذاشته که بر ما روا نداشته ناچار چون دیدم که
برادران خونی روز بروز زبونی مے نمایند و جام سم نوشانیدن میخواهند و
پیوسته تیغ بکف و دود شعله مے مانند و ریاض وجودم را خزان جاوید آرزو
دارند مجبور خانه را خانهٔ زنبور پنداشته لباس بیخانمانی در دامے صعوبت کربت
و غربت بر خود آراستم و روبه بادیه پیمائی و صحرا گردی نهادم اکنون زمانه را
بدیدهٔ عبرت و چشم حیرت مینگرم زمین و زمانه را نامساعد و عدو میبینم مے بینم
پارهٔ زمین که میدانم که زیر پاست او را هم ترقیده و پارینه مے یابم و ستاینه

آسمان که بر سر خود می انگارم که سایهٔ فلکست او را هم شوق و درین می بینم
در حیرتم که چه کنم و مرهم این زخم روز افزون از که جویم دنیا نازک تر و ژولیده تر
از نسج عنکبوت ست هر که ذی روح ست گرفتار دام تلاش قوت لایموت ست
هر دانش پژوه خردور را زیباست که دل را درین فساد خانه نه بندد و بکار عقبی
پردازد چرا که این رفتنیست و او پیش آمدنی و این گذاشتنیست او داشتنی
همین یاران و غمخواران روزی بشگاف زمین انداخته از انبار گل و خشت
خواهند انباشت و لوای ترک وفا و علم محبت در میدان بیوفائی خواهند افرا
باید که پیش از مردن باید مرد و پا در لحد فنا باید فشرد دیگر ترددات اندرونی که بکالبد
گفت نمی گنجد هنگام یار دید گفته خواهد شد ابلق ایام تیز خرام رام باد بحرمت النون
والصاد مورخهٔ ۱۲ جولائی ۱۸۸۲ ع

نامه هشتم وساده نشین حلقهٔ محبت و وداد سجاده آرای طریقت تفقد
واتحاد کاشف رموز خلت وصفا واقف دقایق مودت و ولا سلامت ناصیهٔ
نیاز را از سجود تسلیم منور و درخشان کرده بمدعای لابدی می پردازد
گلدستهٔ ریاض موانست و موالفت یعنی نگارین نامهٔ مشکبار عنبر آگین چهره وصول
افروخته گلهای انبساط و ازهار نشاط در چمنستان سینه شگفانید و غنچهٔ خاطر را از
هبوب نسیم عنبر شمیم مسرت و خورمی گل گل خندانید جبین سپاس بعتبهٔ خاک آستان
ملک دربان وا نما می سایم و نغمهٔ ادای شکر و احسان پذیری می سرایم
الحمد لله که براه همدردی و بینوا نوازی و کرم گستری و فقیر پروری کهنه کلبهٔ ویران
غمکدهٔ ما را بجد و امداد تب گرانند و خاک و خشت ریخته را باهم چسپانیدند و غارهای
موش کنده را انباشتند و سقف نو که وقف باران شده بود و از سیل شک و غم نابود
بخاک آمیخته بود از سر نو نهادند و دیگر سقوف را هم از گل اندازی و آبرنگ
پیرایهٔ درستی بخشیدند بنام تا زنده ام بایت دوست پروری و عطوفت گستری
جاوید باشید و از نخل مراد و دوحهٔ اقبال برخوردار شوید درین زمان که

موسم برشگال و وقت نزول رحمت ایزد ذوالجلال ست کلم رشار عقلاے روزگار
و دانشوران بلند افکار سے پسندند و تعمیر اکنه درین بارش سحاب روز می که دیده
مانند دیده بیدلان شور ابه نوشش اشکبار ست سے ورزند لهذا مرجو ام
که چون دود سحاب و تراکم ابر از روے آسمان بدود و دین گریان از نقاب
سحاب غلیظ پدید آید و صحن فلک از تاریکی غمام صفائی پذیرد تا نابه بهمان ایام در رهائی
دالان از خشت و آهک بهبند یعنی صرف یک دو رپیه براے بازگشت وا دارند و سقف شکسته
شفر اکرده در ہاے محکم از نجاران دستکار و سلیقه شعار تیار کرانده بر همه در ها نصب
کرانده و هند و تعبیه زنجیر و حلقها هم بروقت دیگر نه اندازند و غبار و درنگ و تساهل بر تافته
عزم نه ریزند که باز دید خواهد شد کار امروز به فردا گذارند که به فرداے قیامت و
شورش رستخیز آمدنی و دیدنی است و انجا کار دیگر نیست و از کرداستوده و ناستوده
حسابے و ادنے است خیال را که باز ده مگر به اعاریه داشته اند بیا نیکو و دست تمن ست
اگر او هم بوادے نکوئی و نیک سگالی کام فرسا باشد امید که انجناب گاه گاه کا حال
درین باشند و همه کا چار را براے العین دارند بلکه بر لفه نشاط شده زند چرا که این قسم
مردمان عافیت جو نفس خویش ملیا شند و حسن را دت از پیرآزروے سجوار ند
و بر دست غیر راپتنا بیعت سے سازند چیزے از اندرون سینه حال این نکبت مال همد ریافته
شفقتاچه گویم که چه سان لبسر مے برم و مسے نمیرود که نباسعیت و تلماے زشتکاری
وسیه کرداری از نظرم دور باشد حجاب بارگناه بر سر و جامه کبر و ریا در بر روز
پرسش پیش نظر و خدنگ حسرت و طعن هیبت و مخافت در جگر ست افسوس افسوس در
درستی خانه دنیا که تا پایدار و فنا پذیر تر از نسج عنکبوت ست شب و روز مصروف و برجال
چه ملال زوال یافتنه او کجاان و دل مشغول ام عندلیب لم بر خندیدن گل که رونق او
پیشتر از هفته نیست شیفته است و قمری بجام بر سرو و شمشاد و بے بنیاد این گلشن
چند روزه دل نهاده است از دار آخرت خبرے نیست که حالش چیست کهنه و پوسیده
از هم ریخته افتاده ست پرده غفلت بر دیده دل فرو هشته و نقاب قساوت بر چشم

هلاکت انگیز غوطه زده ام بجز ریگ یاس و خاشاک هراس هیچ ندیده ام و به تجسس این لعل بها
مدتهاے بیکران جگرکاوی سعدنماے بوقلمون کرده ام غیر از نام چیزے نه شنیده ام تلاش ۱۲
هوشیار باش درین راه گام مزن که درینجا دام فریب گسترده است و بر گفتار و کردار
ارباب دنیا فریفته مشو که همه تملق و لابه گریست سراپا فتم غرضمند یافتم کسے که اصلاً درون
پاک خلوص ندیدم چندانکه چار سوے این کون فساد گشتم و جان عزیز از دشنه
تفحص و تجسس کافتم اما صاحب دلے را بدست نیاوردم مخلصا، درین کشاکشے عقوبت چشی
عمر بسر بردم که دیدن باید اکنون از کیسه غیب چه شعبده پیش مے آید و دگرگونئ زمانه چه و نماید
و زنار آز و فتنه حرص از جبین و گردنم چسان رود از روزیکه زخمے کاری از تیغ زهر آلود
و خنجر ستم آمود دشمنان سیاه باطن و عدوان ناپاک محاسن بر سینه جان خورده ام
از درد او بحجت بے تابم و شب و روز در التهاب و اضطراب خسر الدنیا والآخره مبتلا شده ام
بکار دنیا چالاک نه با مور عقبے ادراک به خانه دنیا نگاه داشتم و نه در ملک عقبے بواے
بهروزی افراشتم انفاس همچو سیل آب میرود و روز مرگ و وانگه و ان پیش مے آید
مخالف دست به تیغ بر کشاده است صیاد دام گسترده سراه گرگ اجل در کمین و معاون
و مساعد و یار و غمخوار نابود جمله اعدا از هر سو موجود اکنون کار بخدا است چون کار
هر دو جهان بخدا دارم هراسے و خوفے و بیمے از کسے ندارم آن رموز شناس رمز محبت
و ولا نیکو میداند که مرا سوداے کتاب اندوزی هر فن و عشق دیدن چراغ علوم مشکوة
از دیر است و این هم برد اے خورشید ضیاے ما ولقاے مبرهن است که چند
صندوق مملو از کتب بخانه عمه تا مهربان نهاده اند و ایام برشگال بیرون از حساب است
غالباً سیلاب آسمانی و نمئ آب بارانی برانها اثر کرده باشد مناسب که صندوقها
از کوشک بیرون آورده بتاب آفتاب تابنده و از کرم و گرد و غبار پاک کرده
باز بجرم کماینبغی بجایش نهند اگر درین باب درنگے و تهاونے و تکاسلے رو
خواهد داد همه طعمه کرمان خواهد بود و آنکه در باب طلب این مدبر روسیاه سراپا گناه
ایماے و کنایه رفته بود مولاے من هر چند میخواهم که تا نفس واپسین بخدمت

وطن داران و برادران شمع آسا ایستاده بمانم و این عمر گرانمایه را به بزم آن گرانمایگان
بگذارم اما بخوف بدی و بدکیشی چندین شیاطین نکبت آئین مخذول العاقبت و مجهول النسبت
مسلمان و کافر خود ویران خاطر آباد ظاهر منافق طبع فاسق وضع کور خرد وافر حسد
گلزمین وطن را خارستان حزن و محن مے انگارم برخود بید آسا مے لرزم که چون
بسقط الراس بر هم همان خار نفاق منافقان پائے خاطر این تیره کردار خواهند خلید و
گریبان طمانیت را از مقراض عناد و قساوت خداداد خود خواهند درید و نطاق عافیت
از کمر خواهند گرفت و پاتابه آسائش از پائے راحت من خواهند ربود و ازین سعی
بوطن شریف نمیرسم از طرز زمانه مے فهم که نزدیک ست آن سرزمین جنت تزئین از
ہائے ہوئے زاغ و زغن و نعره سرائے بوم و شغال و عف عف سگان و گرگان
نام آواز جانور است ۱۲
خونین چنگال پرداخته خواهد شد و از نغمه بلبلان خوش الحان و مرغوله نو سنجان مرغان
خوش آواز رشک گلزار و ثانیئے فردوس خواهد بود و دولت و اقبال بجبه سائی آستان بوس
باد بحرمت النون و اله الامجاد

نامه نهم ۹

تاب آفتاب محبت و وفاق سحاب آسمان خلت و اتفاق سلامت
گلدسته ریاحین مخالصت و مشبوبه غازه چهره موالست اعنی مقاربته مسرت طراز
رسید شام مهجوران را نور پگاه بخشید در باب استفسار کیفیت امانت و دیانت منقار
زاغ خامه را بر نورانی صفحه اوراق گل قرطاس فرسوده اند و در تحقیق خاصیت
این هر دو خصائل گزیده با آب تحریر از کلید دریافت کشوده اند انچیکه از صندوق حافظه
که بوسیده تر از صومعه زاهد است بدست مے آید بخدام حضور میرسانم جناب من
ایزد جهاندار و جان آفرین در همه گلستان موجودات و سائر چمنستان
مخلوقات گل انسان شرافت نشان را رنگ و بوئے عظمت و فخامت داده
از پرده قوه بمنصه شهود آورده به رنگارنگ خصائل و گوناگون شمائل از همه آفرینش
ممتاز و اعلی فرموده است و از خلعت گران بهاترین تار خوبیهائے برگزیده
و اسلوبهائے پسندیده سربلندی و مباهات و ارزانی داده بخطاب

لقد کرمنا بنی آدم مفخر و مشرف فرمود و فرق طینت اولاز تاج مرصع که مکلل بجواهر زواهر
امانت و دیانت ست در چشم عالم و عالمیان او را روشناس گردانید و کسوت سعادت
و شرافت و لباس مفاخرت و نجابت با و بخشید هر که این همایون خلعت سراپا زینت را
برضا دلی و آرزوے درونی در بر کرد فی الحقیقت تاج اوج و اکلیل اعزاز و امتیاز
بر سر نهاد و ابواب تنعم و انبساط بر روے خود کشاد و کسیکه ازین چشمهٔ شیرین که عذوبتش
افضل تر از کوثر است لب تفسیده را سیراب نساخت خود را در کوهٔ تدمیر و نگونساری
از سر انداخت باید دید که دیانت چشم جهان بین زشت و خوب شناس آنست که غرفهٔ دید را
بر مصنوعات و آفرینش متلونهٔ یزدان بکشاید و غوامض صنعت و امر و نواهی نه شناسد
و از صنائع بدائع و چراغ بهروزی و بلند حوصلگی در کاشانهٔ همت و جرأت بیفروزد
و متاع فروغ بار از دین و دنیا در نهانخانهٔ شایستگی فراهم آرد و هر چه در گلزار جهان
چیند گل رضاے او چیند و انچه در نگارخانهٔ آفرینش او بیند نقش اطاعت و بیند
دیانت گوش راز نیوش که ستوده ترین صدف گوهر شرف است آنست که پیوسته
سخن دلپسند و کلمات بلند بشنود و ذخیرهٔ راستی در راست اندیشی بشبستان سامعه
بیند و زد و شمع آسوده کاری و ستوده هنجاری بیفروزد در شکم صدف گوهر شهریار
پسند و جوهر خوش رو وارجمند یابد نه دود و کدهٔ شبهات یعنی صداهاے ناشنیدنی
و نغمهاے ناگفتنی آسودن اندرز حکما و نصائح علماء و شیوهٔ فقرا و کلمات طیبات
انبیا باید شنید و از آواز تانیها یعنی نغمهٔ دلفریب و ترانهٔ دشمن صبر و شکیب باید رمید
دیانت لب و زبان که حقیقت این دلاویز حجلهٔ عروس ناطقه خوش گزار و خوش بیان
و فصیح و بلیغ مترجم الهامات غیبی و کلمات لاریبی آنست که نغمهٔ سخن دلپذیر و
[illegible] تقریر بے نظیر عالم پسند سراید و شیرینی را از قند و نبات و لذیذ تر
از شیر و شکر باشد ادا نماید و از لوث بیهوده [illegible] گویی مبرا و از فحش ناستودگی
منزه و مصفا بود و سبک تقریر دسا آرد و گرویان اندرز دل نشین و موعظت هدایت آگین را
از پردهٔ حافظه برآورده به بزم شهود نشاند و سامعان را شنیدهٔ احسن گلوسوز خود

اگر داند همین سان این جوهر دیانت اکلیل هر چیزیست چنانچه دیانت دل و دیانت علم
و دیانت زر یعنی اهل زر هم پایه بلند و رتبهٔ ارجمند دارد و دیانت دل که مهبط فیضان الٰهی
و جای ورود الهام حضرت ایزد تواناست آنست که فرمان واجب الاذعان او
نیکو بشناسد و غاشیهٔ طاعت و عبادت بر دوش جان بردارد و تارک آسمان سا را
براه نیاز ستمندانه بساید و جبین را از خاک رطاعت و پرستندگی نورانی سازد
دل در همگی مملکت وجود انسان لوای خسروی و فرمانروائی بنام خود افرازد
و بر همه اعضا حکم رانی شاهانه دارد و به هیچ بزرگ و اشرف است معدن انوار خدا
و مخزن اسرار کبریاست پر اهل دل را شاید که درین گنجینهٔ ایزدی که درون سینه است
گوهرهای صدق و صفا و لآلی محبت و ولا باشند نه بندوق کینه و صندوق
عداوت دیرینه بود این خزینه را از جوهر نیکو سرشتی سعادت سگالی معمور باید داشت
و از تاریکی خباثت و ظلمت دنائت و سفاهت پاک و صاف باید کرد این کاخ فراخ را
از تیرگی دوروئی و سیاهی دنایم نا ملایم از جاروب صاف دروئی و پاک بینی
رفت و روب داده و آب خلوص و ارادت پاک پاشیده و به فراوان تکلفات
و گوناگون تجمل و آرایش مزین و معنبر باید داشت که این از مکان مزین آسوده شادمان
و انبساط آگین می باشد چون آئینهٔ دل از زنگ آز صاف و شفاف خواهد بود صورت
هر اندیشهٔ عرش پرواز بکمال حسن و جمال دیده خواهد شد و غبار بغض و شقاوت
و گرد حقد و عداوت زینهار نخواهد بر خاست و دیانت علم آنست که علم از نعمای
ایزدی و بهترین و پاک ترین عطیهٔ الٰهیست هر که نور علم ندارد چشم ندارد چون
چشم ندارد زبون تر و ذلیل تر از حیوانست علم یکی از بزرگ و اعظم رحمتهای
داور بیهمال و اشرف ترین نعمتهای ایزد متعال ست و عام باران فضل و کمال
و احسن عنایات قادر ذو الجلال است بهر خاک زاری که بارد باندک زمانی تازه
حدیقه و گزیده باغی بروید و غبار جهل و نادانی از صحن گلشن دل بشوید و
این چراغیست که بروز روشن و شب تاریک شان جلوه افزاست نه از صرصر

گزندے یابد و نہ از ہجوم پروانہا خاموش شود و نہ از بارش باران انطفا پذیرد و ہمایون خزینہ ایست کہ چندانکہ در اصراف آید ہما نقد ریفزاید دیا آتش آنست کہ ازین چراغ کہ تابش او بدست خداست بظلمت آباد جہل روشنی دہد و شمع علم و تہذیب اخلاق بہ نہجے برافروزد کہ ہر انسان را آرزوے استحصال و استکمال درسراید و آتش شوق او در کانون سینہا ملتہب گردد و خار عجب و غبار حقد از کشت زار قلوب جہانیان برافگند و خود را آنگاہ دارد کہ از جوش نشہ صہباے خود بینی در خلاب انا لاغیری بسر شیفتہ و ہر ارباب علم کہ در قاذورات غرور و تکبر افتادہ دیدم و دانستہ در بئس المہاد جا یافتہ مصداق سع تکبر عزازیل را خوار کرد + گردید و باید کہ اخوان الزمان را از ثمار خوش فرایقہ علوم متکوّنہ و میوۂ رموز متلوّنہ کہ صدق و صفا و حلم و حیاست بہرہ یاب گردانند پیوستہ حق گو حق جو مانند آئینہ مصفا باشد علم را آلۂ شکم اندودی و تن پروری نہ سازد و خود را بت ستایش و نیایش جہلا نہ گرداند کہ جاہلان ذرہم طالع و اثر و ن راے اصحاب علوم پرستش ہمچو اصنام مینمایند و از تحصیل و تکمیل او فرسنگہاے گریزند و محبت شاقہ حصولش مار سیاہ زہر آلودے انگارند و خود بخودے ترسند و میلے زند و نمی خوانند بلکہ از نامش سرنگون شوند و ہر کہ علم خواند بروعمل نکرد کشت بکاشت و آتش داد و گلیم سیہ بختی بپوشید و جام مستی ہستی شکن بنوشید ہر کس کہ علم آموخت و از سینۂ خرد باد جہل و نادانی چراغ انا لاغیری در نہانخانۂ طینت بفروخت خرمن اندوخت و با آتش حرمان بسوخت عالم کہ فیضش ہمچو باران عام نباشد و ریاست کہ بزیر خس و خاشاک پوشیدہ میرود و تفسیدگان آب علم را سیراب نمیگرداند و شمع کافوریست کہ در دخمۂ دیجور نہادہ است کہ تابش بر کسے نمیرسد و نخلیست پر ثمر و شیرین تر از شکر اما در خارزار انسان کش جہل و غفلت ایستادہ ہست کہ نہ آتش کسے نمیگیرد و از سایۂ او تنفسے راحتے نمی یابد نہ رسانیدن فیض علوم با جویاے او ابوالا باے

خیانت بودن ہست و ابواب طعن رنگارنگ بر خود کشودن و تارک اعزاز را بر سنگ رزالت سودن و چہرۂ پر نور آبرو را از خاک مذلت اندودن دیانت گورنمنٹ اظہر من الشمس و ابین من الامس ست ہر ذی شعور ارباب بینش میداند کہ بزبان فرنگ حکومت و داوری را گورنمنٹ نامند باید دانست کہ دیانت گورنمنٹ چیست بدانند و نیکو انگارند کہ ہر کہ را ایزد جہاندار و جان آفرین خرد بخش عقل افزا کسوت داوری در بر و تاج سروری بر نہاد و ودیعت آفرینش خود را با و تفویض فرمود او را انسب و احوط است کہ بندگان خدا را امانت یزدانی و ودیعت رحمانی پنداشتہ لباس توانائی و نیروے آزادی دہد کہ ہر فرد بشر مافی الضمیر و راے دلپذیر خود را بطرزیکہ از دفتر ملاء اعلے بر تختہ خاطر الہام مظاہر او انعکاس یافتہ است بخوف و ہراس و بے باز پرس بدیوان تبیان بر لوح اظہار مرتسم و منقش سازد کا غذ بازار بیمے و بیمے از ماہیچے کا غذ گیر رعب و داب فرمان گزاران گزندی و صدمتے نرسد و کسے دست مزاحمت بر و نہ کشاید و نظر زہر آلود تعرض نہ انداز د آزادی اظہار مافی الضمیر رعایا دیوار سلطنت را از سیلاب انقلاب نگاہدارد و بسا غوامض نہانی قلوب عوام الناس باندک توجہ بر داور دادگر آشکارا گردد خلق خدا پیش گورنمنٹ ہمچو بیمار نزد پیش طبیب است بیمار را اگر یارا ے گفتار و زہرۂ اظہار نباشد و شاید مرض و سکاید کسل را حسب مراد اندرونی ادا نہ نماید بر طبیب دانا بسا دشواری و صعوبت و عقوبت سنے تواند کہ بطرفۃ العین دریافت مرض مخفیہ و در دقلبیہ ہر متنفس در یابد پیش او ہجوم بیماران و کثرت دردمندان باقصاے غایت است طبیب را اینقدر فرصت چنین مہلت کجاست کہ از نور فراست و ضیاے ذہانت خود دظلمتکدہ باطن رموز مختجہ و راز مستترہ ہر کس در یابد و بشناسد و بہ پرسگی او فرا رسد لہذا باید است کہ چون بمکتا نرا نیروے آزادانہ راز زدن و یارائے گفتگو کردن باشد و مجال نطق بیش دا داوران اعظم بود بسا دقایق حقیقت و اسرار مخفیہ منکشف و مبرہن میگردند و بسا عقود لاینحل نیک و زشت و

وحسن قبح عالم وعالمیان به دستانی توجه کشودے یابند و بر ضمیر خورشید تنویر صورت
کیفیت حال خلق الله واصل حقیقت صمیمی همگی رعایا و برایا بے شائبه تکلف راست
ونیکو بنماید و چون خار مزاحمت براه آزادی ریخته وخنجر ممانعت اظهار رائی لی آمیخته شود
وغنچه ضمائر انام را خوف سموم بازپرس بود و نفس ناطقه را مجال گویائی بے اذن نباشد
بسا اسرار ناگفته و بسا آلائے راز ناسفته به پرده کتمان واحتجاب ستر باشند و بسے
آن گلدسته هائے ضمائر شمیدن نے توانند از گزند صرصر هولناک باز داشت روشنئ
چراغ خرد افروزی فانوس سینه پنهان و پوشیده میباشد. این همه موجب
ضرر ونقصان صریح ست گورنمنٹ را لازم بل الزم ست که حفظ مراتب و پاس
مناصب بتقدیم رساند برگزیده هائے داد ربیمال را از پایه اعتلا بزیر پائے
درد و بلا اندازد و انداخته هائے ایزدی را نواختن شمشیر خرد جهان کشا را
بزنگ نادانی اندود نشست و در امور الهیه دست اندازی کردن وجوهر دانش
جهانتاب را از بازار جوهریان برآورده بمزابل کناسان بردست و اشجار اثمار خوشگوار
از بیخ انداختن و از نهالان نودمیده امید بهروزی و فیروزمندی جستن نشست
بر دشخوار پسندان فراخ حوصله پیداست که در تقدیر و تاخیر مساوات مدارج
بلندنشینان چار بالش تمکنت ریاض آرزوے وگلزار تمنائے هواخواهان
دیرینه از تصادم صرصر نیرنگی دگرگونی مخمول و پژمان میگردد و گروه منافق نشان
تیره رائے که زبان اوشان دشمن سینه سپیت سرکه در دل ست او را برلب
نے آرند انچیکه سراینده بے آهنگ و خرد خلاف دانش مے نوازند بچرب زبانی
ولطافت لسانی وخویشتن نمائی وخود افروزی سران جهان وداور زمان میگردند
و باشندوبائے همیشه بندگان خدا را ناکرده گناه بیاسا میرسانند وظلمت تعدی
وتیرگی ستم بر صفحه جهان مے افشانند این همه باعث خستگی و ویرانئ گورنمنٹ ست
اگر هر فردی را از رعایا رائے زدن و گورنمنٹ تاب شنیدن هم گفتگوے
تلخ و شیرین باشد تمامی آفریدگان بمهد امن و عافیت بیارامند و دست عاربے

و ترقیٔ اقبال بحق گورنمنت بدرگاه کردگار خرد آفرین بر دارند خردپژوه دانش ور ذی فراست گورنمنت را زیبا است که چهرهٔ خود را از غازهٔ ایفاے وعده فروغی بخشد تا از نور راستی او تیرگیٔ دروغ گوئی (یعنی جلو ستلفلا اتریزی ۱۲) از جهان برود و پیشانیٔ جهانیان از جلوهٔ بشاشت و خورمی تابان و درخشان گردد و روے سیاه جرم مجرمان را از کسوت نورانی عفو و آمرزش در پوشد تا نخل مواصلت و مصادقت در گلشن قلوب بطرز اسلوب بالیدگی تدبیر دو در فیاضی و مسافر پروری از کلید همت بلند بکشاید و چراغ رعایت و عدالت در شبستان مملکت برافروزد که این امور جهانبانی و سلطنت را زیبست

نظم

در عدل بگشا و و اکرام کن	بقصر جهانبانی آرام کن
بفیروز در کاخ شاهنشهی	چراغ کرم را به کار آگهی
ریاض کرم را تو شاداب کن	ز ابر کرم خلق سیراب کن
ز باغ جهان خار جور و جفا	برو کن بیارای این باغ را
مده راه در مملکت ظلم را	بترس از خدا و ز قهر خدا
براه امانت خدای جهان	بتو داده است این قضا جهان
همه شاهی و شان و شوکت تمام	بذات خدا زیبد ای نیکنام
بهر کس که خواهد کند پادشاه	بهر سر که خواهد نهد این کلاه
دهد هر که را خواهد این سروری	بکاهش کند چرخ نیلوفری

دیانت زر آنست که ایزد بهمتا زر را اشرافت و وقعتے خاص و بهر دل عزیز بخشیده است که بهر که روآرد رویش را از نشهٔ شادمانی گلناری میگرداند و زندگی صاحب زر را از ترشح سحاب انبساط بهار باغ عیش جاودانی میسازد و در چشم زمانه همچو نور هر دمک ممتاز و باعزازے باشد بهر دستیکه رسد کلید خزانهٔ ارزوے اہل تمنا گردد و زنجیر از پاے بسته کاران و فرو ماندگان از دست حسن خداداد خود بردارد و بهر شخصے که پر تو افگند روشنیٔ دین شرافت و نجابت نماید بهر دردمندے که توجه فرماید

اورا از کوے نامرادی باوج آزادی رساند مرہمیست خوش اندمال وسردردی را
دوائیست شفابخش وکسل فرسا مرض بیرونی زاد زیبا عطیہ ایست از عطایاے کبریائی
وستودہ بخششی است از بخششہاے نامتناہی اہل زر را زیباست کہ بعوض این عطیہ
سپاس جبین نیاز بدرگاہ واہب العطیات مستمندانہ سودہ لوازم شکر وسپاس
ومراسم عبودیت وپرستندگی بجا آرند وطوطی زبان را از شکر شکر شیرین سازند
ودفینہ زمین ہمچو گنجینہ سینہ ندارند این را ذریعہ بہبودی کونین دانستہ مفتاح الابواب
صنائع ایزدی باشند اگر زر سزاوار داشتنی بودے پاپشار را وایانہ رفتنی
ہمہ خشوران زر راند وخشندی ودر فراہمی دولت از ہمہ تن کوشیدندے
ابر کہ بارندہ وبخشندہ وسیراب کنندہ است از ہمہ بالاتر وبلند تر است ومعادن
کہ لعل وجواہر در سینہ پنہان دارند وپنہان پیوستہ در ویرانی وخاک پست
اگرچہ زر بہ پادشاہ رساند وبخدا آشنا گرداند وبناے عالم وہمہ نظم ونسق جہان
بزر منوط ومربوط است واہل زر را گوناگون سیاحات حاصل است اگر زر را ہمچو آلہ
کاربرار دارند تماشاے خدائی خدا وجلوہ رنگارنگ صنعت ایزد کبریا بینند
اہل زر را مے زیبد کہ شہباز ہمت وبلند ہمی گراے اوج شایستگی وستودگی
باشد تا کہ مقبول نظر عالم وعالمیان شود واز جناح علوہمتی برفعت شوکت وابہت
ہر دو جہان بپرد خداوند زر را ہمت عالی پیشکار نیست کافی ومددگاریست وافی
ہر کرا ہمت بیشتر است قدم اقبال او در میدان مباہات از دیگر ہمچشمان پیشتر
زیادہ ازین چہ جگر خامہ بکاوم وخون دوات بر صفحہ سیمگون قرطاس بریزم والسلام

نامہ دوم مشتمل روشنے کاخ زندگی نضارت شاخ دوحہ خورسندگی

من سلامت سحاب تازگی بخش ریاض تفقد وودادنسیم طراوت افزاے
چمنستان تودد واتحاد یعنی نگارین نمیقہ عنبر پوش مشکبار کہ ہر حرفش لالہ ویز تر از
زلف لالہ رخان وہر لفظش طرب خیز تر از خندہ غنچہ دہان ہمچو صبا بہ چمن
ہماند عیش ونشاط با انجمن چہرہ وصول افروختہ ثمرہ انبساط وخرمی بخشید

بوسیده شاخ خاطر اند وه مآثر را مطر او ریان گردانید گوهر جان ما نثار بر اقدام
کارکنان قضا و قدر باد که آن نوباوهٔ حدیقهٔ مؤالفت و موالات را از تیره جای
مفضلات بدا ورنگاه صدر لاهور آورد و از مجمع ناجنسان برآورده به بزم پاک مردان
خجسته صفات نشانده و قاری قدرت ایزدی آیت مسرت و راحت از تفسیر خوشی و
خرمی بر منبر محفل خلد شاکل ایشان خوانده اگرچه از قلت دخل و افزونی خرچ مکدر
دگران خاطر اند و اصراف شهر و خوش باشی و ستوده شعاری آنجا شاخ دل را از
هوای ناملایم تردد می جنبانند اما باید که پیوسته نظر بر مسبب الاسباب و واهب العطیات
و حلال المشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات دارند که او دشت خشک را بطرفة العین
بآبیاری افضال خود شاداب تر از باغ ارم و ریان تر از دار النعیم میگرداند و خارستان
را بآندک کرم خوشتر از گلستان میسازد از کمی تنخواه نه هراسند و از قلت رزق نه ترسند
که او رازق مطلق و قادر برحق است هر ناطق و صاحل را روزی میدهد کسی را بآتش
جوع و شعلهٔ گرسنگی نمیسوزاند هرگه جان بخشیده نان هم خواهد بخشید خود را روزی بخش
وابستگان پنداشتن لواسی بیدانشی و بیدان فرزانگی افراشتن است چرا که آفرینندهٔ
بیچون همه را از خواهش خود آفریده است و در زندان شکم تشنه و گرسنه نداشت و
در دشت سهمناک کودکی و بیخبری بی نیازی شکم نگذاشت ایدون بی روزی هم نخواهد گذاشت
مستلزم و راست و فراست آنکه همه وابستگان را گزیده و دیعت شهنشاه جان آفرین
جهاندار انگاشته خاطر را بر پیام اکرام قادر حقیقی گذاشته آسوده دلی و کشاده پیشانی
گلگشت بازار زندگی نمایند داده و بخشیدهٔ او را بخواهندگان انقسام
سازوسی فرمایند باید که بودن خود درین شهر زینت آگین و گذاشتن
اقامت در نکبت انتشار را از اعلای نعمای ایزد بی همال پندارند
و دائما ذات خود را در کنف عنایت خدای لایزال پنداشته به بساط
نشاط شادمان و فرحان دارند و عجوبهٔ روزگار و نادرهٔ اشیای کونی و
الهی را دیده صفحهٔ دل را از نقوش گوناگون آفرینش و گلهای بوقلمون بینش

همچو سطح گلزار پر بهار انگارند گاه بداوری گاه اعلی روند و جاه و حشم
داوران والا پایه و غوغای روم فرومایه بدیدهٔ ادراک بنگرند که
چگونه سهام داد بهدف انفصال خصومات می نشانند و شمشیر بیان اقصای
تفسیده زبانان دردمند آفت دیدگان را چسان می چشانند و گاه پا به انجمن
بربست طرازان و آئین بندان و قوانین آفریدگان جلوه افروز شوند که آئین
دانان شهباز اندیشه چه طور مرغ فکر را در هوای خوض و آسمان تجسس
پرواز داده صید معانی بلند و شکار مآرب ارجمند می سازند و چه سان
ماهی ترد درا در عمان تفحص و دریای تصفح با آغوش داده لآلی آبدار
مضامین عالیه از قعر ادراک بیرون می آرند و گاه به دبستان کدهٔ
علیا و فرازین تعلیم گاه قدم رنجه فرموده از راه طرز خواندن و هنر آموختن
و بحث کردن و آموخته را یاد کردن و یاد کرده را بمیزان امتحان سنجیدن
مشام محبت ابتسام را معطر فرمایند و گاه در بیابان تلاش راه و رسم باشندگان
آن ناحیه تکاپو ورزند که هر گل بوی و هر بلبل خوی و هر دل نشئه و هر سنبل لطافتی
علحده دارد و گاه به بزم خداپرستان آگاه درون و شب زنده داران کرامت مشحون
که از طاق جبین تقدس آئین شان انوار باطنیه و ضیای الهیه رخشان و تابان و بارقهٔ
اسرار یزدانی لمعان و نور افشان باشد رفته از آفتاب صحبت فیض موهبت شان
اقتباس ذخیرهٔ سعادات جاودانی و هدایات ربانی فرمایند و مناهج پیمای
خداشناسی و حق دانی باشند و از همین فیض ملازمت ایشان حقیقت خودی بود خود
بشناسند که موجب آفرینش چیست و سبب دادن این تودهٔ گلی را این چنین منزلت رفعت
بخشیدن اینقدر گوهر دانش و فرهنگ چیست اگر دیدهٔ تعقل و چشم تعمق نیکو بکشایند
از خدا پرستی هیچ نتیجه نخواهد بر آمد بنده اگر خدا را عاجزانه نپرستد گنده است
همایون بنده همان است که سجادهٔ عبودیت بر در طاعت و پرستش افگنده و با
هر هوشمند انجام بین را لازم و متحتم است که از آغاز تا انجام حقیقت و فطرت خود را

بمیزان خرد و دوربین و تراز وے اندیشه فروغ بخش نیکو بسنجد که آنما ترا این بود
چگونه بود و انجام چه بود نیست از گلستان بقا بار ما را این دار فنا برائے کدامی کار
آمده ایم و چون باز روم چه تحفه پیش فرستند و خود برم از امتعه و اقمشه چه چیز گرفتنی
و لابدیست و کدام اشیاء همراه بردنی و ضروریست برادر من دنیا بازاریست و نقد
خالص در کیسهٔ دل ایمانست سالک مروارید بیبها خلوص و طاعت و گوهر شاهوار
ارادت و عقیدت خریدنیست درین بازار گره بر و کیسه رباب بسیارست این نقد بیبها را
نگهدار و بصرهٔ جان مستحکم به بند که قطاع الطریق و دزد شب خیز هوا و هوس و
نفس اماره در کمین ست مبادا غافل شوی و از نقد خویش دست بردار باشی
و چون مفلوکان و کاسه گردان پیش دا و بهیتا روے پشیمانی بری و حسرت خوری
مناسب که از کشتی شریعت وخشور پاک پا بیرون نه نهید که دریاے جرائم بس
عمیق ست و نهنگ عقاب و خرچنگ عذاب بسیار است غریق این دریاے
ناپیدا کنار بار دیگر بساحل نجات سخنے یابد و در قعر هلاکت و ذلالت خود را انداخته
طعمهٔ نهنگ گمراهی و ضلالت میسازد چه پروردن تن روح پاک را در ظلمت
انداختن ست چون دیدهٔ مرغ روح از گرد معصیت خیره شد و خانهٔ دل از سیاهی جرائم
نا مسعود تیره گردید باز آفتاب انوار باطنیه را دیدن بسا دشوار و دور کردن
و ستردن تیرگی از چهرهٔ خاطر صفت اشکال بیدار باش بیدار که نوم مرگ پیش ست
و سجادهٔ آخرت سنگ پاس همراه پیکش و آنکه در باب سفارش نامه ترقی خود
خون دوات ریخته و تار خامه گسیخته اند صورت او برین منوال ست که در نوشتن
سعی نامه هیچ عذر و تامل ندارم انچنین امور را شگفتگی چمنستان مباهات و اعزاز خود
مے پندارم و شمع کاشانهٔ اعزاز و فخر دارین مے انگارم اما چون کیفیت مزاج
وهاج و اور انجاے بیضم از منزل مقصود برائے بسا دورست و خانهٔ مرد شگفتگان
از دود دخان کبر و خودپرستی سیاه تر از شب دیجور او شان از صهبائے تنعم
و بادهٔ خرد ربائی خود انکاری بحدے مست و بیخود اند که سخنے غیر از مطلب خود

نمیشوند گویا گوش شنوا کراست و درین جہان بین از نزول المار نشنہ و ولت بے بصر
و بوے گلے سوار مآرب لی خویش نمی بویند و لب بحکایت انجاح مرام کسے نمی جنبانند
و در فیل آسمان منزلت جاہ و احتشام و در عماریے زرین ابہت و مکنت خورشید مقام
سوار اند بانگ پیادہ پویان دشت صعوبت و غربت کے خواہند شنید و گوش
بر انجاح این محتاج کے خواہند نہاد شیوہ ستودگان این زمان بہ نوعے جاری
و ساریست کہ چون بہ اوج مسند حکومت و ایالت و بر سریر شہامت و جلالت
جلوہ افروز میشوند ہمہ پیدالیش آفریدگار را بچشم حقارت و دیدۂ زہر آلود ذلت
و سفاہت مے نگرند و خود را از بار یافتگان ملاء اعلےٰ و دیوان اکبر درگاہ کبریا
مے دانند این چنین سوانح زہرہ گداز عبرت افزا حسرت بخش گلگفت آمود
درین بازار زندگی چند روزہ بار بار و نمودہ ہر چند مانند مہرۂ شطرنج خانہ
بخانہ گردیدم و راہ ہاے دشوار و کوہ ہاے صعب نوردیدم اما
گاہے نور گرہ کشائی و حاجت روائی از جبین کسے صاحب طالع نہ درخشید
و آفتاب کام روائی و مرام براری از مطلع امید نہ تابید چون ہر طالع در را
افروزند ناکامم آتش رعونت و بخل یافتم ازین سعی زمام مرام و مآرب جو
از ہمہ انام در گسستم و برتافتم تکیہ بر عنایت داور بیہمتا دارم درین چمنستان
ہمیشہ بہار بلبل آسا بہ آسایش و آرام ایام زیست میگذارم اگر آرام است
اکرام حضرت ملک العلام انام میدانم و اگر الام ست کیفر کردار خود مے شناسم
چون ریاض خاطر مخاطب ما نو دمیدہ است ہر بذرے کہ در خیابان خیال
مے افتد برنگے دیگر و طرز جدید بزمین اندیشہ میروید و از آب شبنم غیظ
و غضب غازۂ محبت را از رخسار دل میشوید ما ہنوز اہتراسم کہ مبادا تیغ اغماز خی
نشان چشم پوشی از تحریر سفارش نامہ بر لوح جبینم بہ نہند بمقتضاے کو دلی
و کم ہستی پنداشتند کہ در نوشتن نامہ دریغ ورزید و طومار مؤانست دیرینہ
از مقراض بیمروتی از ہم بدرید ناچار خون خامۂ بیگناہ بر یک قرطاس بخت ریختہ شد

به تصرف خود آورد و مارا غبار چشم خاطر خود پنداشت و گرد مجادله و لوای کینه توزی
بمیدان مروت و شایستگی برافراشت این خبیث ناپاک سرشت زشت فطرت
زبون طینت یار دردمندان و وابستگان هم پرکار و ارا ز نقطه اعتدال و اتحاد
برگردانیده غبار راه گلستان یگانگت و موالفت ساخت همه خرد و کلان
چه کوچک چه بزرگ فراهم آمدند و صورت لشکر زنبوران خونخوار و گزنده
از کژدم و مار ساختند و بپیکار و جدال مخالفانه پرداختند تا وقتیکه بخاک پای
وطن که رشک و هزار انجمن فردوس برین ست بستر آرا ماندم ناکرده گناه و در زندان
عذاب مبتلا ماندم روز سیاه تر از زلف لیلای قیس کش بود و شبها اندوهگین تر
از شب دیجور ناخوش چندانکه پردازان کشدکینه بگوییم انداختند من او را
از کار دو استقلال و بردباری بپشکستم اوشان بارها بچشم مار خونخوار
از نگاه زهرآلود می نگریستند من درین جهان بین او را ز غبار خاکساری و
گرد انکساری تیره میکردم آخرالامر حسب اقتضای آب و دانه چندی درین
کشاکشی و للکه کوبی روزگار مبتلا بودم باز معاودت نمودم و بساط اقامت آنجا
در نوردم و پا تا به سفر چپا کردم و گروه دشمنان را بزندان خباثت
شان بگذاشتم و بعافیت تمام بقصر درگاه خود سالما و غانما آمدم ایدون به شما
میگویم که گاهی بدین گونه مردمان سفیه المشرب نامهذب تارک الادب چشم
رنج و تعب و کانون شعله نیش غضب ارتباط ندارند چرا که صحبت و نا
شقاوت پیشه دنائت اندیشه چو مار زهرآلود ست و مخالطت ایشان مانند صبر
مرارت آمود براهیکه اینها گام فرسایند ازان راه بگریز و ازین افعی طینتان دیو
خصلت شیطان سیرت سیماییز اینها پیوسته عقرب سا نیش زن اند و دائما
گرگ وار همیا بخونریزی دیو سیرتن اندر سیکه شاید از سوء معاملت ایشان نگاهبان
واحتیاط که باید بعمل آرند مصرعه من نکردم شما حذر بکنید واقعه سلف اندرز
خلف ست والسلام زمام اشهب تیز خرام دولت و اقبال بقبضه آن ...

دل نوا نیاد مرقومہ ۱۳ ماہ ستمبر [illegible] ع

نامۂ یازدہم ستایش آموز را نیایش و ستایش ست کہ آن سادہ کارا
محراب لیاقت و ہوشمندی را لباس خوبہای نیکو و خلعت سجیہ رضیہ بخشیدہ
کہ ہر کردار و افعال ستودہ اش قفل سکوت لب بستگان خموشی گرا را از کلید جوش
ارادت شکستہ جواہر زواہر مدایح سے برآرد ناطقہ سخن طرازان نازک اندیشہ
از ہزار پردۂ خیال نعمت حسن اخلاق و گزیدہ اوصاف او سے سرایہ الہیا ساز
عمر و دولت ممدوح در مرضیات پاک تو نواختہ و گلوے ترنمات خوش الحان
بلند آواز و ہر غولہ سنج یاد از دیبا زرخسارۂ محبت و عذار مودت از آمد خط
فرحت خط ہمچو رخ سادہ رخان سادہ است نمیدانم تا کے سادہ خواہد ماند
سوگند بآن خط شکین کہ عنبر از رشک آن و در جائے اختفا خزید و مشک از انفعالش
سر بجیب کشید سوگند بآن زلف کہ حافظ مصحف رخسار و رشک ہزار بہارست زکوۃ
خط بدہید یعنی نامۂ مستخلی بزودی بزنگار رند براہ پر ناز تغافل و تکاسل کام نفرسائید
مجتبا کاخ محبت را فراخ باید داشت و از نور مروت و شمع فتوت منور باید کرد و از
استدعا و تحفہ مواخات و موالات مرتب و مزین باید نمود کہ محبت با ہمی درختیست خوش منظر
و خنک سایہ کہ اصلہا ثابت و فرعہا فی السماء و رشان او زیبا و باغیست ہمیشہ پر بہار
پر فضا کہ اولی الاجنحہ فردوس برین بر وا زندہ دل شیدا و فدا محبت زدیانیست
آسمان رس کہ از حضیض خاک بدرود عرش اعلی میرساند و صیقلیست آفتاب تو
کہ آئینۂ قلوب را از زنگ غباشت و زنایم زدودہ صاف تر از روے صاف رویان
میسازد محبت تابان چراغیست سراپا نور کہ راہ فالف بین قلوبہم از شعاع ارتباط
و اخلاص نیکو بینا یند و محبت ایاغیست بے خمار کہ از نشہ مے عجب و کبر بہوش حسن
تہذیب آرد و لیکن از دولت محبت بید دل است او را گنجینۂ حسد و خزینۂ کینہ باید
و با خبر از نشۂ خیال محبت خالی ست و را پیمانۂ جہل و نادانی باید گفت محبت بند شکست
استوار کہ دلہاے بیگانہ ہمچو دانہ تسبیح یکجا نمایند بدرشتہ الفت محکم کہ اندر دل

ولهذا که هیچ سالک مروارید راه وارد اگر صحبت نیکو و سعی باز از این سعی سرکرد و نق نه پذیرفته
و گلهای مرادات اقربا گان خیابان امید در باغ شگفته چاده بپای محبت صادق
و مروالفت موافق باشند و بستان بوی الفت و مصادقت را از رشحات سعادت کنند
مطرا و نضارت آگین دارند حقوق دوستان و پایه برادران و منصب بزرگان از
دیده عقل و چشم تامل بینند و عیوب نهفته و راز خفیه کسی نه جویند کاشانه طبع را
از شمع دروغ گوئی و ناراستی انگاری فروغی نه بخشند که نشان دروغ
همچو داغ جراحت از چهره آبرو تا قیامت نمیرود و سیاهیست که بیدو یاد و سراغی
از پیشانی دل بهزار دریا شستن نشود و از صحبت نااهلان و مجمع جاهلان یکسوئی
ورزند و مردمان چرب لسان لطافت پیشه و از گویان سخن فروش را بمحفل خود
بار ندهند و همواره از صدق و راستی رو بکردگار جهان و جهانیان در سپارند
و اوامر و نهیات را آگاه پیش خود پندارند و سبب یاد و نگذارند که طمطراق
این پانزده گاه انما الحیوة الدنیا لعب و لهو است تکیه بر علو همت و قرار بر حوصله دارند
که هر وقت و هر جا این مصاحبت سعادت و مجالس انس را نه باقی هیچ گرد آرد و
رفتار خود را آیینه اسپ عاریتی راکب بودن نه شاید مال اندوختن گلستان زندگی را
که از آبیاری چشمه فیض ایزد و همیشه شاداب و بهار است چه داروبه آتش آرزو
از حرص سوختن است بمآل کسی حسرت خوردن ایشان نگونساری و بدکرداری
دارین فراهم کردنست حصول ذخیره آمالی از مال پرست ایزد ذوالجلال است
کوشش از خود و پرورش از خداست و هر سپید و سیاه که پدید شود در قدرت
کریم پیداست چشم در آیینه خیال روی عیوب نازیبای خود بینند و از التفات
شعار گیر کردار پرستان باشند تا بو نفس و رپوست کئی دیگران نه گرایند خود
دیدن قفل بر چشم و نکته چینی زدنست چرا که طبع انسان دائما در اصلاح خویش است
چاره ریش دیگران چه سازد و چون هنگام شب بر بستر خواب گرایند دفتر کردار روزانه
را اختلاط کتاب نگاه کار نیک بمیزان اندیشه بسنجند و حساب بی عادلانه از افعال

حسن و قبیح بگیرند هر که نکوست وزان دیگر بکوشند و هر که زشت و زبون ست از و درگذرند
به پردهٔ خفا بپوشند گاهی بار احسان کسی نکشند که بار کشیدن کار خران است و در
بار برداری بودن شیوهٔ طویل العنق شتر است آری آلای احسان پیر طریق و اوستاد
شفیق باید پوشید و آب پس خوردهٔ ایشان باید نوشید که تزکیهٔ نفس و تجلیهٔ قلب و
تصفیهٔ سینه از تنها ست و برای امراض قلوب و نابود کردن مادهٔ عیوب نیکو دوا است
پردهٔ غفلت بر چهرهٔ خاطر نه اندازند آفرینندهٔ جان بخشنده روزی دهندهٔ خود را
یاد دارند علم دوست و دشمن جهل باشند حلال مشکلات حاجتمندان و بر آرندهٔ مرادات
مستمندان تا بمقدور خود بوند گره از روی کار بسته کاران کشودن پیمانهٔ
فرزانگی از میکدهٔ ایشان می پیمودند درین وقت که خامه و قرطاس بدست است
جوش محبت درونی ما خروشی در انفسی بر انگیخته معاف دارند و السلام **

یکم ماه اگست [illegible] ع

نامهٔ دوازدهم ۱۲ برادر بجان برابر تا قیام زمین و زمان شاد و کام و نیکنام
باشند رقیمهٔ آن دوست خوش سلیقه رسید هر حرفش همچو در تابان پر از تکمیل خاطر تعبیه شده
و هر فقره اش مانند معانی بلند و صحیفهٔ دل جا یافت بجوشش سوالات و خروش
سوانحات بلا پاس خاطر نازک می نگارند که چه باعث است تا این زمان که دو حصه
از سلسلهٔ زندگی سپری شد و بیشتر حصه از می ارغوانی عمر از مینای جوانی تهی
گردید و بر یک سرکار و بر سر یک کار گوهر زندگی بی بها را رایگان گذرانید گاهی
مرغ کامرانی آشیانه گزین شاخ مراد شایان و آرزوی دلپسند نشد
و همای بلند پایگی بال کشای هوای مقصود نگردید و نه بلبل تنا مرغوله سنج گل مآرب و
مقاصد ارجمند شد درین زمانه فراز بار ها صدف گوش از لآلی آبدار صداهای
گوناگون و آوازهای دل خراش کن مملو گشت که اکنون فلان داور ذی مکنت
و ابست کسوت سباهات و لباس عنایات بر ایشان بخشید و فلان حاکم گوشهٔ عاطفت
مربیانه و کرم بزرگانه بیشتر مبذول دارد و فلان دولتمند را ابطال آشتی [illegible]

وضابطهٔ اتحاد خلقت و ولا بطرز آفرین جو بتقدیم میرسانند و فلان تنها نیز بزم اعتبار و
افتخار پندارد با این همه اعزاز و امتیاز و عظمت و انبساط سامانی در خانهٔ تاریک شما
گاهی کوکب بهروزی نه تابیده و انجم مراد بر آسمان فراخی جاه نه افروخته خورشید
نه درخشید گاهی سفیدی بسردی ناداری از سطح شمانه ناپدید و دوحهٔ بهبودی
و بخت افروزی در خیابان خوش طالعی و ارجمندی نه بالید و نه گاهی باورچیخانه
از آتش طعام پزی گرمی پذیرفت و نه بردود دست افلاس از دیگدان حالت سراپا
نکبت تو کمی ورزید و نه سائلی از سفرهٔ شما لقمه دید و نه گربه استخوان پس خورده چشید
و نه کسی ارباب وطن را از خارستان زهره گداز آبرو ریزی هستی فرسا بیروزگاری
بشارستان تعلق و ناخن بندی رسانید خانهٔ شما را ویران تر از صحرای کربلا و
هولناک تر از دشت و کوه پر بلای یابیم از دیدن این حیرانی و ویرانی ما
همه برادران در اضطرابیم و دیگر کوائف هم ازین قبیل سینه فگار کلفت فزا القلمی بود
از اول تا آخر حرفاً حرفاً بر همه دریای مضمون ملاح نظر را عبور افتاد و این همه
وادی پر خار وحشت آگین را از پای چشم و پنجهٔ مژه در نوردید و بر نکوهیده
گذران خود مغز دین بمژگان دوانید و یاقوت احمر را از پردهٔ جگر بیرون آورده
برشتهٔ مژه انسلاک بخشید برادرم گذرانیدن در یک جا بکد بر گیر استوار گمیر
نخوذ است و در بدر گردیدن و کاسهٔ همسایگی لیسیدن کار سگان و گداگران است
و در ارک قناعت و چار بالش توکل زانو زدن منشیان زنده دلان روشن ضمیر
صبح نفسان است ما نقش قالینیم که از جای خود تجنبیم و قطب فلک جلال هستیم که پای خود
نگذاریم و روزی دست داده را پیوسته همراه خود پنداریم و دست حاجت
پیش هر کس نمی برداریم و تیز واضح باد که ذات ستوده صفات آقاست نادرها
دریایی است ناپیداکنار که در قعر جود و اکرامش گوهرهای بی بها بیشمار است
اما این فقیر قبیله [illegible] فن شناوری و پا خورش نمی داند که گوهرهای بهای ترقی
بر آرد جوهر علوم و فنون که آقای ما خریدار و خواستگار است از آن جواهر دادهم

دل بیمار بودن ست و تن بخاک و جان بافلاک شدن از هزار جان نخواهم که این مقدس
عتبه را بگذاشته آستان ابلیس در دیگر شوم و ناز مردمان عرش پایگاه که تیزتر از دم تیغ
باشد بکشم نان خشک به آبرو خوردن بهتر است از هزار نعمت دل فریب و کهنه گلیم
پوشیدن بعزت اولی ست از گوناگون اطلس و تن زیب نشستن و زیستن با هنرمندان
نوشیدن است جام غنا پیوستن با زنده درونان کوشیدن ست در فراهمی خیر
کردار بقا اندوختن متاع دنیا سوختن خرمن اعمال نیکوست افروختن چراغ طمع تاریک
کردن ایوان بروست انهماک در لذات جسمانی آخرت سوز ست خوردن آب قناعت
از چشمه شیرین صبر و توکل نضارت روحانی خرد افروز ست قارون مال دنیا همراه نبرد
جمشید از جام خویش آب بقا نخورد علم و هنر را بقاست و همه را فنا یاران و هم زمان
این جهان همه ناآشنا ازین باعث این باده پیمای میکده صبر و قناعت دین و
دانسته ربقه هوا و هوس را در قبه جان نینداخت و ایوان مستلذات جسمانی را
از ساز و سامان نفس پروری و صورت آرائی مزین نساخت خامه
نفس اماره همچو زن قحبه است هر چند تربیت به سجیه رضیه داده آید از فعل منکر
و کردار ناستوده باز نمی ماند لهذا در گردن نفس قلاده انقیاد در آویخت و
شریان مشتهیات را از خاطر خود بکار د صبر و قناعت در گسیخت با آنکه دارند موج
موج دریای قهید ماست تا ر پا زجیر کسی دا در اعلی خامه جادو طراز اشک
گلرنگ بلکه دود جگر همچو بندوق و تفنگ بر دامن کاغذ سیماب گون ریخته و آه های
دردناک از کانون سینه برانگیخته سخنی در باب خست و دنائت و سیاه بختی ما
رفته و شیشه آب آتشین فلاکت و ذلت ما بر سنگ فلان و اظهار شکسته صاحبان
این امر تدبیری نیست از همه وجوه تقدیری است و آنچه ببینیم همه خوب و
زشت و دوزخ و بهشت و کعبه و کنشت چه باغ و چه کشت بدست نقشی مشیت
خویش دارد حسب اقتضای قدرت خود رشته این سلسله کون و مکان
همه جنبانید کلید گنجینه دولت و ثروت هم بدست اوست طیلسان ابهت و شفقت

در کسوت خانه عنایت و کرمت دست فقیری و امیری و ذلت و عزت بهر دو
خاکبوس درگاه والاست رسن بود تا بود این هر دو حالت بدست قدرت خداست
دلق فقیری و گلیم ژولیده حالی به انبیا و اولیا که نور مردمک دیده عشق ایزد و
جهان آفرین اند بداد و تاج امیری و اکلیل مرصع دولتمندی بر تارک
گردن افرازان هوس پرست دنیا دوست نهاد از آن یکی میستاند دیگری سر
کاشته هندیان بخانه سندهیان انباشته میشود و آنکه دوخته بصریان به بازار کوفیان
فروخته میگردد یکی کشت میکارد دیگری میخورد یکی از فراوانی خرد دور اندیش
از تیره ریگ یک زر می برآرد دیگری از شومی طالع در بوی نفس زر خود را
بریگ دریا می اندازد یکی از نان شبینه تنگ دیگری از نشه باده عشرت
یکی بخانه خس و گوسفند با درد درونی همنفس است دیگری غلطک زنان و تنعم
بر بساط گل و اطلس است هر یکی بزیر سایه این خیمه کبود طرزی جداگانه دارد و
هر انسان در کشت زار خواهش خود بذر خوشی آید خاطر خویش میکارد از
دشنه فولادی شماتت و کینه آراسته پی چهره خوش منظر آبرو و اعزاز کسی
مخراش و نمک طعن و تشنیع بر زخم حال مردمان نکبت مآل مپاش و هر آفریده را
بر حالت او باید گذاشت لوای باز پرس و مواخذه گیری در میدان گفت نباید
افراشت من غبار خست بر تارک خسیسان و پیاله زهر آگین رعونت و خود آرائی
به لئیمان بخشیدم و دامن پیوستگی از هر چیز و اش فرا چیدم عشق محبوبه رضا آهی را
از هزار جان ورزیدم نه غبار خاطر کسی اهل دول ام نه بار دربار ارباب
عمل کار گرم با آفریدگار راست و همه جا و همه آدان ساعد و مددگار براهیکه اذعی برد
هر چه بطوریکه میدواند میدوم بیت رشته در گردنم افکنده دوست می برد
هر جا که خاطر خواه اوست * و آنکه نبودن روزگار کدامی ارباب وطن از جهد این
فقیر و کوشش و تکاپوی این پلاس پوش خاک نشین سراپا پر تقصیر اسیر زنجیر تدبیر
دنگو لشاری نوشته اند همه بجا و زیباست از داغ این حسرت با غم دل مشغول دارم

وا زشقیب افسوس جگر را غربال آسا مشبک و ملول دارم ختم این ناسور غیر مندمل
چشم ال از این ندامت و خجالت متصل برآئے خورشید پر اسکالامع باد که
هستی بخشنده خاک تیرهٔ هستی و دماغ انسان اشرف آفرینش را از بوے محبت و ایتلاف
معطر گردانید و ریشه نخل موانست و موافقت بزمین دلهاے بنی نوع دوانید
کسیکه ازین خوشبوے زندگی افزا مشام خود را تازه نساخت گویا از گلستانیت و
بساتین مردمی و خوش خلقی بوئے نشنید آثار التیام و اتصال همین است که هر وابسته
و غیر وابسته را از خاک ذلت بر داشته بذروهٔ افلاک عزت و مباهات فشاند و
خانهٔ تاریک یاران را از شمع حاجت روائی و آرزو بر آری روشن و درخشان
گرداند غبار کثافت از ناصیهٔ حالت با آب عطوفت و محبت بشوید آرزومندان را به شهد
آرزو رسانیدن و تشنه بادیگان پافگار دشت پرخار افکار را به شربت تیز و
مقاصد و آرزو بی لب فشانیدن کار ستوده و شیوهٔ پسندیده در و ثان سست اگر این
بیزوال ناکامیاب است سخت زشت کردار است این نامه سیاه ثمر ولیده در دل
هم از هنگام سر زدن کوکب کام روائی و خرد افروزی پا بند این پیشه گزیده
و همین ضوابط را سرمایهٔ افتخار و ذریعهٔ اعتبار خود تصور نموده تا آنکه این است که
دینی و دنیوی شایستگی و بایستگی امثال و اقران گلشن آرا و شایستگی
و تهذیب گلشت دار دا حوادث زمانه مصئون و محفوظ است آنکه چراغ
لیاقت و طلاقت برکت ذات گرامی صفات خود دارد همین روشنی ذاتی
و شعلهٔ صفاتی از تاریکی خمول و کنج گمنامی بر آورده را صدارت اعزاز و اقبال
از دور نماید و برپایهٔ ستوده و رتبهٔ فرازے برد روشنی چراغ لیاقت و
پیوسته همچار است و فصل علوم و فنون هموار در دشت هر که از بیچارگی و
آوارگی رهنماے اکبرست سفینهٔ هنر ذاتی جوهر صفاتی
خاقین است خصائل حمیده و شمائل جمیله یاد باغ سعادت و ازین است
برومندی نخل عزت انسان برشحات سحاب علم و فضل است و نظام اقلیم آبرو

از قوانین نیک سگالی و حسن عمل است قیمت گوهر از آب و تاب است کیفیت بهار
از سحاب آبرد ست ثمر از شجر عزت انسان از تهذیب اخلاق و باهمی اتفاق
خوبی دریا از صفای آب و اسلوبی وجود انسان از شمیم شباب آسمان که از نور علم
بی نور است کام ما ست در شب دیجور بی هنری باغ زندگی را باد سموم جاهلی
گلستان قدردانی را نسیم خزان زمانه هر کس را حسب استعداد و خریدار و امتعه مرغوب را
خواستگار [illegible] بی گوهر دریا بی گوهر کان بی شوهر انسان بی هنر وقعتی و
منزلتی ندارد و قربی [illegible] داد و شرف مباهات نیابد حیف خواستگاران روزگار
این زمان هنوز در تفریح کده ویران خرامان و در بوستان خزان دیده بساتین
مجهوله [illegible] شده را بی سرگان از کهنه کاخ معاشرت سر بر آورده اند و شاخ
نو رسیده ثمر آور را [illegible] انصاف ندیده اند جویندگان روزگار تا زبان واقف ورود
طوطی ناطقه را شکر تکلم نه دهند و سرخ آئین مروجه را در آشیانه ادراک
نشیمن حافظه [illegible] و خزانه خرد افروزی ست نه نشانند دست گلدسته
و تنظیم [illegible] دشوار ست و گل مقصود از خیابان جهان چیدن مشکل برآوردن
گوهر [illegible] گردم و قربانت شوم و بهزار جان نثار خاک پایت باشم اگر ذات ستوده صفات
خود را کوکب تابان آسمان وجاهت و لیاقت انگارند رنج بیابند خاک پای تنها
سرمه دیده اعزاز ماست و غبار نعلین ایشان کحل الجواهر بصارت مردمک اعتبار
و امتیاز ما [illegible] طور این خانه خانه شماست ورنه این دریوزه گر خاک نشین مجبور
و بی دست و پاست نیکو باید دید و بجای خود بطرز دلپسند باید فهمید که
زمین شور گل نیارد و در ریگستان خشک سنبل جان فزا نروید گو شب و روز
ابر نیسان رحمت بر وی بارد و نسیم عنبر شمیم ریاض فردوس وزیدن گیرد
چمن طراز خارش گلزار در شوره زار تخمی ریزد و از زمین مرده جز خار و
خس هیچ نخیزد لعل از هر سنگ و گوهر از هر بحر بهم نرسد همین سان
هر انسان سزاوار اتمام کل حاجات کائنات نباشد بهتر که به رنگین ذات خود

تعبیہ دارد مژدہ دہا بد وبہر حرفتے کہ داند از وسرمایہ منفعتے رباید پالان فیل اسپ نہیں
وزین اسپ خرنمیکشد از ینجاست کہ ہر انسان را برائے کارے آفرین است
ہموارہ در خودنگاہ باید داشت ودر ہر میدان نادین لوائے آزنیا ید افراشت
یکے خدیو جہان است دیگرے محتاج آب و نان یکے آز دریائے تجارت و باغ
وزراعت گوہر مراد و گل آمانی وآمال بکف آرد و دیگرے خاک بیز دشت نکبت
وغربت وریگ افشان تیہ صعوبت وکربت است آمادر آفرینش ہمہ امیر وفقیر اندیک
جوہر اند تباین مراتب از مشیت ایزدی ست ویا از قابلیت ذاتی وجوہر صفاتیست
بے حکم ایزد جہان آفرین ذرہ نجنبد و برگے بر شاخے نجنبد بہر نہج
خود را از دولت ہنر بہرہ مند وذخیرہ اندوز باید نمود تا کہ از کلید جوہر دار قم
قفل آرزو لی باید کشود از در از نفسی وفراز گوئی کسوت معافی بخشند والسلام مع الاکرام

نمیقہ عبد الرحمن رخہ ۲۳ - دسمبر ۱۸۷۴ء

نامہ سیزدہم ۱۳ بخشندہ نشئہ نشاط وانبساط استایش سپہر و بیکران تہنیت
کہ ایوان حیات انسان را از جدار وبے مسرات وخرمی خس وخاشاک احزان را رفتہ
روپ دادہ زینت روح افزا بخشید وخوشتر و دلچسپ تر از ناز محبوب گردانید
ومرغوب تر از ایام شباب نمود بہ ازائے ہر انبساط ومحاذی ہر نشاط ہر آفریدہ را
زیباست کہ تارک نیاز بہ فرگاہ کارساز وکار آفرین بنہد وجبین عبودیت و پرستندگی
بر آستانۂ علیا بمالد از وقتیکہ مژدۂ جان افزا ونوید خرمے انتما شادے کتخدائی
برخوردار نور الابصار طال عمرہ بگوشش این نیازمند رسید خیابان خاطر از
گلہائے رنگارنگ مسرت وانبساط ودوحہ ہائے بوقلمون فرحت ونشاط
تازگے روح بخشش یافت ایزد توانا گلشن عیش وآرام را از نسیم اقتران
این دو نوبادۂ گلستان ابہت وکرامت سرسبز وشاداب گرداناد - آمین یا رب العباد
اگر این دلریش خستہ اندوہ را از انعقاد این ہمایون انجمن رشک فردوس
آگہی بودے بپائے چشم وبسجۂ مژہ شریک بزم طوے شدے و زہرہ را

از آسمان برای رقص آوردی و بهار را برای رونق محفل معلیٰ از چمنستان
و آفتاب و ماهتاب را برای شعل افروزی از آسمان تکلیف دادی غزلخوانان
گلزار پربهار را برای سرودن نغمهٔ فرخی و ابر آذری را جهت پاشیدن
آب مسرت و خرمی و نور چشم حوران بهشتی را برای روشنی و اقبال سکندری
و فریدونی را کار پاسبانی بزم همایون فرمودی برای ایثار جواهر زواهر
موج دریا را مطیع و منقاد نمودی و به رونمای عروس نمک اختر جگر گوشهٔ کان ها
از اندرون سینهٔ کان برآوردی انبساط و نشاط را اهتمام کار شادی بدادی
و ساقی شگفتگی و انفراج را خدمت باده پیمای جمشیدی هزار افسوس است
که این درویش ژولیده مو را با انجمن میمنت فرجام کوه غم و انبار احزان پیدا آشفته
باردادن نه پسندیدند و قطرهٔ آب آتشین بیاد این خونابه نوشش حسرت و
اندوه نه ریختند برین قول متکی شدند بیت در محفل خود راه مده همچو منی را
افسرده دل افسرده کند انجمنی را * بهر حال کارساز حقیقی از اجتماع این بهین
صفت وکبری و اسقاط حد اوسط شکل سعید و نتیجهٔ پسندیده پدید آرد و از باهی
این دو نهالان چمن سربلندی و سرفرازی اثمار سعد آثار مذاق بخش حیات
جاودان مرحمت گرداناد و بجای هزاران هزار سپاس است که بچشم جهان بین خود
این شادی که تخم خرمی و آبادیست دیدنی نصیب شد و به زندگی ما و شما این
نوباوهٔ باغ اقبال و کامرانی برومند گردید - الحمد لله که آن دریای جاه و
جلال دین خود را از نور جمال مسرت اشتمال فرزند دلبند نورانی ساخت و این
نیازمند خسته درون برشته دل صدف گوش عقیدت نیوشش را از در صدای
چشم روشنی مملو گردانید آن مخلص درین محفل خلد منزل به تن مصروف بودند و من
بدین دل و چشم خیال نگران بودم این مشت خاک را بمغاک فراموشی انداختند
و در گوشهٔ بساط نشاط بار ندادند گوهر نثار دیرینه ام را از صدف سینه بیرون
انگندند و صورت یادم در آئینهٔ دل صفا منزل دیدن نتوانستند سوگند بخدا خوب کردند

کہ راہ ندادند چرا کہ آن مجمع برگزیدگان و بزرگان زمانہ بودند ابنوہ گدایان کاسہ گرو

تفتہ درون بہر حال تا در جہان باشید کامران باشید

نامۂ چہار و سیوم جناب مولوی صاحب عظیم الشان عمیم الاحسان سلامت

مراسم نیازمندی و لوازم پرستندگی بتقدیم رسانیدہ مدعا نگار است پس از مدت دیرانہ وعرصۂ فراز لگارین نامۂ محبت انتما ہمچو شعشۂ آفتاب عالمتاب برین ذرہ بیتاب پرتو ظہور انداختہ مفاخرت و مباہات چہا بخشید خاطر مضطر را از مغاک اندوہ برآوردہ بر افلاک شکوہ نشانید و ہمہ کوائف و سوانح نگاشتۂ کلک جواہر سلک کرسی نشین دل محزون شد استفساری رفتہ بود کہ مطلب غرض از الدنیا نیاز و رلا یحصل الا بالنزد رحیت و مصداق او کیست حقیقت بنا اسرقت مستگا این پلید طبع پلید خو سخن گفتن چہ داند کہ تمیز و شیر و شیر ندارد و قلم از سیاہی پردہ مندی شرمندگی بجز شب یلدا است و سینہ از ظلمت جرائم خجالت و گیسوے لیلے ست سلمان صورتم تابع نفس و ہوا مومن شکل ام فرمان بردار ابلیس خباثت اتیلاسن سینہ درون نواے سخنی فرازین برنہاد چہ سرایم و چہ لب کشایم اما چون فرمان سامی کہم از فرہنگ آسمانی نیست آنچہ کہ از کتاب حافظ بہ صحیفۂ درکم من رسیدہ حسب اقتضاے خود حکم والا بشرہ یان جان بستہ بجاے آرم و خوش آمد خود را بزبان خامہ بیان بداند کہ دنیا دنی ست دنیا دار بندہ وے است طالبان دنیا خواہان جاہ و جلال و مال و منال و عزت و آبرو و درہم چشمان و ہم عصران اند از اصل مطلب و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون غافل و بر فرع انما الحیوۃ الدنیا لعب و لہو مائل اطاعت انقیاد نفس را سرمایۂ بہروزی و پایۂ خیراندوزی پندارند و از حقیقت حال دو بے واز دولت طریقت حضور و چند بیہودگی ہا فراہم کردہ بنام عزت و آبرو نامیدہ و شیفتۂ جمال طلالت مآل عزت دروغ و مباہات بیفروغ شدہ اند دنیا کہ از بطن دنائت آفرین است ہمہ ماحصل او از مکر و زور است و مدبری و غرور انتظام این خیرہ تماشا گاہ ہمہ زور و فریب ست و شمع عیش و آرائش بزیر پردۂ غارت

ونهیب هر آفرین خواستگار عز و وقار ست و هر متنفس مشتاق لقاے مباهات و افتخار
اعزاز دنیا مخزن بغض و عناد و زور ست و خانهٔ شرافت او از آتش زر و سوزان تر از
تنور منجمله عزت هاے دنیا نخستین عزت پدر منظر پسرست تا پدر آفتاب وار پرتو فگن
لطف و عنایت و توجه و عاطفت ست پسر غلام آسا فرمان گزین و خاکنشین ست
چون پیر را زصدمهٔ آسیب پیری به نشیب فروتنی و تکاسل افتاد پسر چون دید که از پدر ضعیف
مطلب بر آری نمیشود همه نعماے آبروے پدر را به یغماے برد و سبزه زار وفاو
اتقیا در العصف ما کول میگرداند و خرمن موانست و موالفت را از برق غیظ و غضب
میسوزاند و بچشم زدن گل عارض را از آتش عناد مانند انگشت بوتهٔ آهنگران افروزد
دیگر صورت عزت پیر روشن ضمیر بر آئینهٔ دل صفا منزل مرید ست مدتها رشتهٔ ارادت
و غاشیهٔ اطاعت در گردن و دوش میدارد اتفاقاً اگر گاهے از جناب تقدس تخمیر
امرے منافی طبع مرید جلوهٔ وقوع یافت و آذرگشسپ خلاف مرضی بتافت
به جنبش مژه طوطے چشمی را پیر هادی و رهبر کامل پنداشته آن رشتهٔ دیرینهٔ ارادت
و عقیدت را از هم گسیخته و آن آتشین آب اعتقاد را از ساتگین خاطر بر زمین ریخته
و آن وسادهٔ نیاز گرامے و جبهه فرسائی را از دوش جان بخاک کبر و
گردن تابی انداخته لاحول گویان و نفرین کنان از ارک ارادت و عقیدت
بیرون مے شتابد و سیه بدی و بدنامی بر فرق پیر خورشید تنویر مے نهد
و بر نام روشن او غبار شقاوت و ضلالت اندازد دیگر عزت استاد خوش نهاد
نزد تلمیذ ستوده شعار ست مدتها و زمانه هاے بیکران پیش او زانو
تهکرده هنرهاے گوناگون و علومهاے بوقلمون و کشود مطالب پیچیده و انکشاف
غوامض نهفته ازو نموده و رخ حال را از غازهٔ علم و هنر تابشے داده و بجاے کلاه
بوسیده بدولت او بار عمامهٔ فضیلت و همه دانی بر سر نهاده و همین عنایت او
قباے عالمانه و رداے فاضلانه در بر کرده و از خاک نادانی باوج منبر شادمانی
جا یافته چون از رموزهاے تحسین جو و نکات آفرین طلب بهره یاب شد و طریقهٔ حسن

وطرز مناظره بیاموخت و ذخیرهٔ علوم متکوّنه در کاخ نهاد خویش بنیاد در انداخت ایدون
اگر گاهے حسب مشیت ایزدی بنشیب فراز نیروے جسمانی عقدے از رشتهٔ مطلبے از
ناخن فکر رسا استاد وا نه شد و مایهٔ قصور تنگے فهم خود رموز هاے خلیقه نا فهمیده ماند
و از جواب خاطر پسند استاد ساکت نشد همه ستار عزت و شرافت که بر داشت به
سخن گفتن و چشم زدن بباد رفت و همه لباس آبرو به پلاس ذلت مبدل گشت و همگی
رزانت راے و فطانت دراکه که داشت از پایهٔ اعتبار فرو افتاد بدیده تلمیذ
بے تمیز تر از کودک ابجد خوان گردید و آن طائر عزت که بود از اوج شاخ اعتقادش
رو به پرواز نهاد دیگر عزت آقاے نامدار پیش ملازم و خادم ست این آبرو پا
برومندی نخل بخشش و اکرام بتنخواه و انعام ست چون این شجر خوش سایه از صرصر
و کلفت حادثه از بیخ و بن در افتاد شیشهٔ ناموس خادمی و مخدومی از طاق بلند یکجهتی و اطاعت
گزینی فرو آمد و همه دولت وابستگی رو بخاک محو و نسیان داد دیگر عزت اهل زر
بنظر تهی دستان واژون کیسه ست اهل زر اگر همچو ابر و باران گوهر بار و دست کشاده و
فراخ حوصله است و دست بخشش او وسیع تر از دریاست در همه جا جاے عیش و
کامرانی اوست و همه روے زمین ملجاے و ماواے و باش گاه عیش جاودانی
اوست در چشم مردم معزز و ممتاز و بر سطح عالم همچو سر سربلند و سرفراز و ثانے
حاتم و سکندر رفته است اگر گاهے دست کرم بنظر پیش بینی و عاقبت بنگاهے خود
به استین سکوت و التواء داشت و خواهند و جوینده را حسب مراد و آرزو نه نواخت
همه رتبهٔ حاتمی و سکندری بباد رفت و سلسله مدح و ستایش و داوری فرمان روائی
از هم بشکست دیگر عزت حاکم ست در دل رعیت تا آفتاب اقبال و کوکب جاه و
جلال از خاور قدر ایزدی نور افشان ست این همه ذره وار از تیر رعب و دبدبه او
درخشان و تابان چون این ستاره بگرگونی زمان بحجاب سحاب آمد ذره ذره باهم
از تابیدن رو تافت و کسوت اشاعت و خلعت سطوت از دوش جان بر انداخت
دیگر عزت اهل هنر در خاطر بے هنر ست تا حینیکه غرض مند هنر او ست قلاده انقیاد

و فرمان برداری در گردنست چون رابطهٔ غرض از میان برخاست همه ارج گوهر عزت
بکاست آری برادر فهمیدی که طمطراق دنیا و انساق این دار فنا بر عزت وهمی و آبروی
فرضیست عزت و مباهات این بازار کون و فساد همه مبنی بر زر و راست بی اندیشه
نعم الدنیا روز باید سرایید بنای حیات و مدار افعال او بر زینت و مفاخرت و لهو و
لعب و تنعم و تلذذ و بر کثرت مال و منال و افزایش آل و امجاد نهاده است این همه بود
نیستی انتها است نما مانند سایه ایست محض بی وجود که هر دم و هر ساعت در کاهش
و فرسودن است کمثل غیث در شان او تنگری تعالی گفته که بوزیدن هوای از هم
یعنی خداوند کریم ۱۲
پاشیده و پریشان میگردد آری برادر دنیا ست و مذاق ثمر و زیست همه بر زر و ربوبیت
از جهت او را به این خطاب یاد فرمود که الدنیا زور چیزیکه بنای او زور و غرور است
فرع او هم خارج الاعتبار و بی وقار است حال دنیا همچو عجوزهٔ سیه چرده است که
لباس ظاهری همه با زیب و زینت و مطلا و مذهب نفیس و بی بها و آویزنده دلها
و گیرنده خاطرها چون از دور نظر بر کسوت ایمان گسل او افتد دلهای مردان
خدا را بدام فریب می آرد و در دل شکیب خود داری را از دوش هوش فرو میگیرد
از مقوله که دنیا برای چند است و آخر کار با خداوند ست غافل و عاطل میگرداند
وقتیکه چهرهٔ نامبارک و طلعت نازیبا ع دو پستان چون دو خشک آب رفته و
دهن دندان شکسته همچو دهانه گلخن و یا مانند تابدان خانهٔ کناسان و کمر کوژ و ریش
نامیمون ترا از پوز دیده میشود همانوقت لعل جگری و یاقوت قلبی بر دامان وجنات
ریخته از لب حسرت میگوید الدنیا زور و حال دنیا دار با دنیا مثل آنکس ست
که شیشهٔ خمر خورد و مستی نمود در حالت بیهوشی و ناخود داری دیگ شهوت و آتش
خواهش بجوش شد در آن مستی و بیخبری متلاشی زنی جمیله و شکیله از درون خانه
برآید اتفاقاً بحالت بیخودی بر در دخمهٔ جهودان بگذرد و در غلبهٔ مستی و جوش نشه
قفلش بگشاید و اندرون دخمه در آید در انجا با زنی مردهٔ متعفنه شهوت راند
متعفن بود ۱۲
بوس و کنار نماید و در عالم مستی و بیخودی او را حوری خوش لقا و پری زیبا

ومحبوبۂ پاکیزه رو و مہ جبینی فرخنده خو پنداشته عاشقانه کار دل میراند و دیو لعین را
خوش میگرداند چون غبار نشه از سر فرو شد و جوشش شهوت رو بکمی در زید دید که
زنیست مرده و کالبد خاکی افسرده و ریم و خون از تن سیلان یافته و از عفونت او
جهانے متعفن شده همانوقت به افسوس میگوید که الدنیا زور عاقل را باید که از
کار عقبے غافل نباشد جهدے نماید که زمانه عمر درین بازار دار گذران خوش گذرد
و در دیوان اعلے روسیاهی نه آرد رفتار عمر چون سایه است که میرود مگر دمی نشیند
و آب جوست که میرود و میگذرد و باز نے آید طائر نفس از شاخ عمر که بپرید باز به
آشیانه کالبدے نمیگراید وقت جوانی که عمده کاروان ست چون درگذشت باز
رو نمے نماید درین رواروی بر خود نازیدن و غرور و تبختر کردن و سختی و صعوبت
روز رستخیز را یاد نه آوردن و از تاریکے لحد نه ترسیدن کار هوشمندان خردمند نیست
دنیا بازاریست براے خرید و فروخت کردار گزیده و اعمال پسندیده عاقلی باید
که بنظر تعمق و تامل بداند که کدام چیز فروختنی و کدام شے خریدنیست فروختنی تن خاکیست
که این توده ریگ ناچیز را بفروشند و گوهر عقبے که به قعر دریاے کردار سنجیده
نهفته است خرا نمایند وقفه عمر و هنگام جوانی وقت بازار است و زمانه شیب
حین برخاستگی بازار و تیز زدن سیلاب آفات گوناگون اگر بوقت گرمے بازار
خرید و فروخت و داد و ستد کرد بهتر است هنگام نوردیدن بساط بازار هیچ
جنس پس مانده و اشیاے از نظر افتاده و ناقابل پسند درگاه ایزد بیهمتا نیاید
خواهد آمد مجبورا گرفتنی و خریدنی خواهد بود و زر عمر بے بها دادن و کالاے
پیش پا افتاده خریدن از خرد و راندیش ازبن بعید ست دنیا کاشانه زور است و
دنیا دار اشیاراین کاشانه هر که شیفته این کاشانه سست بنا گردید کالمتاع
انبار خانه زور و ریو گشت هوشیار باش هوشیار سینه زندگی از ناخن آهنین
غفلت مخراش و از کار دلهو شاخ سبز نهال هستی را متراش و از چشمه چشم آبیکه
بهر مزرعه اعمال بپاش تا دوحه آمرزش ریزی شاداب و ریان گردد والسلام

نامهٔ پانزدهم ۱۵ گرامی نهاد عالی نژاد واثق الاتحاد صادق الوداد
سلامت + پس از هزاران هزار تسلیم و نیاز معروض باد صحیفهٔ شریف لطف منیف رسید
کلید ابواب خرسندی و خرمی گردید اشهب ادراک چون بمیدان نامهٔ نامی پای
جولانی و تیز روانی نهاد بوضوح پیوست که از دشمنی دشمنان و عداوت مخالفان
دژم سگال مضطر و کبک به پیرهن اند و عنان استقلال بدست خود ندارند غبار
اضطرابی و بیقراری در وسعت آباد خاطر بحدی مستولی است که صورت چاره سگالی
و تدبیر جوئی بمرآت ضمیر خورشید تنویر مرئی نمیشود و صندوق سینه دفینهٔ ترددات
زنگار رنگ و تفکرات بوقلمون گردید و طائر دانش و بینش از آشیانهٔ دماغ بپرید
این همه ها آرام زدای و آلام نمای خاطر نیاز مشد و آلاینها آفریدگار عالم
آفرینندهٔ زمین و زمان و جن و انسان است هر کس را از جوهر عقل و چراغ خرد بر دیگر
آفریده ها شرف مباهات و افتخار بخشید عقل را در کشور کالبد انسانی از تکمیل تفضلات
و کمالات مستقل و ممتاز فرموده و دیگر قوی را بعروة الوثقی فرمان واجب الاذعان او
مطیع و منقاد داشته ادراک و فهم و اندیشه و فراست و کیاست همه غاشیه برداران
شهنشاه عقل اند هر آفت دیده و مصیبت رسیده را زیباست که چون روی
تهالف و معاندی ببیند استغاثه پیش داور خرد که کارفرمای کلی و جزئی دیار هستی
انسان است ببرد و کاغذ پیرهن و مشعل بکف بوده داد آرزو بجوید که تا یکی از
امیران نامدار خود برای انجاح مهمات و فلاح امورات مثل تحمل و بردباری
و استقلال را که گزیده آراکین و ستوده ترین همنشین عقل اند متعین گرداند تا که
بیاوری تحمل و مددگاری استقلال و پشت پناهی بردباری غبار نفاق اعدای
روزگار بر دامن دل نه نشیند عقل حصن حصین و ارک متین است که از آتش نفاق
منافقان و نائرهٔ عداوت معاندان بخاک فنا نمی آمیزد و شرابیست که از ترش
روئی ترش رویان از شیشهٔ دماغ فرو نمیریزد عقل جوهریست تابان و لولوئیست
درخشان که از روشنی جهانتاب او تاریکی حسد و ظلمت جهل جاهلان بدنهاد

دور میشود و خانهٔ عافیت معمور و پرنور میگردد از دشمنی دشمنان تیره درون هراس و یاس
نباید کرد و دل را چون کوه در همه حالت قوی باید داشت و جبین نامردی را بجوی نباید
از آنجا که آن گوهر دریای تلطف چراغ فرزانگی و باغ مردانگی تابان و مطرا دارند جهت
سیاه نهادی را رهنمای طریق هوشمندی بجز وی نه پندارند دشمن برای کور خردان
آتشی ست سوزان و شعله ایست درخشان اثر دشمنی دشمن در مزرعهٔ خاطر تیره سگالان
و اژدون دراک کار آتش میکند و برق آسا بر خرمن حواس خرمی افتد و کالای فهم و ذکا
و متاع ذهن رسا سوخته خاکستر میشود اما روشن روانان پاک اندیشه و بلند حوصلگان
خردپیشه ازین اثر زهرناک بیم و منزه اند و از حدت آتش عداوت زنگ و مورچه از
تیغ طبع میزدایند و جوهرهای گوناگون فرا می نمایند دشمن برای دشمنی عیب جوئی
در رعونت فروانی عیب اندک را بیش فرانمود و پیش مینماید و نقصان قلیل را مثل جبل
پنداشته وا میکنند درینوقت جوهر عقل اگر تابی ظلمت زده دارد آن عیب نمای
کار کیمیا سازد و غبار ناشتودگی که بر دامن طبع جا گرفته باشد برای العین دیده
و پدید گردد کیفیت ناهمواری و حقیقت ناسگالی نهاد خود پیدا است پس بر تنقید
و تهدید دشمنان و تادیب و تشدید مخالفان باعث درستی اخلاق و حسن اخلاص
و وفاق است مخالفت منافقان و شقاوت نفسیان موجب جلای مرآت اتحاد
و اتفاق ست روی دشمن که عیب جو و درشتی نماست آنرا آئینه روی احوال
باید انگاشت و شنیدهٔ دشمن را ناصح راست گو باید پنداشت سخن دشمن اگرچه بظاهر
تلخ و سینه خراش ست اما زنگ غفلت و ذهول از مرآت ضمیر باید و چهره
تابان تهذیب و شایستگی فزا مینماید دشمن را بچشم تامل باید دید که موجب دشمنی
و نزاع باهمی چیست و سبب مخالفت و مخاصمت و عداوت و مباینت کیست
اگر دشمن راست گوید و براه مستقیم از پنجهٔ صدق و صفا و پای خلوص و راستی و
وفا پوید عروس انصاف را بشکوی خاطر بار باید داد و غبار خباثت و فساد و
منافی از پای دل باید بر آورد و سخن دشمن را گوهر اندرز پنداشته آویزهٔ

گوشش جان باید نمود کسیکه از جور دشمن و سب عدو و طعن و لعن او را پند دلبند و
نصیحت دل پسند حاصل نکند بیمار خرد ست او علاج و چارگی عقل خود فرماید و
جان عزیز را بسنگ انتقام نه فرساید و در صحرای هوشش ربا بغض و حسد کام
پیمانه شود آتش غیظ و غضب را بآب حلم و بردباری منطفی باید کرد و گاو جهل و نادانی
از خودی و خود پرستی در خرمن شایستگی نباید راند انسان ذی دانش را زیباست
که دهن عدو را از خاک انکساری بر اندازد و چشم بدبین او را از سنان عجز و پیکان حلم
کور نماید اگر چراغ خرد جهان افروز کار خردمندانه نیز آرد و راه رندانه پیماید او
گویا زر خالص بجلاب انداخت و عصای دریوزه گری بلند افراخت گلشن را نشیمن گاه
بوم و زاغ ساخت و طلای جان در بوته اندوه گداخت فی الحقیقت روشن داشتن
شمع خرد کار هر کس نیست و سیراب نمودن این نخل همیشه بهار شیوه هر مزدور نیست کسیکه
خواهد که پیوسته باغ دانش و نخل سطر ادشاداب باشد اول جام بلابل که نامش صبر
نوشیدنست و جوش و خروش اندرونی آویزش را به آب تحمل فرو نشاندن تیغ
عدو را شربت گوارا پنداشتن سینه را از دشنه الناس شگافتن است و پنجه آهنی را از
دست موم کافتن نفس دشمنیست و دست نما گره بر است انتها انسان شرافت بنیان را
نگاه داشتن آفتاب خرد را از ابر جهل و غبار بغض و حسد تحسین منزلیست از منازل انسانی
صفا و جلا کردن آئینه دانش را از زنگ تعصب و قساوت پیشین راهیست از راههای
کاروانی چراغ خرد بدست حزم و آزرم داشتن بجهتی گرانبهاست از حرص و هواست فی
والیاغ عقل بهم رسانیدن یکسوئی و رنجیدن سست از سنگ نادانی خردمند را
حاسد بسیار ست سینه عقل از خدنگ زهر تاب جفای حاسد داغها دار آزار
حسد حاسد و جفای عاقد ترسیدن و لرزیدن کار ناتجربه کاران است
شرط طریقه مردمان شیر دل آزمای کارگذاران مناسب که در همه حال عیاشی خود
نهدار پنداشته بیا کار یکار خود مصروف باشند و اثر کسیکه نه هراسند مرا
غبار ناسپاسی و گرد نامردی بر انگیزد قمر زانه را بخاک ذلت در ریگ خواری در آمیزد

گرگ تعصب و عنا و غنم سلیم خرد را از هم میدرد و گربهٔ حقد و کینه طوطی دانش و بینش را در باید
مناسب کم مرتبت عقل جهان آرای را از آمیزش مسخ خودی و خود آرای باز دارند
و از تراکم خیالات جهل و نادانی دماغ روشن را که ایاغ شراب فهم و فراست است
مکدر و منغص نه سازند دل را که مظهر فیوضات یزدانی و مصدر توجهات رحمانی است
بتخانه خواهشات نفسانی نه نمایند والسلام مرقومه دهم ماه جولائی سنه ۸۳ع

نامهٔ شانزدهم ۱۶

چراغ ایوان دوربینی و نیکوسگالی سلامت
نمیقهٔ خورسندی افزا چهرهٔ وصول برافروخت گلهای خورمی و انبساط در خیابان
آرزو فراوان شگفانید از تاریکی تشتت و ظلمت توزع بمشارق معمورهٔ
و اطمینان آورد گویا بهار رفته و عمر گذشته باز آمده پرسید که فرق در سلامان
حال و مومنان آسودگان خواب و الپین جبیبت و لوای بلندی گرای سعادت
و افادت کیست شراب خصائل پیشینیان و رحیق ارغوانی شمائل موجودان از خمخانهٔ
خموشی برآورده در ساتگین اظهار و پیمانهٔ تبیان باید ریخت تا که خاطر اطمینان طلب
بمهد سگالش بیارامد و دل رمیده بیاساید از انچنین سوالها استفسار اکثر
این قبیل مقدمات مشکله اگرچه دل بخورسندی گراید و لوای خورمی و ابتهاج بر
بر دریافت غوامض نهفتهٔ ایشان از گنج سینه جواهر نیر خود گوهرهای آفرین
و تحسین بر فرق خرد دوربین دشخوار پسندی آب نثار ساخت لیکن در میدان معانی
سخن راندن آورگشسپ در خرمن هستی انداختن است و زنگ ابروی خود را
شیشهٔ خرم و هوشمندی بر سنگ نادانی ریختن و غبار عنا در میدان دلها انگیختن چون
ایشان مارا مجبور میکنند آنچه از دبستان تجربه آموده ام و بکام از مالیش
بیهوده ام بی غایله ریب لباس ارتسام می پوشد و مجنونانه حسب لیاقت
و خوش آمد خاطر خود هر کس آسا بحر و شد هر افتاد یا از تجسس را نسیاست که
چون در دیگ اندیشه جوشش دریافت حقیقت گدائی گرده بند و هوای تحقیق
و تدقیق در گلشن ادراک کیفیت که قوم بر اهتزاز آرد باید که قیاره کرد آرا آن قوم

بمکیال خرد بار یک بین نکتہ شناس بہ سنجد مسلک احوال اعمال و افعال را بچشم تعقل و دیدۂ تامل بہ پیماید کہ راہ زندگانی را چہ سان قطع مے نماید و در محفل حیات مستعار باہم نشینان و ہم زبانان و ہم گوہران خود چگونہ معاملات معاشرت را انصرام میدہند و ساغر اتحاد و ارتباط باہمی بکدام روش مے نوشند و در التیام پیوند دوستی و وداد بچہ طور میکوشند بہ بیند کہ مسلمانان زمانہ گذشتہ و دانایان و بزرگان ایام پاستان ہم عصران و ہم عمران خود را ہمچو شیر و شکر بہم آمیختہ مے پنداشتند و یک بادام دو مغز میدانستند و باہمی اتحاد ہمچو بو باگل و نشئہ با مل داشتند و یک دیگر مثل جوارح جسمانی و قواے روحانی انگاشتند کاخ قلوب آنہا از خس و خاشاک نفاق منزہ و مصفا بودہ شاخ نہال اندیشہ شان از گلہاے اتفاق و نفاق روح افزا نضارت انتما بود مصاحبت و مجالست آن گروہ ستودہ یا داز بزم گزیدہ و نخشور پاک میداد و مکالمت و مصادقت آن ملک نژادان نقاب از روے جلوۂ بہشت برین میکشاد خار کینہ و غیبت و غبار حقد و عداوت در کشت زار خاطر در یا مقاطر نشانی نداشت و کسے لواے انا لاغیری در میدان خود بینی نمی افراشت دنیا را حباب و ہستی را خواب پنداشتند و نفسے از انفاس رایگان نمے گزاشتند از مسلمانان گذشتہ ہر کہ بود جو یاے سجیہ رضیہ و شیمۂ جزیلہ ہم چشم خود بود و جوشش دریاے صفوت و صفا و بارش باران سعادت و اصطفا در نہاد خویش بحدے میداشتند کہ کف عیوب را از روے سطح سینہ میربودند یکے براے زخم دیگرے مرہم کافوری بود و دواے التیام ناسور مجبوری و ہنگام افتادگی و بیچارگی کسے راہ مجبوری و سعد وری سنمے پیمود و زنگ اندوہ از آئینۂ دل صفا منزل یکے از دیگرے بمصقلہ چارہ گری میزدود ہمہ حال پاک قال و ہمہ افعال نیکو سگال بود ندسینہ مثال بار بان مانند آئینہ موافق و در قول فعل باہم صادق بودند از سیاہے درو غ ایوان خاطر پاک و از تیرگیے لاابہ گری مشکوئی دل

منزه تر و مصفا تر از صفوف افلاک همه یکتا گوهر بحر مصادقت و ولا و هر کس همیا جوهر
کان عز و اعتلا بود چنانچه در کهینه جراید و دیرینه سفاین همه کردار نگاران راستی
اندیش و حقیقت طرازان تقدس کیش به نیکوترین وجه گزارش احوال شان کرده اند
و همه را بخوبی های گوناگون یاد فرموده و نقصی را زشت و بد سرشت نه گفته و هر
کلمه سر را سزاوار آمرزش شمرده اما عمامه داران این زمان و جبه آرایان
این آوان لانه زنابیز اند که هر نفس پشتنت گاه خویش نیش طعن ریز و خار سم آمیز دارد
سینه شان خانه عقرب کینه است هر که بر صداقت او شان اعتبارے ورزد
بزنجیر صداقت گرفتار آید کسیکه از ساده دلی محبت آنها را پایه دارد بزندان
اسیر گردد و قبلهٔ اینان نان و حلوا است و کعبه شان بریانی و خرما است از
زبان خدا خدا سرایند مگر بر خدای او یقین واثق و اعتقاد صادق ندارند
فرمان پذیر نفس کافر اند و حکم بردار هوای شیطانی و لذات محسوسات اند
اگر در جای باهم نشینند چو سگان بهم آویزند و در ستیزند اکثر در عمامه های خود
انبار کفر و الحاد بر سر دارند از کسیکه سخنی خلاف طبع گو کلمهٔ حق باشد بشنوند
طوق کفر و زنجیر لعن و طعن بگردن او اندازند جهل را مرض سهل میدانند به
پزشکی او سعی نپردازند دنیا را آرام گاه جاوید پنداشته از فراهمی ذخیرهٔ
عقبی محض غافل اند دنیا را کشت زار نامیده اند و عرصهٔ عمر را بهنگام تردد
و کاشت روشناس کرده اخوان الزمان حال از شآمت اعمال در کشت دل
تخم کردار آذین بار نمی کارند و وقفهٔ هستی را حصن حصین و ارکستین عیش و تنعم
می انگارند پیمان رازق را صادق و واثق ندانسته به تلاش معاش
مانند سگ گرسنه در بدر خاک بسر میگردند و نظر بر خورش حلال و حرام نه اندازند
و تکیه بر قول و فعل فرستادهٔ ایزدی نه کنند زمام اختیار بدست نفس بدکردار داده
دنیای فانی انگشتن جاودانی شناسند و از بوقلمونی و بے پیچ روزگار نه
اندیشند و پند تا مع راستی گر اگزیده فرگاهی ایزدی نه پذیرند جای که چند کسان

فراهم آینده از آتش مناقشت و شعلهٔ منازعت سوخته چون دود و دخان بدماغ
یک دیگر بپیچند و اگر به بستان مکالمت و معاملت جلوه نمایند مانند کودکان بیتمیز
وصبیان عافیت نشناس از کدورت بغض خاک کینه بیزند مسلمانان پاستان
بهار باغ ورع و راستی بودند و مردمان این زمان خار گلزار انسانیت و
آدمیت اند چون ایشان خواهند که از زشتی و نیک سرشتی امتیازے بین با
نقد افعال و کردار روزی هر گروه بر محک امتحان بیازمایند هرکه خیرخواه قوم خود
وجمیع خلایق است نیک است هرکه هنجار ناپسندیدن و مسلک بیهوده دارد و از
نظر افتاده ابوالابصار است والسلام — از نطاق بهروزی و تحقیق حقایق
مسائل علیا کمیت ایشان پیوسته بسته باد رقومهٔ ششم مارچ [illegible]

نامهٔ محبت و سلام گرامی برادر یکجان برابر زندگی خوشتر سلامت
شرایط محبت و شرایط مودت بتقدیم رسانیده بدعاگو است مکاتبه طال عمره
رسید مردمک چشم از نور گردانید هر سطر لیرا او چو نقش نگین بر لوح دل
منقش گردید و ابدا این سواد و حقیقت این بلاد دریافته اند و کیفیت صحیح این
جواب پرسیده اند آنچه که احوال نکبت مآل هم عصران خود را بچشم می نگرم
بےکم و کاست در سلک تحریر مے آرم و طرزیکه مے یابم بزبان کلک سیاه قلم
کردار گزاران پیشین و اسعار نگاران جراید پاسین کیفیت انقلاب روزگار و
حقیقت گردش لیل و نهار و نشیب و فراز رنگارنگ و پست و بلند زمانه بیرنگ بود
از قلم مشکین رقم گزرانیده صدف گوش هوش ما حیرت زدگان را از لالی آبدار
اندر زسماعت حالات خود مملو و مشحون کرده اند و از زشت و خوب زمانه و از
حسن و قبح یگانه و بیگانه آگهی داده اند هر کینه جریده نگار را از خار جفا زخمی یا
یافته ایم و هر خرد و بزرگ و هر پیشه را از تیغ ستم زمانه سینه فگار دیده ایم هر
وضیع و شریف خدنگ خورده ظلم و جفاست و هر متنفس در زنجیر صعوبات و مکروهات
ابر و قسا مبتلاست چنان این دور گردش بدین زاویه گرا است که خمول رسید

طرز معاشرت یاران و هم زمان خود هم بیادیدیم دگر در آرزوی کار نیکشائیم بدانقدر
که همین خصائل و ستوده شمائل آسودگان گوشه لحد از تقویم کهنه و صحائف پارینه
ظاهر و هویداست و انداز اخلاق و طرز وفاق و کیفیت معاشرت و حقیقت
موالفت شان از صفائح گذشتگان و کارنامه‌های واپسین خواب خفتگان پیداست
این قدر بر کسی مخفی و پنهان نیست که قلوب مردمان سلف گنجینه صدق و صفا و دفینه
حلم و وفا بود و سینها و شان خزینه اسرار ربانی و مطلع انوار یزدانی بود و از لوح پیشانی
تنویر فالف بین قلوبهم لامع تر از آفتاب و از بیاض جبین آیت خلوص و وداد
درخشان تر از ماهتاب بود و اکنون که زمانه بر سر ماسیر و ناچیز تیغ بران گلوی
هستی را بیدریغ می برد و کرم وار چوب زندگی را از هم میخورد و دیار قلوب
یاران از عمارات موانست ویران و بهار گلزار رضامندی پژمرده از گلهای موالفت خالی
و پژمان هر دل آتشخانه بغض و عداوت هر سینه نفاق کده کینه حسد هر کس از ناف تا گلو
مملو به آتش نفاق و هر یکی سراپا نائره دشمنی پر احتراق در کانون هر دل شعله کین
و بر لب سخن شیرین و در لوته و آن ششتی آتش سوزان و حاسبی خس آتش در زبان
دارند هر که بظاهر بزرگ است در باطن درنده تر از گرگ در چشم مردم اقطاب و
ابدال در تخلیه کذاب سراپا نکال منبر نشینان این زمان ملایک صورت ابلیس
سیرت و محراب گرایان این آوان فرشته نهاد دیو خصلت ع بر زبان تسبیح و
در دل گاو خر + در این نزدیکی ملامت گویان این زمان افتراها برداشتند و
فتنه‌ها بیدار کرده اند چه گویم که حادثه ایست عبرت افزا و واقعه ایست حیرت انگیز
که از شنیدنش زهره سنگ آب میشود و از گفتنش آهن گداخته میریزد حقیقتش اینست
که درین زمان بانیان مدرسة العلوم میخواهند که دارالعلومی بنا کنند که
در آن جمیع علوم و فنون دینی و دنیوی و انواع انواع حرفه و آداب روزی
آفریدن و طریقه مباهات اندوختن تعلیم کرده آید و مراتب تهذیب اخلاق
لوازم حسن معاشرت مسلمانان را یاد کرده شود گلیم بدبختی و نکبت ...

ازبر دوش قوم فرو گرفته خلعت بهروزی و تاج سعادت اندوزی در تن و سرش
نهاده آید و از قعر جهالت و رذالت بر آورده بر کنار هدایت و اوج متانت و صیانت
نشانده آید و طوق دنائت و زنجیر خباثت از پا و گردن از هم گسلانیده زیور عزت
و حلیهٔ مکرمت بپوشانید و از دشت هولناک نگونساری و صحرای تعادق خاکساری
بگلشن آباد عشرت و آرام و چمنستان رشک فردوس راحت انجام بنشانند
سیاهی مذلت را بمشک عزت مبدل سازند و هیئت انسانی را از نور خصائل
سپید نورانی و پر زینت سازند و شمائل حیوانی را از لوح ذات زدوده چراغ
جلائل ملکی و جزائل قدسی برافروزند از ین باشیان پاک طینت همایون صورت
روشن سیرت چند طالت گو صورت آباد و ویران باطن باغوای دیو لعین و ایمای
ابلیس طبع خبث آئین مخالفت را وسیلهٔ افتخار و ذریعهٔ سرفرازی و اشتهار پنداشته
لوای فساد در سطح بهروزی مسلمانان برافراشتند و بنیاد عناد قوم خود نهادند
همچو سگ گزین بگزیدن و گریبان دریدن افتادند شمع ایمان را به پردهٔ
فانوس شیطنت و شقاوت فطرت در نهفته فتوی‌های کفر و الحاد نسبت آن ملائک
سیرتان مبارک رو مرتب کردند و بنای استحکام دیوار کفر زندقه از هند
تا به ناف زمین رسیدند و انبار کفر نامها که در حقیقت دفتر کردار ناپسندین اوشان
فراهم آوردند و از ناگفتنیهای ناسزا چهرهٔ نورانی ذات بی لوث را ملوث
نمودند و در سر زمین مشرق هر ولیست گراز و قم لون و طبع کرشمش یادگار ریحان
فرعون ست لطفش سطبر تر از ماده خر و صورت ناپاکش نا میمون تر از میمون بحر
بگاه و سپیده دم بر صورتش نخسپند و صد ره ذخیرهٔ روزی چهل روزه از
جیب تقدیر فرو ریزد او امام المفسدین و رئیس الشیاطین چراغ ایوان ضلالت
و گمراهی ایاغ صهبای ذلت و روسیاهی دریای پر طوفان ایمان گسل
غوایت و صحرای پر هول و ریگ زار قساوت مقتدای گدایان و پیشوای
قصابان شان دین فروش دنیاگیر گردن و پایش سزاوار طوق و زنجیر معلی کوربا

زمرهٔ اندیشه دنیا دوست دشمن اسلام که گوهر دین را به نیم نانی میفروشند و خاک دنیا را
به لعل گران بهای تقوے در گیرند به عوض چند پارهٔ نان تنوری به ملازمت داشته
راه اسلام برگماشت و گور خود را از تاره دوزخ برانباشت این معلم بیدین افترائے
دروغ و هفوات بیفروغ را از چرب لسانی و تیز زبانی تاب داده چند کذب و [illegible]
اراجیف را لباس راستی و درستی وانموده مردمان عوام که کالانعام اند در غلط نهید
و چند گرسنگان شکم بنده و نماز فروشان و اثر دل راسے و علم آرایان قباپوش
حلال گذار حرام نوشش را نجو و متفق و فراهم کرده خاک کفر بر روے ایمان خویش
مالیدن و قوارهٔ لعنت گشتند و مصداق ازو میخیزد و بروے میریزد شدند کسے
گردن جنبانیده دست فراز کرده میگوید که در فتنا واسے ملان خلق وار داست
و شخصے میسراید که در فلان کتاب به این طور آمده کسے رگ گردن از باد غیظ و غضب
منتفخ و برپا کرده و رنگ رو مانند شعلهٔ آتش افروخته میگوید که لالا در قاضیخان با
تیح مے آرد غرض که اکثر علماے ریائی این زمان هادم بنائے دین متین
سیاه کننده روے مومنین اند از انبوه این گروه باید ترسید و شیرین دریا
زندگی بخش حیات آفرین اسلام را از خلاب و خاشاک نگاه باید داشت که این
نااهلان به طمع نفسانی خود این سرچشمهٔ رشک کوثر و گزیده تر از سلسبیل را
منغص نه سازند اقاویل اباطیل ایشان در صدف گوش عامیان گوهر وار ریا
نگزینند از دیدهٔ تعقل و چشم انصاف بنگرند که کجا بنائے مدرسه که سید احمد فیض یعنی
ردخویست و کجا کفر بانیان مدرسة العلوم نیکو پندارند و براست انکار ندکه این [illegible]
راسے کافهٔ مومنین پاک دین که صدف دنیا را از گوهر جهانتاب عالمتاب دین جدا ساخته
به آئین ستوده و طریق شایسته بازار زندگی را از متاع حلال و قماش پاک و تق
نشید و دنیا را در صرهٔ خرم محفوظ داشته هیچ دشتر اکرده الیسته یده مردانه نمایید و بلبل
اسلام بر شاخسار گلزار همیشه بهار دین متین جلوه نما داشته ذخیره نور باطن
نیست حق و فرستاده او و در نهانخانهٔ طینت فراهم آرند این عندلیب خوش الحان

دلکش نغمہ و دلاویز نشمد را بزاغ کریہ منظر بدکرداری زینہار نہ گیرند و زاغ رذالت را
ازین باغ سراپا سعادت و رشک فردوس دور سازند آہا غم آباد دانش
پژوہان این زمان میدان جانفزای دین اسلام را جولانگاہ جنگ و جدال و آزرمگہ
خرخشہ و قتال ساختند آیات قرآنی و براہین آسمانی را درہم و برہم کردہ گروہا گروہ
مردم را در دام تخویف انداختند و روشن ہیئت و زیبا طلعت اسلام را دیو ہیبت (یعنی خوفناک)
صورت فرا نمودند موجب این ہمہ افراط و تفریط و باعث این تمام تفرید و تخلیط ہوا
نفسانی و طمع شیطانی با امور دینی ست این محراب آرایان جبہہ سائی ریا و تکذیب
و منبر گرایان خود پسند سخن ساز بی تہذیب از آتش کینہ بوتہ جانہائے سوزند و
پلاس دشمنی ز جوال دوز دنائت و خیانت ہم میدوزند نور جاہ جلال بانیان
دار العلوم بحق این ابلیس طینتان آتش سوزان و آذر گشسپ تابان
شعلہ ابہت و اقبال بنایان این دار الاسلام برائے دشمنان دین متین
و باطنیت ساطع و قہر بیت لامع بجل نگاران این زمان ریاپیشہ دزدان خانہ دین
و ایمان شدہ و رہزنان شاہراہ علم و ایقان اشنع ایشان از کفر و الحاد است و
سیرت آنہا از سواد خبث و ارتداد گویا خلقت ایشان از آب و گل کفر سرشتہ اند
و بنائے آفرینش شان بر فسق و فجور نہادہ صندوق سینہ ایشان بندوق
کینہ است و خزینہ قلوب آنہا دفینہ قساوت و شقاوت دیرینہ کسے در جناب
شاہ و رسہ پور و شور بے گناہ را از تیغ فتوے خود بہ پید و بر نیزہ آویختہ
در کوچہ و برزن گردانید کسے سوے باغر لطلع زردہوا ے نام آوری
ہزاران ہزار مومنان را بدست معاندان بگلو آویخت و خون فراوان مسلمانان
بیچارہ و بیگناہ درخاک فنا ریخت دہن این گروہ بے شکوہ خراب درون
بیرون آباد فوارہ ایست از چشمہ کینہ و نفاق و ابتنازہ ایست از برکہ خبث
و افتراق ہمانا سینہ شان چاہ ظلمات و قلوب ایشان مغاک آفات است
افسوس برین ریزہ ضعیف الایمان کہ زبان دشمن سینہ و دہان کانون کینہ (ای انبار)
(یعنی گروہ)

این خفاشان آفتاب جهانتاب اسلام را کے توان دید و خسر باسے از خفاش
نظران هرگز نخواهد گردید هر که بظاهر خود را بدر الکمال و شمس الاسلام وا رد و باطنش
از ظلمت رعونت و سیاهی نکال مالامال و سراپا بد افعال است بیخ دین را از کاسه نجاسات
و خباثت از چمنستان جهان میکنند و انهدام ارکان اسلام را تعمیر و درستی ایمان
پندارند عزیز من درین زمان از لاابالی گری زمانیان رو به خدلعیت باید ترسید که
این زمان از بدترین آوان ست اناکه سراج الملت الدین مشهور اند بیشتر از اینها
فرعون و هامان آسا و بسان شمر و یزید در فسق و فجور پیوسته در فکر کشتن موسی
و حسین مامور خواهش نفسانی و آرایش جسمانی قبله و معبود ایشان ست پیوسته در تزئین
صورت کوشان ایمان بر تنگری تعالی اندازند و شور را فرستاده یزدان نه
انکارند چو زاغ بباغ اسلام آشیان دارند و گلهاے رنگارنگ را پامال
میسازند خود را عالم ربانی پندارند و ظل سبحانی و سایه یزدانی انکارند و از
گل علم و یقین بوسے نشمیده اند و از گلشن دین متین بهارے لنضارت بخش
ریاحین زندگی ندیده اند خود را شناور دریاے رموز الهیه دانند و از غوامض سلوک
باغوش و قعر اینها عبور اگهی ندارند صحبت علماے کذاب در حق عوام مانند آتش
با خس ست و صحبت کملاے افترا پرداز کور دانش و از دل دانش چون سیل
با برگ گاه بے بس ست جنابمن هر امر یکه آرند از دیده خرد و چشم عقل دیده
و بمیزان سگالش نیکو سنجیده بتقدیم رسانند و بگفته عمرو زید شیفته نشوند چرا که
بر آئینه قلوب این طامعان دنیا ختم مشرب زنگ هوس لذات فانی نشسته و
چشم دل بر حسن گلوسوز ماه روے خواهش و لذایذ دنیوی بربسته ایشان خوب
میدانند که دنیا خوابیست گران و سرابیست پر حرمان بظاهر باغیست خوش فزا
ا با چهره تابان او غولیست از غبار فنا بصورت دریاییست حیات بخش مگر
بباطن نهنگیست زندگی فرسا حسرت صد حسرت که درین زمان ذی علم و ذی دستار
در زنجیر سوداے دنیا گرفتار بظاهر صرف روزه و نماز وا زانند دونان جو [illegible] باید

ودستار شعر واعظان جلوه که در محراب ومنبر میکنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر
میکنند باید که پیوسته آئینهٔ دل را سوے آفریدگار عالم دارند تا عکس صور جهانی
بالا بنگرند و از برنهاد آسمانی و تربیت ربانی صحبت ورزند و از مجادله ومکابره ریش
جنبانان ولم لانسلم پردازان بپرهیزند اگر آرزوے جلسه آراے دل بکشد
باید که بخدمت گوشه گیران وخلوت گزینان وشب بیداران وعابدان صاف درون
بپیوندند که از دوستی شان هیچ زیان دین واسلام را نمیرسد ونقصان کسے
هیچ دست نه دهد انسب ترین شیوهٔ بهبودگی آنست که علی الدوام عارض وحافظ حصن حصین دار
که بتمکین خاطر شریف خود باشند واین ایوان پاک را از خس وخاشاک هواے
دنیوی ومستلذات جسمانی منزه وصاف دارند که این خزینه خزینهٔ الهیه است و دفینهٔ لا اله
الا الله خزانهٔ دل را از جواهر زواهر کلمهٔ پاک معمور نمایند واز دست برد دیلهاے
قطاع الطریقان ورهزنان دین دور دارند ولمحه ولحظهٔ بے یاد آفریدگار خود
تعالی نگزارند واین خزانه را از خذف ریزهٔ حب دنیا نه آلایند دل بحق وتن بخلق بوند
این وقت سخت تاریک وراه باریک است قافلهٔ یاران پاک مشرب بگذشت
ومنزل دور وبار گران بزه وعصیان برسر ونزد وان خونریز هستی کسار در کمین
باید که ازین دشت هولناک دنیا سبک وبه آرام تمام به کاروان سراے مقصود
فرارسند یا برلب بنند که نشان پاے وقشو ر پاک است ولقمه خورند که رازق
مطلق وخالق برحق حلال گردانیده بر مال وانقال کسے نظر نه اندازند واندوخته کسے
بکار خود نه آرند چون دل دانا ودین بینا وگوش شنوا وفکر رسا دارند زیاده
ازین چه سرایم والسلام از بهار گلزار شادمانی پیوسته مسرت اندوز وخورم باشند

مرقومه سی ویکم ماه اگست سنه ۹۳ء بمقام علیگڈھ

نامهٔ سیزدهم بنام جناب منشی شیخ اشفاق احمد صاحب اسسٹنٹ ماسٹر سلمه الصمد

ستوده اخلاق بابو منشی اشفاق احمد صاحب سلمه به گلدستهٔ مسرت طراز که بجهتو

وموانست غالیه شکین بوی مودت سمات محبت وملاطفت اعنی نامه نامی بگاه که دفتر پریشانی
خاطر این روسیاه از رقوم ظلمت اندوه واحزان پاک بود شعشعه ورود افگنده و
درون محزون را مالامال خرمی ومسرت ساخت وعلم فرحت وخورسندی در سطح
زندگی برافراخت خامه عنبر شمامه گهر ریز این مضمون است که چه باعث ست که بعض مردمان
این زمان با وجود آگهی از علوم متنوعه وفنون متکاثره روشنی تهذیب اخلاق در
کوشک خصلت وشمع درستی اوصاف وسنجیدگی عادات در قندیل طبیعت خود ندارند
واز جاده انسانیت وسعادت وهنجار ستودگی شیمه سپهر فرسنگها دور می باشند
واز دبستان صحبت ایشان کسی را استفاده معتدبه بدست نمی آید وبوی خوش بازی
از گلستان جبلت وخیابان طینت ایشان بمشام جان نمی رسد وخودشکنی ونفس کشی را
آبروشکنی دانند عزیزمن ازین اندیشه رشته تعجب وشگفت واستغراب را دراز
مکن وخار تردد در پای خیال آسمان سپهر عرش پرواز مسکن نیکو انگارند که
تا وقتیکه در کشت زار طبع انسان ترشح از سحاب خجسته طینتی وحسن جبلی نبارد دانها زخرمن
خیر وسعادت فراهم نیارد در نفس انسانی سه قوت نهاده اند یکی ناطقه آنرا نفس
ملکی هم نامند آن سرچشمه فکر رسا وفهم علیا ومهیج دریافت حقایق نکوئی وفراخی تهذیب
وشایستگی هست دوم قوت غضبیست آنرا نفس سبعی هم گویند وآن مبدا غیظ وغضب ست
سوم قوت شهوانی ست آنرا نفس بهیمی روشناس کرده اند وآن معدن
شهوات ولذات وطالب غذا وشایق بر التذاذ ماکل ومشارب ومناکح است
تا قوت اولی فرمان فرمای در کشور دل واقلیم دماغ است همه نیروها حلقه
انقیاد ومطاوعت در گردن جان دارند وهمگی بکلید خزاین ودفاین بهی و
نیکوسگالی وسعادتمندی وفراخ حوصلگی وبلندپایگی در دست اختیار اند وپیوسته
طائر اندیشه آسمان گرا وهمای فکر عرش پیما بهوای دریافت غوامض الهیه
تحقیق وتدقیق رموز علمیه بال کشا ست همیشه ودائما پیش طاق ایوان خانواده ایشان
را انوار راستی ودرستی وتجلی صدق وصفا بارقه انداز خوبی وسعادت است

واز خورشید و آتش از ذره تا ماه فیض یاب واز آب شیرین فیضش همه کائنات تر دهان
وسیراب اگر باغواے دیو پر ریو استیلا وغلبه این خدیو پاک سیرت وفیض و
تصرف این جهاندار گزیده طینت از اقلیم دل وخطه دماغ برخاست همه اشجار خوبی
وبهروزی از گلزار طبع وچمنستان خصلت بهتر بهواے نفسانی از هم به کاست و
گلستان اسلوبی وبوستان خوبی از صرصر خزان بدسگالی وزبون گرائی افسرده
وپژمرده گشت ومبناے یزدان جوئی وراست گوئی بر دیوار هوا پرستی شکست
روح فرمان فرماے مملکت جسم است ودل وزیر اوست اگر وزیر با تدبیر از میکده واندیشی
وخود افروزی ساتگین صهباے عقل وهوش خورده وکار سلطنت ومهمات جهانداری
وامورات جهانبانی از رهبری فهم وذکا به انجام رسانیده همه مملکت او با فروغ و
از خار کذب ودروغ پاک وصاف است جائیکه وزیر ناخداشناس وکور سپاس
جاهل کاهل غافل باطل باشد ملکش ناپائدار تر از حباب وویران تر از دل عشاق
خانه خراب این خرابی وبربادی صرف از اطاعت نفس اماره وشیطان مکاره است
سنجیدگی فضائل وپسندیدگی شمائل به زنجیر داشتن نفس اماره است تا نفس به قید
اطاعت بست همه امور کونی والهی مملو بخیر وسعادت ست چون نفس را از حصن حصین
وارکهٔ تمکین انقیاد وفرمان پذیری بگذاشت او سر تکبر وخونخواری از جاده [illegible]
در مملکت شاهی برافراشت نفس را همچو زندانی دائما در زندان تقوے واطاعت
شرع وجشور باید داشت که اندک بخورد وپوشد وبزید واگر او را آزاد گذاشته
مانند فقیر آزاد ست که به نعماے هفت اقلیم هم سیری نیابد نفس را در قید داشتن بهتر ست
از آزاد گذاشتن تا آئینه طینت ومرآت طبیعت از زنگ حب دنیا پاک نباشد صورت
مرغ ادراک به اوج افلاک بلند همتی دیده نشود طینت در انسان همچو تخم است
در کشت زار اگر نیک است بار آور لطف وسعادات کونی والهی ومذاق بخش کام وزبان است
زندگیست واگر زشت ست غبار تکدر انگیز وملالت خیز وحسرت انتها ومایهٔ ندامت
وشرمندگی ست عروس این خیال را بجلهٔ ضمیر رافت آئین نه نشانند که از بود دولت علم

وہنر انسان نامہذب و ناروا کیش است بلکہ از فقدان تاب گوہر طینت و بیفروغی اختر طبیعت
تابش علم چون آفتاب ست بر ہر کسے افتد او را بتابید و برافروزد اگر بر کوہ طلق بدرخشد
نورش صفحۂ این بانشیب گاہ را درخشان تر از نیم روز گرداند و اگر بر سنگ خارہ پرتو اندازد
ظہورش روے جہان تیرہ تر از روے زنگی و آسودہ تر از دل کافر سازد علم و ہنر
و زہد تقوے وطاعت و ریاضت نور دل و صفاے باطن و رسائی ذہن و بلند پیئی فکر
و اوج اندیشہ در افزاید اما مس را زر کردن کسے نتواند و از نطفۂ بوم شوم ہما پیدا نشود
و سگ از شستن گلاب و چشمۂ سلسبیل پاک نگردد و زمین شور سنبل و ریحان نروید
ہمچنان از بد طینت سعادت نخیزد و از بد گوہر جوہر نیک نہ آید شناخت طینت نیک و
جوہر پاک بمکیال اندیشۂ بلندی گرا برین منوال ست کہ اگر در دیگ خاطر جوشش غیرت
حصول علم و ہنر و گوہر فنون از قعر اندرون ہمین خیزد و از ابشار گرایش او آب خوشگوار
علوم منقولہ پیوستہ در جوشد پندارند کہ سایۂ طینت او پر توجبلت او افضل تر از مہر
پدر ست و چون آتش شوق و آذر ذوق تہذیب اخلاق و ترکیب منزل و سیاست
مدنی در تنور ذاتش مشتعل است انگارند کہ آن فرزند مشعل سعادت مند است تا
دیر گاہ بقاء نام از وست و جوینده آسودگی خلائق و جبہ سائی نیاز بہ فرگاہ خالق آیت
وقتیکہ روشنیئے ترک لذات محسوسات و گذاشتن مذاق حسن زندگی را بہ ایوان ذات او
دریابند ہماندم آنرا ملازم جان نثار انگارند و بدیکہ بہ تصمیم و استواری بناے
کاخ وضع نیک و خوہاے ستودہ پابندیار وفادار و جلیس انگشتہ شمارند و قتیکہ راہ حق
وطریق عقبے پیماید بدانند کہ مرشد کامل و پیر واصل ست چون سوزش شعلۂ حسد
و سوزش آتش کینہ و گرایش ہواے نفسانی و خواہش شیطانی از کانون طینت وی
بو سے طبیعت او سر زند او را دزد ایمان رہا و گمرہ بر خدیعت انتما و غارتگر راہ نیکو سگالی
و راہ زن شارع عام خوشخصالی پندارند و چون ردہ مردمان را از تحصیل ذخیرہ
خیر اندیشی و وفاکیشی ستمگر دانہ ورندانہ بازدارد او را مغوی تر از دیو پر ریو دانند
طینت گزیدہ ہمین ست کہ بہ آموختن اجناس ہر چہار فضائل رہنمون گردد یعنی مہیا

بر دانستن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت گردانند حکمت دو نوع است یکے دانستنی و
دیگر کردنی کردار سنجیده و کار پسندیده است و دانستنی آگهی از کینهٔ موجودات و اطلاع
بر رموز کائنات شجاعت آنست که نفس غضبی نفس ناطقه را انقیاد غلامانه نماید و گردن تابی
در بجا آوری فرمانش و بمیان نه آرد عفت آنست که قوت شهوت مطیع و منقاد نفس ناطقه بود
عدالت آنست که این همه قوت ها باهم رشتهٔ اتفاق و اتحاد را مربوط و استوار سازند و
قوت ممیزه را امتثال از ته دل ورزند و شعلهٔ انحراف و روگردانی در تنور طینت شان افروزند
عزیز من هر طبیعت که ملابس شهوات حسی بود میلش بر رزایل و قبایح و خباثت مستولی باشد
گل تهذیب و فرخنده خوئی در چمنستان ذات انسان نه خندد تا نسیم نیک طینتی و خیر
جوئی و سعادت پسندی بر وے نه ورزد و لعل شایستگی و بهروزی از سنگستان طبیعت
بوجود نمے آید تا آفتاب حسن استعداد بر وے نه تابد سنبل نضارت افزاے چشم و دل
در شوره زار نه روید و بر گل خشک و غنچهٔ تصویر بلبل خوش الحان نشیند دل فریب نزند
و در ریگستان تشنگی افزا گلستان روح بخش کلفت زمانه نبالد و از ریگ سوزان
روغن نه برآید و از دیگ تهی بوے طعام نه خیزد و از شیشهٔ خالی صهباے خوش نشئه
نه ریزد همین سان از نفس رذیل کردار جزیل آشکارا نه گردد و از طینت پلید رضیه
پیدایے نه گیرد گو از دولت علم بهره ور و در همه فضائل افضل تر باشد باید دید که
در زمین شایسته و گزین هر نخلیکه کاشته آید بارآور و خوش لذت و خوشگوار و خوش منظر
میگردد و در ارض خراب و شوره زار هر تخمیکه در خوبی و نکوئی نظیرے نداشته باشد
بهر احتیاطیکه خواهند بکارند و آب از کوثر و چشمه سلسبیل بر وے ریزند و تخلید عقل کل را
بر وگمارند اما از اثر زشتی ارض ثمرش تلخ تر و زبون تر از خوے بخیل و گزنده و
سوزنده تر از حدت تخیل خواهد بود و جانگسار و لذت فرسا و انبساط گسل و
آرام ربا هم خواهد بود هر انسان از خواهشات و لذات محسوسات چو مار سیاه است هر
خواهش دنیاوی مار گزنده است هر کس که بدام خواهشات نفسانی در افتاد بحقیقت
حیوانست و هر که شیفتهٔ جمال عروس هواے نفسانی گشت شیطان است و دو خوا

نفسانی نور چشم حقیقت بین را تیره و خیره میگرداند جوش و خروش حسن تنعم و تلذذ بهر فرهی هوش
و ارباب ذکا و ادراک را از راه راست دور می‌بیفکند و خیرگی میگرداند هر اهل علم را باید که
کار از چراغ خرد فراگیرد و دور دارد روی از چمنستان ملبوسات و خواهشات که سراپا سراب است
زمهر خواهش دنیا و استیلا جذبه حرص و آز مرد بیدار اندیشه و ستوده دریافت را کور
دل و بی تمیز تر از مسکین خر میسازد اگر طینت نیک هم باشد بر روی تابان دانش
و فرهنگ پرده دنائت و سفاهت در اندازد و عنان توسن دل در قابو داشتن اگرچه
سنگ تکلیف سخت بر پا نهادن است و هوای نفسانی کشتن و خنجر زهرناب بر گلو راندن است
اما کسیکه زمام اشهب دل بدست محکم گرفت و او را رام کرد باندک چیز او را راضی باید کرد
و چون خود گرفتار زنجیر خواهش دل شد از همه لقاے آئینه سیر نتوان کرد تا آئینه دل
از زنگ بدطینتی و دنائت چنان پاک و صاف شود که چون آبگینه راز از چهره شهود
و غوامض علمی و کیفیت حکمی دیده نمیشود و تا آزادی از بند جهل چون مرغ از قفس و
فقیر از هوس رونده ظلمت دنائت و کدورت بدطینتی از مشکوة دل بیرون نمیرود
عزیز من مرد خداپرست را اگر کدامی آرزو رو دهد انجامش بنجابت ابعد است و ایما
خواهش درویش دلریش را سلاطینان سعادت اندیش بانصرام و اتمام میرسانند
و داوران جهان تعظیم و تکریم خداجویان بوجه بجا می‌آرند که خاک درش را کحل الجواهر
بصر میسازند و دولت علوی درجات و ترفع پایه بلند دست نمیدهد تا مرات خرد را
از زنگ ملوثات خواهشات دنیوی پاک نسازد کشاورز تا زمین را درست نکند
خرمن منفعت نه اندوزد همین سان تا ارباب علوم نخل نیک طینتی را آب یاری
حسن تهذیب تازگی نه بخشند از ثمر شایستگی و بایستگی بهره‌وری از علم بهم نه آرند
آموختن علوم و فنون امر کسبیست تهذیب و نیک طینتی امر وهبی و جبلیست هیئت طینت
و فطرت بر امور مکاسب غالب و مستولی باشد فطرت و طینت همچو دیگ است چیزیکه
درو موجود باشد همان برقاشق می آید و خوی که متمکن و مستکن برنگین طینت
و فطرت باشد همان بر لوح ظهور منقش میگردد باید که قوت غضبی و قوت شهوانی را

زیر فرمان نفس ملکی دارند تا داوری این قوت در مملکت دل جاری است همه اسباب
تهذیب اخلاق مهیا است چون نائره غضب و آتش شهوت در کانون
فطرت ودیعت جبلت ملتهب و مشتعل است همه اعمال و اقوال خرد را بیک بسوزاند
جوهر خرد را پیوسته پاک باید داشت هر که از نعمت خرد بی نصیب است سخت مفلس است
ازینجاست که فیل از فیلبان در زور و کم نیست چون گوهر خرد ندارد گردن زنجیر فرمان
فیلبان بسته دارد و مناسب که همیشه ریاض خرد و هوشمندی را از آسیب صرصر
شهوات دنیوی باز دارند والسلام مرقومه بست و ششم جنوری ۱۹۱۶ع

نامهٔ نوزدهم بنام جناب منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص باحسن سلامت

ساتگین پیمائے بادهٔ یکجهتی و اتحاد و جرعه نوش مینائے لطف و وداد منشی محمد احسان الحق
صاحب سلامت نامهٔ صفوت و صفا گلدستهٔ ریاحین عز و اعتلا بهمایون ساعات و میمون
اوقات رسید شادکام و مالامال مایهٔ ابتسام گردانید نوشته اند که داور زمان را
گرفتن خراج از جمله رعایا و برایا که بهین ترین ودیعت و ستوده ترین امانت احکم الحاکمین
اند زیباست یا نازیبا تحصیلش عدلت یا مصلحت یا تخم ریزی در کشت زار مملکت و
جهانبانی ظلم و تعدیست و رجائم و حرز ایمانم درین باره راسے زدن و جام سخن شیرین
مصلحت نوشیدن کار پخته کاران و سروران جهان گیران و جاه مندان است نه
شیوهٔ هیچمدان فتیله مویان و ژولیده بختان محتاجان جان حزین و گلیم پوشان خاک نشین
ازانجا که جداً و تهدیداً پیر سند حسب فهمید تیره و تاریک خود اشهب خامه را بمضمار فکر
تگاپو میدهم و نقد کاسره و بضاعت کاسد دریافت را بتیز صرفیان بازار معانی
و نحو سنجان دکان نکته دانی مینمایم و آن اینست باید دانست که داور وقت بر سر
خلق الله از فر ایزدی و بسالت و ابهت خدا داد فرمان فرمائی میکند و همگی لوازم
کشور کاری و انجاح مقاصد طیلسان پوشان کسوت خانه بانهٔ تعلق را از دست جاه
و دولت بجا مے آرد فرسودگان جهان و غنودگان زمانه را از تنگناے یاس هراس

بعمارات امن و امان بطرز دلپسند میرسانند و دست ستمگاران را در زنجیر صولت و هیبت در
بسته و پاے ظالمان تیز رفتار دشت اعتساف را از تیر قهر جلال نصفت اشتمال خود شکسته
دارد و جوے خونریزی و دریاے فتنه انگیزی را از سد خنجر آبدار عدل و داد مسدود
میسازد و چشمهٔ شیرین امن و امان که لذیذتر و شیرین تر از آب حیوانست از دست
دریانوال نظم و نسق بر روے جهان و جهانیان میکشاید بادشاه وقت حافظ
مصحف عزت و آبرو و هر زشت و خوب رو است متاع بزرگی هر بزرگ صورت
و سترگ سیرت را در حراست دارد و قلاع شرافت هر شریف را حفاظت فرماید
و از رهانیدن پنجهٔ ظلم ستیزه جویان و استخلاص تیغ ستم عربده جویان عروس جهان را
بخانهٔ استمالت و طمانیت با آرام تمام متمکن دارد مراسم سیاست فاصله را بتقدیم
رسانیدن کار گیتی خدیوست و در نگاهداشت سیاست فاصلهٔ تکمیل جهانداری
و مملکت روائیست در سلطنتیکه مجمع عقلا و حکما و شرفا و علما باشد چراغ گیتی افروزی
او دایما نورافشان و باغ جهانداری و اثمار پرورے او پیوسته سبز و ریانست
حکماے نیروے حکمت بالغه و جودت طبع ساطعه امراض جهانبانی و گیتی ستانی را معالجه
مستحسن و تنقیهٔ شایستهٔ پسندیده نمایند و آفتاب عالمتاب سلطنت و مملکت را از کسوف حادثات
ظلم و جور و جفا محفوظ دارند بودن علما و حکما و شرفا در اقالیم بمنزلهٔ روح است
در کالبد خاکی ذات ستوده گان یزدان در قلمرو داوران موجب است ترقی ابست و
و فرخناکی و جهان با نیکه حکما و رعایا را همچو اصدقا و ملک را مملو از خیر و ارتقا دارد
و عنان نفس بدست خود و خود را بدست نفس اماره ندادند داد و داور داورانست
و تا قیام لیل و نهار بر سر خلق الله ظل گستر و کامران سیاست دوم نا قصه
و غرض از آن کردن خلق را بحبل استیجا و مضبوط بستن پنجه کردن است
همگی آفرینش را بزیر دامن بندگی داشتن و طوایف انام را که گزیده ترین
امانت خدا اند همچو بندگان و بندگان پند داشتن مقصود از وضع شقاوت
و نکوهیدگی است و نیز کار بادشاه از جوے جز عامه که امن رعایا

ومودت باهمی برایا وعدل وعفاف ولطف ووفا است تقسیده ونهان عالم را آیینهٔ دولت داشت
وجه به کفالت را به نیروی نشاط تدبیر وبمیمن سگالی مزین داشتن ونیز محفوظ داشتن
عامهٔ رعایا را از شر ورعامه که مراد از تنازع ومخالفت ومباعدت باهمی واضطراب
وعذر وخیانت ودنائت وتمسخر واستهزا وتکبر ورعونت است وبرافروختن شمع تألف ومؤانست
ومؤالفت وموافقت در بزم جهانداری وکشورکشائی است وپیوند دادن در دلهای مخالفان
از رشتهٔ اتحاد ووداد بهترین آداب سلطنت است ازینجا باید انگاشت که در سرانجام
وانصرام این مهمات مشکله وامورات دشوار گذار چه قدر ضرورت انگیز واحوال هر
گیتی خدیو را زیبد که کشور آرا را باید که بهرهٔ خدمت گذاری خود از جمیع گردن نهادان
وفرمان گزینان چون نمک آرد بگیرد ودر آسودگی وبهبود کلیهٔ برایا وصفائی شوارع عام
وفروغ شمع کاشانهٔ تجارت وکشاورزی وآبادانی رعایا صرف نماید وبازار تجارت
وشادابی زراعت وهرگونه حرفت وپیشه را رونق افزودن بخشد وقدرشناسی
ارباب حرفت بجا آرد ولوازم آبروی هر ملل ونحل هر بیانه تحقیق برساند تاکه هر
اقاصی وادانی وهر خورد وبزرگ به اطمینان خاطر علوم وفنون گوناگون وپیشه‌های
بوقلمون در آموزد وذخیرهٔ آسایش ورزنده در روی درانند وزر ازین جهت گرفتن
محصول از ارباب حرفه عین عدل است ومصلحت وقت هر قدر که خزانهٔ شاهی آبادی
پذیرد همونقدر رعیه فرمان گزینان آسوده بال ومرفه حال بوده باشد خزانهٔ شاهی
چشمهٔ آب شیرین برای عوام است وذخیره گاه انام همه گروه ذیهوش وارباب فطنت را
زیباست که خزانهٔ شاهی را آباد ومعمور دارند تاکه پادشاه در ترقی مدارج وافزونی
معارج خلق الله بکوشد وگروه علما وحکما را از بلادهای بعید طلبیده جلال درگاه
از نور دانش وفرزانگی ایشان بیفزاید گیتی خدیو در کشت زار سلطنت همچو کشاورز
دانا است چون کاشتکار اراضی را از قلبه رانی وآبپاشی وحراست وحفاظت مهیا کرده
تخم ریزی انواع انواع اقسام خوردنی وتخم کردنی نماید ونورستگان را که از عهد عدم
سر بر زده شهود نهاده اند همچو اطفال خوش منظر از شیر آب بپرورد چون ببالد و

مانند سرو قامتان نازک اندام بمیدان بزرگی و برنائی خرامد و ثمرہاے لطیف و
لذاید آرد ہمانا تمتع وافر برد ہمین سان خدیو کشور پس از طے منازل ترحم و احتیاط
و منخرط کردن رشتۂ محبت و اختلاط بمیان قلوب جہانیان محصول حسب اقتضاے وقت و
در گیرد محصول گرفتن در جہانبانی مانند روغن انداختن در چراغ و ہبوب نسیم روح افزا
در باغ است شیوۂ گرامی جہانبانان ست کہ ہوے بازار امن و امان از رونق دہد کہ کاروانان
امصار و تجاران دیار گروہا گروہ بیایند و مسافران و دشت نوردان جوق جوق از
شش جہت بگزرند و سیاحان وارستہ درون و درویشان تقدس مشحون جام حضور
و خوشدلی بنوشند و از جاروب تیغ انصاف خس و خاشاک ظلم و اعتساف از راہ فرخندہ
و چہرۂ امن و امان از آب خنجر شستہ باشد بہبود دیگر ملک در آسودگی ملک است آسودگی
ملک را فزودگی و فراوانی محصول و افزودگی محصول در سودگی و فراہمی علماے
دانشمند و خردوران ارجمند است فراہمی علماے دین پرور و حکماے مسیحا نفس منحصر بر
فراوانی خراج ست دادن خراج بہ بادشاہ مزد خدمت شبا روزی و جانفشانی
اوست نہ سرمایۂ ظلم و بدعت و اگر خرمن اعتساف و نکبت اگر او در وقت از رعایا و رعایا
از خراج واجب نہ گیرد ہمہ روہ آفرینش از درد خراج آفات حادثات زمانہ بمیرد در دو انما
دریاے خراج باعث سیرابی کشت زار جہانست چون موج این دجلہ کمی ورزد
نضارت و بشاشت از صفحہ باغ جہان برخیزد پادشاہ ہمچو گلہ بانست کہ از چنگ گرگان
دست ظالمان و آفات زمان و صعوبات دوران ہمگی کافہ انام را نگاہدارد و نقد آرام
و آسایش خود را از صرۂ ذات بیرون انداختہ بانجام مرام انام بجان و دل مصروف
و در ترفیہ رعایا پیوستہ مشغوف اگر خدیو گیہان از خراج نہ گیرد میدان دشوار رہیات
صعبہ را چہ سان در نورد و بہر نہج حصول محصول بادشاہ را لازم و منحتم است پاسبانی
این خصائل جمیلہ و شمائل جزیلہ ہم از واجبات ست یعنی بہ فرق بنی نوع پدروار
سایہ افگن و رو فاندہ رنگ حسن از آئینۂ خاطر بودن تا ہر کس بدل خویش نسبتے آزادانہ
تا نہ و تعلقے معتقدانہ داشتہ باشد و متانت راے در انجاح مہمات مالی و ملکی و سیاسی

و حراست کامل وارد و صبر بمقاسات و شداید آسمانی نیز بود و بر کشودن دیده از بمال
و منال مساکن هم شیفته و واله نبود و اعوان صالح و خردپژوهان و آزموده کاران
نزد خود داشتن و از دام تملق [خوشامد ۱۲] خوشامدگویان وارستن سجیهٔ رضیه باشد و در تبلیغ لوازم
این پسندیده شمایل و انقیاد و رعایت این خصایل گرفتن خراج و بدست آوردن زر
باج جایز شمرده اند دیگر باید دانست که دربار داور دادگر و دیوانخانه پادشاه انصاف گستر
مانند شفاخانهٔ عوام است و آرام گاه انام حکماے دانشمند مزاج شناس و علماے پاک
باطن تقدس اساس و گروه خردوران جهاندیده و انبوه حقیقت شناسان خدارسیده درانجا
بمنزلهٔ ادویات دافع امراض خفی و جلی و صحت بخش اوجاع صوری و معنوی و تریاق مسمومان
جهل و فساد فراهم باشند حکما برهنموئی دانش و فرزانگی چاره پرداز امراض شر و فساد
و هادم بنیاد بغض و عناد اند و هر فاسد المزاج دنائت پیشه را باصلاح آورده مواد خبیث
طینتی از دار الملک اخشیجی چنان برون آرند که نام کسالت ناراستی و ناسپاسی رتن
باقی نماند و علماے پاک دین خس و خاشاک کفر و جهل و غبار ناشایستگی را از جاروب
اندرز [نصیحت ۱۲] و نصایح از صفحهٔ قلوب [جمع قلب ۱۲] عالم و عالمیان فرامیروبند که نشان بیدینی و تیره درونی
بعالم خیال دیده نشود و ذخیره باج و خراج [محصول ۱۲] همچو غذا است مر بقاے حیات مملکت را
چون از غذا روح پیدائی ورزد و نخل زندگی برومندی گیرد تا زمانیکه این روح
پرور دل فروغ بخش باشد کار جهانداری کالبدی و نظم و نسق اقالیم عنصری بطرز
نیکو انجام یابد و ازانجا چون بدار الخلافه جگرگوهی استقرار و رایت استقامت برافرازد هنگام
تقسیم بهره هاے غذا و وظیفهٔ خورش به هر چهار جانب خواستگاران قدر آن فرامیرساند
چون تنظیم و تنسیق این دیار خاکی بنیان آسودگی یافت الویه انتعاش سور دار الامارة
دماغ برافراشت بهمان زمان به تحقیق غوامض و انکشاف دقایق امورات ضیقه و حل
مشکلات کلیه و جزئیه پرداخت همین سان پادشاه از زر خراج و متاع باج جنود
نامعدود و سپاه کوه شکوه را براے اجراے کار حفاظت و حراست مهیا دارد
که از صولت و هیبت او پاے قطاع الطریقان بریده و سینه گره بران و بدمعاشان

دریده و دست ظالمان ستم سگال بزنجیر دادگرانی بسته و بنیاے مخالفت دشمنان تیره راے
بر سنگ یاس و هراس شکسته باشد ازین متاع خراج دارنده گیتی هر قدر و به هر اندازه که
بکار خود آرد چون روح حیوانیست که بجسم جسیم ارکستین ل سرآراے شادمانی و کامرانیست
و هر قدر که به امرا و سرداران ببخشد بمنزله روح طبعی است و چیزیکه به وزراے دانشمند
و حکماے ارجمند کریمانه عطا فرماید بجاے روح نفسانیست ازین سبب باج و خراج و دیگر
محصول گرفتن مر جهانداران نصفت کوش را از مهمات و واجبات است والسلام نگاشته شهر

فروری [illegible] ع راقم عبدالرحمن

نامه بستم [۲۰] یزدان دادگر فریادرس استایش بی پایان و نیایش فراوان است
که چمنستان سینه مردمان را از گلهاے وفا و وفاق و از ریاحین محبت و اتفاق شگفته و معطر
کرده و در آغوش دایه بلند پایه قدرت خود کودکان موجودات را مذاق شیر بالیدگی بخشیده
و در تنور صدور آتش مودت و موالات برافروخته و ذخیره مروت و مواسات در دفینه
دلها نیکو دانه و تخت جاے سپاس است که به کاشانه قلوب احباب و بخانه طبائع دوستان
سعادت مآب چراغ یادآوری و مخلص پرسی درخشان مے یابم و آفتاب علاقه پیوندی
و همدلی بر آسمان جهان لمعان و تابان مے بینم درین زمان زهے هنگام فرخی و فرخنده
که گلدسته ریاحین مسرت و نشاط آن مخلص وافر الارتباط اعنی نامی نامه عنبرین شمامه
بدست دارم و سینه همایون پیکر شریف ایشان بر صفحه خیال محبت اشتمال پیش نظر خاطر
درینوقت دیده دل بر چهره آن کان لعل اتحاد و اخلاص است و مرغ جان از قفس اندوه
و احزان بهمه نهج خلاص نامه نامی از زبان حال شیرین مقال گویاست که در باب باز
تقرر یافتن عهده قضا که بمقتضاے امر قضا و قدر از مدت مدید در پرده عزل مخفی و
محجوب است کوشش جلیل و جهدے جزیل بروے کار آورده لباس منت احسان
پوشانند و سرمایه خورسندی و آسوده دلی بخشند اے سجاده آراے شریعت مصطفوی
و رنگ افزاے وسادهٔ طریقت مرتضوی نیکو افکارند که از چند سال درین وادی
پرخار اندیشه فرساے تکاپوے بلیغ و عرق ریزیهاے شدید بکار مے برم و فراوان لوازم

جد و جهد به تقدیم رسانیده مژدهٔ جان نواز بگوش مودت نیوش سامی میرسانم و خاطر مشوش
گرامی را از بندگران اندیشه رستگاری میدهم یعنی بر پست تقریر عهده قضا ترتیب یافته در انجمن گرامی
برنما و بندان دانش پژوه برای نظر ثانی و نکته چینی در پیش است و در حسن و قبح و خوب و زشت
او نظر همه آئین طرازان هیچ و پیشت امروز فردا بلکه به شام دیگاه آن قانون از بزم بر پست نگاران
منظور شده فروغ نفاذ می یابد ز اویه گرایان گنج خمول امید را به بشارستان آرزو
میرساند مقدمات نکاح و طلاق از حضور قاضیان شریعت پناه طیلسان انفصال
بر دوش خواهند انداخت و قباله نکاح از محکمه قاضی مترتب خواهد شد و فیس رجسٹری
یعنی حق التحریر یک روپیه خواهد بود و اگر کسی زیاده ازین خواهد داد گناهی و جرم
و نیز ازین هم شرط است که قاضی لیق و آگاه از آئین پرست آسمانی و واقف از رموز
و غوامض چار رم اصطلاح اسلامی را این همایون دستار خواهند بخشید و هر که از گلگونه
لیاقت چهرهٔ حال را زیب و زینت نخواهد داد و ذات او آرایش ده سریر قضا نخواهد بود
پای او بر چار بالش قضا تکیه زدن و مسند این عهده را از نور فرات زینت
و فروغ دادن امر دشوار است پیه راهبروان تیه گمراهی را بشارستان رشک نعیم
اسلام آوردن و کوچه گردان ضلالت و گمراهی را به شاهراه دین و ایمان بردن
منصب ترا از آهن کوفتن سست زیبا گفت که تقسیم هنجار خود را پسندیده و برگزیده
باید ساخت و هوا و امر و نواهی شگرهی بی پاسبانی باید داشت قول و خوشتر پاک را آئین
و دارو مرهی باید کرد و گلشن اسلام را از نسیم عنبر شمیم ورع و تقوی شادابی و نضارت
باید داد و خاک کفر و شرک را از راه دین و اسلام دور باید نمود کاشانه دل را
از نور ریا و ریشه دان سپید تا و رخشان باید داشت و در لهو و لعب نیا که تا استوار تر
از نسج عنکبوت ست خود را نباید انداخت چون رشته رگ گینه ز هد و تقوی خواهند
فرسوده ها رسم انفصال خصومات به طرز نیکو از پرده خفا بعالم شهود رو خواهد نمود
تا گلزار خاطر داد رسی وقت از ریاحین عدل و انصاف و از ازهار تقدس و اکرام
خندان و شگفته نشو و مشام جهانیان و دادجویان از نفحات طیبات دادگستری

معطر و معنبر نخواهد بود و بجا آوردن لوازم انصاف و دادگستری مشکل تر از رموز عشق
و سخت تر از خنجر زدن بر سینه خویش و داد دادخواه دادن کوه گران بر تارک جان نهادن ست
قاضی پیشه در مخاصمات ناواقف کار تا واقف ترست از کودک تا تجربه کار زیرا که قاضی
اول آگاه بودن بر غوامض شرع شریف و قادر شدن بر دقایق احکام دین متین و بند اندر
جزئیات مسائل و ماهر بودن ماخذ هر عمل است تا از علوم دینی و دنیوی بهره وافر و استعداد
رسا نخواهد داشت انصرام کار قضا به نیکوترین وجه نخواهد کرد و قاضی ناقص فهم همچو قاضی طابوق
اصحوکه اطفال و کودکانست دوم دانستن لوازم جزئی و کلی سیاست مدن و دریافتن
طریقه النظم و النسق و فرا رسیدن به ماهیت اصول پیچیده سائلان و نزد و دبی بردن به کنه
مابه التنازع و ممتاز ساختن راست را از تیرگی ناراستی از نور شمع علم کونی و الهی و فرازه
دادن به براهین صادقه را بر دلائل کاذبه اهل تخاصم و باز نمودن روی صدق و صفا
و دور کردن پرده دروغ و تصنع از روی کار و برداشتن حجاب علل و تعلل از پیش چشم
و جام استرضا نوشانیدن متخاصمین سقیم القلب سقیم الرای این همه موقوف است بر دستگاه
کماهی بر علوم دینی و دنیوی تا از شمع علم الهی کاشانه دل را نوری و تابشی نخواهد بود
در آئینه حکمت و ماهیت روی عدل و دادگرای دیدن میسر شود و هر قاضی فریقین
انفصال خصومات به نهج نماند که در دار القضای آخرت انسانی و استملا کی نبود بد
و در فرازین داوری‌گاه آزرمی و خجالتی نه افزاید داد که قاضی پیشه صافی سرشت برای
ملوثان خاک عناد و عداوت و آب خنک است برای تفسیده دهنان گرسنه جور و بیداد
و کانونیست سوزان و شعله خیز بنا بر آهن دلان قساوت پیشه که از آهن دلی خود زنگ جهل
نادانی بر آئینه ذات دارند و متعصبانه مال مردم خوردن خواهند و کاچال بی یاوران را
بزور چرب لسانی خود گوارا ساختن آرزو دارند دادگاه قاضی گلشنیست راحت رسان
که از هبوب نسیم نصفت و عدالتش گرمی خودی و خودنمائی از دماغ جهان و جهانیان بیرون
میگردد و از بوی بساتین ایالت و ابهت و از نفحات ریاحین معدلت و شوکت مشام
دادطلبان معطر و معنبر میشود و محکمه قاضی آفتابیست آسمان شریعت را و مهتابیست برج

راه نمودن اسلام و باز داشتن از طریقهٔ نافرجام ردهٔ انام را کار قاضیان است
قاضی را باید که پیوسته تیغ اتباع شریعت را از زنگ هواپرستی و نفس پژوهی باز دارد و
چهرهٔ دین را از گرد کردار نامشروع پاک فرماید و دست ستمگاران ظالم و دوست اعتساف اندیش
به پنجهٔ عدل و انصاف به بندد و خار بیدادی و غبار تعدی از راه اسلام بردارد و خود را
در آتش طرفداری و شعلهٔ [illegible] و انکاری احد المتخاصمین نه اندازد و دعویان و انصاف طلبان را
بیمار و خود را پزشک تجربه کار پنداشته داد داد دهد و امراض علل اوشان مخالفت النفسان را
حلیم و دانا از ادویهٔ احکام شرعیه و اشربهٔ و معاجین اوامر محمدیه معالجه نماید و پاس خاطر کسے بیمار غرض
نسازد و پاس حق نگاه دارد و از حد شرع شریف پا بیرون ننهد و اشهب تیز تک هوا و هوس را
بمیدان شریعت غرا جهیدن نه دهد هر دم خود را جواب ده دیوان فردا پیش قاضی القضات
حقیقی پندارد و جزا و سزا از دوزخ و بهشت برأی العین دارد انفصال خصومات ردهٔ انام را اطاعت الهیه
و متابعت طریقهٔ محمدیه انگارد و مسند قضا بحقیقت مسند پیغمبر است بر سجادهٔ پیغمبر نشسته خلاف پیغمبر را
و خشنودی پاک گامے و قدمے جانب دیگر نه نهد چون آن برادر خود زیرک و هوشمند و سعادت شعائر
پیغمبر خدا بلند اندیشه پاک فطرت اند همه نشیب و فراز خوب پندارند زیاده ازین چه خون دوات
بریزم و جگر خامه بشگافم والسلام نگاشته هفتم مارچ [illegible]

نامه بست و نهم بنام عزیزی و شفیقی منشی احسان الحق صاحب سلمه الله تعالی و سلم

بهار گلزار ملاطفت و اتحاد نقاد بازار مودت و الفت و داد و سلامت گلدستهٔ ریاحین مسرت
و انبساط مجموعهٔ بساتین خورمی و نشاط اعنی مکاتبهٔ بهجت انتما که هر حرف آن جوے اعطاف
و الطاف بے پایان بود چون بهار به گلزار و چراغ به کلبهٔ تیره و تار رسید و غنچهٔ خاطر را
از نسیم خوشدلی و فرحت شگفانید و همه ودیعتے که دران مندرج بود بوضوح انجامید
نوشته اند که سبب افلاس هندوستانیان بنسبت دیگر بلاد و امصار از چه رو ست
و هر زن و مرد این دیار چرا بے آبرو ست بر ضمیر انور و خاطر ضیا گستر لامع و ساطع باد
که باعث فلاکت و موجب دنائت این ناحیت بسبب کمی محنت و مزدوری فراهمی مال

بهاعث آسایش ست و بیش قلت مشقت و اجرت بباعث گردیدن آب و هوا و انقلاب
فصول در یکسال سه مرتبه است گاهی موسم گرما و گاه هنگام سرماست و بر مائده کثرت بارش
باران گرمیی گرما و سردیی پیهم سرما از افزونیی و افراط خود باب فراخی و آسوده دلی و محنت را
بسته دارد و آوان بارش پای ریاضت و تجارت را از راه راست می لغزاند
اعتدال موسم برای هر گونه حرفت و صنعت چون نسیم است برای چمن و مثل ضیاست
بهر بهار گلشن دامان هندیا باعث انقلاب آب و هوا اهل مزاج سست طبع آسایش گرا نشیب
و فضیع جویای آرام و راحت و بنده عیش و عشرت اند وقتیکه میدان جهان از جوش و خروش
گرمی خالی شد و شور و غوغا آمد آمد لشکر موسم دیگر پدید انقلابی جدید و برهمی تازه در
جمعیت اخلاط همگی خاک نشینان هند روی آرد و هیجانی عظیم و شورش فخیم دریای
تشنج بیخیزد و عروس عافیت مانند عروس گریه دیده به گوشه خفا نهان میگردد و سیلاب
امراض و صرصر عوارض زنگار رنگ ارک خاکی انسان را از هر چهار سو مسخر می سازد و سیلی
تندرستی و اعتدالی را بر سنگ علالت و کسالت پاک میشکند و آب تنومندی و توانا
از چنگ آسودگی و صحت فرو ریزد و کمر بر بستر انکسار چون خاکستر آب دیده مائل و همگی متاع
قوی از جیب تن و صره جسم زائل در رسن کسلمندی و زاری و خواری بسا وقت ایشان
[illegible] رو داند و خفته ایام تندرستی در پزشکی و چاره گری از دست فرو افتد به سبب اندکی
زمانه حرفت و قلیل شدن آوان ریاضت هندیا تراد بدار دولت و مکنت بهم نرسد
زاغ فلاکت بباغ ایالت آشیانه میورزد و چراغ دانش به شبستان [illegible]
تابان میگردد و تخالف مشارب و تباعد مذاهب هم عمرانات رفاهت را سرمایه
پریشانی ست و زبوم اقوام مختلف المشارب و متباعد المذاهب یکرنگی و یکجهتی
ناپیدا بود است از ین سبب تجارت و حرفت باهمی و رابطه موانست و موالفت
فراهمی و یکدلی کسی براه کلیسا و جماعتی بجانب مسجد ملیا می پوید گروهی
پیشوایان و دنیاگان هند را بزبان خود زمزمه مدح مرایند یکی سپیده دم عیسی را
بکلیسا بحالت تضرع و خلوص نهانی جوید دیگری محراب مسجد را از آب فلک کمال

گریه وزاری میشوید هرکس سوے مشرب خود میکشد خلاف مذهب را بچشم دشمن نگرد ازین مخالفت
و مباغضت باهمی گرد افلاس و انکسار میدان هندوستان از زمین تا آسمان رسیده و
آفتاب آسودگی و بهبودگی به پرده کسوف آمده در دیاریکه مردمان بریک مشرب تکاپو دارند
هریکے دیگری را بجوش دینی و حسب هم مشربی معاونت و معاضدت بدل بجا آرد
و برادر مذهبی پندارد به سبب ارتباط هم کیشی و اختلاط مذهبی کسے را به قعر ناکامی و سقوط
فروتنی افتادن نه دهد عزیز من در نشاط آباد هندوستان افراط گرمی و سردی و فراوانی
باران و کثرت آب و خلاب در راه خار پا شکن انواع تجارت و صناعت و آموختن علوم و
فنون است همین افراط و تفریط هم مانع گوارش غذاے مردمان هست چون خورش
قلیل و زبون خورده شد در همه لشکر قوے اختلاطی بزرگی بی نیروی و پست همتی استیلا یافت
و عقول عشره که کارپردازان امور صوری و معنوی و مهمات دینی و دنیوی اند از جاده راستی
بیجاده شدند و کدامی از حواس پنجگانه از یورش جبن و ضعف و سستی اعصابی از کاشانه
دماغ بباغ خوش خرامی پا بیرون نگذارد و هیچ یک از نیروهاے نهانی و ظاهری کار
مفوضه خود کماحقه بتقدیم نه رساند هر قدر که خورش بخورند در عقول عشره حسب احتیاج
طاقت نه افزاید چون این عساکر همایون پے که زندگی انسان در کنف حمایت وست
از حدت و شدت سردی و گرمی فصول به قلعه دماغ منزوی و پوشیده شد همه کار و بار
نظم و نسق اقلیم اجسام رو به تنزل و تکاسل نهاد ازین تساهلی و تکاسلی در پیدا کردن دولت
و نعمت همه قوے ناتوان و قاصر گشتند و در زندان فروتنی و پریشانی محبوس گردیدند
از تیرگی عقل و فراست (دانائی ۱۲) و بی مایگی فهم و کیاست لوازم لقمه رسانی آدام بطرز دلاویز
بتقدیم نه رسد و دین و دولت و شرافت از خواب بطالت و مذاهب انشود باشندگان هند
و پستی گرایان این مرز و بوم روزے حسب ضرورت و باندازه انباشتن تنور شکم
و فروغ کردن شعله جوع و منطفی نمودن التهاب گرسنگی پیدا میکنند آنچه که از زور بازو
بهم رسانند به کانون بطن همه وار در اندازند و دیگر جو آنچه بشری و خواهشات و دادنی
به انجام دادن و کسوت انصرام پوشانیدن نتوانند هرگز از نامساعدی آب و هوا و نارسائی

وذوکار به دست آباد علم و هنر کام فرسای و راه پیمای دشوار تر از وصل محبوبان گلرو
وحیوانانه وسباعانه شعلهٔ جوالهٔ شکم را از آب و طعام هر گونه که دست دهد فرو نشانند و بهیم
اما هر چه بهم رسد در آتش گرسنگی نداخته کام آرزو بر آرند ازین جهت از فراهم کردن طربه
فروغ بخش کاشانهٔ آبرو بخت بی مایه اند و بر هندی نژاد مفلس و بی بضاعت تر از گروه
فتیله سوزیان است این هم پیداست که چون از جوهر خرد بهره و افزار ندارند اجناس گران
بها را در کشت زار نه کارند آنچه که بکار رند همین قدر ست که همه در خور و نوش رود و چیزی
پس انداز و ذخیره برای انجام انکار هی باقی نبود و نیز اجناسیکه پیدا کنند بهیاد الشیره
[جمع جنس ۱۲]
و خرمهره بدست آسودگان فراخ حوصلهٔ دیگر دیار بفروشند گویا زر دهند و خزف بر گیرند
باز همان جنس را زان فروخته خود را بعوض طلا و نقرهٔ تبر نمایند ازینجا بمیزان اندیشه آسمان گیر
باید سنجید که بازرگان و کاروان دیگر دیار خرم و فیل پیچه آهن و غیره از زمین هند به اندک
قیمت برند باز او را از سوهان نیروی خرد خدا داد خود آب و تاب زیب و زینت روح افزا
و دل پسند و خاطر ربای دیگر برافزوده به زر کثیر و قیمت گران به بازار هندوستان
فروشند ارباب هند چشمهٔ عقول عشره را در حیز نادانی محدود و مسدود دارند و آبیکه
بند ماند و اجرا نیابد از تبخیرات ارضی و تاثیرات سماوی متعفن و بدبو دار و گنده گردد و
موجب فساد آب و هوا و باعث تکوین و ایجاد ماده و با مرگ مرغ گردد همین سان اگر
طائر عقول عشره به قفس دماغ چندی محبوس ماند همچو مرغ در دام است که همگی قوای
پرواز و نیروی طیران از یاد دهد قوای انسانی که آفریننده جوهر آفرینش آفریده است
و هر یکی را کار جدا جدا داده کار عقل آنست که از دیگر قوای فرمان گزین خود کار و خدمت
نیکو بگیرد و انتظام نیروی شان فرماید و سر نفس بهیمی راکه دشمن قوای برگزیدهٔ ارواح
ستوده است از زانوی انهماک بر داشتن ندهد نفس همچو خلابه مر آب صافی را و چنیکه
در آب تر آب نجس و خراب افتاده همگی بر کر آب صاف مکدر و خاک آگین است خوبی و
ستودگی آب شستن گرد و غبار و نجاست چون آب خود گنده است بجز گنده کردن
و تیره و سیاه نمودن از وی هیچ نتواند شد تا زمانیکه دریای عقول عشره

از لوث نفس و آمیزش غبار بلادت پاک است همه کردارش سنجیده و پسندیده هر صاحب
ادراک است نفس همچو ریگ ساحل است که باندک هوا آب دریا را خراب و مکدر سازد و دریاے
قواے انسانی را ازین ریگ خرد فرسا نگاه باید داشت و حفاظت این دریاے خداداد
غیر از فراهمی ذخیره علوم و فنون و آموختن حسن معاشرت و معاضدت و بجا آوردن آداب
تمدن و ریاضت و تجارت صورت نه بندد و جنود مسعود نیروے انسانی را از چنگ
آهنی ناخن دشمن او که هوا و هوس و نفس و شیطان ست مصئون و محفوظ باید داشت و در نبردگاه
بی خردی پامال نباید کرد که کار داے این لشکر ظفر پیکر انتظام و انتساق اقلیم بدن
و کشور تمدن است و انها آتش جنگ و جدال و شعله قتل و قتال افروختن شناخت که قوا
صحیح المزاج و روشن از سراج اند میزان بلندی و پستی اندیشه و پیمانه خیالات و خواهش
و گرایش طبع باید فهمید که بکدام سو میلان دارد اگر همت بلند و حوصله فراخ و نیک سگالست
و مائل به تجارت و فصاحت و شیفته جمال جهان آرا حصول علوم و فنون است و آزادیے
خداداد او را دوست دارد بیشک صحیح و سالم است او را کدامی مرض لاحق نیست و چون
گرایش طبع مائل به اطاعت و فرمان پذیرفتن و حلقه انقیاد در گردن جان انداختن و
نوکری ورزیدن است لاریب بیمار خرد است و همت پست و حوصله دون دارد
خود را دیده دانسته در زنجیر فرمان گزینی و انقیاد بستن کار دانه چینان تیره راے
و دون سگالان است مرغ بی خرد به امید انباشتن شکم در دام بلاے افتد
هر انسان که بار فرمان بر دوش جان کشد فی التحقیق زاغ پلیدی خوارست نه انسان
گزیده ترین شیوه انسان آنست که به رهنمائی عقل و نور خرد در همه حال دلیر و در همه
جا سیر باشد ای برادر خود را فراهم آر تخم نافهمی در مزرعه هستی مکار کار با پروردگار
خاطر قرین اطمینان دارد پیوسته کار خود بمشوره خرد دوراندیش بگیر و شمع خرد را
از صرصر توهمات و تنزعات نفسانی پاک دار والسلام مرقومه پانزدهم مارچ [illegible]

نامه بست و دوم بنام منشی اشفاق احمد صاحب
اسٹیشن ماسٹر ریلوی روہیلکھنڈ

نگارین مراسلهٔ مسرت بخش اندوه ربا رسید دل ناتوان را توانائی و دیدهٔ جان را بینائی
بخشید سبب افلاس که جمهور انام فرا میرسد پرسیده که انسان بکدام وجه دلق افلاس
و گلیم فلاکت می پوشد و در آتش فروتنی و بے مایگی میسوزد و از پایهٔ برین بمغاک زیرین
چه افتد عزیز من این امر مطروح بر دو فرع است یکے تقدیری دوم تدبیری کلید باب
تقدیر بدست مقدر است کشود این عقده بیرون از حیطهٔ افهام ما مستمندان است اما
طریقهٔ تدبیری را حسب فهم و ادراک ناقص خود لباس بیان پوشانم و جام گزارش
از مصبط دریافت مے نوشانم و آن این ست که باعث فلاکت هر انسان خرچ زیاده
از دخل است اگر حسب آمد صرف بود تاج آبرو و مباهات از تارک حالت فرو نیاید
و پاے استقامت بریگ هلاکت نرود و نقره به آهن نرسد اگر در دریاے
ناپیداکنار آمد آب از دیگر وجه نباشد و اصراف او پیوسته برجا بود باندک زمانه
بجاے آب خلاب و بجاے خلاب ریگ خشک برخیزد و آب گاه سراب گاه گردد آفرینش
انسان همچو معادن و مخازن است بنحویکه در معادن اسرارهاے گونه گونه و رازها
گونه مخفی و پنهان اند که یکے را اندرونه زر آگین است و دیگرے را از نقره
مملو است و بدیگر کانهاے جاے لعل آبدار مانند لخت جان مستور و در دیگر
انبار آهن مخفیست و جاے سنگهاے قیمتی و جاے از تیرگی انگشت سینه کان سیاه
از دل فاجرست همین سان در کان ذات انسان عجائبات گوناگون و غرائب بوقلمون
الهیه تعبیه ذات کسے از جوهر علوم و فنون مالامال و کسے از گوهر حرفتهاے متنوع
خوش اقبال و کسے از صهباے ایزد پرستی و آب گلرنگ عبادت و ریاضت
و کسے را ساغر آزادی و آزاد باشی در دست و کسی لباس ادراک معانی بلند و کسوت تفهیم غوامض
ارجمند در بر دارد و کسے پلاس جهل و نادانی بر سر و آنانکه جوینده گوهر معانی
دانش پژوه اند مصاحبت از پیر خرد و مرشد یگانگی دارند و کارے همیشه روزه
ها دستے عقل از جلباب قوه بمنصهٔ فعل می آرند و نقشے بر صفحهٔ آب و لوح هوا نکشند
این چنین مردمان بیدار سگالش پیوسته آغاز و منتهاے کار بین بینند و امر کار انجام

پسندیدهٔ پیر خرد و بی تعب بود و از کسوت اتمام پوشانند و کاریکه در راه انجاحش
خار فساد و خاشاک باز دارنده و آزار دهنده در نگرند بر آن آستین رو برو افشانند
و از سوراو رخ التفات و گرایش گردانند و از خیال او محترز و مجتنب باشند موجب
افلاس ناساختن ادائے زمانه و زمانیان و ناآگاهی از رموز بر سبب داور وقت
قانون شریعت ۱۲
و عدم توجهی بر اسباب حصول معاشرت حسب اقتضائے دور و دوار هم بست کسیکه پابند
زنجیر وضع زمانه است از گرد افلاس و غبار نکبت و فلاکت گاهے چشم دو رنجش مکدر
نشو و تعصب مذهبی هم کارروائی دنیا را مانع و بار رنج عظیم است شرائط مذهبی ادرا انجا
و فلاح کار دنیائے دنی آمیختن شراب حقیقت و معرفت قدرت ایزدی را بر یک بزه کار هی
ریختن است امور دینی را بکار دنیا نباید آمیخت و تیغ خود بینی و خود آرائی نشاید آمیخت
کار مدرس خرد دور اندیش همین است که متعلم را تعلیم حسب اقتضائے وقت دهد و رمزے
از تقویم پارینه و نکته از سفینهٔ دیرینه نسراید باید دانست که طرز زمانه و رفتار هنگام
همچو روش شوق و بازار ست اگرچه بازار همه اجناس دنیوی و کارآمدنی را خواستگار
اما بعض اشیاء مطلوبه و ضروری را که بالفعل گزیدهٔ خاص و عام ست زیاده تر خواهان
و جویان ست و بعض را کم و اندک و بعض را کسے به پشیزه هم نه ورزد حالانکه انبار ها
افتاده باشند کسے بعوض سفالی هم نه خرد ازینجاست از همه هنر هائے دنیوی هنریکه
پذیرائی زمانه و زمانیان بود باید ورزید و اشیائے کارآمدنی و گره کشا از بازار
وقت باید خرید تا که پائے بوبه به حلقهٔ دام افلاس نه در آید و خار دنائت و فلاکت
بدست نه خلد از کمی آمد غبار فروتنی بمیدان زندگی نه خیزد بلکه از صرف فضول این
سم هستی فرسا به گلوے جان میریزد قومے نفاق و حقد و کینه هم افلاس فزاست
قومیکه باهم اتفاق دارند و نرد وداد و اتحاد باهمی در بازند و همه کار و بار معاشرت را
باتفاق یکدیگر انجام دهند از قید افلاس و زندان ناداری رها و وارسته اند
و قومیکه باهم اتفاق و وفاق ندارد و شعلهٔ نفاق و افتراق به کانون دل مشتعل و ملتهب نماید
پیوسته به وادیهٔ ذلت و نکبت سخت خوار و زار است و گاہے از گل آسودگی و بهبودگی

بوی نشنود و از نخل فراخی ثمر بهروزی نخورد بی هنری کاهلی بی علمی سوء خلقی بی ادبی
شوخ چشمی یاوه گوئی هم خرمن آسودگی را آذر گشسپ بدبختی سوخته خاک سیاه سازد
و بچاه تیرهٔ جاوید سیه روزی در اندازد ناقدردانی خدیو گیهان در وگرد است
سلطان زمان از مهر وجهٔ خلق الله هم چهره رفاهیت و فارغ البالی رعایا را
ملول و غمگین نماید یکی روزی از دست مزد خود نخورد داغ ناکامی بدل و درد
بدنامی در سر چین کشد اندوه افلاس و ناسپاس را فرامیرسد افلاس زنگیست
که بر تیغ آبدار و جوهردار که رسد سیاه سازد و از روانی و برانی باز دارد و هم
آئینه تجلی کشیند صورت صاف نماید زبون تر چیزی از افلاس در جهان جلوهٔ
پیدائی نیافته و کدامی شعله سوزنده تر از تا آغاز روز در کانون آفرینش نیافته افلاس
مردان را آتش سگال بینش پژده را از فرش دیبا بر بستر پلاس اندازد و بزندان یاس
و نوا خانهٔ هراس مایوسانه نشاند اقسام افلاس بیرون از شمار است یکی از دولت علم
بهره ندارد و از مجالست علما و حکما مذاقی نیابد مفلس علم است یکی تهیدست و بینوا در کیسه
ذات خود نداند و زد و چراغ تهذیب و شائستگی در کاشانه طبیعت نه افروزد مفلس اخلاق است
یکی از جاده پاک و راه استوار طاعت و عبادت با پرستش و ریاضت آفریدگار خود
یکسوئی گزیند و گلیم نافرمانی بر دوش آبرو کشد و این راه روشن را از پای
عقیدت و ارادت نه پیماید مفلس دین و ایمان است این چنین مفلسی اقبح الاقسام و زشت ترین
انواع است براه خواهش نفس از رغبت نمانی رفتن و غریق دریای محسوسات شدن
و از یاد رب العباد تکاسل ورزیدن و در بجا آوردن احکام شفیع المذنبین رحمة للعالمین
تهاون کردن به عمیق خندق افلاس می اندازد بلکه تیره روز سازد و [illegible]
و کان ذلک در حقیقت نزاع باهمی سست اختلاف قومی هر [illegible] لا علاج و درد دی
سعد و هم الشفا است از آتش اختلاف دودمانهای بلند کاخ بسی [illegible] از باد رشک
ائتلاف خانمانهای خفته و مرده به سبزه خوش منظر پیدا [illegible] میشوند عیار اختلاف
از گسسته و بنفش رعونت بیخ و گلشن ائتلاف از [illegible] پاگشتگی

وانعدام رغبت پذیرد کاہلی تخم افلاس را بمنزلۂ آب تازہ است جاہل زمین فلاکت را مددگار
وسیلہ پیدا کنند واست چون کسے خواہد کہ خار مفلسی بپاے آسودگی نخلد و دست سوال
پیش کسے دراز نگردد باید کہ حرص را بدل راہ ندہد واز کاہلی و بے ہنری یکسو باشد
خدا را ہمیشہ یاد دارد و کرم او را حافظ و نگہبان پندارد و سرمایۂ اعمال صالح کہ ہزار درجہ
بہتر از مال و دنیاست فراوان فراوان باندوزد و شمع بہروزی و عافیت سگالی برافروزد
تا کہ ہنگام سر برآوردن از شگاف زمین بقدر آزرم از کیسہ آرد و بیرون نیفتد و پیش
سلطان رستخیز چہ بالستادہ در است و بعد مفلس برخاستن از خوابگاہ گور رنجور بر جان
شکیبائی است و موجب مزید شور و شر در میدان قیامت والسلام مع الاکرام مرقومہ
سنہ ۱۳۱۸ھ

نامہ بست و سوم بنام حافظ محمد اسحاق سلامت

چمن سعادت از نور سیماہم فی وجوہہم من اثر السجود منور و روشن باد درینولا مسموع
گردید کہ مولوی عبدالرزاق صاحب مرحوم داعی اجل را لبیک گفت و گرامی گوہر جان را بدان جوہر
حقیقی سپرد ازین حادثہ جانگداز کدام دل است کہ دوپارہ نیست و کدام سینہ است کہ
مشبک نیست زمانہ اگر درین ماتم جان گسل و زندگی گداز ردائے ماتمی شب سیاہ بر خود
پوشیدہ بجاست و روز ازین واقعہ مصیبت زا با آتش آفتاب ہمہ عمر بسوزد رواست آسمان
اگر ازین اشک شفق گون بگرید چہ عجب و اگرچہ نخ دوارد درین ماتم در بدر خاک بسر
سرسامان بگردد چہ دور آن گوہر تابان بود دریاے عرفان و کرامت و
گنجینہ شفا ورسے بحر محبت و صداقت اخلاق کریمانہ و اشفاق بزرگانہ داشتند
ہمہ خوبیہاے ذاتی و صفاتی را از صفحۂ عالم ہمراہ بردند و این بازار ایجاد و تکوین را
چون دکان خسارت رسیدہ و ایوان آتش دیدہ بے محبت گذاشتند سبحان اللہ
چہ انیس شب و جلیس جلیسۂ عارفان باادب بودند شب پردہ تاریکی خود رموز الہیہ
و اسرار خفیہ میگفت و دریاے محبت الٰہی از دریاے دل اخلاص منزل برآوردہ
بہ پیشتر خرقہ میگفت اگر دریا دل شب سیاہ ساز زیباست و اگر روز در فراقش

خاک بر سر برافشاند بجاست ذات ستوده صفات آن مرحوم دریاے رحمت بود که بجهت
حقیقی در پیوست بود و عاقبت محمود شان ابر افضال ایزد بیهمال بود که به دریاے مغفرت
جاوید درآمیخت و در فراق پر احتراقش پاره لعل آتش رنگ از کان دل برآورده به پنجه مژه نثار دامن
ولواے آفتاب تاب از دریاے چشم بیرون آورده پیشکش اهل حزن ست اگر پنداری
همین آه آتش بار است این سقف نیلوفری آسمان که بودی هم عنبر شکن دار ست اگر از چشمه چشم
بر اشک نباریدی سپهر این گنبد گردان از شعله ناله من خاک سیاه شده بر افتادی فی آتش
سایه رحمت بود که از سرم برفت و در گریبان خورشید سکینی همه تن سوختن افتاده پشت پناه
مکرمت بود که از پس پشت من جدا شده بخاک آمیخت اکنون کمر جان بر کوه غم باید نهاد
و پشت جان از تکیه اندوه و احزان باید داد اے چرخ بدکردار این بار الم که بر دوش
زندگی ناتوان من نهادی ندیدی که نیروے برداشتن او در تنم نبود و این
سنگ گران درد احزان بر سر من بزدی نه اندیشیدی که تاب و توان خوردن این
ضرب هستی گسار در قبه ضعیفم نبود همه تن تنور غم و الم گشتم و سراپا کره آتش جهان سوز
گردیدم نفسم تیر جان سوز است و آهم شمشیر جگر خراش از اینجاست که باغ کون و فساد را
سموم فنا نخواهد گذاشت و کسے علم بقا جز قادر مطلق در میدان مراد و ست نخواهد افراشت
بلبل از ناله جانسوز خود داستان فنا همی خواند و گل زهر ورق خود فرمان ذبول و
پژمردگی پیاپی دهد اکنون ما پابند آن سلاسل عوائق را زیبا است که خود را حباب
بر باد انگارند که بیک دم بشکند و موج آب پندارند که همے خیزد و میرد و چون ذره
در دنست و تلخ آب مرگ از دست ساقی اجل خوردن و به پوشش لباس حیات بلاس
مات پوشیدن و درد و یک ناکامی و حرمان بر آتش اندوه دائمی جوشیدن مناسب
میدانم که همه دم آماده سفر واپسین و هر لحظه پا در رکاب ملک بر زمین باشم
شراب مستی افزا هوا و هوس به رنگ زهر پرهیزم و بند و دی از محفل یاران بیوفا
نپرهیزم و از دشمن صعب هر چنگال نفس لعین در ستیزم و زیاده ازین خاک بر فرق
آل خود نه بیزم و چه پیشه خاطر اندوه زده را به آن اندرزها و پندها تسلیت کنم آن مرحوم

مرا یار با فرموده‌اند و احسانها و اکرامها درین زمان زندگی برین مشت خاک سینه دل داشته‌اند
ستوده کیفم و گرامی گفتار اقدس را آویزه گوش جان نمایم و بران کاربند باشم باشد که
انبار معصیت ما بوسیلهٔ این ذکر خیر گلزار مغفرت گردد و همین این اندرونی جوش عقیدت
خارستان بزه‌مندی و سیاه کاری ما رشک گلستان بود و شمارهٔ عمر آن مرحوم
گنهگاری ۱۲
قدس سره بنود رسیده بود و بماه ربیع الاول ۱۳۲۵ھ هجری از نخست هستی بجانب نیستی
گرائیده و بگوشهٔ واپسین شهروی گشتند و بساط حیات چند روزه را بچشم زدن
در نوشتند وقتیکه سن به هشت سالگی به آرام تمام سر شنیدم و هیچ بوی از گلستان
دانش و بینش نشمیده بودم و در دبستان نادانی ابجد بیخودی و نافهمی همی خواندم از استقرار
نجها ندید دانش آباد دهلی همراه خود آوردند و جهت تعلیم و تربیت در گذاشتند و نیز
تام وطن سنفف ۱۲
بهمه حال و همه آوان در تعلیم و تهذیب بذات خاص ستوده صفات بدل مصروف
ماندند و گاهی از جد و جهد تعلیم و تربیت و تهاونی و تکاسلی نه ورزیدند چنانچه در
اندک زمان بسبب کوشش بیکران و سعی بلیغ از رموز مذهبی و شیوه اسلاف پرستی آگهی بخشیدند
و نیز چندی به مجلسهٔ دیگر علمای دیندار و حکمای سحرکار را بهر تکمیل فنون و علوم
گذاشتند تا عرصه پانزده سال نهال تربیت و تعلیم ما را از آبیاری الطاف بزرگانه برومندی
و شادابی بخشیدند و از رموز تصوف و اسرار رهنمائی تارک نیازم را تاج اعزاز و
فرزندی عطا فرمودند و تعلیم مثنوی معنوی به طرز آگاه درونان آفتاب ضمیر هم دادند
در اثنای این تدریس آتش عشق ربانی و جوشش و خروش یاد یزدانی و نائرهٔ
محبت و شور پاک در کانون سینهٔ بی کینهٔ ما چنان نهفته‌اند که اگر اندکی ازان شورش
و شورش به دریای بیان آرم از تاب جگر گدازش همچو دیگ بر دیگدان بجوش آید
و اگر حرفی ازان در سینه نگار آشکار اگویم قلوب ارجمندان از گرمی اثرش بسان
آتش جحیم در خروش آید زهی آتش غفلت ربا و آگهی افزا به بوتهٔ سینهٔ ما دمیده‌اند
که هر شعلهٔ آتش شعله دوزخ را به آب تشویر اندازد و هر تاب پر التهابش سوختگان
را بهر که انفعال می نشاند تا زنده ام سوزنده ام این نهانی آتشم هر اسیفرموده که دل را می

یادگار آفریدگار داشتن خانه را بی چراغ و باغ را بی آب گذاشتن است باید که نفسے
بے یاد او خالی نه رود و دمے بے عشق ایزد بے همتا و بے جستجوے فرستاده پاک
نه گذرد روزے پیغمبر مودند که جان من آگاه باش سینه کس از ناخن ملال مخراش
آب آمرزش جوے بر خاک گناه به پاش شاخ بازی کودکانه را از کار دیهیم آفریدگار
وا زیا صعوبت یا وافزاه روز جزا به تراشش دل در اشیاے فانی مبند و به عیش
جوانی مخند و از تهیت آینده و یغماے رسنده آگاه و هوشیار باید بود که روزے اجل
روح را و زن و مال را وکرمان جسم نازنین را دشمنان اعمال را بغارت خواهند برد و نزد تو
هیچ چیز نخواهند گذاشت اگر توانی و نیکو پنداری چهار چیز را دوست باید داشت بلکه
بر نها و بهروزی و برسبت رستگاری باید ساخت عفو گناه در غضب کرم بحالت
عسرت پارسائی در عزلت راست گوئی پیش داور دادگر خردمند آنست که ساعتے
مناجات کند با خضوع و خشوع و آه و ناله و خون آلود و هر داغ تر از لاله به درگاه
داور دادران و ساعتے حساب کند از کردار زشت و سزاوار آفرین و ساعتے به بزم
یاران هم برد که تا همچو آئینه صورت عیوب زشت و روے خوب کرداری را وانماید
و همه روز ماهم نهفته مو بمو فرا گویند ستوده ترین عبادت ایفاء عهد و پیمان و نگاهداشتن
حد هر امر یا پاره ناروشناسان و صابر بودن بر اشیاء مفقود و راضی شدن
بر اشیاء موجود پیغمبر مودند که انسان را زیباست که دستے روزی مجنونانه بگردد
و از صاف درونی و جهد برونی کار یزدانی بجا آرد کار روزی آفرینی را بر کار
پروردگار عالم مقدم ندارد و از آتش جهل و غفلت پیوسته خود را باز دارد درین نار سوزان
و کانون شعله افشان نه اندازد چرا که از گرمی جهل و بی علمی حرص آز و شهوت و غضب
پیدائی گیرد ظاهر است که مرد بے علم از کمی روشنی بصارت و فقدان نور نظر به کنه
هر شے فرا نرسد و اندازه هر کار نگاه نتوان داشت و براه اعتدال کام فرسا نتواند
مراتب افزونی و کاهش و طریق پوشش و خورش و لوازم خواب و بیداری و
مراسم نیکی و بدکاری به تقدیم نرساند چون طالب زن هنگام جنبیدن رگ شهوت

از خوف شگفتن گل بدنامی نه بهر اسد لعیوض اندک لذت همه عمر شاخ شیب بر زخم نهانی و
جراحت ناگفتنی جنباند و حریص طعام از مرض بد هضمی خوفی و بیمی بدل نه آرد و از بُرِشِ
خنجر جان فرسا مرض پیغمبر حیات شیرین را از دوش هستی فرو آرد و بی ادب لقمهٔ
حرام و حلال نشناسد و اشیا مفید و مضر را در تراز وی ادراک عرش سپرده نسنجد
و نه اندیشد که از خورش حرام مواد فاسد ظلمت افزا بهم شود و در شهر عروق خون ناموافق
بسان آب باران در برکه فراهم گردد و موجب تکون مرض و ارالاسد و فساد خون بود و
تندرستی را که مانند چشمه جاری است گنده و متعفن سازد هر که اندک فهمی هم دارد به فهمد
که تاج همه دنائت و خباثت بی علمی و غفلت است هوشیار باش هوشیار شب جوانی
با آخر آمد و گل صبح پیری نزدیک به خندیدنست روزی سفر سود ند که سفینه کردار ستوده
مهیا کن که دریای عمیق آخرت در پیش است و زاد راه بیکران در جیب دل انداز
که سفر دراز هول خیز وحشت انگیز دشت رستخیز خلنده ترا در پیش است احمال و اثقال
را سبک کن که عقبه تنگ است و زر کردار را از زنگ و غش پاک کن که ناقد حقیقی بسا بصیر
و زیرک و داناست فرموده اند که دو د نادانی اصول تاریکی حزن و ملال و سبب
نکبت و نکال است و سرچشمهٔ دانائی تفسیدگی ریاحت مقصود و رجاست چمنستان سینهٔ
عاقل از خس خس حرص و غبار هوس و خار حسد پاک است و مرد دانشمند مانند سپاهی
زره پوش است از سلاح جنگ و نبرد بی خوف و بی باک نادان همچو گُرز دم پر خوف و
سهمناک دمی به آسایش ایام زندگی بسر برده و دائما در مغاک اندیشه و کوی بیم و
هراس سرنگون افتاده مانند انسان بد وضع و ناهنجار باعث کردار آبرو فرسا خود مدام
سلاسل پا دافراه بپا نهد جاهل به شامت اعمال ذمیمه و روش رکیک و تهی دست بودن
از سرمایهٔ هنر و فنون زنجیر فرمان برداری و انقیاد به گلو آویزان دارد ملبوسان
و ساده لوحان شب و روز از خداعان و مکاران فریب خورند و ارباب علوم و
اصحاب خرد دائما مسند آرای ایالت و شوکت و جلوه افزای سریر ابهت
و مکنت باشند انسان سزاوار تحسین همانست که به زنجیر اطاعت و فرمانپذیری اسیر نشود

و از روشنی دانش و بینش تخت نشین مملکت بهبودی و بهروزی بود انسان در ایام صبی
غاشیه بردار فرمان مادر و پدر است و در جوانی جفاکش احکام زن و فرزند و در پیری
مبتلاے خوف مرگ و بیم دوزخ افسوس کدامی زمانه زمانیست که بکاشی آن یاد آزادی
و خورمی و خورسندی و خوشی و انبساط زندگی چند روزه گزراند باید که از اختراعات سودا
انقطاع نماید و بیخ محبت محسوسات از گلستان انقلاع ساز دل اے آن هستی که او را
فنا نیست بیاویزد و صهباے ایزدی پرستش در میناے دل در ریزد سینه سوختن
گنجینهٔ اسرار الهی و خزینهٔ خواص از نامتناهی ست در و جواهر زواهر خلوص گوناگون و کوکو
آبدار محبت بوقلمون بیمر و بی شمار نهاده اند اما طلسم نفس ما صورت افعی سیرت بر و نشانده
تا که هر دنی و کم ظرف شهوت دوست هوا پرست از آن گنج مسرت بیخ بهروز نبود تا محنت
محبت خدا و حشور پاک نکشد لذت این نعمت نچشد تا از کلند زهد و ریاضت این طلسم دشوار
شکن را نشکند نصیب آسودگی از و نه بردارد کشتن نفس شستن گرد ذهولت و غفلت از چهره
دل گشتن بدر هوا و هوس در مزرعه کردار ریختن ست خراب بخردی در گل نشمیدن بوی عشق
آفرینندهٔ گل از جمال گل حبل المتین ارادت آلهیه را از کار و خباثت بدنیت امی برادر
هر دم این نغمهٔ جان سوز را ورد زبان باید کرد و این ترانه را در تخلیهٔ نیم شب که زلف لیلاے
لیل از کمر گذشته باشد باید سرائید الهی کانون سینه را از شعلهٔ برق تاب عشق خویش برافروز
و خرمن هوس را از آتش محبت و جنون خود بسوز الهی دلے ده وحشت پرست صعوبتها
و سینه ده آه آفرین و فغان افزا الهی دلے ده که خون خودی و خود پرستی از تیغ عشق
زهر ناب بریزد و در میدان مجاهده با نفس لعین بستیزد الهی دلے ده تپنده و سوزنده تر
از دل عشاق جان باز و جهنده و تابنده تر از برق فلک سوز زمین گداز
الهی دلے ده که از ایوان عیش و عشرت رمیده و به خارستان محبت و کوهستان الفت
از پاے چشم و پنجه مژه دویده الهی دلے ده که در جوش عشق و خروش یاد آسودگی
و راحت او یا شد و در هامون جنون دست و دست عشق غم فرزند بهبودگی و عشرت او بود
الهی دلے که از درد جگر گداز عشق خالی باشد در زاویهٔ پهلو جا مده و چشمیکه از نور

طلبش خلوص تو بی بهره بود بر بام سر نهار سنه الهی آه زمین سوز آسمان گداز برق بار
جگر خراشش عطا کن و بخت خیالم را براه راست و طریق پاک فرگاه فرازین رهنما کن
دردیکه منصور دادی مرا هم بین و شعلیکه بر قله طور افروختی بر کوه دلم هم برافروز اخگر
پیغمبر و دردیکه در کانون سینه بلال نهادی از آن دردمرا هم دردمند فرما شوریکه
در دل عطار بخشیدی از آن شورش مارا هم بخت مند فرما الهی آن اضطراب والتهاب
در بوته دلم بنه که بی یاد تو آرامی و راحتی نیابد و آن تیغ عشق بر گردن جانم
بزن که زخمش تا روز بعث و نشر روی اندمال نه بیند الهی زنگ معصیت از جبین جانم
بصیقل مغفرت بزدا و از چنگ نهنگ نفس با آموز نجات فرما گناهی که بر صفحه ایجاد و
تکوین نمانده که نکرده ام و خطائی در دفتر ابداع و اختراع نیست که یک یک را
هزار هزار بار از قوه بفعل نه آورده ام آتش معصیت همه خرمن سعادت و عبادات را
خاک سیاه کرده و شعله بزه کاری و بد کرداری ایوان ریاضت را سوخته خاکستر
نموده موی سپید از بد دلیری و رویم سیاه از ظلمت بد مندی سرتا پا همه حالت
تباه از جوشش بدی و رندی الهی صبح کودکی و طفلی رفت و شب جوانی گذشت و
شام پیری بر سر آمد آمد اجل پیش نظر در عبادت سست و در بدی و زشت کاری
چست شهباز نگاه از پرواز باز مانده و طائر سمع آشیانه بدرود ه ایوان فنا نهاده
شتر نیروی جسمانی و اشهب عقول عشره تیز روابدانی در گلین راه فرو افتاده
و سیاهی دندان و درستی و خوب صورتی و تان ها از هم رو گردانیده افسوس
روز مرگ پیش است و هوا و هوس روز بروز بیش ندانم انجام چه شود و در برزخ
رستخیز چه دیده آید الهی اکنون کار با تست ما چیز توایم هر چه خواهی کن اگر در دوز
اندازی سزاواریم و اگر بیامرزی و از کردار ها درگذری سرفرازی و بنده نواز
عزیزمن سالهای فراوان همچنین اندرز ها فرسوده اند اگر همه را بشمارم بار شتر
گردد مجبور برهمین قدر اکتفا ورزیده نویسم که بجنبیکه دو پای همت بر
خنجر صبر و شکیب بر بندند و راه تسلیم و رضا از قدم التفا نمایند و روح آن

خلدنشین وجنت گزین را از هدیهٔ فاتحه و نوافل شاد دارند که محتاج تر از مرده نیست
او تا حشر حاجتمند و آرزومند زندگانست والسلام مرقومه ۱۳ ذی حجه ۱۳۱۵ه

نامهٔ بیست و چهارم ۲۴

این دو نامه ایست از عبدالرحمن بنام سیادت خدمت
شفیق بمال سراپا وفاق حافظ محمد اسحاق سلمه ربه نامهٔ دردافزا حسرت بار کلفت بخش
وحشت افزا رسید پیش خزان به گلزار رو نمود هر چه سبزه تر از دشل وبا در عمرانات
نمودار گردید و رفته رفته اکثر العمر دیار از حج هستی فرو گرائید و کوچ هستی
هم آغوش گردید و شاخ سبز زندگی از صدمهٔ سنگ کلوخ مرگ ناگهانی مخمول
و پژمان گشت و چراغ حیات از هوای اجل زندگی فرسا در فانوس تن
خاموش شد ولباس خوش قطع هستی بر بدن انفاس تنگ آمد و صحبت یاران
این بزم چند روزه ناگوار شد و کاخ رفاقت را بخاک هلاکت انداخت و شاخ
صداقت را از بیخ برانداخت فنا از هم چیدن لوای یکسوی کشیدن مرگ برافراخت
این واقعهٔ حسرت انگیز سخت بجان ربا آمد و آن مرحوم بی بها در بود دانا با همه یگانه و از همه بیگانه
خلقی که داشت با او سزاوار بود هر وقتی که بکار سهمی بر ولایق آن کار بود و در آینده
بخاک خوابیدن بیخ سفاک فی الواقع افتادنست خاک بر روی خاک رفتن از دنیا
این مرحوم معصوم نارسیده راحت و صبر را می خواشد و محل زیست را از گلشن ناشکیبی
همی تراشد درین غم سوگنان و سینه کوبان و خاک فشان بودم که خبر وحشت اثر جامه
گذاشتن قاضی علی بخش هم رسید این خدنگ دیگر بر زخم پهلوی جان خلید او از دنیا چه
گذشتند ما از نشهٔ صهبای حیات در گذشتیم و زنده بدام ممات در افتادیم دنیا
سرابگاه هر دم فریب است و هر دمی روح به آلام واحزان رنگ برنگ تا شکیب
آفرینش انسان چه دشوار و مردن و بخاک آمیختن چه آسان تخمی بزمین سپرده کاریم
وبه آب وهوا پرورش کنیم و از لطمهٔ صرصر و صدمهٔ سموم نگاهداریم وچون پس از
جانکاهی فراوان و خونریزی بیکران بار آور شود و سزاوار شگفانیدن گل و رویانیدن
ریاحین و دمانیدن بساتین گردد دفعةً هوای مخالف از مهب مشیت ایزدی در ...

و چشم زدن از پا درآرد و بر روے خاک اندازد ہمین نوع پیدایش انسان است
که بزمانے کودک است و وقتے بالغ و بروزگارے جوان بعہدے پیر ضعیف است و
روزے بگوشۂ گور تاریک گوشہ گیر و از باز پرس کردار نحت حزین و نحیف است
ہستی دنیا از بس بیچ کار است ہر که شیفتۂ جمال مردم فریب دنیاست مبتلاے رنج و
بلاست گذشتن بزرگان بر خردان فرمان آگہی اجل است و بزرگ اطلاع از پدر و
کردن فرش زندگی از جانب حضرت عز و جل خردان که پیش از مرگ بزرگان نیاکان
جاے شان گیرند نیکو پندارند و بدانش دوربین انکارند که ایدون دو جمشید
جام تلخ ممات ماست و بطرفة العین ملیسا از گزیده درگاه کبریاست در یاد گذشتگان
گریستن فراوان امید و درازی آرزو بر زیستن است ہرگز نباید گریست که زیاده
از چند دم نشاید زیست گل که در گلزار یک شب ہمی خندد و بہ نیمروز از خار پژمردگی و
سموم افسردگی مخبول بوده از اوج غصون رو به خاک آرد ہر که بر بام رفعت
وارایک اوج برسید روزے به آغوش موج فنا خسپید بازگشت انفاس سخت
موجب یاس ہمراہ است نفسے که رفت گلی از شاخ زندگی و غنچۂ از شمائل ہستی مخبول پژمرده گشت
گلی پژمرده و غنچۂ افسرده باز نشگفد و نخلیکه از پا درآید بار دیگر نروید در اعتنا اند
و نیاز خسارت دیده و سوار از مرکب فتاده و شاه تاج گیتی خدیوی از سر فرو انداخته
باز بجاے خود بدشواری و مشکل تمام رسد باید که ہر حادثہ را رہنماے آگہی و
پاموے دوربینی پنداشته نقش غفلت از چہرهٔ دل بر دارند و مہمات کار آمدنی
پیرو ازند و از مرگ مردگان و از نہضت سفر رفتگان گلیم ذہول و نکبت از دوش
ہوش فرو انداختہ بہ تہیہ ساز و برگ راه رستخیز مصروف باید بود و باب مداہنت
در زالست برخود نباید کشود دنیا چند روز است آخر ہمان جام مرگ دلسوز اگر ہزاران
ہزار سال زنده بمانی آخر ہمان مرگ ناگہانی و شگاف گورخانہ جاودانی ہزار نفرین
بر این زندگانی که بہ انجامش رنگارنگ حیرانی و پریشانی است در پاینداری این
دار ناپایدار گام فرسودن صحن گلزار بہار آخرت را از خاشاک ذلت و خجالت

اندوه دل ست درین کشاکش دلم شد بود که خبر وفات جناب امام الاتقیا رئیس العلما
انیس الفقرا جلیس العلما فخر الحکما مولوی عبدالرزاق صاحب مرحوم بگوش نیاز نیوش ما رسید
ازین حادثهٔ هوش فرسا هم آغوش در قیامت خروش گردید آئینه دار هر سو حیران
همی نگرم و تصویر آسا بی حس و حرکت ماتم زده که از آتش حرمان و شعلهٔ احزان تفته است خبر مرگ
چهار بنیاگان پیاپی شنیده شد ازین سوانح جانخراش بسا دا خودی از ایوان هستی
در نور دیده این آخری واقعهٔ جانگداز رگ جان را بگسلد و ساغر خود شناسی را بر سنگ
بیهواسی می شکند دل و چشم میگویند تا زندگی دریا وش باید گریست تازیانهٔ شریعت
می لرزاند که هوشیار باش این حرکت نالائق چیست موج دریای اضطراب سفینهٔ صبر
و شکیب را در گرداب بیقراری انداخته و تلاطم بحر جانفگاری کشتی هوش و حواس را در
غرقاب اضطراری انداخته شعلهٔ کرب اندرونی میلی زن است که سر بر سنگ شکستن و
مشت بر زن و سینه را از ناخن زهرآلود توجه و بیقراری زد و لیکن ناصح عزیز شارع
مانع این کار است که این شیوهٔ نالائق موجب برهمی کردگار است این شهسوار میدان
تقدس و اتقا آفتاب آسمان کرامت و افادت بود که به کسوف آمد و ماهتاب افلاک عبادت
و ریاضت بود که به برج خسوف مستور می شد ذات پاکش گلزار پر بهار بود که بخزان
جاوید گرائید و چشمهٔ فیض شیرین تر از شیرهٔ جان بود که از زهر مرگ تلخ گردید افسوس
هزار افسوس درین بیت الحزن و اندوه کده ما را بی یار و یاور گذاشتند و دریای
زندگانی را از گرد حیرانی و پریشانی انباشتند ای دل آگاه باش زیاده ازین تخم غفلت
در کشت زار کردار مپاش این عبرت خانه را چار و ناچار گذاشتنی است و لوای
نهضت جانب ملک جاوید افراشتنی این تن که عزیزتر از ناز و کرشمهٔ محبوب است
طعمهٔ ... و خورش کرمان شدنیست و این بهار دار العیش که می بینی روزی
از پیش چشم برخاستنی است مغاک گور و خاک لحد جای خوابیدنی و غلطیدنیست
آن تاریکی را یاد کن که در آنجا تابش گذر ندارد و آن تنگی را ببین خانه را از یاد ده
که گنجایش پهلو گردانیدن هم نبود همین سان فرد فرد جا سپرده مان و هم زبان برخاسته

میرود و هرکس نوبت بنوبت رخت هستی خود به سرای خاموشان همین کشد ای دل
چشم عبرت بکشا سوی انجام مهام ببین حصن حصین دین و ایمان را از تسلط و تصرف
نفس و شیطان نگهدار و کلید لا اله الا الله بدست آر و دست آر یا بستگاری و اسباب مغفرت را
همین کلید است بر این مفتاح الجنت بدست آر و آن بشک سهل است ای دل صبر کن
زیاده ازین مرنجان از سنگ ناشکیبی شیشهٔ هستی را بشکست و نقد ارت گلستان حسن معاشرت
بباد رفت ای دل تو خاک هستی خاک باش سرکشی مکن و سینهٔ آبروی خود را از دشنهٔ
کردار ناستوده مجروح مکن از قوم ان الله مع الصابرین لوح درونه را
مزین فرما و خار ناشکیبی و غبار بی استقلالی در راه راست روان گلزار شریعت و
گلستان طریقت مریز ای دل لخت دل خود را قوت شبانروزی اختیار کن و شهد
و شکر یاران را منگر و کسی را آزار مده و سر له زده بدل و در دین قناعت کش و
کحل از شفاخانهٔ صفاهان تمنا مدار این همه وساوس و لذات که میبینی و میچشی
همه خواب پریشان و خیال جان فشان است خدا را در همه حال و همه جا و همه وقت
نگران دان و از تو غافل و بیخبر نیست در هر حالت همراه تست ای دل افسوس
که تو از آفریدگار خود بیخبر و غافل باشی و در رگ بهولت بر بستر طاعت و عبادت
باشی دو چشمه چشم بتو بخشیده که در کشت طاعت از و آب بده و دو صدف گوش
پند پذیر نیوش عطا فرموده که از در بی بهارا اندرز و نصایح سعادت و محبت الهی
او را مملو دار یک زبان داد و دو گوش که اندک گو بسیار شنو و لب همچو مقراض
برای باز داشتن زبان را از زیاده گوئی و بیهوده سرائی حمت کرد که هر وقت
سر زبان را از حرف خلاف شرع بر داشتن نده خاک را باید که خاک باشد ورنه
هلاک خواهد شد زنده ازین چه سمع خراشی و جان تراشی کنم * والسلام مرقوم

۲۶ ماه مارچ ۱۸۸۶ عیسوی

نامه بست و پنجم ۲۵ - قطعه قربان شوم به آن دل پر نور با صفا *
از خاک پاک دکن پیام نموده * بنوشت خط پاک به پرسید حال *

از راه مهر و الطاف غلامم نمودند سبحان الله چه همایون روزگار است که دامن دشت
پرخار فراموشی نوردین گشت و شام دیجور هولناک نسیان از نگاه پر نور یاد آوری دمید
و گل محبت دیرینه بوی تازه هوش افزا خرد آفرین بمشام جان رسانید اعنی گرامی ملاطفه
مسرت انتما چون هلال عید از افق جیب قاصد خوش پیام نمودار شد نور دانه عنبر بود را به
انبساط تمام و نشاط مالا کلام کشودم رائحه هستی افروز بینش افزا یافتم هر حرفش بجای خود
مشک نافه بود که بکاغذ پیچیده و هر نقطش در جلب عنبرین فرحت بخش مسرت آگین بود که به
لفافه ملفوف گردید فقط کشودم نامه را بوی نشمیدم به بوی خوشش بودم و باز آمیدم
نهادم بر سر و بر چشم خونبار ره مانده رفت از سینه یکبار به گلبانگ کلک جواهر سلک
بگوش جان صدای تهنیت بیان به دمید که از مدت مدید زبان خامه مالا زبان گنگ
خموشید و انند داند که در پرده مانع او کیست که دستم در دست او بود که از تحریر
بیگانه شد هر چند دیگر دل از آتش محبت و اتحاد بجوشید و مرغ جان از کرب فراق
پر احتراق خروشید قلم به آهنگ نگارش به اتمال استحکام همین گرفتم و میخواستم که
بادهٔ گلرنگ مآرب را از مینای دل در سیمین ساغر قرطاس بریزم اما باز دارندهٔ
پنهان یعنی پیکر غیبی باز داشت بجور آنچه نوشتم جناب من پیداست در دل دقیقه رس
معنی سنج هویداست که یاد دهانندهٔ کشش درونی و جذب پنهانی ما بود و مانع نگارش
او اخر آن قصه که تا بیرشش بر صفحهٔ عالم شایع و ذایع است شعر زبان کن در جهان بیوفا است
همه ملک کان بلا و جفاست به یزدان را هزاران هزار سپاس است که جذب درد کم نه
گذاشت که زیاده ازین دست انصاف نامه به آستین دارند و بیش ازین خود را از تنگنای
نسیان گذارند از تقرری آن گوهر نایاب بعهدهٔ نیابت اگرچه بر اسی چند است
سپاس از بارگاه آفریدگار رحم دیده دل سوی فرگاه تنگری تعالی دارند و همه سرمایهٔ اقبال
خویش به داو سبے بحال سپارند که بزودی تمام بر اوج مناصب مناسب استقلال نشان
آنکه در باب انطباع مضمون مسلوم مطوی خامه والا شکر ریز شده بود جناب من ظفر یاب خان
سے سرایند که هنوز مضمون نظم نه آمده به علی محمد خان صاحب است و قتے که نزدم

خواهد رسید کسوت انطباع خواهد پوشید از آینده یاد دارند که چون نامه باین سیاه نامه
بنگارند برای تفنن طبع و آسودگی خاطر تندرستی امین الدین خان و معین الدین خان
هم نگاشته باشند که تندرستی و عافیت شان موجب شادابی و تازگی نخل زندگی ماست
و دلم شیفته جمال جهان آرای صحت و خوشنودی آن صاحبان ست آنها از دیرباز
خامه فرسا به این سو نه شده اند و تخم یادآوری در زمین نامه نکشته ظاهر ست که
اثر آن لقعه بر حسن اخلاق جبلی شان مستولی شده پیوسته تخت کامرانی از جلوس
اقبال و شادمانی جلوه افروز و فروغ بخش جهان و جهانیان باد

بجواب

نامهٔ بست و ششم

گوهر بے بهاء دریاے مودت و اتحاد جوهر
عدیم المثال عمان شفقت و وداد زاد مجدکم - بعد سلام نیاز التیام که راه ستوده و خشنود
گزیده انام است واضح رای محبت پیرای سامی باد **نظم** نامه آمد چه جان فزا
آمد* جان به تن روح را غذا آمد* گر بگویم که رحمت حق است* حرز جان گفتنش روا است
تعوید صحت بخش مهجوران حرز تندرستی انتما دل خستگان یعنی نگارین نامه که سراپا دریاے
الفت و وفاق و هر لفظش موج حسن اخلاق بود و در هر موج سطرش به صدف حروف
لآلی متلالی معانی تازه که شگفته خلوصش به بازار جان میرسید و انوار هوش افزایش
به مسالک دل می درخشید با وقات همایون و آوان سعادت مشحون جلوه صد خورشید
هیچو نگین بخاتم سینه نشست و شیشه غبار آگین انتظار را بر سنگ استمالت و طمانیت
و شکست همه کوائف مندرجه بوضوح پیوست مگر بر خامه سامی زمزمه سنج است
که گروه حاجیان آمدنی است از ان رو متبحر که آن کس هم می آید که بجایش آن
مخلص مامور اند از دیدن این خبر دفعتهً تیره اشک حسرت و افسوس از دیدهٔ
دوربین مافرو ریخت و خاک حرمان بر تارک آرزو بیخت و خار کلفت به پای
اندیشه فلک پیما خلیدن گرفت و ماهیه دل در رگ تشتت و توزع طپیدن گرفت
چون از ان ورطهٔ تحیر بساحل هوش آمدم همای فکر تیز جناح و مرغ خیال بلند
پرواز ما بر شاخ نخل جود و کرم فیاض حقیقی نشست و اثمار گوناگون و میوهای

بوقلمون در چمنستان بی خزان دائم الاثمار و ازهار افضال و اعطاف او بهر سو مهیا و موجود یافت هزاران هزار ذی حیات رزق خود خورند و سپاس بی پایان او گزارند و این فقرهٔ دلکش از زبان حال سرایند **نظم** میدهد رزاق مطلق رزق ما + می جهد ره می ما از بهر گیا + رزق ما همراه ما شام و پگاه + اسپکم از کوری دل آه آه + جان مخلص دین و دل آبی فرینده و بخشندهٔ گرسنگی و تشنگی دارند که هر که جان داده نختین وی رزق او مهیا ساخت حلال المشکلات قاضی الحاجات رافع الدرجات ذات پاک و تعالی جل شانه است تکیه بر دیوار اکرام ایزد بیچون شاید بر مهمات گرم و سرد و سیج و رز و زمانه روزگار همچو دریا میرود ماهم در کشتی رضای او نشسته ایم خدا ناخدای کشتی ماست اکنون چه ترد دو بیم از امواج جان فرساست هر که مارا در مرزرع زندگی نشانده همه جا حافظ و نگهبان جان ماست **شعر** انسان برای زیستن و خوردن آمده + تو غم مخور که جان شکری و دانهٔ فهم خاطر را در چمنستان تقویت و دلیری قوی دارند و نیرو از عضد همت و بازوی مساورت شه یازند هر که محنت کرد دولت یافت و هر که بذر در کشت ریخت خرمن برداشت نقش **ان الله لا یضیع اجر المحسنین** را بر لوح دل نبشت کنند و خس و خار اضطرابی و ناشکیبائی را از صحن خاطر دریا نشاطر بر شحات سحاب توکل فرو نشانند ناشکیبائی را که نشیوهٔ مردان کوچک درون و طریقهٔ بوالهوسان بلادت مشحون است بخود راه ندهند جمعیت خاطر و استقلال همت در هر حال نگهدارند بچشم عقیدت ببینند که مسبب الاسباب حقیقی از پردهٔ غیب چه اسباب آشکارا فرماید اگر عهدهٔ گدرسی بهم رسد او را امداد غیبی تصور یده بدیدهٔ دل بور زند و شب و روز در تکاپو و جستجو باشند که سلسلهٔ نوکری در سر رشتهٔ مالی و ملکی بزودی بجنبد و مخدرهٔ آرزو هم آغوش ایشان گردد حال مولوی مشتاق احمد صاحب که می پرسند این است که از عرصهٔ یکسال نزد همین برادر خود اند و پردهٔ حجاب بر چهرهٔ عروس بصر دارند نکو و زشت زمانه هیچ نمی نگرند گوهر زندگی خود بجیب ساعت دیگری انداخته اند تا کسی دستگیری نکند گامی بزمین نمی فرسایند برادر کلان او شان در منولا در موهن پور ضلع ایته بیکار اند از سوانح زندگی که از تو و چه نالم

گر سخت درآفتادم اگر از یکی گوهم جگر بدان سے آید او قناعت خود طرف نا و کر ناهیچه زندانیان
بزندان سیگر با تم بیگاه به سا آوردن کوه با بدان کندن و دشوار تر از جوے شیر
آوردن است زیاده ازین چه سرایم کوکب اقبال پیوسته لمعان و تابان باد

نامه بست و هفتم به جناب شیخ صاحب والا شان آفتاب عالمتاب آسمان جود
و احسان سلامت گلدسته سلام نیاز التیام را پیش کش بزم سعلے کرده عرض پرداز

بیت
ازمن چه دیده که رگ جان بریده ۰۰ از ناخن جفا رخ دردم خلیده
سبحان الله چه فهم و ذکا و طبع رسا و اندیشه ستوده و فکر بلند و خرد ارجمند دارند که هواخواهان دیرینه را
هیچو اشک حسرت در ریگ فراموشی انداختند و رقم محبت سابقه را از جریده خاطر تقدس
مظاهر به آب نسیان فرو شستند نامه نه از خود نگارند و نگاشته ما را به پاسخ گرایند یاد دارم
که پیش ازین انتهال نامه عجز انتما مشعر بر صرف رفتن کالاے خانه خود و نیز چیزے
استعانت بطور وام براے انجاح کارده باره روزانه بخدام فلک احتشام نوشته بودم
جواب صاف مانند آب دریا و خشک تر از آب گوهر آمد این جواب ناصواب هر چند
گوناگون واندرز پاسے پوقلمون فرمود که همه را بدر رجاے جان نهادم و پاے
تگاپو و حرص آز بدامن صبر و شکیب فراکشیده دست قناعت و توکل بفرگاه واهب
حقیقی کشادم دست حاجت پیش ابناے زمان که چاک همت اندک حوصله دراز
کردن ساگیین زهر ندامت و جام خجالت دیده و دانسته چشیدن است عقل و هش
و ادراک بیدار قائد و رهنماے گلشن نیکوئی و سعادت هست و هواے نفسانی
و لذت شیطانی مرکب تیز رو طرف دشت جرائم و شقاوت و حب بنیاد اے
تکبر و طیلسان انا الاغیری است و فراهمی زر و جواهر افروختن شمع شبستان قناعت
خود انکاری و خود سر بسته نشه باده خودبینی و خودآرائی انگشت حجاب بر دیده
خرد خورده وان سے نهد مر پیشنده را کور تر از کژدم سازد و سالک دیار
هوشمندی را باید که دانش پژوه ده ناک سگال حمیده خصال باشد و آفرینش آفریننده را
بچشم حقارت و نظر خفت و ذلت نه بیند متاع دنیا ناپایدار تر از سایه ابر است

بران تکیه نباید زد و نا مستحکم تر از نسج عنکبوت است سوی او رو نشاید کرد **نظم** تکبر
کند مرد را پایمال همه رنج دارد به رنج و نکال + تکبر کند مرد را کور و کر + نه بیند نه شنود او چو
دیوار و در + تکبر کند مرد را خوار و زار + ز خار تکبر بود دل فگار + نه شنیده که گفته اند
آبروی دنیا از مال است و عزت عقبی از ستوده اعمال اندوه دنیا تاریکی دل است
و غم آخرت روشنی دل رمیدن از دوستان و بریدن از مخلصان کاشتن تخم
نفاق و انباشتن چشمهٔ اتفاق است امید که خاطر رسیده را به گلشن آباد و اتحاد
و موالفت آرند و ما را بندهٔ آز و نیاز نه پندارند تحریر گرانی افزای ما را که دوش
مزاج وهاج گرامی را رنجانید و کسوت محبت تنگی را از قامت خاطر والا بر کشید
ازین بیهوده کاری خود پوزش خواهم و جبین عذر بر آستان معلی همین سایم و رستگاری
جویم دلفگار ایزدی همتا دست به مناجات ام که پیوسته ما را از گناه نا کردنی باز دارد و
و سالک پاک محبت و اخلاص خود فرماید **نظم** خطا و جرائم ببخش ای کریم + توئی
عاصیان را غفور الرحیم + خدایا نگهدار از فعل بد + مبادا که این نفس اهم زند + تو کردی
مرا هست از خاک و آب + مینداز ما را به چاه عذاب + همه عاصیان را توئی دستگیر +
همه راز ما را تو هستی خبیر + والسلام

نامهٔ بیست و هشتم شیخ صاحب دانا دل فرزانه زمان دانش پژوه بلند شکوه
سلامت از رحمات کونی در گذشته به گزارش مآرب لابدی گنجینهٔ سینه را
از جواهر راز نهانی سنجه پرداز دیر باز کوشش نا آشنا است که آن ثمرهٔ باغ جلادت
و سعادت خیال روزگار داور وقت و سر دارند و در بهم رسانیدن نیرو
بیست مال تکاپو فراوان و جهد بیکران بکار برند و از نا ملائمی گاه و بیگاه مساعدت
بخت و نا یاوری طالع سند گندیدگی و کامل العیاری دستبوس محروس مقصود
نه گردید گل تمنا نا شگفته ماند و از دریای کوشش در آرزو به دست نه آمد و لقمهٔ
روزگار این ستمگر بسیار دل خراش و سوهان روح است و او را و فرما
مردمان لقمهٔ خود را نو جبین شایستگی و ستودگی پنداشته بکار گذید گاه مرد کشتم

نگاه دارد و کسان این بلاد را به فروترین پایه بگذارد و اورنگ و سپهبدی را به انگلشیان
پاکاری و خدمتگاری به هندیان سپارد انگلشیه را نور چشم مردمی و فرزانگی خواهم
هندی یزدان دان و خداپرست را ناسور جان و زخم سینه آبرو دانسته هندیان
برخطاے اندک سزاے بیش آموختن به چاقو تجویز فرماید و انگلشیان را با وجود
گناه سترگ بپذیرد و اے علاے شاهانه بپوشد خداوندم که روزگار نکنند هنر
اما هوشیاری و بیدار دلی و آگاه دلی را دادگان نصب العین خود باید داشت همگی
هم پیشه اندیشه‌هاے نازنین خود باید انگاشت که شیفته گفتار انتهاے سخن
کور دل و ... اندیشه شوند و فریب گفتار چرب طرازان از پاے ... باشند
که گفتار ایشان دشمن کردار هی باشد و بیچار آنها سراپا پر زهر است و دامن دل را از گرد
نوشناسی چاپلوسی شستن باز نهند و جبین طینت را از نور دیانت لمعان و درخشان دارند
و هواے نفسانی را بخود راه ندهند زیاده ازین پند دادن بندگان بر دل نازک
ایشان نهادنست خورشید اقبال و نیر آمانی و امال دائم طالع باد
نامه لطیف ۳۵ وهم جناب گردون رکاب سید صاحب والا نسبا عالی حسب
سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی سلامت دار و سپه بال را ستایش و درود ستایش
ستایش است که در بهار آفرینش انسان را از بهترین پیدایش آفریده و لباس قدس
اساس لقد کرمنا بنی آدم پوشانید و تاج مکلل و مرصع بجواهر زواهر
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم بر سرش نهاد و فرمان قضا
جریان علم آدم الاسماء کلها که محتوی بر علوم نهان و آشکار است
در دستش داد و بوسیله خشنودی پاک که هزاران هزار رحمت الهی بران باد گرد دیده
راه و جاده ستوده خود فرا نمود و خبر از شورش باویه و لطافت گلزار فردوس بر زد
ایشان را باید که سپاس بیقیاس آفریدگار خود پیوسته ادا نماید و جبین نیاز
بدرگاه کارساز حقیقی فرساید و پرستش یکتاے بی همتا را موجب آمرزش پندارد
و صندوق سینه را از خرف هواے نفسانی و لذات جسمانی منزه و پاک داشته

قول حکما را هادی راه هدایت و قائد مدارج رفعت گردانند که موافقت با خدا و مخالفت
با نفس بی‌حیا و با مردمان مخبر سعادت و با دنیا بانجاح ضرورت باید بود و غبار تکبر و خودستائی
و خویشتن بینی را به فسحت آباد سینه که گنجینه رحمت یزدانی و خزینه انوار رحمانیست زنهار
راه ندهند و آفریدهای آفریدگار را بدیده حقارت نباید نگریستن و انگشت عیب بر چراغ قدرت
آفریننده جهان نهادن است و مرکب تعرض بر او شیبیت حق راندن نفس اماره حجاب
بر وی دانش را ریگ بیابان می انگارد و فروترین گدایان را که چون گوهر در معدن حیا و
مانند جوهر در کان نهان پوشیده و پنهان اند دیدن نه هیچ گرد باد سیل بی بالا دادی
و باند کسان از علا به ثری می آرد و در اندیشه خردپژوه را باید که چون ببیند که در
گلشن خاطر که لطیف دریای جواهر اسرار الٰهی است غبار خودبینی همی ریزد فوری پندارد
که گرد خیال از صحرای هولناک غرور و تکبر برانگیخته است و مایه کینه و حقد را بدل
نباید نهاد چرا که آفرینش همه انسان از یک جوهرست و بهر صورت برابر چون مشرب
خلقت همه یک چشمه است مباهات نباید ورزید چیزی که راهروان بنماید او را داد
مرض مهلک غرور و خودآرائیست علاجش تهذیب اخلاق و افروختن چراغ الفت و
وفاق است فهمیدگیهای خداداد خود را بکار باید آورد که چه چیزست که من از همه
آفرینش آفریدگار برترم همان دم خیال فضائل علوم و جزائل حصول فنون پیش
دیده دل خواهد آمد این فراوانی هنرهای گوناگون و بیکرانی فنون های رنگارنگ
از خاک تواضع و فرش تهذیب برداشته بسپهر خودآرائی و خویشتن پنداری
خواهد برد این چنین فرزانگی و خردمندی وی به گلستان العلم حجاب الاکبر روشناس است
درین وقت طائر خوش پرواز خاطر را از آهنی قفس این حجاب باید رهانید و لسان
دل را بشکر منعم حقیقی شیرین باید کرد و از روشنی چراغ علم کاخ فراخ جهان را
تابان و درخشان کردن الٰهی است و شب تاریک جهل و بی علمی را از تابنده ماه
هنرمندی افروختن بیجاست اگر از آبیاری علم نوباوه تهذیب و حسن معاشرت
در حدیقه دل نه روید آن علم چشمه شوراست و چون از یاوری فنون و هنر

نهال تواضع و نخل سعادت در خیابان گوهر آخشیج نه بالد آن همه سرمایهٔ ذلت و کالای
خواری است و دوستان بمنزلهٔ جان عزیز و سترگ پنداشته در کشو دگره مهمات و غمخوار
برگزینند و روشناسان را دوستی انگاشته از تنگنای معرفت بوسعت آباد اتحاد
و صداقت آرند محبت قوام موجودات است و هیچ ذی روح خالی از جوش محبت نیست و
اقسام محبت و بهست بیکانه چون محبت مادر به فرزند و دیگر آزادی این چهار پایه دارد
نخستین زود بستن و دیر گشادن دوم دیر بستن و دیر گشادن سوم دیر بستن و زود گشادن
چهارم زود بستن و دیر گشادن از این هر چهار هر یک سه شعبه است یکی لذت دوم نفع
سوم خیر چهارم از ترک این هر سه که پیدا میشود آن محبت خالص و بینره از همه لوث‌ها
دوستانیکه از گرد طمع و آلایش خواهش پاک باشند او شان را به باطن پاک خود جا دهند
سبب جمع خواطر و دوری از تفرقه همین است که زمانهٔ بیکران بشکر آن آفتاب جهانتاب آسمان
سعادت و جلالت دوستان صادق و مخلصان واثق را از دوکلمه یاد آوری کاه
نه نواخته‌اند و کسوت کرم پوشیده بنوازش عطا نه ساخته اندیشه ناکم که مبادا غبار
انکسار این خاکسار مانع نور ضمیر صافی در رفاقت بوده باشد و سحاب افلاس این
شکست اساس باز دارنده روشنی موالفت و مودت دیرینه شده باشد اگر خود را
دریای کمال و کان جلال و افضال نگارند ما را سبزهٔ ناچیز ساحل آن دریا پندارند
و اگر ذات خود را آفتاب سپهر اقبال و سعادت دانند ما را ذرهٔ کمتاب بر شمارند
اگر ایشان از ریاض روح افزای زندگی بخش گل و ریاحین و سنبل و یاسمین اند من آن
گلزار را خار بیند و خیار قند ما لاشی فی الاسم امید که پاینده بنده را بندهٔ فرگاه گردون پایگاه
خود شمرده بیرون از خاطر عاطر نه اندازند و در مکاتبات دیگران که باستیلای
شوق یاد فرمایند از آینده از این یاد عام یکسو دارند چرا که در دفتر نامه‌های برگزیدگان
عالم یاد این فرومایه سزاوار نیست نگاشته‌های گرامی و تصویر سامی که بدوستان
و مخلصان جدید ابلاغ داشته‌اند دیده‌ام از دریافت نوید عافیت ایشان
شاد خرسندی اند و ختم والسلام

نامه بنام والا برادر ریحان برابر سلامت بهجت نامه مسرت انتما همچو بهار در گلزار
ونشاط در دماغ ونسیم در باغ وچراغ در ایوان رسید در خرمی وخرسندی برین
درویش الریش بکشود وزنگ اندوه از آئینهٔ دل بزدود کارکشای بسته کاران را
ستایش ونیایش بیشمار وبی انتها است که گره از رشتهٔ کار ایشان بناخن
قدرت کاملهٔ خود واکرد وبساط نشاط بمشکوی آرزو بگسترد وعهدهٔ جلیله بنام
آن ستوده احتشام مقرر نمود وبوی گل آرزو از باغ تمنا بمشام ایشان
رسانید فرمان فرمان فرمای باسم مبارک مرتب کرد ونشان حکومت وشهامت
وجلالت ایالت بدست همایون داد شکر این عطیهٔ ایزدی بی همتا از زبان روح و
کام دل بجا آوردم وجبین نیاز بدرگاه قادر بی نیاز بنکو سودم باید که آن دُرِ
دریای جود وکرم سپاس بیقیاس داور بخشندهٔ جاه وجلال بجا آرند یعنی
ساختمان وفرمان پذیران وگردن نهادان خود را ودیعت مشترک امانت ایزد
پنداشته دل را نیازارند که دل آفریده را آزردن نقش آبرو از صفحهٔ رفعت و
ابهت ستردن ست بانجاح امور خلائق واصلاح مهمات بندگان خدا از خلوص
طینت بکوشند ودر احیای رجای (امید ۱۲) مردهٔ مردمان بیچاره دائما ساعی باشند
وخود را از مجالست یاوه گویان ومصاحبت بیهوده سرایان باز دارند وخود را
یکی از بندهٔ آفریدگار عالم انگارند (بیهوده گویان ۱۲) غبار انانیت وخودبینی بر دامن حال نشستن
ندهند وخار رعونت بپای خرد خلیدن ندهند کار متعلقهٔ خود از دست خود سرانجام
بخشند وزمام اشهب اختیار وخودکرداری بدست کارپردازان نسپارند کاریکه
بخوبی نه فهمند زنهار افشا نه کنند ودر حجلهٔ سینه همچو اسرار پنهانی نگاه دارند وهمه امور
نافهمیده تا بافشی ادراک بلند بین مشوره نه سازند ودر انجمن عام نه اندازند رازهای
ابنای روزگار را پیوسته نگهبان وحافظ باید بود که تا ستار (خدا ۱۲) حقیقی نگهدار اسرار
شما باشد وبا خلق خدا نرد موافقت ومرافقت باید باخت تا مدام حامی ومعاون
آفریدگار عالم ایشان بود همیشه ودر همه حال خود را مطیع ومنقاد فرمان احکم الحاکمین باید داشت

اوراهردم بینندهٔ اسرار خفی و دانندهٔ کردار جلی باید انگاشت صاحب قلم وخوش رقم
وخوش نگار باشند انفاس عزیز را که مهمان یک دم اند به احترام کما ینبغی گذارند کار عقبی
ومواد آخرت مهیا وموجود دارند که مبادا به بازار رستخیز در اعمال و کردار کمی افتد بزرگ
پیشگی پیشه نیست همین کار روزگار است که میکند اگر هنجار دادگراے
از پاے خوش طینتی خواهند بیهوده مردمک دیده هرگونه ستودگی وشایستگی هستند ورنه
گل سرسبد سرکار و ستائی بود نسبت ازانجا که دریاے لیاقت ولیاقت ایشان موج
در موج است وقافلهٔ حذاقت وسعادت بیکران و دانش وبینش فوج فوج زیاده
ازین اشهب نطق را پویانیدن بمیدان سمع عالی غبار ملالت انگیختن است آنچه که بعرض والا
رسانیده باشد سرجوش عقیدت صادق واتحاد وانق ماست ازدرازگوئی وفراز
نویسی درگذرند والسلام

نامه سنی اسحق بیگم چراغ افروز هستی داورین را ستایش وستایش است که شام
تیره را از لمعهٔ مهتاب و هر نگاه را از پرتو آفتاب جلوه گر گردانید وهر عقده را که انجلی را
گره کشاے آفرید و هر غبار خزان را از ابر بهار تازگی ونضارت بخشید مشکلی نیست
که بے جنبا و آسانی نباشد و بستگی کاری نه که بجا ذلیش کامرانی نبود مسافر نجبت
را از شام غربت برو زسعادت وعشرت نرسید وسیاحے نه که از صحراے هولناک
تجسس وریافت بمطلب وماواے خود نه گراید نقد جان بر آستان آن جامع المتفرق
نثار باد که درازی شب مهاجرت را کوتاه نمود وچهرهٔ امتداد مفارقت را سپید نمود
شب دوری وشام مهجوری را سحر زندگی بخشید داد و ابواب فرحت وخرسندی
بر غمزدگان بیا میدت و مبالغت کشاد الحمد لله که مژدهٔ زندگی افروز آمد آمد آن
گل گلزار دانش وفرزانگی وآوازهٔ رونق افروزی آن دوحهٔ خیابان بینش وخردمندگی
بگوش این نیازمند رسید وازفراوانی نشاط وافزونی انبساط دل رمیده بازآمد
و پشت خمیدهٔ بار اندوه از جوش خرمی راست شد سجدهٔ سپاس بدرگاه ایزد بیچون
از جبین جان گذرانیدم که از فضل بیکرانش عروس مقاصد کوئی . الهی بآغوش آن برایا

معدن سعادت درآمد و آفتاب تمنائے دلی از مشرق عنایت خدائے ذوالجلال جلوهٔ
طلوع یافت باید که برین نعمائے نامتناہی و اکرام الٰہی آن کان فتوت و مروت هم
جبہ سائی جناب قادر مطلق شوند و سپاس گذار حضرت حق جل و علا باشند و از غبار
خودبینی و خویشتن آرائی دامن حال پاک دارند و چهرهٔ زیبا اخلاق را از غازهٔ مشام افروز
مسرت خوش خوئی شگفته و خندان دارند و انوار علوم و فنون که هنوز زینه پردهٔ
سینهٔ بی کینهٔ ایشان جلوه افروزاند بارقهٔ آتش بر ظلمت نشینان این دیار هم اندازند
و جهد هی فراوان بکار برند که ابنائے روزگار که از دولت علوم گوناگون محروم اند
بهره ور شوند و از تاریکی جهل در روشنی علم و فضل در آیند و نشان تیرگی از خصائل
حال به آب تهذیب نیکو شویند و چنان راه روند که همه آنها زن دریائے فضیلت را
امام المدرسین و رئیس المحققین پندارند و نور جان و روشنی ایمان شناسند جان
پیوسته خود را از آب و خلاب کبر و ریا و حقد و دغا باز دارند چرا که کبر و ریا سالکان
مسالک هدایت را به تنگنائے غوایت و ضلالت در اندازد و چراغ انسانیت و اهلیت را
از صرصر خودبینی کمیر اند و نخم ذنائت و ضلالت به گلشن آرا در خاطر کسیط علوم و فنون
و خزینهٔ اسرار علام الغیوب است هی نشاید هر که علم و هنر آگشت نمی یارشد بید
و مریض مزید و فریب بیگرگ انکار نداز هرزه درائی دیا و دستار کی اچین به جبین نداند
فی الواقع ذات والا بهر نیخ ستہ است از باریک و پند اندرز دوستان یا اخلاص
امادل این نیاز گرا بیتاب پاره دیوانه وار بجوشش خلوص مسرا پند معاف ارند
گاز جوش عقیدت محبت سرشت مجبورا قم السلام

نامهٔ سی و دوم محبت پیما با عطوفت دستگاها از دیر باز چشم براه و دیده برده
بودم و آرزوے دیدن حرز جان و تعویذ آبرو در دل داشتم و دشت انتظار را
به گام تردد میپودم ناگاه نسیم لطف به جنبش آمد و غنچهٔ تمنا رو به شگفتگی آورد و شاخ
امید نضارت تازه یافت یعنی تودهٔ نامه تفقد انتما جلوهٔ ظهور داد و ابواب انفراج
و انشراح بر روے دلها کشاد و استفسارے رفته که موجب هی خلائق خصوصاً

گروه مسلمانان از عالی جناب سید السادات مستغنی الصفات چیست و باعث گران درونی
کدام امر است صاحبا سن صورت این حقیقت نازک تر از تار معشوق ست چه گویم که جرأت بیان
نمی گنجد حق گفتن و راه راستی پیمودن خنجر زهر ناب بر گلوی خود مالیدن است ناچار مهر
سالم و ساتگین زهر از دست خویش در نوشیم درین زمان زتراکم ابر جهل و بی علمی آتش حقد
و شعلهٔ اعتساف در کانون صدور عوام الناس که کالانعام اند ملتهب و مشتعل ست و
بازار کوته اندیشی و کج بینی آباد و متاع انصاف از خزانهٔ جهان معدوم و هر کس از دولت
سعادت و گوهر خویش سگالی محروم آن کریم النفس پاک درون و روشن سگال را که با ناملائمی
و ناهمنجاری یاد آرند از راه جهل و کور خردیست چرا که عالیجناب ملائک مآب سید صاحب
حامی اهل ایمان و پشت پناه گروه مسلمانان ست شب و روز در ترقی و ترفیه و تهذیب
مردمان ناهمذب در رهنمائی راه دادگان کج فهم ویران فطرت مصروف و مشغوف
مانند چون مردمان خفته شعر غفلت شعار را امراض ناگفتنی و عیوب پنهانی همچو آئینهٔ راست
راست فرا نمایند و غبار خباثت فطری و دود دنائت طبیعی آشکارا برروی آرند اندرزهای
دل پسند و پندهای دلاویز و ارجمند می فرمایند از نحوست آن شیرین چشمهٔ
خیر سگالی را سرمایهٔ زبون تابی از تیره بینی خود پندارند و می سرایند که این همه
نصایح و دلاویز گفتار که میگویند اختراع و نوایجاد است و سراسر ابداع و
باعث فساد امر ملت از هنگام گرامی نیاکان خود کرده آمده ایم او را چرا گزاریم و براه
جدید چه سان پوئیم او شان از جوش محبت قومی و شفقت و عنایت خداداد خود
بار بار فرمایند که ای مسلمانان بیدار دانش چهرهٔ نورانی اسلام را از ظلمت کردار
خویش سیاه مکنید و پردهٔ شریعت محمدیه را از مقراض ناهنجاری و بدشعاری مدرید
خار سینه فگار جهل و نادانی از پای همت بلند نهمت خود بیرون آرید و از سوزش
الماس ثابت اساس بی هنری و بی علمی اقدام برق خرام را مجروح مکنید دریای
پاک شریعت مصطفویه را که پاک تر از چشمهٔ آفتاب و روشن تر از شمع ماهتاب است
از خاک کوته نظری میالائید و چراغ آبرو و مباهات دین مبین را از صرصر زشت کرداری

نگشید باغ تقویٰ و چمن پرہیزگاری را مصفا و سرسبز دارید ابنائے زمان و اخوان
دوران از شنودن این نصائح ہوش افروز بینش فزا از لباس ہستی خود پرستی بیرون آمده
بہ پلاس مخالفت و مخاصمت میگرایند و سخنہائے ناگفتنی و افتراہائے ناستوده از
نگارخانۂ طبع تراشیده و از نہانخانۂ ظلمت آباد اندیشہ پیدا کرده بفتراک حال آن کروبی
خصال ہمے بندند و از گرد دروغ بیفروغ دامن پاک تقدسش را مکدر و ملوث
مے سازند و نیز میفرمایند کہ اے خردپژوہان دشنخوارسگال راه پیغمبران و طریق یزدان
چنانکہ ہست راست راست بروید افراط تفریط کہ موجب برہمی بازار دینی و دنیوی ہست
بکار نبرید کہ اسلام چراغ تابان و آفتاب رخشان است زاہد و با فکر دار نا زیبا
نگاہ دارید تا کردنی مکنید و ناگفتنی مگوئید دنیائے دنی را بلباس پاک دین مدارید
و دین را مانند دینداران کہنہ زمان بکار آرید و خار تعصب ہا کشت از پا
خیال عرش گرا برارید پیداست کہ نوع انسان از یک جوہر اند و ہمچو دستہا و پا
خبر یک راحت و رنج عضو یکہ بدرد آید عضو دیگر ہم بنالد اگر شما را اثر جگر کہ تیر گر
انسانیت و شرافت بیرون است تعصب مذہبی شد شدید انواع نعمہائے کونی
و الہیست و بی تعصبی موجب آرام انام صوری و معنوی است اگر عیاذاً باللہ وخشوران
پاک از تعصب پیوندی و پیشوایان دین اسلام دودلی بکار بردندی باغ اسلام
از باد سموم کفر و ضلالت مجہول و پژمان گشتی و بار ترقی روز افزون نیاوردی
بچشم دانش نیکو بینید کہ دیگر اقوام مانند آفتاب بر چرخ کامرانی و شادمانی چہسان
نور افشان اند و نیز دولت و اقبال خود چگونہ تابان دارند این حسن معاشرت و دولت
مخالطت از بی تعصبی و قومی ہمدردیست کسیکہ ہمدرد قوم خود نیست ہمچو خار مہ جبا
خوار و رسواست و مانند مار زہردار سرمایۂ رنج و بلاست میفرمایند کہ بندۂ زر
و شکم پرور مباشید تا دار بردار از ساعین و دستگیر شوید جوہر علم از کان ہمت
بلند ہمت خود برآورده بابیخی جہل و نادانی اندوہش فی اشقو و فرو انداختید درین
اینچنین اندرزہا را گروه مخاصمان و حاسدان مایۂ غوایت و گمرہی پنداشتہ بسیار

خاک افشان نکوهش و زبونی اند و خار و نائت و عداوت براه مسلمانان می‌ریزند
و از فراوانی جهل و کوتاهی دریافت همچو سگان عوعو کنند و مے سرایند که این همه گفتار
بشبان و رهبانان ست و این شیوه بیدینان و بے علمان جاے هزاران هزار
شکر و سپاس ست که از نور اقبالش دیده حاسدان خیره و از غبار رهرکابان جاه و جلالش
چهره بداندیشان تیره پیش آفتاب کمال و افضالش چشم خرد مخالفان شپرآسا در خفا و دل
از هیبت شوکت و صولتش رسا طبع پست فطرتان کوتاه سگال و زرم طالع وا شروان
اندیشه از ناموری و خوش فهمی و بلند حوصلگی و رزانت راے شان در شور و
دین نگون بختان بد مآل از سستان صبحت اقبالش کور و نیز آن شهنشاه قافلهٔ مسلمانان
میفرمایند که اے جمهور با صفا ایوان عقل را از خس و خاشاک ناشایستگی پاک و صاف
باید نمود و کاخ اخترے را از قاذورات ناشایستگی منزه و مصفا باید داشت هر روز
وقت کاشت تخم بهبودی و بهروزیست آنچه بکار آید بکار آید چون وقت از دست خواهد رفت
بار پشیمانی و حیرانی و سرگردانی رو خواهد نمود تهذیب اخلاق و درستی نیت و صفاے
فطرت آبادی گلزار سعادت که شیوهٔ مردان اهلیت و انسانیت است حاصل کنید
شیفتهٔ جمال خیستان هوا و هوس که سراسر سراب و خباثت است نشوید و بر دامن دل
گرد جهالت و لوث خباثت منشینید از پے آئین معاشرت دیگر روه بعمل آرید که چگونه
بآرام و آسائش زمانهٔ زندگی گذرانند و چه سان خسروانه دولت حیات بصرف آرند
کار دنیوی و روزی آفرینے هیچکاره شان بجا آرند شما هم آن طرز را در زیر العمل
آرید و داغ ذلت از جبین حال خود بشوئید این پندهاے دانش آفرین میر بخشند
و بر خود میاشند و از زهرناکی همچنین سخنهاے نازیبا و زدانه و حرامیانه میسرایند
آنچه که نسبت شان کلمات ناستوده بزبان مردمان بازاری جاریست همه دروغ
بیفروغ است هر گفته گوچه گردان و اراجیفان گوش نباید داشت عیب کسے تنها
نباید شنید جانب کردار مردمان گزین نظر تحقیق نباید نمود و السلام

نامهٔ سی و سوم جناب معلے القاب انجم سپهر سواخات تابان کوکب آسمان

وهاجرت افتاده ببیند آن جوشش نشاط حضوری و حاضر باشی و همکلامی و هم طعامی
و همدمی و هم بزمی روغن چراغ نخوت و رعونت ایشان گردد و این بلندبینی پستی گرا
صبا آسا گلزار تکبر و خیابان عظمت آرائی را نضارت خوشنما بخشد و نشئه شراب تند هم مجلسی
داد و داد گر فرمان گزار ایاغ دماغ ساده را از آب گلرنگ خرد و کیاست و فهم و فراست
تهی پیماید و شیشه مشام را از صهبای هوش و ادراک به پرواز جوشش تعلی و خروش
بالاپروازی از شاخسار شبستان دانش و بینش بر آورده بخارستان خودپرستی و کوهستان
بلندبینی و تقبیل جوئی سرگردان و خاک افشان گرداند درین فراز اندیشی و بالا انکاری
و خویشتن آرائی هر چه در دل اشرف از عالم استکبار در رسد شراب آسا از مینای زبان
به ساتگین تبیان ریزد و هوای زندگی بخش تجمل فزا و تحمل ربا انجمن و اوردادگر یزدا
شناس که لطافت و نضارت فردوس را از یاد رباید و گل جاه و جلال و نهال
عظمت و اقبال را سرسبز و ریان تر از گلزار جنت الماوی سازد و خمار باده فریب دیو
گیهان دیده اندیشه بلندبین را تیره سا ختیر حیف دارم که بدی نکردم به جرگه بدان
در شمرند و زنجیر کدامی زبونی و زشتی جنبانیدم به انبوه زشتان ناپاک درون
به سپرند آرزو دارم که اول تیمارداری و چاره پردازی خرد بیمار شده خود که
بمرض ترفع و برتری و خودبینی مبتلاست فرمایند چون این بیمار از بستر کسل برخیزد و
آب شیرین صحت تندرستی در گلو ریزد و غبار انانیت از بینش صحن ضمیر مهر تنویر از ترشح آب
رزانت رای و متانت فکر فرونشیند همان دم گناهی که ببینند بلا تامل و بیدرنگ این
سیاه طالع را بپاداش کردار رسانند و بگلو آویزند و بزندان دوام و نوخانه
ابدی نشانند و یا بآتش مشتعله هیمه آسا سوزانند یا جلا وطن فرمایند بهر نهج مالک و
مختارند این همه ها که نوشته اند و طوق شکایت در گردن جانم افگنده اند سراسر
نامناسب و محض خرمن بهتان عظیم در خزینه خیال اند و خته انبار کرده اند شیوه ستودی
آنست که گلشن آباد ضمیر ماه نظیر را از صرصر سیاه هوس و سموم گفتار ناملائم سفها و
ارا جبنه و اندیشه های زبون و خفیف الحاسدون محفوظ دارند گاه گاه از گلستان

تازه بهار ملازمت شب زنده داران آفتاب درون و از صحبت پزشکان مسیحا نشان
تقدس اساس بیدار خرد خدا شناس همایون شمیم گل بهروزی و بوی دانش
بدامن خاطر و دریا مشام جان بطرز اسلوب در اندوزند و لوح سینه را از
کینه پاک دارند و بر کمترین بندگان آفریدگار عالم بچشم حقارت و ذلت نه کشایند از
دیده دل نیکو ببینند که دولت عزت و عظمت و خاک غربت و کربت از
داوران ست هر که را خواهد که از حضیض نکبت و ذلت بر داشته بر رفعت و جلال
بر نشاند و هر که را خواهد از اورنگ ابهت و اجلال و اوج مکنت و اقبال بخاک نکال و
اضمحلال و برسنگ ادبار بیارد باغ دنیا را فردوس برین و بهشت لطافت
آگین پنداشتن غبار دنائت و خباثت بچهره ارادت بر داشتن است این دار
ناپایدار را از تیرگی رای جهان بین رشک جنت و سرای نعمت جاوید انگاشتن
خار جهالت و سفاهت بپای عقیدت خلانیدن است ای والا جاه انجم دستگاه
این آرایش دنیا ناپایدار و همه کار و بار و طمطراق سفسطه و شعبده بازی است
و انجامش همه خواری و جانگدازی سوی گورستان بنگر که روزی اینها گرد
و غبار شدنی و کاسه سر که اکنون بسیم مفاخرت و اکلیل مکابرت به وجلوه افروخته
در لگد کوب پای رهنوردان بازار غفلت گوی آسا غلطیدنی و این جمیع استخوانها
و کاخ جسمانی مانند گرد باد بهوا برخیست و گریبان بقا از مقراض فنا بریدنی باز
خوابگاه واپسین را بدیده عبرت ببین که همه گردن افرازان و جاه مندان و ستم آیان
و تاج داران و باج گزاران کجا شدند نمی شناسیم که این توده خاک تاج دار است
یا باج گزار باز سوی گورستان طایر نظر بلند پرواز را روان کن و از چشم خوف
و انجام اندیشی ببین که از ابو البشر تا آبا و اجداد و همه رده گرامی نیاکان ما و شما چه
شدند همه بخلوتکده واپسین و گوشه آخرین منزوی و معتکف جاوید گشته باز سوی
گورستان عنان اشهب توجه را فرو هل که فغفور و قیصر از بالای زمین بمغاک لحد
چه سان خزیدند انگارم که خاک قیصر و غبار فغفور را باد کجا برد و غبار

وصلحای یزدانی و امرای نامدار و فقرای شب بیدار کجاست آیا یکبار کوزه‌گران یا خشت‌پزان
رفت و یا بر آسمانهٔ گدای کناس فرو کوفته شد و یا در کاره سازی صرف شد این
باغ بهشت نما سرای آسا دام تزویر ست شیفتگی ربود گلشن اسیری به آهنی زنجیر ست هر موجود آ
از جام زبان خود صهبای کل من علیها فان یزد و هر مخلوقات از دفتر احوال خود فرمان اذا جاء
اجلهم خواند افسوس ما همه ما و نشهٔ غفلت مخمور و فرشتهٔ اجل برای صید کردن مرغ هستی
ما سوی ما درین طلسم آباد چهره روزه به تماشای گل و سنبل غافل و قابض الارواح پویان [illegible]
سوی ما عاجل ای دوستان واثق الوداد و صادق الاتحاد اگر نگریستن گورستان که آخرین
ملجای ما و شما ست ارک ضمیر فلک تصمیم راهی جنبانند بر باغ شکفته و خندان تیر نظر میندازد
بنگر که هر سبزهٔ روئیده و هر دوحهٔ بالیده چه سان داستان فنا یاد میدهاند و
چگونه آیات نیستی را از مصحف حادثات همی خواند گل از صدمهٔ باد سموم فنا گریبان چاک است
و نرگس از لطمهٔ خزان سخت غمناک سرو و شمشاد از هول نجار اجل حیران به یک پا ایستاده
و عندلیب خوش الحان و قمری مرثیه خوان بنیاد فغان سینه خراش رسیدگان چمن نهاده
ازین ماتم وحشت زا کبودی تن لاله خونین پیاله ازین غم و الم سراپا درد و صحن آسمان ز
هیبت فنا اشک باران ریخته و زمین از بیم و سهم و تکون الجبال کالعهن المنفوش خاک حسرت
بر سر ریخته خنجر تیز دم اذا الشمس کورت عروة الوثقای امید حیات جهانیان از آب بسخت و
سنگلاخ اذا السماء انفطرت شراب هستی را از شیشهٔ رجا بر ریگ یاس و هراس بریخت
آب در دریا بچه اضطراب سیر و نسیم چون دم عاشق از خوف نیستی چگونه هر سو سر زند
درین عهد خاکی آسودن و دماغ ملکی داشتن و از قهر الٰهی بی باکی ورزیدن از آئین خرد
و دانش و ادراک فرزانه دور ست و ما خاک نشینان ژولیده جان و خونابه نوشان
تفته جگران همه تن حسرت و حرمان را از دیده پندار دیدن همه گونه مایهٔ ترفع و غرور ست
امید وارم که براه اخلاق و تهذیب خداداد بر حال زار ما چشم انصاف بگشایند
و تیغ ظلم و خنجر اعتساف برین بی گناه نه کشند و آئینهٔ درون را از زنگ پندار
و خود بینی صاف آرند و در محراب شایستگی و فقرا نوازی اعتکاف ورزند شیفته جمال

عروس جلال ظاهری نشوند بلکه فریفتهٔ حسن باقبال چهرهٔ معنی باشند پدر و اثر گوناگون سیاه
است که این سیاه نامه اگرچه مو بمو گرفتار زنجیر خباثت و گناه است و ذره ذره بود و مادر
ذلت و خواری رسوا و تباه است اما مرتکب جرائم اندیشیده و آفریدهٔ طبع آن خداوند
پندار زنهار نیستم و صید معصیت که بفتراک این دل صد چاک بسته اند بهر صورت از ان
پوشیده دامن عالم منزه و مبرا است سوء خیالی و زبون سگالی که این مدبر تیره بخت را ایشان
جا گزین است همه زرد باده طبیعت و فطرت آن فرمان فرمای اقلیم خود پسندی
و خود بینی است عطوفت پناها مرغ دل امیدوارم زینت صفحه این طفل [illegible] ورزه نه
پیچیده و دل آویزگی زمانه را دشمن جان ستان شناسند زمام نفس اماره بدست
توهم دارند همه محسوسات را طلسم آسایی وجود پندارند و تنها ذاتی [illegible] است
اگرچه بظاهر خوشنما تر از باغ بهشت است اما به وزیدن هوای [illegible]
از دل عاشق بود و ناپایدار تر از ابر است که جنبش باد سست شد از جا بلغزد باید
که از آینه خیال خامه مشکین شمامه را بیداد سخن فهمیده و سنجیده پوچ هشتد جاییکه راه
دم زدن نباشد گفتگوی دراز چه گنجایش دارد امید که مضمون این عریضه
نیاز اشعار را صدای گنبد انگارند که هرچه گوینده و نوا کننده گوید همان شنود
کما ینبغی از نوک قلم ما رشحه تافت محرک آن نامه نامی و صحیفه گرامی است نه اختراع و
ایجاد او از جانب ما تقصیر معاف دل ما صاف آفتاب امید و کامرانی و اقبال نور
افشان باد مرقومه دوازدهم ماه اگست [illegible] ع

نامهٔ سی و چهارم بخدمت حافظ محمد اسحاق صاحب سلامت

داور جهاندارا آشکارا بنور خورشید مهر روان افروز ایشان را پاینده پر فروغ و درخشان
دارا د نامه گیاست افزا فراست آگین چون نامه فراز آبا در رسید این خونابه نوش
سیلاب جنون و سودا را بتابستان خرمی و شگفته دلی رسانید از دامن نگار رنگین نامه
زندگی بخش اندوه زدا گلهای نگارنگ چیدم و [illegible] فروچیدم و درون
تاریک را بی مزه خرسندی و انبساط بخشیدم از فراوانی خوشدلی او را به دیده جان

نهادم حال این ژولیده موی خسته پیکر گسسته هستی شکسته پا هیچ میند و بدل خواستگار اند
که این صحرانورد ویرانه گرا را از رستگی و آزادی را به شارستان تاهل آرند و طیلسان آزاد
خوئی و خوشباشی از دوشش این درویش ژنده پوش فرو گیرند و برا و رنگ رنگ پیرهن شورش
انگیز آبادانی پوشانند و سیاه گلیم تنهائی را به آتش توکل و تجرد سوزن پرستی و فرزند
جوئی بسوزانند دلنوازا آبرو بخشا جدیکه درین باره بجا آرند و جهد سعی و کوشش که
بعروة الوثقای گرمجوشی و اتحاد دلی همی چینانند همه بیکار و بیجا است چرا که باغ
عمر از کهنگی و دیرینه سالی نزدیک بخزان رسید و غنچه خوشی و خرمی از وزیدن
هوای گرم سموم پیری و ناتوانی به افسردگی و پژمردگی گرائید شیشه تمنا و مینای
آرزو از آب سرخ این چنین هوس های غفلت افزا خرد ربا بالکلیه خالی است
دارک زندگی از رسیدن سیلاب در از عمری و ربای ملالی و از بیکرانی
اندوه و فراوانی درد و رنج همه تن هلالی است گلزار هستی ما سراسر وهمی خیالی
و شفا زیب ثمر و از تخم کالبدی یخته و رشته توانائی از کار و گسل و نقاهت روزافزون
از سم گسیخته از باریدن ابر احزان ایوان آشفتگی خمیده است و از بارگران
غمهای گوناگون و همهای بوقلمون لوا زندگی خمیده و آبی که از جوی رفت و تیر که
از کمان گذشت باز نیاید و سبز شاخیکه از باد گرم خزان تفسیده و ژولیده شد اگرچه
آب از برکه فردوس بروی هم بارد کسوت شگفتگی در بر نکشد لذا یاد داشتند این
خیال محال دور از عقل از شام مخیله بیرون آرند و خود را از تکاپوی اینچنین
امور عبث وا رهانند و نیز نوشته اند که کریم الله پیچی برای دیدن و تجدید ایمان
نامه سیاه آشفته حال گام پیمای ترددست آگاه باید بود و سکر ظاهری را از کسوت
خوش رنگ لباس لاویز پیرا بند و خود را از پیشش ساده گی که شیوه ها و دانه
ماست باز دارند مخلصا ازین سخنان خنده آمیز شما مرا ضحک و شگفتگی بیمر و داد
واه سبحان الله مارا هیچ روباه خوب پیدا است نکو پندارند که آن خامه فرسا
که برای دیدن ما آید ما را چه خواهد دید آیا سن از خبر انبیا قسم یا چو الانبیا

کدامی اژدہائے قیامت نشان میدانم کہ شاید از کوتہی فہم و تیرگی ادراک و قلت
خرد و دور اندیشی مرا انسان شاخ دار پنداشتہ و پیکرم را از کوہ تیپا انگاشتہ است
کسے او را بگوید و غبار این جنون از صفحۂ دلش بہ آب اندرز ہوش بخش بشوید کہ اے
کور فراست و کر درایت من شاخ ہمچون نرگاوان بر سر و نیش گزندہ چون کژدم در پی دارم
و مانند ضیغم خشمگین پوست کن گوشت خراش نیم کسے از من نہراسد و مار لیکے از نیش دم
نشناسد قبلۂ دردمندان شب و روز دست نیاز پیش کارساز حقیقی و بہ درگاہ ایزدی
فراز دارم کہ الٰہی این تودۂ خاکی را از چنگ شہباز نظر ظاہر بینان تباہ اندیشہ سیاہ
سگالش یکسو دار و در ژرف مغاک خیال پژان نکتہ چین آہو گیر اندازہ نشناس انداز
زبان سخن طرازان ہرزہ درا بستہ باد و پائے خوردہ گیران عیب جو دست از
گردش دوران شکستہ باد و نیز برائے فراہم کردن زر و اندوختن کالائے ضروری
و لابدی دلچسپی پا راندہ اند و نہالے خوش منظر در کشت زار نامہ نشاندہ اند دانش
آگاہا لاریب برائے انجاح مہمات زندگی و اصلاح امورات حیات چند روزہ
زر در کار است زر را قاضی الحاجات رافع الدرجات ستار العیوب سیار القلوب
نامیدہ اند راست است کہ مرد بے زر و زن بے زیور و شجر بے ثمر و سرہنگ
بے تیغ و سپر پایہ و رتبہ ندارد و زمین شور و دریائے بے آب و آتش بے تاب و زنی و
وقعتے نہ آرد باید فہمید و در ترازوے اندیشہ آسمان سیر نیکو سنجید کہ در ہر ویرانہ
خزانہ و در ہر خوشہ دانہ و در ہر پیرہن مرد فرزانہ و در ہر پیمانہ شراب عاشقانہ نباشد
و از ہر گل بوئے خوش مشام افروز نیاید و ہر کیسہ پر از زر نبود و پا غوشش
خور را از ہر رود بار گوہر فروغ بخش جہان بدست نرسد پیوستہ بر ہر شاخ
گل تازہ و خوش رنگ نہ شگفد ازینجاست کہ ہر کس صاحب زر و ہنر نبود و ہر فرد بشر
ذیجاہ و ذی کمال نہ شود این درویش سینہ ریش خستہ جگر ژولیدہ مو خاک بسر را
از زر و زیور چہ کار کہ عرصہ زندگی ما از خار افلاس سراسر افگار کیسہ آسودگی
ما را دزد فلاکت بردہ و خوشہ بہبودگیم را موش نکبت و فلاکت خوردہ چون

افتتاح باب امورات و انجاح ہمہ مہمات ما وابستہ بر کلید دام ست ہر قدر کہ دانند
و مستحسن پندارند از گدائی اہل زر سطبر شکم رباخوار بقدر ضرورت ادائے زر مالگذاری
سرکار بگیرند اندک اندک دا خواہم نمود پشیزه و خرمہرہ باقی نخواہد ماند شکایتی کہ در باب
عدم رسل و رسائل این پلاس پوش خاکنشین فرموده اند ہمہ بجا انچہ فرمایند ہمہ
زیباست موجب درنگ و تساہل درین باب این بود کہ از زمان قرار آوان دراز
بستر کاسل پہلو میسایم و بربالین ناتوانی از بیکرانی رنجوری و ناتندرستی حیران و سرگردانم
زیست ما در دست دیگرانست و زبام ہستی دریچہ راے چارہ پرداز ان خجستہ
سترگ اندیشہ است آب و خورش این تفتہ درون بجز ساتگین دواے پزشک دیگر
نیست و پوشش ما بجز از طیلسان تنہائی و غلطیدن بربستر نیست خامہ از بے نیروے
بر انامل سنگینی ایستد و قرطاس از کم زوری در دست جا نگیرد اید ون از چند روز
کہ کوکب تندرستی از افق عنایت شافی مطلق بدرخشید و دلق کہنہ امراض ہستی گسل
از سر افگنده صحت و تندرستی بہ بر پیدا این قدر حواس بجا دارم کہ بایشان این چند سطر از
دست خود مے نگارم کیفیت آموزش گاہ مسلمانان کہ دریافتہ اند برین منوال است کہ
بتاریخ بست و چہارم ماه مے سنہ ۱۸۹۸ع انجمنے عظیم الشان فروغ انعقاد پذیرفت و سا
دیچاه ثریا بارگاه و ہمبران سلیمان شکوه گروہاگروه با توزک و احتشام فراہم شدند
و برکرسیہاے زرنگار رنگ جلوه افروز گردیدند شان اسلام و شوکت کلمہ سرایان
از ناصیہ ہر نفر ہویدا و ہویدا بود و نور تقواے و طہارت از سیماہم فی وجوہہم من
اثر السجود از جبین ہر کس تابان و درخشان بود چون این بزم فردوس نشان رونق
فراہمی یافت و گل انبساط و ریاحین نشاط از اہتزاز نسیم فضل ایزدی بشگفت صدر
انجمن بہادر از کرسے خود بایستادند و باواز خوش والحان دلکش بحضار محفل خلد
شاکل فرمودند کہ امروز روز بہبود و سعادت آمود ست و کوکب بخت مسلمانان
از تیره سحاب جہل و غفلت پدید آمد و تراکم ظلمت و ہجوم تاریکی ناپدید گشتند و سب
اختلافات مخالفان کوتاه سگال از کلند جہد پاک درونان بلند اندیشہ بپا آمد و ہمہ گروه دشمنان

واز ون رای دامن مقاومت فراچیده عرق انفعال پریشانی دارند و نوای مهیب
رعدآسا مخالفین و معاندین از غایت ندامت و جهالت در گلو پست و صدای
صیح برق نشان هوش باخرد فرسا کینه کیشان ز فرط استهال و افزونی عجز و نکال فرو نشست
و گلستان امید نضارت جاوید معاشرت مسلمانان تازه بهار آورد و باران رحمت
یزدان غبار یاس و هراس از چهرهٔ اهل اسلام بشست یعنی مدرسة العلوم از امروز نشاط
افروز چراغ افتتاح برافروخت و سرمایهٔ بهروزی در کاشانهٔ کامیابی اندوخت و
بوم شقاوت و جهالت از باغ اسلام بپرید و گریبان دیو بدبختی و بدطالعی انجمن
خوش سگالی از هم بدرید آگاه باشید و یاد دارید که این آموزش کده برای کودکان
مسلمانان پاک درون صبح دم همچو بهشت است و چون نکته چینان تلخ مشرب زبون تر
از کنشت است از فراوانی فروغ و بیکرانی شید مهر منفعل البصر عدیم العقل انوار این دار العلم
جهان افروز را دیدن نتواند و دلاویز داستان کوائف و خاطرپسند روئداد و
شرائف او را اصم و کر شنیدن نتواند هر سر سزاوار دیهیم و تاج نه و هر ویران
لائق شمع افروزی و سراج نه نه هر دنی را در گلزار خوش بهار بار نه هر کینه را دولت
علم و هنر سزاوار تیغ و سپر همین زیور دلاوران شجاعت نشان است نه شیوهٔ
بزدلان فرار پیشه چه خبر این دار العلم برای پاک نژادان خجسته و دمان ستوده
خاندان است نه نشیمن گاه زاغ طینتان بوم سرشت ازین سور و ناقصان گلیم سیه بختی بافته است
و از فضای باغ فردوس جانفزا و سرنگونیت مشتاقین و کوه ناکامی کاویدن است
پس از ادای لوازم اندرز و نصائح باز بر کرسی آرمیدند و دیگر فرستادگان ثریا شکوه
حسب خواست خود بمقتضای وقت رشتهٔ سخن را از گرم بیانی تاب دادند و از بوی
گل تقریر مشام ارباب انجمن را تازه و معطر گردانیدند و مورد تحسین و آفرین جمله خرد و بزرگ
گشتند و داد لیاقت و حسن لیاقت دادند با انجمن برخاست و مدرسهٔ مسلمانان اجرا
یافت حالا طلبای پاک گوهر خجسته نژاد و فرشته نفش از هر سو جوق جوق فراهم آیند
و چون ماهی تشنه دهان تفته درون دریای بحر علم و هنر بطیب خاطر با غوش میزنند

بہر مہیج خویشتن میخوانند و خویشتن گذارند و طائر ہوائے علم را ائل بہ آشیانہ مغز فنون گوناگون دارند و این اوان تحصیل علوم ربانی آمیزش سیاب منقمات دانند و مانند عشاق وصل جوئے محبوب در آموختن ہنرہای رنگا رنگ مصروف و مشغوف ندا مانور چہرہ مخالفان از صدمۂ روحانی بہ زردی گرائید و نقوش جہل ناموس شان از کرم درونی بہ سرخی گرائید ترقی مدرسہ را اوج تنزل بخت خود دانند و بلندی او را پستی دارین خویش پندارند روز روشن مخالفان از تراکم ہجوم حسد تیرہ تر از گیسوئے کافران است و شب دشمنان ہیبت انگیز تر از ظلمت گور خیرہ سر بان طلبا را چون آسودہ و مرفہ الحال یابند فوراً خود در انجاک رنج و ملال ندا اسید از جوش بغض و فروش حسد زار زار خون جگر گریند و کف افسوس ابلیس وار بہم مالند غرضکہ این دار العلوم از بس بیقطیر و بیعدیل است و از ہمہ آموزشگاہ مروجہ افضل و جلیل زیادہ ازین چہ گزارش و ہم ہمین گفتن بس است کہ بیایند و بدیدہ دوربین بنگرند و شادمان باشند والسلام مرقومہ ہشتم ماہ اگست ۱۸۷۵ع

نامۂ سنی وحیدہ بنام اشفاق حسن صاحب سلامت

سر چشمہ فیض یک محبت و اعطاف سر پوش سانگین بادۂ مودت و الطاف منشی اشفاق حسن را محبتا نسیم عنبر شمیم زندگی بخش گلزار سوالات و صبا روح افزا ریاض سوانحات اعنی نگارین نامۂ آرام دہ راحت انتما پر تو وصول افگندہ ذرہ ناچیز را بنواخت و در بزم ہمچشمان ممتاز ساخت دریافتہ اند کہ در سلطنت جمہوری و شخصی چہ فرق است و پایدار و استوار ازین ہر دو کدام ست و باوج استحکام و استقلام کدامے بلند مقام است مودت بنا با این سوال سامی پایہ ستودہ ندارد و یاد از کم آگہی ایشان بر چرائد روزگار و ہدا ازین دریافت پیدا و آشکارا است کہ آن نازک دماغ از ایاغ صہبائے کوائف زمان و زمانیان و حقائق جہان و جہانیان بہیچ نا آگاہ اند پیدا ہست کہ در نہانخانہ تفکر نشستہ و از کار روائی دوران ہیچ خبر ندارند و دانش نامہائے پاستان و رموز کردار نگاران حال در نظر ندارند شنیدہ باشند

که دانش گستران کهنه و حال و سخن طرازان ماضی و استقبال درین باره اشهب فکر رسا
بطرز دلپسند جهانیده اند و از خوا فر سخن رانی و نکته چینی خاک این میدان را بذروهٔ اوج
تحقیق رسانیده و گرد تفحص و تجسس بوسے برانگیخته اند که جاے دم زدن نه گذاشته اند
درین باب هرچه گفته خواهد شد گوهر سفته را مکرر سفتن و گفته را باز گفتن خواهد بود بهر حال
بپاس خاطر آن نونهال گلزار عز و اقبال زمام ختلی خامه بکف گیرم و حسب فهمید ناقص خود
ممیز دهم باشد که ازین تگاپو و سخت جستجو دُر آبدار سخن پسندیده و گوهر نکته چیده بدست آید
واضح راے اشرف باد که سلطنت متفقه و طوائف الملوکی یعنی بادشاهت جمهوری ز فرمانروائے
و جهانداری شخصے اولی و افضل ست و سلطنت شخصے سراسر زبون و مهمل چرا که بر راے
یک کس نشیب و فراز و زشت و خوب همگی آفرینش ایزدی را گذاشتن گله رمه را به شبانی
گرگ درنده و سباع تیز چنگ داشتن ست حال رجال از اشاعت شیدر و زتا استداد
سیاه شامیانه شب برنگ گوناگون متلون همی بود سحر دم که هنگام سر دست و گلگونهٔ نشاط
بر روے پاک طبع هرکس پیدا فراست و کانون غیظ و غضب ز امطار باران برودت
روبه انطفا دارد هماندم گیتی خدیو عرش بارگاه رموز کلی و جزئی جهات نیکو انگارد و
نگاه قاضی ادراک به تعمق معامله و به کنه حقیقت مابه النزاع کماینبغی فرا رسد طوریکه فروغ
نیر روز دمادم به بلندی گراید و ردائی نورانی بر دارد و وشش روز فزوده و اندازد ز تحجر غیظ
و عجب و پندار از انگشت جبل بوزیدن هواے نفسانی افروخته و ملتهب گردد رخاوت
و سخاوت و مروت و فطنت که نگاه بود چاشتگاه ازان اثرے و نشانی هیچ دیده و یافته
نشود در هندم هر اجل رسیده بچنگ هلاک تپیده که پیش جهانیان عالی تبار رفته پس سم آلود
زندگی زوالے رعونت و استکبار خود راے و جلال شاهی خورد و دیوار هستی را از
سیلاب فنا منهدم ساخت و خود را از اوج زندگی موج دریاے مرگ انداخت
همین سان تا نورزیدن بساط سفید رنگ نقره گون روز عالم افروز تا گستردن
کبودی فرش لیل که پرده فروهشته قدرتیست براے شناخت و اندازه دیدن و
سنجیدن نیک و بد که پس این پردهٔ سیاه کدام کس ست که جبین تضرع و روے نیاز

بدرگاه کارساز واهب العطیات برحصیر طاعت و در محراب ریاضت ساید و کدام نفس نفیس
که گوهر جان گرامی را در مستلذات جسمانی و محسوسات بدنی فرسایا از هنگام انتشار تباشیر صبح تا
فرو هشتن زلف عنبرین شب بر عذار پر بهار روز تغیرات بیحد و بی شمار در طبیعت کس و احدی رو
میدهد بغرضیکه امورات سلطنت و مهمات جهان ستانی و جهانداری بصورت بودن سلطنت شخصی
دائما در معرض انهماک و استهلاک است هادی و رهنمای سلطنت شخصی غالباً خواهشات نفسانی
و ملذات شیطانی ست بطوریکه جوشش دلی و خروش طبعی تا م دل بکشد بهمان طرز کشیده شود
و براهیکه آرزوی وی دوانی برو همی رود استواری و پایداری و دیرپائی از سلطنت شخصی
فرسنگها دور است و خانه ظلم و عقوبت و بیدادی و ناراستی معمور سلطنت شخصی را مخالفان و
دشمنان بیکران و کشنده و ریزنده خون پادشاه و احدی افزاوان و گزند جان فرسا و
تصادم زندگی زدا پیوسته پیش نظر و خار کلفت و دشنه حسرت هر لحظه در جگر هر دم جام
زندگی لبریز و هر کس و ناکس خویش و بیگانه در پی ستیز آتش آشوب فتن در التهاب و گوهر
عافیت از جوشش طوفان بی تمیزی در خلاب آسودگی از بزم نشاط دور و آلودگی فرسودگی
احزان بیرانی حضور عزیز من سلطنت جمهوری مملکت متفقه را استحکام و انضباط بسیار است و
تازگی و شادابی این گلزار همیشه بهار را بیشمار سلطنت متفقه باغیست نضارت آگین و گل شگفته
شاداب از گل و ریاحین این باغ بی خزان را از که تا مه حارس و نگهبان و این دار النعیم را
هر وضیع و شریف حافظ و پاسبان شعله ظلم و اعتساف و شجر بغض و اختلاف از آب تدبیر
و جهد و سعی شیران خونش تقریب منطفی و در بنام عدم مختفی است و در سلطنت جمهوری
هر کس و هر نفر بمنزله پادشاه و وارث تخت و دیهیم و هر بزرگ و کودک مصروف به تنسیق
و تنظیم پادشاه این سلطنت برای نام است و هر متنفس بنفس نفیس پادشاهی اهتمام
و پابند رفاه انام و خیرخواه عوام هر ذی شعور در استحکام قوائم جهانداری و کشورکشائی
و زراعت و فلاحت و تجارت و حرفت بدل ساعی است و هر اقاصی و ادانی از رموز
سلطنت و غوامض مملکت و شرائط ابست و ضوابط رفعت و حکمت کماهی آگهی است
بدیده ژرف و چشم ادراک به بیند گوییا که همه وضیع و شریف و نحیف و ضعیف و کبیر و صغیر

امیر و فقیر رئیس و سائیس در نگاهداشت مهمات سلطنت همه دم مستعد و بیدار دل باشند
انضباط و استحکامش مضبوط تر از ایوان زمین و زمان ست و قیامش تا قیام کاخ فراخ
آسمان و دوران است انتظام سلطنت جمهوری از تار بر نهاد و بر بست وابسته است
و باے هر خود رائے و خود غرض و سخن پرور درین راه شکسته هر شخص در اصلاح قوم
و فلاح هم جنس و هم مشرب در جوشش و خروش است و از محبوبه خیر طلبی و نیک پژوهی
هم آغوش بهر حال نزد این گسسته آمال و شکسته آرزو و خسته تمنا سلطنت شخصیه را بدلائل
بینه و براهین آشکارا پایداری و استواری است و پیوسته در فضائے اوج و کامگار نیست
مثال سلطنت شخصیه آنست که بر یک مریض هزار طبیب لبیب و حکیم حاذق همه وقت در
پزشکی و چاره پردازی کمر بسته حاضر و موجود موافق هر کسل و درد فورا دوا هم رسانند
و شربت خوشگوار تدبیر صائب نوشانند و شدت ماده مرض لاحقه را از جسم سلطنت
به تنقیه و تزکیه تدبیرهاے متنوعه و چاره پردازی متلونه بیرون آرند و معجون و
انوشش داروے خردمش پرداز مداوا فرمایند و مثال مملکت شخصی جز این نیست
که نزدیک طبیبی را هم طلب شیفته حسن مخدره عیش و عشرت و فریفته جمال محبوبه آسایش
و راحت و هجوم بیماران و انبوه رنجوران است و هر مریض نشانه گوناگون خدنگ زهر تاب
رنج و احزان است کسلمند از نیش مرض به آه و دردناک فریاد کنان و از شدت تکلیف
به پیچ و تاب بیاس هراس هوکنان آه طبیب بے تفحص بلا استدراک کنه مرض و حقیقت وجع کورانه
و وحشیانه هرچه در دبستان مخیله او در گذرد کودکانه دوا دهد هیچ نه پرسد و نه فهمد
و میزان دریافت سر موئے نه سنجد که این چه سانحه ایم آیا این دوا است
یا بیخ این مریض زهر بلا است اگر این خدنگ اعمیانه خطا کرد رستگاری یافت ورنه
هوکنان و خاک افشان بملک خاموشان شتافت این خام حکیم همچو سوط الله الجبار است
که بر هر کمر که افتاد زخمے ساخت و در کوسے بیمناک مرگ انداخت بهر نوع که بینی
سلطنت جمهوری موجب معموری برایا است و سلطنت شخصی باعث تباهی خلق الله
و سبب مقهوری رعایا است زیاده ازین چه سرایم اینهمه بپاس خاطر آن در یکتاے محبت

وقطعات خون خامهٔ بیگناه ریخته شد ورنه درین وادی بس خیال آبایان فراز گوهر عقل
واندازه شناسان جهان وجهانیان نو وکهن تکاپو کرده پوست از تن تحقیق وتدقیق بر کرانده
وشهپر فکر را از عمرهای جد وجهد بکار وا ن سطری بمقصود رسانده اند تا دونان کرم
سر پاهشا دریوزه گر گدای زمانه است آن تازه نهال فرهمندی از دولت لایزوال
عیش وکامرانی بهره مند باد

نامهٔ بسوی پسر وشیم آگاه رموز کونی والهی شناسنده دقائق قدر سطایر و نامهنا
سپاس است دامن تسلیم را از گلهای نیاز سراپا انکسار پرکرده عرض پرداز بزم شناسان
آن داورشناس است مکشوف رای دشخوار پسند سامی باد نامه سترگ ونگاشته
بزرگ که سزانهٔ تقدیر توان گفت رسید کلید ابواب افتخار واعزاز گردید نگارند که بنو
کدامی عهده از سرکار عالی تبار کیوان احتشام بنام نامی مقرر شده وزر تنخواه ماه بماه
همچو من وسلوی بی غل وغش همی یابم خوش پوشم وخوش نوشم وخوش نشیم وباده شکر
وسپاس از خمخانهٔ گران بهای بخشش وکرم داور دادگری خورم که استندان
جای فراوانی شکر سودن جبین نیاز بدرگاه یکتای بی نیاز است که درین
زمان دارنده زمین وزمان از قدرت بی پایان وعنایت بیکران خود دران سرزمین جنت
تزئین شاد وجان وآباد دل دارد وبر مسند راحت وعیش وآسایش جلوه افروز نشاط و
انبساط فرماید این آسودگی وبهبودگی نتیجهٔ آن فرسودگی وآرام زدودگی است که مدتها
مدید وشبهای مزید را همچو روز روشن پنداشته دربجا آوری فرمان داوران و
از راه دیده بیدار گزرانیده وچشم خواب طلب وتن آرام جو را مانند عشاق زنده
درون وکواکب شب شبخون نگران وباز داشته دست بیداری تا دریدن گریبان صبح
دوانیده وحبیبهٔ مهر لقا ماه ضیا آرام تن پروری را از آغوش همت بلند نهمت بیرون
داده وشنه زهرتاب فولاد طعن مفارقت ومهاجرت او بر پهلوی جان خورده و
خدنگ مهجوری وسهام دوری در سینهٔ دل فشرده است همین سان یکتای بی همتا
اینها نژاد پسر شادمان داراد وانکه کیفیت تارشکی گفته او تعجب تحیر وتوکله است

می‌پسندد تازگی خاطر و آسودگی دل ازان خواهند انیست که گرازیکه بهر از اهل گورکھپور قاذورات
علائق میخورد و گوی انانیت و پندار از میدان خودستن آرائی همی برد در زین [نام شهریست ۱۲] نزدیکی
از خویشتن رباے سیاه کرداری و زشت افعالی و خروش دیگ دنائت و خباثت در…
بازنے آفتاب و مشکین موجا و دلگفتار نزاکت شعار مسیح پرست صلیبیا و دست طرح
دل آویزگی انداخت و در جرگه عشاق فساق لواے بلند نامی برافراخت شبی از
شبها لیلۃ القدر آرزو پنداشته و کوکب بخت را درخشان و ستاره طالع را تابان یافته
با محبوبه مرغوبه دستار خواهش قبیحت بر تارک نامبارک نهاد و ساتگین باده گلنار همچو گداے
کوچه گرد بگردش آمد و رنگ چهره آفتاب سیما از آتش نشه مستی افزا هستی سوز جلوه ارغوانی
یافت و از وزیدن هواے تند سیه مستی خودی فرسا تابش شمع فهم و ذکا از کاشانه ما…
بزیر دامن خفا آمد و از داغ فسق جبین نورانی ورع و تقوی داغدار گردید پیاپے
چند پیمانه خون حیض دختر رز نوشید و فتیله شب افروز آن خرس حسد کیش در چراغ
نهانی آن خوشنما اندام روشنی لذت فروز آمد و سوز پذیرفت و هنگامه ناز و کرشمه گداز
عیش و راحت نواے بلندی گرفت دران میان که شعله تردامنی و سیه کرداری اوج
التهاب یافت و کوه عز و وقار از کلنگ هواپرستی و شهوت رانی بکافت و دیگ بزه کاری
گرم بود و بهر دو طالب و مطلوب بی آزرم شوی زن نابکار چون ژاله برکشت زار و مانند
باد خزان در گلزار فرا رسید زن خود را از چمن خویش فضای عصمت و حرمت بیرون
یافت و زاغ سیه منقار معصیت آبرو گسار را در باغ عزت و ابهت خدا داد نغمه سنج
با عندلیب خوش نوای خود دید از معاینه این سوانح روح فرسا حمیت ربا مار آسا بر خود
بپیچید و از جوش غیرت مانند بید بلرزید شوی بی تحاشا از جوش غیظ و غضب عقب او
اژدها وار بدوید آن گرازمنش خرس طبع یوز خصال از فرط گرگ بیم و هراس
بانراز هم دو نیم ساخته دامن بپا کرده ازان حرامگاه راه گریز و فرار پیمود و از خود با
…نورانی بخاک پریشانی سود و بر روے زمین همچو… بد دل افتاد و پشت چشم سو…
…مان بکشاد شوهر زن این افتادگی حریف بدکیش را از مغتنمات شمرده کمر و سرین سیمای او

به نهجے لکدکوب نمود که همه اعضا مانند مستسقے بیا ماسید سرش چون زنبور گزا متورم
گردید و دستار فضیلت و عمامه حکومت از ضرب کفش زنی و صدمه مشت کوبی حلقه میان
تارک شد صرصر تند شهوت آبروگسل شمع زهد و تقوے را گل ساخت و نقره و بیزه عزت
و وقار را در بوته سیه کرداری به آتش بدنامی و بی حمیتی بگداخت طشت از بام شدن
این راز سربسته جام جهان نمائے آبرو از سنگ ملامت و ندامت بشکست و صدف عزت
و مباهات در قعر بحر انفعال و خجالت بنشست داور داد پسند بپاداش این کردار سیاه بگستان
بابنا اعتبار با تبدیل فرمود بیش از بن هم بگوش حقیقت نیوش ما رسیده بود که بزمانیکه این پیر شیطان
و نبیره یزید لعنت نشان داور نگاه بریلی را از شوم قدمی و زاغ منشی خود تیرگیهای ظلم و بیدادی
میداشت و تخم فرمان فرمائے دران بوم لئیمانه و سفلانه میکاشت و تارک انصاف را از تیغ
اعتساف می برید و پرده ناموس جهانرا از کاروناکامی و زبون کرداری از هم میدرید
بهمان زمان هم بزنی صلیبیه پرست سپرده نقد دل و متاع جان بطور ارمغان و نورهان
داده بود و سبد گل عشق فسق بو خانه برانداز بر سر نهاده و از بوی بدگل بدنامی دماغ
زاهد شب خیز خلوت گزار را پراگنده فرموده و از گرمی آتش ناجائز تت شیخ زاویه نشین را داغدار
نموده بود از انجا هم از پرتو شهاب ثاقب فرمان واجب الاذعان حکام زمان بگناه ناستوده
و هنجار ناشایسته بیخ قیام منقلع و منقطع شده بزمین گورکهپور ریشه دوانیده بود افسوس
هزار افسوس و دریغ هزار گونه دریغ که این چنین مردمان سفید گو ظاهر آرا و ویران باطن سیاه
اندیشه که درازی لحیه شان با کلاه پشمین عابد روز حبیب شب بیدار سرگوشی دارد و
زیر خرقه سالوسی مار سیاه شهوت و هواپرستی را وارسته و زمام گسسته همی گزارد گوهر اسلام را
بچه زشتی و بدسرشتی در خلاب متعفن در انداز ند و زر تقوے و ورع را در قمارخانه لذات
محسوسات بازند بجاے قومی همدردی بساط آبرو نوردی روا داشته در هر کوه و
برزن خود را خوار و بدنام نموده در چار دیوار کاشانه شرافت سوراخ فرمود لاریب
راست مسلمان و پخته با ایمان بود و راه شریعت و طریقت بگام یقین صادق پیموده
هر کس هر ذی هوش نیست بنشیمن غلیواز شهباز بلند پرواز نه آساید و زاغ شوم ببلغ جنت

نام مقام ۱۲
تحفه ۱۲
قطع کرده شده ۱۲

آشیانه نه بندد از نجاست که در حصن حصین دین مبین هر هوس پرست صهبا پیما بار نیابد
و دراک استوار اسلام هر نفس دوست طالب شهوت راغب دولت نگنجد
ایمان دنیاداران و سفید گویان بر زبان ست و اسلام مسلمانان استوار کیش راستی
اندیش بیخ افگن در مزرعهٔ جان ازین خداعان فراز خدلعیت و مکاران دراز شنیعت
محترز و مجتنب باید بود و نقش موانست و حرف موالفت این چنین زور مشربان از
لوح سینهٔ بی کینه باید زدود هر که آتش جهان سوز فتنه افروز شهوت را به آب صبر منطفی
نه کرد او مسلمان صادق نیست و کسیکه شعلهٔ جوالهٔ هوا و هوس را از بارش سحاب شکیب (شکیب بمعنی صبر ۱۲)
و پاشیدن آب تحمل فرو نه نشاند صاحب ایمان نیست وجود نامسعود این ناپرهیزگاران
در جرگهٔ مسلمانان موجب بدنامی است و بود بی سود این چنین واشرون مکالان ظلمت
گرای در محفل کلمه سرایان پاکباز باعث ناکامی و نافرجامی است حیف است که
عنان اشهب تیزخرام تنگی پیما شب و بدست حزم باز کشیدن نتوانند و بر آخور
خداداد خوید شرعی نه چرانند و از غایت بی همتی و تیره درونی در کشت زار دیگران
اسپ تند دهن پستی جو را کورانه در گذارند و از روز رستخیز و هنگام باز پرس کردار
هیچ نه هراسند سبب وبا و قحط در جهان همین افعال نازیباست که بزرگان و دستارگان
و شریعت شناسان و حدیث و تفسیر خوانان براه فرستادهٔ خداگاهی به نیت ارادت
راست نه فرسایند موجب سختی و نزول بلا و صد در آفات همین ناهنجاری و زشت کاری
خداوندان ریاکار است که بر فرمان وخشور (پیغمبر خدا ۱۲) دل نه بندند و گفتار پاک او که
پانخوان چارمی اصطرلاب است بگوش هوش نه شنوند فی الحقیقت شهوت دودیست
سیاه که نور خرد را درین تاریکی و فراوانی ظلمت راه نفوذ نیست و ابریست غلیظ
که آفتاب دانش و بینش را تاب تابش نیست مخلصا درین زمان که سراسر طوفان
بی تمیزیست خود را از هر سو بیدار باید داشت و خود را احمال نقد ایمان باید انگاشت
که به سلامت از در مرگ خوفناک و سهمگین بگذرد و از دست یغمای شیخ نجدی باز رهد که
مرگ در کمین است و راهزن شیطان لعین پیش و پسین از چشمهٔ چشم غبار معصیت

از جبین دل بشو و از زبان راستی طراز که کلید گنجینهٔ سینه است جز کلمهٔ حق و سخن شگفت آور هیچ
مگو مرگ را نزدیک و قیامت را قریب و زندگی را فرسنگها دور انگار و همه حاجات خود را
بخدا بسپار و السلام مع الاکرام مرقومهٔ دوازدهم اگست [illegible]ع

نامهٔ سی و هفتم بنام منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص به احسن ساکن و رئیس قصبهٔ ڈبائی ضلع بلند شهر سلامت

تارک محبت و روشن سراج ایوان مودت عزیزی منشی احسان الحق سلامت شمع شبستان
زندگی و فرخندگی سرمایهٔ خرسندی و ارجمندی یعنی نامهٔ نامی چون خوشبو بدماغ و
بهار بباغ و نور به دیده و سرور به سینه و ابر بکشت زار و بلبل به گلزار رسید خاطر
اندوه انتظار اخیری گرا گردانید استفساری رفته بود که سبب افزایش توالد اناث
به نسبت رجال چیست و در کثرت تولید این گروه بی شکوه ناقص دانش و فرزانگی
و کور بینش و کر فهم مصلحت و حکمت آفریدگار ذوالجلال چیست تو دنیا ها تفقد دستگاه
کشود این عقود موقوف بر تیزی ناخن نکته چین راغیر و عقده کشائی دست ندهد
این گره لاینحل استرخائی نه پذیرد و لباس کشود در بر نه کشد لهذا عرض پردازم
که نخستین از گوش دانش و بینش و سمع ذهول و غفلت بر آرند و باز حقیقت این راز نهفته
که به پردهٔ تقدیر مستوری و محتجب است بشنوید تا حجاب بیخبری از در خاطر فیض مظاهر
نخواهند برداشت جمال فرتاب مآل محجوبهٔ این راز کارساز این معنی بر لوح ادراک
ثبت و منقش نخواهد شد عزیز من آگاه باش و نمک تر د بر زخم این اندیشه مپاش
سخن اینست که چون آفرینندهٔ زمین و زمان خواست که فرش دکان آفرینش در بازار
اختراع و ابداع بگسترد و سوق ایجاد و تکوین بگشاید و امتعه و اقمشهٔ گوناگون
و اشیای متنوعهٔ بوقلمون که در دژ استوار قدرت و خزینهٔ مشیت او پنهان و مخفی از
دیدهٔ جهان و جهانیان بودند آشکارا سازد و نیرنگیهای صنعت خویش را فرا نماید
اول تخم نشو مادهٔ همه موجودات و حقیقت همه کائنات را لباس وجود و کسوت هستی
پوشانید و ریشهٔ ابداع و اختراع در زمین پیدائی دوانید گزیده تر از همه آفرینش

وجود بشر را در زیده و مسجود پیکر نهانی ساخته از گرامی تاج و تاج لقد کرمنا بنی آدم
سر بلندی و فرهمندی بخشید و بسبب تکوین ارض و سما گردانید چون علت غائی از همه آفرینش
و ایجاد و تکوین نوع انسان بود و دیگر و دیگر موجودات مسبب بلکه برای آسایش و
راحت و عیش و عشرت او بود بهر نهج از خلعت گران بهای انی جاعل فی الارض
خلیفه بشرف افتخار و اعزاز و مباهات امتیاز فرمود و همه رموز نهفته و اسرار مخفیه قدرت
خود بذریعه فرگفت علم آدم الاسماء کلها آگاه نمود از آنجا که خواست ایزدی و مقتضای
قدرت لم یزلی بر افزایش این گروه ستوده شکوه مایل بود مشیت او را از شوائب
شکوه و ارواح شکوه مفخر و محترم ساخت و مناصب مدارج او بالاتر از همگنان
برافراخت چنانچه برای کثرت پیدایش نیروی تناسل و توالد را جوش و خروش
بیشتر و افزون تر از دیگر قوی بذات ذکور تعبیه فرمود برای همی زن را جهت
تزوج و جفت شدن مرد طیلسان پیدایی بر دوش انداخت و مادهٔ زائیدن
و تخم پذیرفتن در رحم او مقرر ساخت و نطفه مرد را قوت فاعلیت و آب صلبی زن را
صلاحیت انفعالیت عطا فرمود و برای حفظان شرف آبرو و ننگ نگاهداشت گوهر بیبها
نطفه مرد لباس فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلث و ربٰع در بر
کرد و از تازیانه پوست کن روح فرسا لاتقربوا الزنا انه کان فاحشة
ترسانید و زنان را از فرمان الحافظین فروجهم تنبیه گردانید برای همین
بسبب قانون قدرت یک مرد را چهار زن در حبالهٔ نکاح مربوط داشتن جائز
فرمود تا کشت زار آفرینش انسان تازگی و بالندگی یابد و حیوانانه مرغ محبت
نسانی را بجاده فضای ناجائز پرواز ندهد و در نشیمن بیگانه جناح استقامت
نکشاید از این رو پیداست که خلقت زن بنسبت مرد چهار چند حسب بر نهاد مشیت
یزدانی صورت ایقاع پذیرفت وجه دوم این ست که سبب پیدایش نسائهم
سرشتن دو آب دو زن است در کیسه رحم نساء از این دو گوهر که در خیره و طاقت
افزون باشد جنین بر صورت او زیور انطباع پذیرد بسیار دیده شده که بیشتر

خواهش زن بنسبت رجل اقوی باشد ازین سبب هم اکثر دختر بصورت مادر حلیهٔ
پیدایش پوشد و اگر بر تقدیر غلبه قوت در گوهر مرد است فرزند نرینه از فراز این دیار
فرو آید ورنه دختر سوم آنکه حسب الارشاد تقدس نهاد فرستاده پاک در آخرین زمان
و واپسین دوران افزایش زن و قلت مرد بر روی کار خواهد بود و افزونی پیدایش
زنان از ستر گشتان و آشکارا آشکارا آمدن رستخیز و بر پا بودن عنقریب هنگامه روز بازپرس
است این فراوانی و بیکرانی گروه اناث و رفتن آب و تاب از گوهر حیا و آزرم تصدیق قول
رسول مقبول است و نیز درین نزدیکی رده نسا را شدید آزادی و وارستگی و خلیع العذاری
و بی باکی و بی آزرمی از پرده غیب پایهٔ انقلاب روزگار زیران است بیا و رکین
مرکب فلک رفتار برق جست صبا خرام میدان عیش و آرام و منازل راحت و اهتمام
حسب خواهش نفس روانی طی بنمایند و هر سمتی که خوش آید مهمیز دهند و خوش آمد نفس
هوا طلب را امام روا روزی پنداشته آزادانه مانند دیو دیوانه می رهند و از
ثمر زندگی تمتع وافی و بهره کافی می یابند و از غایت آسوده دلی از رنگ نوردی دشت
صعوبت محفوظ و مصئون اند و بعمر کلان و بر اوج سن بیکران فرا رسند و از مرگ
ناگهانی و آفات آسمانی در مهد امن اند بخلاف مردان که دائما در قفس بلاهای گوناگون
و زنجیر باز پرس بربسته و برنهاده و در وقت ندرت مشحون گرفتار اند و در وادی
بیمناک هول خیز خرد فرسا نکبت انگیز تردد ات و تفکرات سرگردان و خوار باشند
چهارم آنکه بسبب افزونی رطوبات آب و هوای زمانه کم زوری و بی نیروی
و پست همتی و کثرت کاهلی در طبایع ذکور هند بسیار رو داده است ازین بی طاقتی
و کم خواهشی مردان و سطبری و آسوده دلی زنان ضوابط توالد و تناسل بصورت
زن بیشتر از پرده قوت بمنصه فعل گراید و شبیه رجال بر باعث کمی ماده او بر صفحه رحم
استقامتش کم پذیرد و نیز گروه مردان اکثر بتجسس و تفحص معاش بزمرهٔ لشکریان
و سرهنگان در لشکر ظفر پیکر پادشاهان و جهان ستایان منسلک و منخرط باشند
و در معرکهٔ جدال و قتال و نبردگاه شهادت آل لباس مرگ سرخ پوشند و جام فنا

بطرفة العین گروها گروه مردم کوه پیکر فراکشند و قتیکه آتش مخاصمت و شعله مخالفت مابین دو سریرآرایان صاحب تاج و لوا از هواے مناقشه مشتعل و افروخته شد و دیگ شور بجوش آمد و خروش مردانگی و شجاعت از نهاد دلیران رستم نژاد برخاست و برق تیغ و شمشیر به جهید و صاعقه توپ و تفنگ بتپید دران دم پرده پرده مردان کارے بچشم زدن بخاک و خون درآیند و از ریزش خون دلیران روئین تن جیحون ها روان شدند و از انبوه نساگاهے موے هم کج نه گردد و نام مرگ مفاجات از نزدیک ایشان بر زبان کسے نگذرد و این امر نیز موجب کثرت اناث و قلت رجال است پنجم آنکه درین آوان شامت توامان بسبب امتداد درازی رسن آزادی که بحسب فشار قانون دادرسی هرکس تابع نفس و مطیع و منقاد طبع زشت و هوا و هوس خود است فتیل ارتشام بلوغ چراغ ناجائز بخانه خواهش نفسانی برافروزد و طائر طاقت بال نو دمیده و نشیمن بر شاخ کالبدی جا نه گرفته را بهواے خلاف شرع پروازی دهد و از قفس آشیانه مرغ مرغوله سنج تاب و توانائی را به اوج مستلذات جسمانی بی هنگام بپراند این امر ناجائز هم موجب ضعف قوی و خفت و ذلت رجال ست و باز دارنده ازین نتیجه. الرجال قوامون علی النساء است گروه اناث بسبب آزادی نفس و حظ طبع و وجوه دیگر در همه حال برده رجال غالب و هردم مستلذات نفسانی را طالب اند این و مغلوبی مردان وجه گرامی فرط افزایش دختران ست مخلص این تکثیر زنان در امر تقدیری است داننده نهان و آشکارا خوب داند که درین افزونی چه حکمت اما ما بال بستگان رشته تعلق و پا فشردگان ریگ اختراع و ابداع همین قدر دانیم که فراوانی اناث برپا کننده هنگامه الغیاث الغیاث است و برهم زن بزم فرخی خرسندی و برباد دهنده متاع و اثاث و بیخ کن نهال دین و ایمان و فتنه افروز شعله حرام نکبت نشان است صحبت زن ریشه کن دانش و ادراک است و از مقراض محبتش گریبان خرد و اندیشه فلک پرواز همیشه چاک خلاص داشتن یا زنان چمن آسوده لا بهموم است و اختصاص و رزیدن با نساء در همه حالت مذموم خلطت ایشان مانع خیرو

برکت والفت شان قاطع اساس بہبودگی و سعادتست و نیز خبر دہندہ و روشن آثار شور قیامت و مہیا کنندہ مجمع ذلت و ندامت است کثرت حشرات الارض یقین دہندہ برآمدن بلاے آسمانی و وبای جاودانی روحانی است و پریدن و گریختن مرغان ذی جسم گواہ راست است بر خرابی ہوا و رسیدن بلا ازین نشانہاے آشکارا دانندہ خجستہ اندیشہ نیکو انگارد کہ کدامی بلا آمدنی است و بر پا شدنی ہست ازینجاست کہ بیکرانی زنان آثار پیدائی پذیرفتن دیوان رستخیز است و علامت ہویدائی روز عاقبت رباہول خیز ازین آثار رہاے بینم پیداست کہ روز بعث و نشر عنقریب رسیدنی و این فرش ہستی زود تر نور دیدنیست مردمان پاک طینت روشن دل ہمایون خصلت پسندیدہ سیرت ہیچو پواز گلزار و رونق از بازار گروہا گروہ متواتر و متوالی بعالم بقاے شتابند و بادۂ زندگانی را بجاک فناے فشانند اکنون آگاہ باید بود کہ اختلاط این گروہ و افزون خرد بہ پرہیزند و پیوستہ از مجالست و مخالطت ایشان محترز باشند بر حسن ظاہری و آراستگے صورت و لمعہ ناز و کرشمہ اوشان فریفتہ و شیفتہ نشوند کہ بظاہر مانند خطل ہمہ خوب رو و بہ باطن صبر آسا تلخ گفتگو و زشت خو اند بصورت شربت قند اند اما زہر آمیختہ دلا و چہ پیکر اند و فرشتہ و فعل بہا بیند لیکن بباطن رنگ و فا ریختہ و رشتہ شرافت را از کار و بی آزرمی از ہم گسیختہ و تیغ جفا آہیختہ ازین گروہ گریزان و لرزان باید بود والسلام مرقومہ بست و یکم اگست سنہ

نامۂ ہشتم بنام عزیزی و شفیقی منشی احسان الحق صاحب برادر خرد و محبی منشی اشفاق احمد صاحب اسٹیشن ماسٹر سلمہ اللہ تعالے وسلم

بہار گلزار بہر وری روز افزون باد شاہد شگیں قبا گہر ریز یعنی خامہ عنبر شمامہ آن برادر عزیز شکر افشان ست کہ باز دارندہ از جوہر علم و متاع ہنر کدام سوانحات است و گیرندہ زمام عزم چہ واقعات و حادثات اند حالانکہ آفرینندۂ کل موجودات و فرستادۂ ایزدی کہ باعث شگفتگی گل ایجاد و کائنات اند توضیح علم و ستایش پاکی او

بی پایان و بی مر فرمایند وازکتاب ده واضحی تا دنی ہمہ نفوس تقدس مانوس نغمۂ خوبی و نوای
اسلوبی او پرشید دلگداز سرایند و مراتب تعریف و لوازم توصیف تقدیم بسر سانند و چہرۂ
بہرہ مندی و روی کامیابی نمی بینند و چراگل کامرانی از نسیم جہد ہمہ بنی آدم بہ خیابان
آرزو نمی خندد و برق تمنا بر چرخ مقاصد دلی نمی درخشد سبب جہل بعوام انام و خصوصیت
حصول علم بمردمان خاص بلکہ اندکی زاندک چراست غبار این خدشہ از چہرۂ فکر و اندیشہ
باید شست و جواب رحمیند و دلیل خاطر پسند باید گفت آری بوی گل مواخات و نشۂ دل
مواسات باعث این ناکامیابی و کمی حصول مرام عامہ خلایق این است کہ گنجینہ دار جواہر
زواہر لقا این حقیقی اعنی ایزد بیہمال و داور ذوالجلال ہمہ نعمای لطیف و تلطیف را در
پردۂ اشکال و حجاب محال مخفی و محجوب نہادہ است و ہمگی اشیای شریف و متبرکہ را
در خزاین کلال و دفاین صعوبت و نکال کسوت انزوا دادہ بجملہ و لہای مقدسہ
عشق آگین است کہ آن دولت بیدار و خزینۂ پایدار را در کان سینۂ بی کینۂ پیغمبران
و درویشان و ابدالان و اولیا اللہ زندہ باطن آگاہ درون و نہان مخزن مواطن پنہان
داشتہ است تا کہ ہر پست حوصلہ و کم مایہ را در و مدخلی و گذری و تابی نباشد از ہی
نباشد بنوعیکہ دفینہ و گنجینۂ محبت و عشق را در قلوب انبیا و اصفیا جا دادہ و محفوظ
و مصئون از نظر عام تماشائیان کردہ ہمین سان دولت علم کہ این ہم از نوادر
نعمت اللہ است این زیبا مخدرہ را نیز ہچو کان لعل بی بہا در سنگلاخ دشواریہا
و سختیہا و مصائب تنگ پوشیدہ و نہان کردہ شمارہ مصائب حصول علم بسیار و تعداد
موانع او بیشمار است اول حصول علم را اطمینان قلبی و آسودگی باطنی و نیروی جوارح
و رسائی ذہن و بلندی فکر و درستی قوت متصرفہ و استحصال حافظہ از بلادت و کسافت
اخلاط و صفائی متخیلہ و پاکی واہمہ از غش محسوسات و ادراکات است اگر یکی ازین
قوی ہاہم از میزان اعتدال و تراز وی تساوی بیش و کم باشد و از حد خود
تجاوز کند و از پر کار درستی در افتد و کار مفوضہ خود چنانکہ باید بجا نہ آرد درین صورت
تحصیل علم و امتحان غوامض خفیہ و اسرار دقیقۂ علم و ہنر کما حقہ محال و اشکال است

دوم استعانت و استمداد داور وقت است اگر جهانبانان گیتی خدیو از جوش دل و آرزوی
اندرونی خواهد که از صحن مملکت و گلشن سلطنت خار جهالت و خاشاک نادانی رفته
و برداشته شود و دیگ هنرمندی و علم پژوهی جوش زند همانا از توجه و گرایش تاجداران زمان
تخم جهل و شجر فضالت از سطح مملکت و جهانداری برومندی و بالیدگی نیابد و اوراق
بی‌هنری و برگ و بار بی‌علمی بر زمین فرمان روائی جهان افتادن نپسندد و او بیدار اندیشه
همه خاص و عام را بوسیلهٔ تازیانه بر نهاد خود در ترغیب تحریص و اشتمالک حصول علم
بهر نهج دادن میتواند و از چمنستان بی‌علمی در دبستان هنرمندی کشان کشان آوردن
میتواند چون پادشاه قدر پایه اهل علم را نور دل و سرور جان پندارد و تمامی مهمات مالی و
ملکی را بواد ید علمای برگزیده سگال و صلحای ستوده خصال و اشتراک رای و لا البصا
بتقدیم رساند و علمای پاک اندیشه را رکن سلطنت انگارد و بهر علمی هنری که داننده او
او داند او را بر عمل و راغب فرماید و بر ببین نتائج و حسن انجام او طالب از همانا همگی
رده افشان از دشت بی‌علمی جانب شارستان طالب علمی پویان پویان فرا رسند
و گلیم طالب علمی را از تاج و دیهیم خسروی نیکو انگارند ازین معنی هویداست که عقدهٔ جهل
و نادانی از رشتهٔ کار به اندک زمان وا شود و حسن و خوبیهای علوم و فنون از پردهٔ خفا
بمنصهٔ ظهور پدید آید و جلوه افروز بلند آوازگی گردد پنجم روش و مسلک پادشاه علم دوست
آنست که پیوسته انجمن علمیه و مجالس حکمیه ترتیب دهد و جهلا و ناخواندگان را بر ترقی و
مطالعه علم ترغیب فرماید جمع علما و حکمای دانش و بینش پژوه فراهم نماید و در فانوس
شوق علم فتیلهٔ عام تعلیم برافروزد و خود میر مجلس و دیگر دانشمندان فراخ بینش را
معاون و کارپرداز و مقرر سازد افزونی مجالس و محافل علمیه را اهم امور سلطنت و
اعظم مهمات مملکت انگارد و باز پرس سخت از جاهل و کاهل و متغافل و عاطل فرماید
و مدارس قومی از زر چنده بر روی کار آرد و علما و کملای هر فن و هنر و هر
صنعت و حرفت را از اکناف و اطراف ممالک باحترام تمام و احتشام مالا کلام بدست آورده
اتساق و انتظام هر گونه آموزش کده بدو سپارد تعلیم گاه جداگانه هر قوم و هر پیشه

و حرفه جا بجا اجرا نماید و در تشریف و تنبیه اعتبارے و تباینے دارد مشک را با پشک
نیامیزد و شیر خوش ذائقه را در سیر نه ریزد و نیک را از آمیزش بد نگاهدارد و دامن گل را
از صدمه خار باز فرماید و هر متنفس را تعلیم حسب استعداد و رغبت و نیروی وجدانی او
قرار دهد جائیکه پادشاه خود غرض و نفس پرور و مطلب دوست و عاشق آرز و شیفته
جمال عیش و فریفته حسن خواهشات نفسانی باشد در دیارش نهال علم و شجر هنر بے ثمر و دریائی
بیگوهر باشد سوم آنکه نوع انسانی مختلف الاوضاع و متبائن الطبع اند و از برودت و
رطوبت و یبوست و حرارت کالبد هستی و پیکر زندگی او تکون ورزیده است نشیب و فراز
و کمی و بیشی اخلاط مزاج انسانی را مایه اطمینان حسب خواهش و درخور تحصیل علم و تفهیم غوامض
و دقایق علوم و فنون جداگانه و فضیلت فرزانگی بخشد پس تحصیل علم موقوف بر شایستگی
و درستی قوائے حیوانی و نفسانی است ممکن الوقوع نیست که عناصر جمله خلایق متحمل بار خواندن
علم باشد و خار این کار دشوار به پائے دل هر کس نخلاند اگرچه هر انسان روشنی
و ضیائے عالمتاب علم را بعین الیقین و بچشم اعتقاد کامل می بیند که شعاع نورش از فرش تا عرش معلے
بارقه افگن و پرتو بخش است و هر انسان خوب میداند که شمع علم براه تاریک جهل روشنی
می فزاید و منبع شیرین فضائل و تشنگان وادی نادانی و بی هنری را سیراب و بان رطب اللسان
می سازد اما دیده عوام از ضعف بصر هائے استعداد و لیاقت خود حدت انوار جهان
فروغش را دیدن نتوانند از نعیم آید خود سخت مجبور است و هر فرد بشر او صاف و محامد علم
چنانکه باید مے پندارد لیکن از موانع طبعی که عبارت از بلادت فکر و کسالت ذهن و
نارسائی فهم و ضعف قوه حافظه و سخف خرد آسمان پیما لاچار و معذور است بنکو پیدا است
و بر دانش لائح هویدا است که دانستن خوبی و فضیلت و رفعت و جلالت علوم و فنون
مستلزم استحصال و استکمال او نیست چرا که جودت علمی و جزالت حکمی امر وهبی و وجدانی است
که مفوض بدست قادر ذوالجلال است نه در حیز اختیار هر انسان سست جناح رجحان
هر قوت و گرایش طبع فطری جانب خوش آمد کار و رغبت طینت خود زمام توجه لی را
یکشد و با وج خواهش و بقضای رغبت مرغ توجه بال و پر کشاید باید دید که کسے بدیوان تخیل

فن هندسه حساب وکتاب دارد وکسے بمیدان منطق اسپ تیزگام نطق رامیدواند
وکسے به آسمان سینه که گنجینه جواهر اسرار ربانی است کوکب دینیات رامیدرخشاند کسے
درودگری وآهن کوبی وخاکروبی را افضل واعظم حرفه واکرم مکاسب شناسد اگرچه
بظاهر دلش طالب وراغب جانب علم ست اما عنان اختیارش بدست قدرت او نیست
هر انسان تابع قوای دماغی ونفسانی خود است چون قوای دماغی را به سبب غلبهٔ رطوبت
وبرودت نیرو وطاقت آنقدر نیست که جمله غوامض علمیه ودقایق حکمیه را در ایوان
حافظه باحسن وجوه نگاهدارد تابش آفتاب قوت ناطقه وتمیز وتشخیص فراست وکیاست
در نهاد جمیع خلایق مساوی نیست افراط وتفریط وصفائی وتکدر بسیار واقع است
هرگاه که در قوی مساوات واعتدال نبود نسق طبایع بریک نهج نشود وبعض مردم را
عقول کامله وفطرت سالمه وعادت مستقیم وخصلت فهیم مخصوص بود وتائید یزدانی
وارشاد ربانی متکفل ورهبر وهادی او باشد این چنین مردان جناح پرواز الوالعزمی
برذروه کاخ سعادات وبرکات هردم وهمه وقت کشاده دارند وبراوج ملاء اعلی
می پرند وبهره از علوم دینی ودنیوی ومالی وملکی وخیر وفضیلت می برند پیدا باد
که در نفس انسانی نیروے درّاکه است جوشش وخروش علم وهنر وذوق وشوق
طهارت وسعادت در دریاے دل موج زن خواهد بود چون گوش جانش بدست
نفس لوامه وریشه روانش به انامل نفس اماره است دلش کانون نائره فسق وفجور و
آتشکده بغض وحسد وکینه وفتور است هادی وقائد او شیطان لعین امام ومرشد وهوای او
نفس رجیم است بوے از باغ علم وفضیلت وهواے از گلزار شریعت وطریقت
باو رسیدن نه دهد عنان توسن تیزگام اندیشه وسگالش را بطرف دیگر امورات رذیله
دنیوی مثل قلبه رانی وکوه کاوی وخاک فشانی منعطف سازد واز دربار پربهار
حضرت علم فرسنگها دور اندازد وصورت سیلان سحات کثیفه وخسیفه را بر صفحهٔ دل
منطبع نماید تا بان چهره علم وهنر به آئینهٔ خیال دیدن نه دهد ونهال ضحک وخنده
واستهزا وعجب ورعونت را در خیابان متخیله ومتصرفه بپرور اند بر دشتو ارسپیدان

ژرف نگاه روشن ولامع است که خواهشات جسمانی باز دارندهٔ انوار روحانی هست انسانی
نیست که از لوث نفسانیت و خواهش انسانیت مبرّا و منزه باشد طامع دنیا تابع نفس است
و بارقهٔ غرور هوا و هوس پرورش نفس فی تابش کوکب قناعت و ضلالت و جهالت است و
راه نماینده کوے تاریک نائت و خباثت کشتن نفس شیوهٔ عامهٔ خلائق و طریقهٔ هر کس
ناکس نیست تا عنق خواهشات نفسانی و مستلذات جسمانی به عروة الوثقای صبر و زنجیر فقر و فاقه بسته
نه گردد و گلوے نفس را در سلاسل زجر و توبیخ مسلسل نه گرداند و شعلهٔ خود پرستی و خود رائے
و خویشتن پنداری را از آب فروتنی و عجز و انکساری منطفی نه سازد شمع علم زینهار در کاشانهٔ
ذات روشنی نه پذیرد و شمع ترقی و علوے مدارج روانی نگیرد چهارم آنکه هر بسیت رتبه
بر اوج عقدهٔ علم و هنر به سبب عدم موجودگی اسباب ضروری و سامان لابدی رسیدن چونکه فقط ۱۲
نتواند بهم رسانیدن کتب درسیه و استاد نفوس قدسیه برائے حصول علم ضرور است و
هر مفلوک و بیمایه تهی دست فرومایه از فراهمی این گرامی ذخیره از غایت فروتنی و بیچارگی دست
به آستین و پا به خلاب و مرغ دل بر سیخ حرمان کباب و طائر شوق علم در قفس حسرت بعذاب
است بسا نفوس تقدس مانوس به تجسس و دریافت دولت علم از کران تا کران ره نورد عالم
شده اند و با قصائے گیتی بسان چرخ دوار گردیده اند و از خار تردد پائے همت را مجروح
و شکسته ساخته اما از نافراهمی و نادستیابی با احتیاج بی نیل مرام مانده اند و زخم حسرت و ناله
خوابگاه بر سینهٔ آرزو برده اند پنجم آنکه سامان تحصیل علم و فضیلت بر یک نوع و بر طرز واحد
نیست چند در چند ضروریات رو میدهند و انواع الوان موانع دست همت میگیرند از انجا
که مردی شریف النسب لطیف الحسب قصباتی شمع حصول علم به کاشانهٔ دماغ برافروخت و روغن
جد و جهد هزار گونه به سوخت صورت آرزو و مرأت احوال دیده نشود و نور تمنائے
اندرونی فروغے نه بخشد اگر خواهد که در وطن علوم متنوعه بخواند کتب علوم هر گونه و هر فن
میسر نیست و اگر بر تقدیر کتب هم بزور زر با همت لباس فراهمی در برکشند و اشده همه علوم
و شناسندهٔ تمامی رموز حکیمه پیدائی و اگر بالفرض او هم تاج پیدائی بر تارک نهد زراعت معاش
برق رسیده و نزالافتاده فی الطمینانی دامنگیر است و دو وحشه تا هم و نشان عالم ربانی در جهان

وجود برومند وثمر پذیر نیست و اگر از گلشن وطن سبزهٔ حب و دوستی از کلند شوق علم برکند و از
بوی گل محبت وطنی مشام را بپرداخت و چراغ شوق علم بدست گرفته و از روغن مغز برافروخته
در شهرها و مدارس های دور وقت برود و بار غربت و کربت بر دوش جان بکشد در آنجا
سلاسل افلاس و تهیدستی که از گلوی همت و عزم جهان سیر آویخته است از جا جنبیدن و پا از
کلبه بیرون نهادن نمیدهد پس پیداست که برای عوام و هر کس و ناکس راه حصول علم از
هر سو مسدود و مائدهٔ فراغت و آسوده دلی ناموجود هر که قدری از خزانهٔ نامتناهی علوم
بهره می برد بسا کوه دشواریها و صعوبت ها از ناخن جهد کنده می افتد اول کوفت جلای وطنی
ورزد دوم ظلمت تعلقات و تکبر و رعونت و خودبینی از خود دور کرده گلیم خاکساری و انکساری
بپوشد و جام تلخ اطاعت ماهران هر فن بطیب خاطر بنوشد و زندگی خود را مانند مرده
بدست استرضای استاد بگذارد و هرگز خود را پیش فرمان عقل فزا مرشد کامل زنده و
ذی روان نه پندارد و خواستار او را رهنما در همه حال انگارد و نقد عمر گران بها را بر پای
او نثار سازد اکنون هم اگر رگ مهر و عرق عنایت جناب استاد عالی نهاد به اهتزاز نسیم
فضل ایزد کریم بجنبید چیزی شاگرد را بیاموخت و در روز دلق آرزو را از رشتهٔ عنایت
و توجه بدوخت چون در تحصیل علم خرابیها بسیار و آفات بیشمار اند روشنی کوکب علوم
عوام الناس را نمی تواند شد و این امر از حیز قدرت عام مردم بیرون و افزون است
ششم آنکه رعایا و حاکم و فقیر و امیر در بهم رسانیدن جمله ضروریات علمیه و حکمیه یکدل و
یکجان و یک رای و یک سخن نشوند سحاب علم همه جا مساوی نخواهد بارید و نهال
بهروزی در کشت ضمائر جهانیان نخواهد روئید و نیز این هم باید فهمید که باعث قلت
علم و کثرت جهل به تحقیق عوام مفلسی و بی زریست همین سان در حق امرایان و بالین
آرایان و مسند فرسایان علوی مرتبت و ترفع درجات و اوج مناصب و بلندی
رتبه و آسایش جان موجب حرمان و کم نصیبی از دولت علم و هنر است بوی علم با
دود چراغ راحت گداز بهم آمیخته بدماغ فرا رسد و امیر از بدبوی و سوزش دود
دخان مصباح رو درهم میکشد و روشنی شمع را خلش جان میداند و از تابان

شعلهٔ شمع پروانه مزاج نازک بسوزد چون گروه این مردم از بوی دود شمع بیگریزد علم
نیز از رسیدن بگوش خشک دماغ او روشن تا بد گنج علم بیرنج غربت و کربت و در ویرانهٔ صعوبت
گوناگون تلخی و شوری است و از غبار انکسار دلبستگی دارد و از گلزار راحت و آرام جان
خستگی پندارد و امیرانرا کجا زهره است که از نشهٔ دولت کلفت ربا باز مانده بخار نکبت و رنج
تحصیل علم گرایند و براه پرخار سینه فگارتر دوات زنگار رنگ به آبله پائی دویدن نتوانند
بشتابند اگرچه می انکارند و به یقین پیدا شد که فروزان برکت علم فقیر را امیر کبیر میگردانند
بلکه ملجای و ماوای برگزیدگان درگاه یزدان میسازد و بر معتکفان زاویهٔ تقدس و سعادت
هویدا باد که در وصال عروس حور لقا مهر سیما علم و هنر که بسا دقتها و مصائبها بعینه اند
خالی از سر خفی نیست که بر کنه مستورهٔ او طایر فهم هر کس عامی الوضع پر زدن و لوح اوج او پریدن نتواند
و مرغ وهم هر فرد بشر بر بام بلندش پر پرواز نگشاید و آن راز این است که علمای پاک دین
صداقت مشحون را بورثهٔ انبیا نامیده اند و جانشین وخشوران را الهام نشان گفته اند
مدارج و مناصب علما ارفع تر از سبع سموات است و عالم حقانی و فاضل ربانی مرجع
و کهف خاص و عام می باشد و همه نیک و بد و خوب و زشت جهان و جهانیان بر زبان
فتوی شان وابسته میباشد درین زمان بلندی و فرمندی و فراخ حوصلگی و برین پایه
اندیشهٔ سترگ است که شیطان راه نه زند و رعونت و تصلف و ترفع درجات او را از اوج
سعادت و شرافت بخاک ضلالت فرو نه اندازد و انکسار آوان طالب العلمی باز دارندهٔ او از
تکبر و غرور است که بعد استحصال علم و هنر شرف عزت و دولت مباهات رو میدهد پس از
بودن تلخی در زمانهٔ خواندن علم عین حکمت یزدانی و مصلحت ربانی است ستوده هوشمند
آنست که فلاکت و حرفت طالب العلمی را بوی دلاویز راحت انگیز پندارد و از لطمهٔ تشتت
و ضرب توزع آفات آسمانی و سوانحات و حادثات زمانی رو نه گرداند این همه وجوه که جلوهٔ
تحریر پذیرفت متفرع اند برین فرع که طالب علم قانع و کامل العیار باشد و فهمیده و سنجیده
و گرم و سرد زمانه چشیده باشد اما فضل و جلاء این است که تعلیم علم کودکان موقوف بر علم والدین
اوشان است اگر سرپرستان و والدین را بهره از علوم و فنون است اولادشان نیکوترین

واسهل الوجوه از شرائف علوم مشرف می توانند شد ورنه تعلیم کودکان بسا محال ست که درین زمان بیشتر والدین کودکان از لباس علم و هنر و فضل و کرم سوادے وافی و بهرهٔ کافی ندارند بلکه عریانه و اعمیانه عمر میگزرانند ازین باعث اولادشان از جوهر علم و نقش هنر محض معرا و صاف اند مردم بی علم اولاد خود را تعلیم و ادب دادن نمی توانند ـ والسلام

مورخهٔ دوم ستمبر ۱۸۷۵ع

نامهٔ سی و نهم ۳۹ بنام منشی احسان الحق صاحب سلمه الله تعالی

مخلص وفا نشان افزا الاتحاد و صادق الوداد سلامت سوانحات گذشتگان و واقعات رفتگان روشن هدایتے و درخشان اندرزیست برائے پس ماندگان و گروه آیندگان هر سخن طراز کردار پرداز راز زیباست که از روئداد زمانهٔ خود آگاهی به پیشنیان دهند و از حوادث روزگار خود مطلع گردانند چنانچه برهمی زمانه و انقلاب دور دوار از سنه الف عیسوی کوانف نگاران پاستان در بند تحریر گذاشته اند و علم اعلان و اظهار حقیقت آن زمان بر دوش افراشته اند ازین جهت این روسیاه پلاس پوش خاک نشین آشفته درون عبد الرحمن حادثاتیکه فی زماننا میگزرند و پیش نظر هر دم بر روے کار مے آیند همه واقعات را که دیده و خود دریافته بر من و بر احباب من گذشته اند براے آگهی روده آینده نقش نگارش می بندد و چهره بیان را از حناے تحریر رنگین میسازد تاکه هر کس ز واقعات حادثات زمانه عبرت گیرد و اندرزے کارکشا و نصیحتے خرد افروز پذیرد و آن این ست که شورش و فتنه این زمان و تفصیل این وان سزاوار یاد داشتنی و از قهر ایزدی ترسیدنی و عبرت گرفتنی است در شوال که ماه ستمبر ۱۸۷۵ع است بر زمانه و زمانیان بلاهاے گوناگون و فتنه هاے بوقلمون از گردش فسون گر آسمان متواتر و متوالی نازل میشوند دمی به آسودگی و نفسے به بهبودگی نمے گذرد که تازه بلائے و جدید وارداتی از پردهٔ قوه بمنصهٔ شهود نمیگراید و رنگ برنگ حادثه و نوع بنوع واقعه رونمید هد حادثه نخستین که بر روے زمین و پیش دیدهٔ عبرت بین واقع است طوفان بارش

باران است که سرزمین گیا را واکناف اطراف او را به غلاف خلاب و حجاب آب پنهان
ساخت و بیشمار روانها چه انسان و چه حیوان چه شجر و چه حجر و هزارها امکنهٔ مستحصنه و مکانات
مستحکمهٔ کوه تمثال را به ریگ فنا انداخت و گروها گروه مردم را از آب طوفان سیراب کرد
و انواع اقمشه و امتعه را بجلاب انداخت خلق خدا بطرفة العین بلباس عریانی ملبوس
گردیده و در پلاس حیرانی و پریشانی محبوس شد هزاران هزار نقوش بیگناه همچو حباب
بر سر آب بزور سیلاب بگوناگون حزن و اضطراب گریان و موکنان و سینه کوبان به
کشش مشیت یزدانی میرفتند طپانچهٔ وا واے شان بجز شکم نهنگ یا تیر قضا یا قعر
گرداب فنا دیگرے نبود نه پا بر زمین و نه فریاد بر آسمان میرفت همه را مساکن آغوش موج
آب بود سلاسل طلاطم دریا کشان کشان از جاے بجاے میبرد نه پسر را با پدر کارے و نه
زن را با شوهر گفتارے نه یار با یاری و نه کسے با کسے مددگارے هر کس بحال خود گرفتار
بود نمیدانیم که این فلک گرگ وار و شان را کجا برد و طعمهٔ کدام دد اجل ساخت و کجا در قعر
هلاک انداخت و علاوه ازین طغیانی بحر جمن و گنگ گزند بر گزند و ستم بر ستم افزود و شورش
رستخیز دیگر آشکارا ساخت و بازار مرگ مفاجات بکشاد و نرخ کالاے آفات و صدمات
از بس ارزان فرمود یعنی همه قصبات و دیهات را بهلاکت جاودان رسانید و بیشمار مخلوق
را بخاک مرگ و مغاک اهلاک نشانید حادثهٔ دومی این است که مردمان بقیة الطوفان را
وبائے هیضه گرفت لاتعد ولاتحصے مردم را بچشم زدن به تیره جا شگاف زمین به سپرد و
نقوش هستی را از کلک فنا به ستر دهر که شگوفه کرد و اندکی آب از دهن انداخت ز هستی را
در بوتهٔ مرگ ناگهانی بگداخت و به زاویهٔ گور معتکف شد و باب اندوه بر ما بقا بکشود
چون یکے را بجنازه واپسین رسانید دو سه کس بگرد رین اندک قفه قباے هستی از
مقراض اجل به برید مریضان تشند و سکرات و تلخی جان دادن و بر قبرستان بیمیت
جانکاه مردگانرا بخاک سپردن بود چون جان دادگان و زندگی باختگانرا بخاموشی کند
می بردند و از باقی ماندگان رشتهٔ امید حیات ببرید کسے را توقع نیست که از سحر روے
مسا بخیریت خواهد دید و از شام تا صبح بر بساط زندگی خواهد غلطید درین مرگ آباد

هر که هست نقد جان بکف دارد و در انتظار مرگ سرخ حیرانند و خانها نه هر سوی نگرد گرد اجل
هر وقت در رهگیری است آرامگاه و خوابگه هر کس بزیر زمین هر که جان را از تیغ اندیشه و دشنه
خوف در امان برست و هر که زنده است بدتر از مرده و در زنجیر درد و آفت گرفتار یکی هراس حیات
مرگ ناگهانی خود دیگر فکر و تردد جانکاه در نا وقت تجهیز و تکفین جان دادگان دمی بیاسود
و جمعیت خاطر به هوش و حواس نمی رود مهلتی و فرصتی نیست که لحظه با طمینان دلی نشسته از نعره
الامان الامان دود در دل خود بپردازد و از آسمان دیده ابر اشک بپارد و غبار حزن
از صحن سینه بشوید و بر راه چاره بپوید و از کسی اندوه خود بگوید و از معاونی مایه رستگاری
و استخلاص بجوید درین وقت پای تدبیر از تیر تقدیر شکسته و گلوی همت رکنند بلا مانند
نخچیر بسته است همه نفوس در پنجه گربه یاس و هراس هیچو گوسپند بچنگ گرگ محبوس است
نه تاب آه کردن نه یارا لفظ الا اللّٰه از زبان برآوردن نه نیروی سخن گفتن و نه طاقت عبرت
پذیرفتن درین زمان کیفیت زندگی همه ها مثل مردمان کاری در نبردگاه است که مرگ
دست بگریبان و زندگی مانند گنجشک گربه دیده پران و گریزان جای نفس گرفتن و
آسودن در کام نهنگ و آرامکده در گور تنگ اللّٰهم احفظنا من کل بلاء الدنیا
و عذاب الآخرة حادثهٔ سومی این است که درین ماه ستمبر سنه ۲۴ع به تمامی اطراف و
اکناف دهلی و در خاص شهر دهلی بار دگر طوفان بارش باران گردید و سیل آب عذاب
از سقف کبودی روان گردید که تا شانزده پاس علی الاتصال آب از آسمان بارید (مراد از آسمان ۱۲)
و هشت هزار و ششصد امکنه از شهر دهلی چه سنگین و چه خشتی و چوبین را بر روی زمین نشانید
و امکنه که در محلهای مخصوص بات آسا در آب آمیخت و خانهای آسمان منزلت (مکانات ۱۲)
مانند کره ریگ از هم بریخت و رشتهٔ استقامت از کار دشواری گسیخت و گرد مرگ ناگهانی
بر سر بندگان خدا انگیخت جائیکه گمان قطرهٔ آب رسیدن نبود در آنجا سیلاب جیحون
و موج عمان موجود بود مردان پرده دار و عصمتیان حجابی مانند طائران آبی بر روی
آب در ته آب پیچان بودند و بیشمار مردمان درین طوفان مرگ خیز نفسها می شمردند
آنها که از فن شناوری محض ناواقف و ناآشنا بودند مجبوراً بسان مرغابی اندرون

صحن خانه بر سطح آب دست و پاے زدند همه شهر ویران تر از دل عشاق گشت و هر کس
زنده همچو صدف در قعر آب تشنت آسمان بر حال ما گناهگاران چندان گریست که همگی ساکن
و اماکن دریاے ذخار و ناپیداکنار شد و هر ذی حیات از سرمایهٔ زندگی دستشو
شد قطعه زمین و زمان هر دو آبی شدند ۰۰ همه مردمان در خرابی شدند ۰۰ امن رفت و قهر خدا
آمده ۰۰ از هر سو بلاهی و با آمده ۰۰ بهما ساخته هیهات جمله مکانات مسکونه گرداب هولناک شد
و بام و بالاخانه تیره مغاک گردید هر کوچه و برزن از طغیانی آب مثل دریا موج زن گشت
در و دیوار از کثرت سیلاب و فراوانی آب هیبت خیزتر از گرداب جان شکن هر کس آه
بلب و سوز در جگر و در دیده دل دیوانه وار حباب آسا می گردید و زنگار رنگ عذاب با
و خلاب میکشید اکنون هزاران هزار تتق گزینان مریم خصال و عصمت آرایان تقدس
اشتمال مامن آرام گاه خود معابد و مساجد ساختند بر روے زمین جاے پا نهادن
نیافته بخانه خدا شتافتند بسیار گزیدگان بارگاه ایزدی خیمه بپا کرده در آن متواری
و منزوی گشتند و بسا ناداران تهی کیسه بے پناه گوشه و خانه خس همچو خانه بدوشان آرمیدند
و بسیار مفلوکان عریان تن بریان سینه ازین طوفان آسمانی و بلاے ناگهانی بستوه
راه گریز دید عنان هزیمت منعطف ساخت امان گاهی که بخیال آمد افتان و خیزان خود را
در آنجا انداخت آفتاب رزق بر مردمان از تراکم ابر سراپا عذاب سیاه و اسباب معیشت
ز دست برد قهر الهی ز همه سو تباه این چنین حادثات هوش فرسا حواس سوز نه گاهے
از در گوش شنیده و نه در کتب جرایه نوشته دیده یزدان داند که وا ورداد ار را درین
امر چه منظور است که خیال آسودگی و بهبودگی مسلمانان هم از مخیله ادراک فرسنگها دور است
ایهارمی حادثه اینست که رقم خیر و برکت و آرام و سعادت از صفحهٔ عالم سترده و غنچهٔ روئیدنی
و ریاحین خورش کلمه سرایان از چمنستان جهان بوزیدن سموم آفات شبانروزی
مجهول و افسرده است کودک شیرخواره را فکر روزی و شیر است و پیر هشتاد ساله را
حر خشته رزق دامنگیر ابر تیره سندی و گناهگاری بر آسمان طاری و دریاے فسق و
فجور بر روے زمین جاری هر که را بصورت ساجد و عابدی بینیم به پرده حاسد و

کاسد می باشیم از غایت معصیت و شدت شقاوت و شناعت هر کس طالب هوس و هوا است
و از نهایت قساوت و دنارت و ذلالت و ضلالت راغب طمع و بلا است مردمان صورت آباد
کار کنشت میکنند و امید بهشت دارند معامله با آفریدگار و وخشور او آن دارند که اگر بهمان
معامله با ناموسیان نمایند از صحبت خود برانند هر کس راه راست را گذاشته بمسلک ناجائز می پوید
و سخنهای نااندیشیده و نافهمیده می گوید نه از خدا هراسی و نه مصطفی را لحاظی و پاسی مساجد
و معابد خراب و شراب خانه و حرام کده مانند گلزار با آب و تاب محبت از ایوان قلوب مسلوب
و نهر تنفس بر فسق و فجور مرغوب عرق حمیت از اجسام همه با بریده و ردای جمعیت از دوش
شرافت دریده است دیده باید که بقیه زندگی چگونه گذرد و در بازار رستخیز چه ذلت پیش آید
پنجمی حادثه این است که اتفاق جهانیان به نفاق گرایید و شعله بغض و حسد خرمن الفت و
محبت را اینک خاکستر گردانید کسی جاو و دل بهمان یو دو کل مجتمع نیستند درمیان اهل مباینت
مانند نور و ظلمت است که گاهی بهم نه شوند و یا آب و آتش اند که هرگز چراغ نزدیکی در بزم اتفاق
نه افروزند و دو شیند اگر بدماغ رسند باد سموم بوند چون بباغ فرو آیند سینه هر کس دشمن
زبان جست و گفت هر گوینده شعله مکر و دغل شناعت نشان درین زمان از بیگرانی نفاق
پسر با پدر و دختر با مادر آشتی گرگانه دارد و برادر با برادر رابطه معاندانه و مخالفانه بجا آرد اند
تهنیت مرگ و تمنای موت همه خیر و برزشتی کردار هر واحد دلیر تر کسی از قهر قهار نمی هراسد
و از تازیانه خشم ایزدی نمی ترسد و نداند که دنیا دون را ناپایدار تر از نسج عنکبوت
و نازک تر از رشته خام همه فرزانگان دانش پژوه گفته اند و نه انگارند که شکر او آمیخته زهر
و نوشش و همه نیشش راحت و جراحت سرور او همه غرور است و کمال او پیک زوال
و داد و انصافش مطریه ستم و بیداد و بنیاد استحکامش جمله برباد دوستی او موجب عداوت حق
قرب او باعث دوری تا در مطلق عمارت روح افزایش همه کاهش ل لطافت جان پرور
مایه طوق و غل اندوه جان فرسایش بی پایان و همه درد و احزان او بی درمان با هر که ساخت
او را سوخت هر که را دست گرفت از خدنگ بلا بدوخت هر کس را که نواخت بچشم زدن
در بوته آتش الم بگداخت افسوس افسوس ما همه فریفته و شیفته فتنه او و ستم و همه ما دلبند او هم

در پریشانی آواره این وقت عبرت انگیز و سخت هولناک است باید ترسید و از هر گناه
باید لرزید هر دم بیم خدا را پیش نظر هم باید داشت و تخم هیبت او در کشت دل باید کاشت
و از لوث دنیا پیوسته منزه و پاک باشد و ابواب خضوع و خشوع بر روی ارادت و
محبوبیت فراکشاید و در آئینه خیال تمثال سیاه کرداری و زبون شعاری خود بنگرد و ببیند
که چه قدر مهیب و خوف افزا است و یاد و اپسین وقت هر لحظه ببیند باید که از پیش پا
و دریای غیظ و غضب قهار ذوالجلال را ملاحظه کردن ضرور است که تا کجا متلاطم و
پرخروش است و آتش قهر الهی بچه درجه شعله زن و پرخروش است ای برادر این خیرات الٰهی
همه از شامت اعمال ناپاک است و آنچه که بر ماست از زشتی و زبونی ماست ما آرام
بر بستر ناز و نعم می خسپیم خدا بیدار است ما در نشه غفلت و ذهول سرشاریم او هر دم بهر نفع ما
او در آسایش و راحت ما مصروف ما در نافرمانی او دلیل و نهار مشغوف او دارا از آتش و
دنا جهیم با زسپدار د نفس دشمن ما جانب دوزخ کشان کشان می برد او رزق میرساند
ما فسق میکنیم او فرحت می بخشد ما خار می خوریم او از ظلمت و تاریکی جهل بروشنی اسلام می آرد
ما در راه تیرۂ کفر گام فرسائیم زیاده ازین چه سرائیم و چه زبان خامه فرسائیم والسلام
نمیقه عبدالرحمن جهنجهانوی مورخه نوزدهم ماه ستمبر ۱۸۸۵ ع

نامه چهارم بنام قاضی محمد یعقوب رئیس دهلی

یزدان فیروزی بخش بهروزی افزا دانا در مهد تندرستی و کامگاری بعافیت دائم
شاد کام و فرخنده فرجام داراد ناهید دریده زبان سیاه گر به کنج نشین تلمت گرامی
خامه گهر ریز سحر انگیز بدین ترانه هنرنم بوده لشنید دلکش و نغمه روح بخش سیک شد که
پانزده روز است بوم دکن را گذاشته زمین گلبرگه را از آب نضارت و هوای
سعادت قدوم میمنت لزوم خود رشک باغ نعیم گردانیده عروسان چمن و ترانه
سرایان گلشن را تازگی و آسودگی بخشید و کیفیت رسیدن ضربه بر دست چپ و انخلاع
عظم آرنج از مفصل و باز بجا آمدن استخوان مخلوعه و منقلعه و به تکلف تمام دادن کار
دست ماوف و صرف باقی بودن غددی صلب و سخت و نه بر آمدن جمیع حرکات سالمانه

تندرستانه و نیز خواستن از نیجا ضمادی محلل در رافع صلابت و دافع بقیهٔ درد و دیگر
کوائف را هم اظهار می سازند از رسیدن گزند بر دست سامی مرغ دلم از بس در قفس
مضطر و بیقرار است و نائرهٔ اضطراب در اشتعال ایزد توانا پیوسته دست کرم خویش
بر فرق مبارک مبسوط داشته در همه حال و همه آوان دستگیر و معین و ناصر و حافظ
مخلص من باید که مالش ادهان گدازنده و ربایندهٔ صلابت بعمل آرند و هنگام شب
دست ماؤف را از رفاده و پنبه بسته دارند و حرکات و جنبش حسب تیسیر و بطور ورزش
کرده باشند که تا اعصاب را زور و توانائی دهد و عقده که بر مفصل باقی مانده است
او را بگشاید و مادهٔ مجتمعه را بزداید و بگدازد و نیز نسخهٔ محلله هم بطور دنبال نامهٔ هذا [illegible]
استعمال فرمایند. وظیفهٔ دائمی که بسبب کسالت مزاج مسرت امتزاج بتاخیر تراخی افتاده
مانده است باک نیست که معبود مطلق و رازق برحق از فرمان واجب الاذعان لا
یکلف الله نفساً الا وسعها اطمینانے وافی و تشفیهٔ کافی میفرماید چون جام
تندرستی بکام جان ریزند و از بستر ناتوانی برخیزند و تاج شفا بر تارک همایون
نهند و کسوت صحت و لباس اعتدال اخشیج گرامی در بر کنند همان دم از سر نو اوراد گذاشته را
آغاز نمایند و چراغ عبادت به ایوان اطاعت برافروزند روح را از غذای
فاذکرونی اذکرکم غذا بخشند و تجدید اوراد و درود در خیابان ریاضت نشانند
و از آبیاری اعتقاد صادقه و نیت واثقه آن دوحه را شاداب و ریان دارند
و آنکه حال تنگدلی و فرومایگی و نکوهیدگی کارداران آنجا که تحریر ساخته و عبرت نهفته
بر فرو هیده است نگاشته اند بوضوح پیوست بی فایده ریب بعضی جاه مندان گرگ
افسون گرانند و سراب نما از دور آب فرا نمایند و بشگفته روئی صرف گل افشانند
و بارنه آرند و صبای خوش اند که بر روی آب بگزرند اما کسی را تازه دل و نفسا
آگین نسازند و دریای موج خیز اند لیکن تشنهٔ را از گوهر و قطرهٔ آب سیراب و شاداب
نه فرمایند دولت و حشمت ایشان بحق شان بجو برسو رچه است محض بی سود این و بال
خود را مثل کهربا فرا نمایند اما کاه آسا مردم را از هم میربایند از ظلم و تعدی اعتساف

جانی بتلاسے وبال است سینهٔ شان لانهٔ زنبوران حقد ونکال بصورت از چراغ زهد
وورع واتقا یارقه یا ... واند ولیکن ظلمت جهل وخباثت همه پایهٔ شر واستکبار بظاهر
مانند مار پر نقش ونگار وبه باطن سراپا سم بلابل نکبت آثار به دیدن شربت قند اند ما زهر آمیخته
وپلیدی ریخته عزیز من هر سفله ونائت پیشه را سفلگی ودون همتی میراث اجدادی است
از وامید نکوئی وبهبودی نباید داشت گلیم سیاه کردار همچو بدشعاری از شستن آب زمزم
سفید نگشته وخوک وسگ از اغتسال چشمهٔ کوثر پاک وصاف نگردد بلکه پلید تر وقبیح تر بود
ودنائت روی از آرایش برون ننهد ودو شجر زقوم شیرین از آبیاری سلسبیل نه آرد مهر
دوراندیش را زیباست که بر بازی طائر اقبال هر بدسگال فریفته وشیفته نباشد چراکه این
مرغ هر لحظه وهر زمان مشتاق پرواز بام دیگر است ونشیمنش بر بالای نهال ونکال
بیشتر وگوش بر نعرهٔ یاری یاران این زمان نباید نهاد که این یاران دور ومانند آب آئینه
تا روبرو اند در دل ایشان هیچ چون و ورشی باز هیچ بینی بهبودگی وآسودگی داد
از یزدان جهان آفرین باید طلبید وموج زندگی آخر فنا را در خرمی وانبساط باید گذرانید
چون بر ضمیر جهر تنویر که مطلع انوار ایزدی وخورشیدگاه ضیا اسرار لم یزلی است بخوبی این وجه
پیداست که دنیا آن است که در عاقبت هیچ کار نه آید کاری باید کرد که انجام ستوده وپسندیده
دهد وثمرهٔ بهروزی ومایهٔ بختیاری فیروزی بخشد صحبت یاران را موج دریا پندارد یا باوج
مناسب [illegible] مصائب وحکایت سرنگون افتی دنیاداران آتش اند تا پیش ایشان
از دور سرو گنجش است چندانکه نزدیک [illegible] آسوده شوی وکالای هستی همه را
بسوزی تکیه بر رزاق مطلق وخالق برحق باید کرد او حلال مشکلات ورافع الدرجات باید
انگاشت زینهار طائر توکل بلند پرواز را [illegible] غیر از خدا بال کشانه گرداند وهمای همت را
بر استخوان پوسیدهٔ دولت دنیا افتادن نه دهند مخلصا وفاسے من آمدن یار خط سامی
از آن یار دلنواز رواشدن وخبر مسرت ثمره گرانبها وگران خاطر بها آورده ونقطهٔ جمعیت را
از صفحهٔ خاطر بحک انداخته زهر تا پا به سر دو از رگ اندیشه خون حزن زندگی فرسا
بچکیده وشیشهٔ آرزو از طاق دل بسنگ یاس گرائید افسوس درین تخنک جهان چندگو

گرد تردد و توزع بر دامن دل ما نشست و کمر امید هزار ساله از بار گران تشتت و مصائب
بشکست ازین خشک دستی و خشک طینتی اله آبادی پیداست که دماغش از رشحهٔ صهبای موالات
و مواخات احباب پرداخته شد و دست مروت و فتوت از حدت آتش تفوق و تکبر بوته سان
گداخته شد نهال رعونت در سبزه زار طبیعت او برومندی یافت ظلمت جاه در روز
جمال محبت و اتحاد را از سیمای دلش بکاهت و عفریت غرور بر سر آمد و جلقیت حماقت
دماغ مؤالفت را متعفن کرد وای برین دولت و جاه که نشهٔ او نور از چشم خرد می برد و بینا را
چنان اعمی گرداند که خویش و بیگانه را نمی شناسد حیف برین علو منزلت که سبب را و
از اختلاط و ارتباط باهمی باز دارد وای و هزار وای برین عقل و دانش که از بوی
جلال و شمیم اقبال از اوج کمال محبت به حضیض نکبت رعونت در افتاد و دیده و دانسته زبان
طعن هنگویان به خود کشاد باید که آینده را از همه خلائق رشتهٔ امید رجا از کار رد یاس
گسسته معتصم بدامن فضل حضرت ذو الجلال باید شد و ازچنین واقعات مرد آزما که فی الحقیقت
محک عیار مرد آزمائی است رنگ چهرهٔ همت نباید باخت و کمر استقلال را به نطاق
الوالعزمی مضبوط و مستحکم باید ساخت قصر خاطر را از تجلی سرور و انبساط منور دارند
و از حادثات دنیا و ما فیها نه هراسند و ملجای و ماوای خود رضای خود پسند ارند
و دیگر محسوسات را مردم فریب انگارند مخلصا درین ایام شورش بابی هیضه و کثرت بارش
باران درین ناحیت بآن فراوانی و بیکرانی بر روی جهان طاری و ساری است که کیل
گفت و میزان بیان نمیگنجد و به پیمانهٔ اندیشهٔ فلک سیر نمی در آید هزارها مکنه که مانند قلوب
اهل الله مستحکم بودند و سر به فلک میخاریدند و از عرش معلی سرگوشی میکردند و قلهٔ کوه
آسمان جاه را زیر پا میدانستند از تلاطم امواج باران بچو دانهٔ تخم در زمین فرو خزیدند و
بچشم زدن انبار خشت و کلوخ گشتند و سکانیان برهنه و گرسنه درین طوفان آب کسار
در کوچه و برزن حیران و پریشان مانند بنات النعش شدند این حادثه هزار گونه افزون
از حد [illegible] بود اکنون از چندی روز آسمان سنگین دل شکست [illegible] زبانیان
ریخته و تیغ اجل جان گسل رسن حیات کسی از هم نگسیخته [illegible]

جان جهانیان نخچیر ظلم دراز دارد و بسا نوجوانان پری تمثال را بخاک هلاک میسپارد و
پیش ازین هم بی شمار نامآوران پاک نژاد عالی دودمان فرخنده نهاد را همچو گنج بکوی نیستی
پنهان نموده و رقم بود بسا خجسته مطلعان گرامی خاندان را از صفحهٔ هستی بزدوده اگر این ماترا
بتنبیه الغافلین و شناس کنند بجاست و اگر ناصح تدبیر و آگاهنده بزجر و توبیخ گویند زیباست
و هر کس جان بکف و خوار تر از علف است چون دلم ازین افسرده شهر سرد است و از مکاید بوقلمون
رنگ چهره زرد روزی جهت پرداخت خاطر پریشان خود که مثل شرر از سنگ جسته
و چون دود از شمع گذشته حیران و سرگردان بود کهنه سفینه و پارینه بیاض بمطالعه داشتم
از آن چند فقره دل انده زده را خوش آمدند و همگنان را از هندی به پارسی زبان آوردم
چون بار اخری افزوده دیده ام که ایشان را هم شادمان خواهند نمود لهذا بر می طرازم ای دل
بشنو هر که پند ناصح دردمند بگوش رغبت نه شنود زود پشت دست تاسف بخاید و کف افسوس
بهم مالد پیوسته نفس سرکش را از خنجر مخالفت و معاندت مغلوب باید کرد و از چوب تهدید نافرمانی
باید زد تا که نور دیدهٔ دانش و بینش و فراست و فرزانگی روشنی یابد شعار کمگوئی باید ورزید که اندک گفتن
و کم خفتن نردبان آسمان جاه و بام بلند دستگاه است روزی این خموشی و کم خفتنی بر سر عزت
سعادت خواهد نشانید و از تاج مباهات و امتیاز فرق ابهت و کرامت را بلند تر از ثریا خواهد گردانید
از مشعل بی نفس روشنی راه ایمان پیداست و انوار حقیقت و شعشعه معرفت در مشکوة آن هویداست
ای دل سر از رهنمونی اطاعت برگزیدگان آگهی نظر کرده های یزدان نتافتنی است قلادهٔ انقیاد گرامی نیاکان
در گردن جان باید آویخت و آب آتشین فرمان پری وشان های دل باید ریخت ای دل
افضل المهمات صحبت علمای جهانپیما و ملازمت فقرا و حکمای جهاندیده است از بهار صحبت ایشان
ثمرهٔ سعادت باید چید و نفوس قدسیه ایشان را ابر رحمت باید تصور نمود عارفان است
که جان دار بیرایند آزار و خار را تنفسی نشود این دولت بیدار در کم شناسی و خود
شکنی خود است هر که خود را از کمترین آفرینش یزدی ندانست و خودشناس و مغرور است
از تماشای تا هنجاری دیدگار داری محجور است ای دل در فقیری رضای حق و در اسیری
سپاس قناعت مطلق اختیار باید کرد و موت را یاد کن که خیال مرگ عنان دل را بجانب طاعت

وعبادت میکند خانهٔ سینه را که گنجینهٔ عشق الهی است از تاریکی خواهش نفسانی و لذائذ حیوانی
ومحبت دنیا و از مال و متاع پاک باید داشت که این همه تیرگی و خیرگی ذمائم و قبائح می‌افزاید
گذاشتن لذات دنیا بدنیاداران گوهر دل را مجلّی و روشن میکند و پذیرفتن عیش دنیا خار پا زنگار
براه حقیقت می‌اندازد ایدل همچو مسافر مقیم کاروان سرا در حجرهٔ دنیا باید گزرانید که سحر دم پا تابهٔ سفر
پوشیدنی و خاک راه فنا بر سر افشاندنی است ایدل نیکو بدان که ذکر جوانی در پیری و عیش
توانگری در فقیری بحقیقت راست نباشد امّا رداء ظلمت دروغ گوئی بر روی تابان یقین
و اطمینان می‌اندازد کسوت خوش رنگ فروغ راستی را از مقراض یاوه سرائی پاره پاره
میسازد باید فهمید که معیار یاری و محبت هنگام حاجت است اگر از خلاب مصائب و دام نا تمنا بر آرد
یار جانی است ورنه ریائی و نانی است فرزند ناخلف چون انامل زائده است اگر از کار ببری
تکلیف شدید بری و اگر بگذاری سنگین تهم عیوب بجیشی زن همچو چمن پر فضا راست تفریح
نه برای انجام مراسم نیک و قبیح از مجالست زن مرد را باید بود و برو در نفور باید کشود چرا که
گل از دور خوشبو دهد چون از دست بگیری خارش بیازارد مسافر چون آب روان است
و مقیم مثل آب بسته عفونت خیز و کدورت انگیز مرد از سفر پخته کار میشود و از زنگ قیام
سیاه و تباه میگردد دواے مرض معصیت توبه و استغفار است و طلب آمرزش
از آمرزگار صاحب دولت و مکنت آنست که گرسنه و تشنه را از آب و طعام بنوازد و با مهمان
از تواضع و کرم پیش آید صاحب ادب همه جا با عزاز و اکرام با عیش و طرب میباشد بی ادب
در همه زمان در رنج و تعب میگذارند ای دل یاد الٰهی افضل الاوراد است یاد کردن روز نشر
و فناے خود شیوهٔ عالی نژاد است بیدار پسند را بسیار خفتن و دلدار را فراوان بیدار ماندن
زیبا است خفتن کمی گناه و بیدار بودن زیور عقلا است سخاوت و مروت پرده دار و ستار
همه عیوب و پوشندهٔ چهرهٔ زشتی و روی کردار نا مرغوب است کریم ذی عیب را به سبب
جود و سخا کسے لئیم نمی‌گوید آب سخاوت لوث دنائت را از دامن دل میشوید عاقل آنست که از
مخالفت و منازعت دنیا صهبای گران خاطری و توزع در شیشهٔ دل نه اندازد عالی همت
آنست که نعمت آخرت را بر دولت و شوکت دنیا ترجیح دهد و با دوستان مراسم مروت

به تقدیم رسانیدن و با دشمنان لوازم مدارات بجا آوردن از آتش شرر پران زبان ایمن
بیدار رو و بپایهٔ سترگ و مناصب الامیر رساند به نیکنامی زیستن اشرف زندگی است و ننگ نامی
بدنامی عمر گذرانیدن سخت شرمندگی است مرد راست معامله و شگفته رو و خوش خو محبوب
همه دلهاست مرد دنی و مردم آزار موجب تکلیف مزید آفرینش خداست بهتر از نعمای دنیا
فرزند نیک و کسب حلال و صحبت زن ستوده خصال و صاحب جمال است نشان دوست صادق
آنست که در امور نیک معاونت کند و از بدی و نژندی باز دارد زیاده ازین چه
گویم سایهٔ اقبال و جاه و جلال مبسوط باد

نامهٔ جهل الهم و علیم پیوسته چراغ دوربینی و فرزانگی در شبستان کامرانی و بختمندی تابان
و نورافشان باد ایزد توانا از آغاز روز دستور زمانه برین بربست نهاده که چون در
وقتی حدت صیف و کثرت سموم و فراوانی تپش آن درجه شود که زمین و آسمان کرهٔ آتش
و نمونهٔ هاویه می گردد و طوفان صرصر و به هیجان میکشد و گروه انام را تا لب عذاب النار
میرساند از هر گوشهٔ جهان صدای العطش العطش آواز یا نار کونی بردا بلند میگردد
بعد ازان از عنایت رب الجلیل برحمت بر آسمان کرست بجوشد و باران الهی میبارد و ارض بجا
که مانند کانون آهنگران و بوتهٔ آتش پرستان شده بود انطفای پذیرد و شعلهٔ گرمی فرو می‌نشیند
و از فیضان نزول باران و بیکرانی جوش انبساط و افزونی نشاط همه اطراف زمین از نباتات
بطون لباس پیدائی و کسوت بروز می‌پوشد و فرش زمردین بر صفحهٔ زمین از کارسازی
فراشان قضا و قدر بهر سو می گسترد و شاخهای بوسیده حلهٔ سبز اوراق از خلعت خانهٔ جود و
کرم ایزدی در بر میکشد و زاهد گلهای رنگارنگ و عابد ریاحین بوقلمون بر سجادهٔ
اغصان سبز تسبیح شگفته روئی و خندیدگی میخوانند اما درینولا معامله برعکس مشاهده می بینم و همه
برنهاد دیرینه و آئین قدیم منسوخ می یابم اعنی اول نامه نامی که گرمتر از شعلهٔ آتش و تیزتر از دم
خنجر زهرآب و مهیب تر از صحبت جهلا و سفها بود و چون قهر آسمانی و بلای ناگهانی در رسید
بگلشن خاطر همچو باد خزان آتش ویرانی و پریشانی برافروخت و دوحهٔ زندگی را از تابش الم
و پژمردگی بسوخت عندلیب طبع از شنیدن این هنگامه آسا لیقفس حزان و آلام محبوس گردید

فاختهٔ دل ازین حرقت و عقوبت و گرم خوئی طوق حسرت بگلو کشیده ام از خدا دارم که حسب
دستور زمانه و قانون قدرت که ان مع العسر یسرا نافذ و صادر است صحرای سینه
تود و تجمیر ایشان هم باران تلطف و تعطف بیارد و گرد و غبار غیظ و غضب را فرو نشاند و خارها
خشونت و قساوت و درشتی را از صحن خاطر دریا مقاطر بردارد و خیابان طبیعت را از خس و خاشاک
برهمی و ناملائمی پاک سازد حیف است که هنوز ابر رحمت و ترحم بر آسمان خاطر اقدس نیامده و حدت گرمی
مزاج و تلخی تا اینندم روبه کمی نه آورد ولهذا عرض پرداز بندگان عالی ام که براه نوازش و عنایت
قدیمی و محبت دائمی از خیالات رکیک و توهمات سخیفه درگذرند و دامان این دلق پوش گلیم گستر
عقیده منش و ارادت آگین را خاک بوس آستان خود که سجده گاه راستان است پندارند
و خامه را از آستین تکاسل برآورده جبهه سائی صفحهٔ قرطاس سازند و اعتدالی نامه مسرت افزا
گرامی نامه جوش بهار و موسم خوش و خندان خواهد بود بنوروی برنگارند تا این دل مرده
اندوه زده همچو شاخ افسرده باز به بازار زندگی گراید و داغ ملال از ناصیهٔ حال زرد شده
حال زبونی و پریشانی خود چه برنگارم و کیفیت خستگی و برداشتگی دل چه بر طرازم که از ضرب
کوه فتنه سنگ جفا و سوختهٔ آتش بلا ام خونابهٔ اندوه جانفرسا ناشناسی یگانه است و خورش شام
ناله و آه و غبار را همچو سیل روان می بینم و شب با زمهر را پس او پیران [illegible] دامن ما به کام
سحر دم از نسیم نشاط خندان ست شام از لطمهٔ خزان گریان و خوش هوا است که سینه [illegible]
[illegible] اهتزاز دارد هنگام مساهمان هوا با سوز و گداز [illegible] مکالمت باند این مشتی خاک را
اعتبار و دقاقیت و در انجاح کارها را این هیچ سرای کسی را اقتضا رغبت آن را دانش چه
زیبا است که اکثر مزاجی را با متانت طبع و رزانت رای اشتراک بخشند و صحن سینه
طبیعت را از لشکر تحمل و بردباری استحصانی فرمایند جنون سهو و غیظ و غضب و حصار طبع
[illegible] خزیدن و پناه گرفتن نه دهند و خیام معسکر هوا و هوس را از میدان خاطر شریف قلع
منتلع و منخلع سازند خار کینه از چمنستان سینه بیرون اندازند و نهال ترحم و انکسار را
از آبیاری اخلاق و اعطاف به پرورند آتش فتنه افروختن بتاع بی بهاء [illegible]
آید و سوختن است از تباهی و بربادی و تهی دستی و مفروضی [illegible] روشن تر [illegible] الشان

چشم نم و دل گرم و جگر بیغم دارم بی شک این مقروضی آتش سوزندهٔ خانمان است بلکه
خاک سیاه کنندهٔ جهان و جهانیان و بار اہل و عیال زنجیر عنا و وبال است و کمی رزق
مایهٔ رنج و نکال تدبیری سازند و عون و معاونت و دستگیری در مجمر مهر و الطاف نهجی
برافروزند که دماغش از بوی بد پرداخته از نکهت خرمی معطر گردد و زیاده ازین
بر سر او آسمان سوراخ و آستانش برخاسته نشود و باز سنگ جفائی مانند بر و نه بارد
پرسش او اگرچه لئیق و خلیق و محاسب مکاسب همه هاے سربیدا اما انچه او سیدانداز
سفائن دیرینه سواد می‌پندارد و از هنرهاے جدیده محض ناآگاه درین زمان فرسو
اندیشگان کهنه را هیچ و لباس پلاس می‌انگارند و متاع ناروا می‌شمارند بهر حال تکاپو
فراوان است خدای تعالی نخل کوشش را ثمر تمنا دهد و شاخ جهد را از گل کامرانی آرایش
بخشد صاحب من فهرست مرسلهٔ کلیهٔ احزان این سیاه کردار و فرد حساب جمع و خرج سال
تمام و کیفیت مالگذاری سرکار و حقیقت اراضیات مزروعه از عرصهٔ مزید بنظر نیامده دل
نگران است و مرغ اندیشه در جستجوی آن جناح کشا و گردان است باید که از پیواریان
و نمبرداران افراد معمولی مرتب کرانده ابلاغ فرمایند و این نشتر فکر و تردد را که هر دم
در رگ جان می‌خلد بیرون آرند و از مزارعان زر محصول وصول فرموده حسب دستور
به انجاح و اجرای همه امورات لاحقه مامور باشند و بودن خود در انجای این خاک نشان
سراپا عصیان پندارند و از تحریرات بشری و تقریرات انسانی ملول و تیره عیش نشوند
شنیده شد که آن تابان گوهر دریای مروت و فتوت در تعمیر مکان مسکونهٔ خود مصروف اند و شبانروز
در تیاری و آرایش مشغوف این چنین عالی همتی و بلندسگالی روزافزون باد باید که مکان
دلکشا و پرفضا بنا کنند و سزاوار هر موسم و هر زمان و هر آوان ترتیب دهند جناب من هم
اگرچه در تعمیر مکان ظهوری متوجه اند اما از درستی آرامگاه معنوی هم غافل نبوند و سامان
زینت و نمایش آن مکان هم پیش از رحلت خود بفرستند که باز کسی نخواهد فرستاد و پیالهٔ آب
و پارهٔ نان نیم سوخته هم نخواهد داد و خوابگاه واپسین آراستن و مشکوی الٰهی پیراستن کار
مبارک نژادان ستوده خصال است و شیوهٔ عالی نهادان همایون فال است تا شعل

در بزم جہان نورافشان است تاج مباہات وجاہ وجلال برفرق ہمایون بزم نشین باد
والسلام مع الاکرام مورخہ ۲ جنوری [illegible]ع روز یکشنبہ

نامۂ چہل و دوم بخدمت منشی احسان الحق صاحب تخلص احسن سلمہ اللہ الرحمن

سرور جان نورایمان روزافزون باد امروز کہ روز مبارک آدینہ است برائے سیر و تفریح آمدیل براسٹیشن کہ قیام گاہ را نامند رفتم آمد و رفت رہ نوردان و نفسا نفسی مسافران دیدم شخصے صاحب دل پرانی ریل را دیدہ آہ سرد از دل پر درد کشید و گفت کہ ہمین سان اجل بچشم زدن خلقے را از دنیا بعقبے میرساند تا ری بہشتی را بجایگاہ خود می نشاند بہ نہجے کہ ناظمان اینجا کاغذ سند را دیدہ جائے نشست مید ہند بر ہمین نہج ملائکان نیز نامۂ اعمال را دیدہ نخستین برین درجہ گانرا در درجۂ اول و پائین نشینانرا بپایۂ اسفل و بدترین و کمترین مردم را ہمقرین جہنم خواہند ساخت ہرکہ کردار ستودہ و گزیدہ کرد و فراوان زر داد بپایۂ اعلے جا یافت وہر سفیہے کہ خیری و حسن عملی نکرد و زر بسیار نداد خود را بگوشے ناپسندیدہ و قعر عذاب انداخت اے نکوسگالان مبارک اندیشہ و بلند نژادان سترگ پیشہ از دیدۂ درون و چشم معرفت ببینید کہ روزی این گلزار بہار آفرین را گذاشتنی است و بہ تیرہ جائے گور خفتنی است و این انجمن بلہ فریب بر ہم خوردنی است و این گلشن ہوش ربا را نظارۂ خزان رسیدنی و درد فراق ازین صحبت جاد وطراز کشیدنی و ذائقۂ مہاجرت این بزم دلاویز چشیدنی و طومار کردار خویش دیدنی و از پنجۂ انفعال گریبان دل دریدنی بیدار باش بیدار کردہ را بہ بین و نا کردنی مکن کہ آخر حسرت خوری ہشیار باش درین راہ زندگی غفلت ورزیدن امانت ایزدی را کہ عبارت از ایمان است بہ حرامیان نفس و شیطان سپردنیست والسلام عنان ابلق خوشخرام فراغ دستی و طوجاہ بدست والا باد —

بسم الله الرحمن الرحيم

فیض سوم

مشتمل بر رقعات بخوردان و عزیزان مع دیگر مضامین متفرقه دخوش آمد وقت لباس تحریر پوشید

رقعهٔ اول برخوردار کامگار سعادت آثار سلمه ربه پس از دعاے ترقی درجات مطالعه نمایند از مدت مدید خیریت نامه ایشان نه رسید و روی خرمی وخوشدلی ندید ازین سبب نگرانیها پیرامون خاطر است تا آینده بتحریر حال خود سرگرم باشند تهاون و تکاسل نه ورزند که کاهلی سرمایهٔ جاهلی است درین زمان زبانی هم مکتبی شما بدریافت آمد که آن نونهال باغ راحت و آرام نماز پگاه وعشا بسبب غلبهٔ خواب نمیگزارند همچو مرغان صحرائی و هوا پران هوائی نفس پسند و در پی نفس شوند و براه دین محمدی نمی پویند و وادرد او دگر را درین دو وقت چشم نمیکنند و طاعت او بجا نمی آرند بسا افسوس آن که دانه خوار رفاهت و دولت جوانان دانش بیهوس است برخوردار من چون نشهٔ نوم وخواب شیرین است پس ازان شود همان دم سباب مرگ که در جنب او بیداری نیست یاد آرند همانا که النوم اخو الموت قول است و این بیداری چند روزه را از همین فرصت آنی پنداشته از خوف خدا و هیبت روز جزا بترسند و بفهمند که هنگام زمان صبی و کودکی برای آموختن علم و هنر و شباب برنائی برای اندوختن ذخیرهٔ آمال و انجام کار سفر است و هنگام شیب و ایام پیری برای صرف کردن اندوختهٔ خود ... این همه هنگام زمان زندگی و حیات را برای بجاآوری لوازم طاعت و عبادت مهیا ساخته اند و زمان مرگ گسیختن تار زندگی وقت انصراف و یافتن نتیجه پیشتر است و آن وقت نایست فروتنی و بی اختیاری است ران دم یاری و مددگار

همین عبادت و طاعت سامان رستگاری و خلاصی از عذاب رستخیز است برخوردار من بالیده
هر کس که بجوانی چیزی خوردنی نه اندوخت در پیری و هنگام ناتوانی در آتش گرسنگی همه آسا
بسوخت و کسیکه در ایام هستی و بازار زندگی کالای لابدی و ضروری نه خرید در شورش کده هستی
بغارت مرگ فاقت نادیدنی و تکلیفات ناکشیدنی بکشید درین کون و فساد براحت گذرانید
و به طاعت نفس گردن نهادن و بند و داشت زنجیر قهر الهی در گلوی جان آویختن و خون خود
از تیغ غضب یزدان بر رگ غفلت و خواری ریختن است مناسب اگر نماز پنجگانه بطیب دل
و از غایت خضوع و خشوع بگزارند گرد جمعیت از دامن سینه بیالاید و پیشه بینش
و لالی شنگی و تنگ سگالی از ریگستان زندگی بچیند و تتا دان زکات سلی هرگز نه ورزند و
آتش بزه کاری و ناسعادتمندی نه افروزند کسب مالی هر قدر که خواهند بپایان عالم ما
دمی از پرستش الهی غافل نه شوند و از دیده دل به بینند که عمر چه زود می و شتابی و نامعلوم
میرود و اجل چه سان پویان پویان سوی ما می آید تا کسیکه میرود در روغنی از چراغ زندگی
میسوزد و تیر فنا سینه هستی را از هم میدوزد و تند خواب حساب از خود بگیرید و نیکی و
زشتی کردار را بمیزان انصاف بسنجید از بدی به پرهیزید و بنیکی بیاویزید که عزیز من
هر کس که درین باشگاه برای خدا و عشق مصطفی تخم خیر است او امید الصلحا در روز
رستخیز است هر که بایوان دنیا بر بستر آرام و فرش راحت بخفت گوهر آبرو را از الماس
حسرت و افسوس بسفت برخوردار من از هوای نفسانی شعار شهوانی را بیفروز و خرمن
سعادت را از آتش شقاوت مسوز بر اسپ غرور و تکبر سوار مشو که کار شیطان است
و در دشت حقد و کینه برهنه پا مپو که شیوه بی ادبان و دونان است و دیده دل را از
سرمه حسن عمل روشن کن و میدان سینه از گلهای سعادت رشک گلشن کن

والدعا

رقعه دیگر بنام علوفت نشان سلمه الله الملک المنان بعد سلام مسنون واضح باد
دوات مرسله آن محبت سمات رسید و غنچه خاطر را از نسیم مسرت شگفتانید در ان تیغ از چشم
عاشق تیز تر از زبان شاعر و صاف تر از حسن لیلی و روشن تر از دل اولیاء الله بود و بعین استظها

جلوهٔ ظهور انداخت و این چشم براه را از گرداب اضطراب بر ساحل طمینان و آسودگی
انداخت از روانی او تفسیدگی از زبان خامه رفت و از تیزی او تمازت بر صفحهٔ قرطاس
و نور در دیدهٔ بینندگان افزود و از صفای او بهای طبع و جوهر ادراک بکشود از رسیدن
این چ وات اشهب زبان بمیدان سپاس گزاری و احسان پذیری آن گرامی نژاد
برق آسا بشتافت تا خامهٔ ایجاد و تکوین بر صفحهٔ جهان و اوراق زمان جاری است شعاع
همت عالی نورافشان و روشنائی افزا باد

رقعهٔ دیگر نهال چمن اقبال بهمین ایزد متعال بارور باد بگوشم رسید که ایشان رداے
بهبودی از دوش دل بکشید و تکیه بر دنیای دون نمود و دریاے لهو و لعب بر خود
از هر سو بکشود بساط هنر آموزی و تحصیل علوم نوردیده فرش نشاط و انبساط بجائه
اوقات خود بگسترانید آه آه عزیز من نمیدانی که این همه موجودات فانی است از ناخواندن
و هنر نه آموختن انجام کار چه خواهد بود از آنجاست که بیشتر گروهای پیشین که مشهور نشین جهل
و نکبت بود بدولت علم و هنر پیش نشین گشتند و بسا کوچه گردان کاسه لیس گلیم پوش پلاس نشین
خاک بیز به برکت فضل و هنر مسند آراے اقلیم داوری و سروری شدند بجای گلیم شقاوت
کلاه سعادت بر سر نهادند و همه کالاے کاسه لیسی و گلیم پوشی اندروش فرو انداخته
بر فرق مایان و برادران مایان گذاشتند ازین رشته ودر شتی ما پیداست که پیل زنده بیند
فرش زندگی بزرگان ما که اکنون بر سر ما ژولیده مویان سایه گستر و ظل افگن اند کسے
بدریوزه هم نخواهد پرسید و روے نا بیهوده نا هم نخواهد دید هوشیار باش که شب
تاریک است و راه باریک و دزد در کمین و دشمن در عقب طریق زندگی خوفناک هیبت انگیز
هر که در راه غفلت بخاک هلاک و مغاک بیم ناک نهفت ایام کودکی و زبان صبی را آن
بذر ریزی و تخم پاشی باید انگاشت و چون وقت تخم کاری از دست رفت و تیر از شست
گذشت همه عمر خار ذلت در پا خواهد خلید و غبار فلاکت بر سر روزگار و بر چهرهٔ آبرو و اقبال
خواهد افتاد و اندک نوشته را اندک نه انگارند و دامن خاطر را از گرد و غبار و ملال
مکدر نه سازند که خوابیده را بیدار کردن زبون نیست و راه از دست داده را رهنمونی

نمودن بعیوب والدعا

رقعۂ دیگر آفتاب آسمان سعادت و ماهتاب چرخ فتوت زاد عمره بعد مرسوم دعائیکه از دل گرم وسینۂ پر جوش سحر دمید بوی رائحۂ جان فزا بحق ایشان نشاط بخش و انبساط آور باد میدانم که از من چه دیده اند و چه شنیده اند کز این پیر دیرینه سال قلم به آستین اند از حقیقت کنهٔ سرور آگهی کماهی نمید هند پیداست کز این کهنه مرد را تیر پهلوی افگارند که از من بیگر زند و نمی پردازند بگوشهٔ خورده که بساط نشاط می آرایند و بر دمان کوچه گرد ژولیده درون تباه برون نشه پرست نیم هوشیار و نیم مست بسر می برند از دنیا و عقبی یکسوت زنند عزیز من نمیدانی که آبرو از سه چیز میرود یکی آنکه از دین خود بیخبر و ناآشنا باشد دوم آنکه از دولت علم و هنر بی بهره بود و هوای نفسانی و طمع دنیوی بیکران دارد سوم آنکه خوشامد و لجاجت را که زبون ترین شیوه است شعار خود سازد و یکی میرود نمی آید وقتیکه میگذرد باز نرسد لهو و لعب کار ولی زادان عاقبت فراموش و شعر گفتن شغل عشق بازان غوایت کوش است کوچه بکوچه گردیدن طریق گرهان ناپاک کیش نااندیش است دل را از کار زشت نگاه باید داشت و خود را باید شناخت که آدمی را برای چه آفریده اند اکلیل دانش و بینش برای چه کار بخشیده اند سبب از آفرینش انسان همین است که مصداق علم آدم الاسماء کلها گردد و از پاغوش خرد گوهری بها صنایع و بدایع از قعر دریای قوه بمنصۂ فعل آرد و از ایجاد و اختراع هنرهای شگوفه فروغ بخش دیدهٔ عقل کهن و نهین بود و رنه در آفرینش به بهائم برابر است انسان تا کام مردانه و فرزانه بجا نه آرد زنجیر اوهام حیوانیت در گلو است و بار طعن دنائت و مداهنت بر سر او است چون دیدۂ خرد بینا و روشن دارند و بر سر بدو راندیشی و فرزانگی ستگی اند به بشنید و نیکو بسنجند که چه سراپم و چه گوهرهای شاهوار نصایح بگوش هوش میرسانم والدعا

رقعۂ دیگر بنام منشی احسان الحق صاحب سلمه سعادت نشان سرت توامان بکفت ایزد لایزال باجاه و جلال باشند نمیقۂ انیقه انبساط افزا نشاط رسید دل رسیده آرسید و خاطر لغزیده به تسکین انجامید نظم بالطف خدای خرد آفرین

بهار مسرت بود بهترین + روان باد دریای فهم و ذکا + منور بود شمع ذهن رسا + پیر سند
کر مذاق اندرز و نصیحت بزرگان چرا تلخ است کام جان و زبان روان از شنودن پند
سود مند خاطر پسند چون آن بمرهٔ شیرین مذدل که در حقیقت حکیم دانش پژوه اقلیم سلامتی نفس
است چرا در تلخی اندرز و کاوان طبیعت هم چو شعلهٔ آتش و زنج از دهوای تند اندرز چون
می افروزد و هر کس ناصح شود را دشمن انگاشتن [illegible] پندارد حالانکه پند [illegible] جهل را [illegible] کند
[illegible] را انکار و جهالت [illegible] گسلاند وراه پر سهول خطا را فرا پیماید و
[illegible] افتد در کاشانهٔ تاریک جهل برافروزد هر زمین باید و نیکو باید سنجید
[illegible] موعظت [illegible] حلو تر از شربت جان و شیرین تر از شیرهٔ وصل جانان است
و مزهٔ [illegible] ستوده خصائل [illegible] تلخ تر از مرهٔ صفرا و ناگوار تر از فراق دلبر ماه لقا است
کسی را که ضرورت اندرز دادن و تازیانه نصیحت زدن می افتد و خوی تلخ و عادت قبیح دارد چون
[illegible] اندرز ناصح و قند نصیحت پند گو با صبر زشتی خصائل و با مرهٔ صفرا زبونی شمائل
در آمیزد و با هم آمیز و انکسار گردد صبر زشتی و مرهٔ صفرا بدطینتی از حدت تلخی و شدت
مرارت خود شیرینی اندرز و حلو موعظت دل پسند را فرو می پوشد و بوته طبع هم
زشت فطرت از آتش غضب یکسر سیاهی جوشد و در کشتن ناصح و هتک او می کوشد
و جام جهالت و دنائت را مانند ساتگین آب حیات می نوشد باید فهمید که تلخی زشتی خو
بدان شیرینی نصیحت پند اسرار [illegible] باعث تیزی و حدت طبعی خود بالا شدن نمی دهد و
تیره [illegible] در حرف سخن عاقل را از بیخ و بن می افگند تلخی و شوری هوای نفسانی
شیرینی اندرز را سر غلبه بر داشتن و لوای بلند پایگی افراشتن نمی دهد تا از تلخی جهل
و خباثت طبعی درونه را پاک نباید کرد لذت اندرز مذاق خود که شیرین تر و لطیف تر
از شربت جان و صاف از چشمهٔ حسن محبوبان است نخواهد بخشید پیوسته همین سان
آنچه که بدل ایشان بگذرد بی تکلف تیغ نطق را بر فسان فصاحت و دلائل خاطر پسند
[illegible] دارند و از پرسیدن سلسلهٔ سخن جنبانیدن زینهار نه هراسند که سخن
[illegible] آگهی [illegible] می افروزد و خاشاک نادانی را شعلهٔ تحقیق و [illegible]

نیاز سوز و منظنات بخاطر آمده را به پرده سینه پوشیدن اخگر حماقت و نافهمی را بجا کسا
بی دانشی نهفتن است **قطعه** بپرس آنچه خواهی مکن شرم هیچ ✦ تو خود را چو یار سیه بر مپیچ ✦
خرد را ز پرسیدن آید فروغ ✦ مپندار این گفتم را دروغ ✦ چو پرسد شود عالم بیشتر ✦
درخشان شود همچو ماه منیر ✦ همه جا بپرس و همه جا بجو ✦ بدل هر چه آید به دانا بگو ✦
مکن آنچه شیطان بدل افگند ✦ همان کن که سر طریقت کند ✦ دانا آئینه وفا را پیش نظر
دارند و صورت خیالم را به پرده نسیان نپوشند الدعاء

رقعه دیگر مبارک آثار فرخنده و ثنار سلمه ربه شعر کوکب بخت شما را راه بهبود
نمود ✦ بسته بودی باب طالع فضل حق او را گشود ✦ از واردان آن دیار و
صادران آن جوار بگوش این خونناب نوشان نذره و حزن رسید که ایشان
پس از دشت نوردی و هامون پیمائی جهل و نادانی و خود رائی و کشیدن گوناگون
نکبت و پریشانی بحال ژولیده و موی خاک آلوده بماوای خود گرائیدند یزدان
را هزاران هزار ستایش است که آن خلیع العذار رسیده خرد عنان گسسته را از
وادی ناکامی و تیه نافرجامی باز بملجای اصلی و زادگاه طبعی رسانید این همه برکت
و اثر دعا نیم شبی شب زنده داران پاک نژاد گرامی شما راست که پیوسته در فراق
پر احتراق ایشان جرس آسا بدرگاه جامع المتفرقین می نالیدند و ابر وار
می گریستند و همچو رعد شور و فغان در پرده شبهای تیره و تاریک می کردند اگرچه همه
وابستگان زخم مفارقت بر چهره زندگی خوردند و جراحت مباعدت بر روی جان
بر داشتند اما ایشان نیز کیفیت چمنستان نافرمانی اکابران و ثمره آزردن خاطر ستوده
نیاکان بطرز شایسته دیدند و لذت میوه خود رائی و خود بینی نیکو چشیدند امیدم
که از آینده بارگام فرسای این دشت پرخطر زهره گداز نخواهند شد و بار دیگر پای
مباردت در راه خود پرستی و خود اندیشی هرگز نخواهد نهاد و بدل آرزو مندم که
با سرع الاوقات خود را همچو باد صبا بگلشن آباد این نواحی رسانند و غنچه خاطر این
افسرده دردان را از نسیم دیدار بهجت آثار بشگفانند و تفسیده خیابان سموم رسیده

زندگی ما را از آب دیدن لقاء نضارتی حیات افزا بخشند و شاخ خشک خزان دیدهٔ دل را
از آبیاری ملاقات مسرت سمات عمر جاوید دهند شعر دل میرود ز پهلو زود آ بگیر او را
بنشین و می بپیشم بنما تو خود رو را ۰ هر آگاه دل بیدار دانش هوشیار اندیشه را باید که زاد بوم
خود را نگذارد و ریش مفارقت بر سینهٔ مسکنت خویش نه زند پیداست آنچه که گل را آب
و تاب در گلشن است چه در دکان گلفروش و کوچه و برزن نیست چندانکه آبرو و جلالت و هیبت
هزبر خونین چنگال را در نیستان ست در شارستان و چمن نیست چون عندلیب خود را
از گلزار جدا ساخت دیده و دانسته در قفس گرفتار انداخت هر که از وطن دور افتاد گام
به نهنگ گرسنه نهاد مناسب که باز از حمائل این عزم گلوی حال را نه آرایند و با قرار
سفر در پا نه شکنند که سفر همپایهٔ سقر است والدعاء

بمعنی شیر

رقعه دیگر نور دیدهٔ سعادت و اقبال و سرور سینهٔ جاه و جلال زاد عمره **شعر**
نامه رسید و زندگی ما فزون شده ۰ دود الم ز سینهٔ پرغم برون شده ۰ مسرت نامه
فرحت ختامه همچو عیش جوانی و بهار کامرانی رسید گره اندوه از رشتهٔ دل باشو دها لا مال خوشی
و خرمی نمودی انگارند که به حج کعبه میروم و زاد راه غیر از سرمایهٔ **و من یتوکل علی الله
فهو حسبه** چیزی دیگر ندارم و بجز کالای امداد غیبی و کرم لاریبی در کیسه نیست و
سوای نقد **و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها** هیچ در خریطه
نیست عزیز من فی الحقیقت این سرمایهٔ پاک و زاد اشرف بیادی النظر گزیده مایهٔ
بهی و متاع بهتری و سنجیده اسباب کارروائی و انجاح مرام ست اما بچشم تعمق و
دیدهٔ ژرف باید دید که توکل چه چیز است و کدام کس را برداشتن این بار گران و تن
هوش فرسا می زیبد و چه بار زبونی و ثمرهٔ ناسپاری انجام کار می آرد و چه نخل خاردار
در راه ملل و نحل می فشاند و پای ملت و اسلام را چه سان مجروح و زخمی مینماید
نور بصر و لخت جانم بشنو که توکل در زیدن طبل کاهلی و بزدلی و دون همتی و پست حوصلگی
بنام خود نواختن و علم جاهلی و تساهلی در میدان بلند عزمی افراختن است و دیده از
نعمای الهی دوختن و اشیای عطای رحمانی را در آتش نادانی سوختن است آفریدگار عالم

دماغ را کاشانهٔ قوای عشره آفرید که همه آفرینش جهان را بوسیلهٔ آن قوای لطیفه و نیروی
شریفه بمیزان عقل اندازه نماید و از دیدهٔ دانش ببیند و از گوش هوش بشنود و از نور
شمع اندیشهٔ عرش پرواز غوامض کشا باندیشد و از فکر رسا و ذهن ذکا قدرت توانا بیچون
را به پیمانهٔ خرد دوربین بسنجد و در هر کالبد آفرینش مانند روح بگنجد که هر شی موجوده
رهنمای صنعت صانع خود است خصوصاً از پیدایش انسان مقصود آفریدگار جلیست
و عابدان شب خیز و عاکفان جان بیزار معبود و پروردگار کیست در راه توکل نفسانی
پوشیدن نور اسلام را از جبین دل با آب کم همتی و فرو حوصلگی شوئیدن است چراکه
یزدان فرمان خود ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون میفرماید و
عنان هر ذی خرد را برای طاعت و عبادت می جنباند لوازم عبادت و بجا آوری
احکام اطاعت موقوف برخوردن رزق است و حصول رزق
منحصر بر دریافت کامل اسباب روزی و سامان بهم رسانی قوت است که از لوث
ناجائز پاک و مبرا باشد و لقمهٔ نکوهیده از گلو فرو نه رود ورنه مادهٔ فسق و فجور پیدا
خواهد شد و از خورش پاک نور جهانتاب خداشناسی و سعادت منشی رو می نماید پس تشنیع
ناجائز خواران مردود و نامحمود پیش ایزد جهاندار است توکل نفسانی که فی الحقیقت
رگ کاهلی و جاهلی جنبانی است پیوسته دست نگر و کاسه لیس منزل حال نه بر خدا تکیه
و نه بر حکم و خشنودی پاک مائل از هر کس و ناکس سائل و گریه مانده با تحقیق غوران هوا پرست
و سگ سفرهٔ حرام کاران خدا فراموش بدست است اهل تاهل را این چنین هنجار توکل
پیمودن خانهٔ نفس اماره را از شمع آز و نیاز افروختن است توکل یزدانی را باید که دانا
جناح طائر اعتماد بر فضای رضای خدا کشاده دارد و بر هوای مشیت او بپرد و تاریکی
توهمات و خیالات نفسانی را بدل روشن راه ندهد و یقین کامل بر کرم کریم و بر رحم رحیم
انه نیت را ست دارد و از مصائب زمان نترسد و از مکائد آسمان نه هراسد جائیکه
باغ سست بر سینه بهارش از خزان و تفسیدگی داغ است یعنی زمانه را انقلاب هرگونه
واجب است نعم المولی و نعم الوکیل ورد جان سازد گرسنگی را روزی

سیری بخش پنداشته هردم صابر باشد و در ذکر رازق ذاکر بود ذلت سوال بر خود روا ندارد و رسن امل از همه سو کوتاه کرده نظر بر رازق مطلق آرد خود را براه رضای او مثل مرده بدست مرده شو یا مثل طفل شیرخواره به قبضهٔ دایهٔ مهربان بداند انتظار روزی چون بازرگان نه کشد و همچو پیشه وران رنج بیهوده نخورد بلکه چون صوفیان صافی درون نظر بروزی آفرین بدوزد و هرچه دهد بطیب خاطر و کشاده دلی بگیرد این چنین توکل البته موجب تحمل و شوکت دین و اسلام است ورنه دیده و دانسته از طریق راست و راه صاف رو گردانیده بکوی نادانی سرنگون افتادن است توکل عوام الناس مادهٔ کاهلی است که از صعوبت محنت جستجوی روزی و هنرآموزی خود را باز داشته در دشت توکل و ریگستان قناعت از مقتضای جبن و نامردی روی پوشند و خود را متوکل صادق فرانموده دریاوا به بانگ کرده تدبیری خرد شده و درین پردهٔ رنگ افشانی در وادی گوناگون جرائم و خاک بیزی در کوهستان بوقلمون ذمائم میکند جناب من این توکل ناجایز یا از رفتار و دست از کار و دل از اذکار و دماغ از افکار باز دارد و از جیب مفلس بی مایه نه خدا راضی نه شریعت فرستادهٔ ایزدی متقاضی است تهی دست را نه کسی یار نه مددگار و در هر انجمن چون دیگر بی وقار و در هر قافلهٔ مسافران و رهنوردان کمینه تر از گدای ریزه خوار آن شاخ تازه باغ فرزانگی را می دانم که بتوکل حقیقی که توسل نجاح دارین و فلاح کونین است چنانکه باید گرایند و جمله آداب توکل همچو ارباب خداشناسان و ایزدگرایان بتقدیم رسانند و این طیلسان پاک را از خاک معصیت بزه مندی نگاه دارند و ناصیهٔ توکل را از ناطائلی بانی ازانه پرچین نسازند از انجا که کاری چنان که باید کرد اگر کما حقه نتوانند بجا آورد آخر کار در زنجیر ذلت و ندامت اسیر بودن است و مطعون در جهان و ملعون پیش جهانیان شدن است عزیز من بشنو تا خامی ناکامی چون پخته شوی همه جا نامی و گرامی ثمر پخته را همه کس و همه خریدار و خام از همه جا دور از کار امید که پا تا به جهد به سپاهی همت پوشیده مردانه بمیدان مردمی درآیند و چراغ فراخ حوصلگی به کاشانهٔ همت و اولوالعزمی نیکو برافروزند و مثل کوته اندیشان ژولیده موپای مبادا

پوشیدنی را از اندیشه گزیدن سپس و یکسر از تن گذاشتن و از هیبت پیشه خانه را آتش
زدن راه خطرناک از خار خطر و بیم پاک باید ساخت و باک هلاک را از پردهٔ دل بیرون
باید انداخت اکنون که روزگار گذاشتند و در تحصیل علم پرداختند اینهم بس نیکو است
و بهبودی دارین در وست لیکن حلوای خوشش ذائقهٔ روح پرور عمدهٔ جلیله گذاشتند
و بچشانیدن آنچه نحو حصول علم پرداختند از کاشانهٔ تنعم به نهانخانهٔ نالم در آمدند باغ
رشک فردوس عیش و کامرانی را آتش زدند و داغ ناکامی و بی‌نوایی بر جبین همت و عزم بلند
درکشیدند بهر حال از رایحهٔ گل دانش و بینش ایشان مشام جانم نگهت آگین این بو
است که از میبد فرق ذات و تارک آهنگ گزیده صفات خود را از تاج علم و هنر
مزین خواهند نمود و آب فرزانگی از کلید مردانگی زودتر خواهند کشود و لباس ناآگهی را
بلباس علم و هنر مبدل خواهند کرد و از جهد خداداد و تگاپوی تحسین جو این راه دشوار
طالب علمی را مختصر خواهند نمود و کسوت فضل و بلاغت به اسرع الاوقات پوشند
و جام شربت علم و هنر چند روزی نوشند لذات جسمانی و خواهش شیطانی را بخود راه
نخواهند داد و بار مستلذات نفس بهیمی از دوش هوش فرو باید نهاد چون ایزد توانا آن
نهال اقبال را از ثمرهٔ دولت و سعادت ثروت برخوردار گردانیده و شربت ادراک ذوق
گلنگبین فیض الست بیکران چشانیده است مناسب که پیوسته ازین ثمرات جهان پرور مذاق
عالم را خوش‌کام دارند و از تاریکی جهل و خلاف سلوک یکسو باشند و علوم قدیمه که چون
چوب کرم خورده بیکار و خراب اند در حصول آن گوهر عمر را ضائع سازند و لذت علوم جدیده
که بادهم بنای کاخ فنون دیرینه است نچشند دیده سویت و اعتدال کشوده بنگرند که
محققان فنون تازه چه گلهای خرد افروز نشاط افزا بیامردی طبع وقاد خود و رهنمایی عقل
یزدان داد در خیابان جهان شگفانیده و چه صنائع بدائع گوناگون هوش بخش بینش افزا
اختراع فرموده علیک [illegible] مهر و را انجم حسن تانه نماید بار گردن و خار پاست
[illegible] مسدود و آمنست که از روشنی علم ظلمت جهالت و ضلالت از چهرهٔ قوم خود بر باید و
از [illegible] هنر و افضال بر دلهاست [illegible] فرزندگان فراکشاید نهال گلستان جانم ناتوانی خودرا

در میدان لهو گذار پیوسته دل را بخیال تحصیل علم و هنر مستحکم دار امید بیهوده‌ی پیشین فرزانگی نامه بار داشتن گل ذی شمیم از شاخ پوسیده و سموم رسیده یافتن و کوه نادانی بتوقع لعل خوش رنگ بی بها کافتن و در سرابگاه بتمنای انطفای تشنگی شتافتن ست و از تار و پود خام خیالی دلق آرزو بافتن است و بر اغصان خشک گل خندان و برگ بینش فرزانه روید و از سنگ خارا لعل جهان فروز نه خیزد تحصیل علم باستانیان کردن تخم کرم خورده را کاشتن و از وی چشم تمتع داشتن ست و دیده انصاف غبار تعصب اندازد و ناتوان بینی و سخن چینی نه کنند به بلند پروازی طایر فکر و اوج گرای مرغ اندیشه آشیانه مقاصد و بر قله مآرب فرا رسید نشه کامرانی و سرور رجا و دانی از باده اقبال روزافزون باد

رقعه دیگر بنام عزیزی نثار السبطین برادر خرد منشی احسان الحق صاحب سلمه

جان من روشنی سینه ناتوان من شاد مان باشند زمانه به امتداد آمد که خامه ایشان بر صفحه قرطاس جبین فرسا نشده نه کدامی است کو درست گذار از آن سو آمده که ماند بود آن حدود در یافتمی و این سنگلاخ تردد و تفکر از کاشد جان نه کاهتمی پیوسته دیده ره رسیده در انتظار نامه ‌چو حلقه در بر در بسته و چشم منتظر به امید آمدن نامه ایشان مانند ارباب حاجت دست دراز کرده موجب فراوانی اندیشه و بیکرانی ترددو تشتت این ست که درین یار بلکه بر همه روی زمین وبای عام ست حمی ڈنگی و فیور که او را بعربی زبان ابو رکبه خوانند و نیز مرض هیضه و درد اعضا همگی خلایق خدا را بیشمار است هر که شگوفه کرد و تهوع نمود دست از جان بشست و مرغ جان از قفس هستی برست و هر کس که بخار آمد فوراً نقد هوش باخت و خود را در آتش سوزان و شعلها انداخت گرمی این حمی از حرارت نار دوزخ باج خواسته و سوزش او بر تپش جهنم بیشی برده زبانی واردان آن ناحیت بگوش خورده که آن سرزمین هم از فساد آب و هوا و صعوبات امراض پاک نیست هر که راغثیان و قی شد به بانگ نخستین تهوع کالبدی

خویشتن را بگذاشت و بار مرگ و اسباب فنا بر دوش برداشت و بچنگ زدن نرد هستی
باخت و گوهر زندگی در صرف نیستی انداخت از شنودن این سانحه خرد ریاز نده و در گور هم
وچه کربت و صعوبت ست که نمی کشم و چه اضطراب و تفکر ست که نمی بینم اگر درین کشاکشی برای چیز
ثمره بار سی قره باصره سعادت و هوشمندی هستی ورنه فرمان پذیر طبع خویش باشی احوط آنست
که بزودی بهادر گرامی نامی من فرا رسید و بتا این بیمار پرداخت که چندی دیگر درین عالم
ترولید و نشان بیاسایم الحسب الحکم مزاج سعادت امتزاج خود و آمدن تو اتفت به هفته
دو مرتبه از حال خود و نوید عافیت همگی وابستگان و جمیع منتسبان و روشناسان مطلع
نموده باشند که جان رسیده و هوش از نام کشیده بیاراید و دل تپیده و طبع کلفت پرور بیاساید
پیش از زین دو سه بار بنوک خامه فرسوده ام و خون دوات بر سطح قرطاس ریخته و رنگ
کاغذ سیاه کرده ام و در درون گفته ام نمیدانم که مانع پیش آرند که نگارش جواب
نمیپردازند این استغنائی و خودآرائی بیانگ بلند میگوید که ما از کالا [illegible] انس بهره
نداریم و کیسه دل از گوهر مروت خالی است والدعا العاقبة بالخیر پیوسته کوکب
محبت و حسن سعادت نور افشان باد

نور چشم [illegible] بادهٔ زندگی و چراغ خانه خرسندی نور افزا و سرور انتما باد رقیمه
مسرت بخش [illegible] رسید و برخوردی و انبساط بر دلهای نگران کشود و گوهر مراتب
[illegible] دل جا یافت حال بیماری و کسلمندی و آمدن بالوطن مالوف همی پیدا
[illegible] عافیت این درویش سینه ریش می جویند حالم این ست که پیش از زین نامه
که بایشان [illegible] نگاشته بودم بحالت یورش خشکین بخار نوشته بودم قبل از ان بار دیگر بخار
[illegible] از کمال فروتن تر از سابق آمد چنانچه تا هفته عشره از لباس خودی و خود انکاری
عریان ماندم و از خویش و بیگانه [illegible] چون بخار مفارقت ورزید و نقد هوش باز یافت
[illegible] که پوشیدنی و کارکردنی بی یاری و دستگیری دیگر
کردن و پوشیدن نمی توانم و ظرف وضو از جا برداشتن هم دشوار تر از کوه کندن ست
زندگی بی لذت و همه هستی در حسرت و حزن ست چون الفراغ نشست و برخاست

ودیگر چو هیچ لابدی بی معاونت معاون در رومنده به انجام نمیرسد از محنت مرده ام
بی گور و کفن جان باخته ام سراپا رنج و محن گوش کنید و نشنوند که چه میگوییم و با از جا نخیزند چه سان
پوییم و دست از فرط ناتوانی نمی جنبد دستگیری از که جوییم گرد رو از آب پیمی شوییم ازین
موانع آسمانی و آفات زمانی میخواهم که پس از انقضاے ماه صیام با ایشان بر هم کر
نیروی رفته و طاقت سر تافته دگر بار به تن گراید و کاشانهٔ دماغ از چراغ خرد روشنی
گیرد باید که انتظار ما پس از گذشتن ماه رمضان کشند و این روزگار گزیدهٔ یزدان را
باطمینان گذارند زبانی حامل رقیمهٔ ایشان معلوم شد که آن دانش پژوه ستوده خصال
حمیده مقال بسا اوقات عمر گران مایه را بشکار بسر می برند و هزاران هزار باشندگان
صحرا و طائران فلک هوا را بیگناه بپاسا میرسانند عزیز من از خدا بترسند و ازین
سیاست بیجا بر خود بلرزند سینه را که گنجینهٔ رحمت الهی ست خمخانهٔ ذی روحان نسازند
درین شغل چند نقصان صریح است اول این عادت بسا زشت و قبیح است و شغل شکار
کار بیکاران است نه بهین شیوه دینداران دوم گوهر اوقات همایون صفات را رایگان
دادن و بنیاد ظلم مجدد نهادن است سوم ذی روح را آزار دادن و خون بیگناهان
ریختن بنائے هستی خویش برکندن است چهارم شاغل این شغل اکثر بی زن و بی فرزند
میگردد و شمع بختمندی و فیروزی خداداد را از مشکوے جاه بلطمهٔ هوای تند نحوست
و نگون اختری خموش میگرداند و تیرگی اعمال و ظلمات اضمحلال بر دامن حال صیادان
ژولیده بال می نشیند و در آئینهٔ درم طالعی روی نامیمون خود می بینند پنجم این کار
از منصب یاد پروردگار فرو آورده در سیاه کوے قساوت قلبی و تیره مهری می اندازد
و براه نادیده می برد و از عمرانات انسانیت و شارستان آدمیت دور می فکند ششم
آنکه از کثرت شکار و جان آزاری و طائر خوری آئینهٔ خاطر و مرآت دل از زنگ
سنگدلی و غبار سخت درونی و سرد مهری مکدر و سیاه میشود باید که با عزیزین گرد
این کار بیهوده نگردند و بهیچ جاندار و کشتن نگرایند عزیز من کار نامی کردنی
بسیار اند و شما مصروف بسیر و شکار اگر هواے دنیا در دماغ دارید زر اندوزند

و انبساط انشاء چمنستان زندگی بگسترند ورنه ریاض عقبی را از آبیاری عبادت و
طاعت نضارت آگین نمایند که همه پاک روان روشن سگال باین سو رفته اند و ازین
خارستان خاک آباد رو تافته رخ به عقبی آورده همگی آز و ساز خود را به آفریدگار عالم سپرده
جویای رضای یزدان می باشند و زمان زندگی و وقفهٔ هستی را خواب و خیال می پندارند
مناسب که در ظلمات غفلت کام فرسا نشوند و به شبستان طاعت و عبادت گرایند

والدعا ریاض عمر و دولت بارور باد

رقعهٔ دیگر عزیز ستوده تمیز نسیم باغ زندگی شمیم ایاغ خرسندی قاضی محمد یوسف
بر سریر کامرانی جاودان باشند زمانه فراز و عرصه دراز است که پس از شکست جام هستی
قاضی محمد علی بخش صاحب دیو تیز زمام خامه را بمیدان قرطاس دوانیده و از چگونگی
مزاج مسرت امتزاج خود این درویش پلاس پوش خاک نشین خونابه نوش نیاز آگین را
نا آگاهانیده موجب اندیشهٔ فراوان و باعث نگرانی بیکرانست عزیز من تنظیم و تنسیق این
سرایگاه آخر فنا بر مخالفت ارتباط باهمی داشته اند هر قوم و هر فرقه با هم سلکان و هم
نیاکان و هم کفوان خود مراتب حسن معاشرت و گزیده معاضدت بتقدیم میرسانند و
از چشمهٔ محبت و یگانگت تر زبان و رطب اللسان می باشند تا آنکه رشتهٔ قدامت
و رابطهٔ قرابت را باهم بسته میدارند درین کاروان سرای چند روزه بعزت و آبرو
و اکرام و احترام بسر برند و همچو پادشاهان گردون جاه می زیند و بر سریر کامرانی
متمکن بوند گرچه سلسله و ابستگان و همدردان و منتسبان دراز دارند آرامگاه
خود در ارک عیش جاودانی و آرزو و جوی میسور زنند و بچشم ایشان چون نور و در دل و را
مانند سرور می نشینند مردمانیکه آزادانه و رستگارانه و قلندرانه بسان سرو از همه یکسو و جدا
می زیند و در دشت وارستگی و خلیع العذاری چون شتر بی مهار و هرزه هر دم آزار خار
بسر و خار به پا میگردند آنها مثل سبزهٔ خودرو و چشمهٔ بارانی اند که بلندک تاب آفتاب خشک شده
بخاک فنا در آمیزند و گل صورت و خار سیرت اند که بدان خوش اند و به مس در
کف دست می خلند آن عزیز را زیبا است گزیده طریقهٔ گرامی نیاکان خود از دست

نه دهند و بر مسند خود پسندی و خودآرائی جلوه افروز نه شوند و از ساغر فرزانگی و همراهی
و یگانه پرستی که بزرگان ایشان ازان آب شیرین تفنگی ربا و سیرابی افزا نوشیده اند
ایشان هم ازان آب خوش مذاق رطب اللسان و تر دهان شوند و بر جام نوا اختراع
و نوا ایجاد این آوان که مقصد از تلون مزاجی و عبوست طبعی و سبعیت وضعی ست لب نازک
نه نهند و در مشرب مردمان این زمان کام فرسا نه باشند و حرف دوئی که با هم انفصال آورند
از جریده سینه بی کینه خود محو نمایند و لفظ محبت و شفقت را که با هم پیوسته اند بر لوح دل
بنویسند و این نامه سیاه و درهم طالع را از کهن سالان و دیرینه کسان پندارند اگرچه
دلق کهنه و گلیم پوسیده بکار نیاید اما بوقت ضرورت او هم عزیز الوجود باشد و در دهٔ بینا
مرد پیر را تیر پهلو و خدنگ سینه انگارند لیکن وقتی از وهم حاجتی بر آید لهذا آرزومندم
که براه مهر دیرینه از همگی حالات خود یوماً فیوماً شرف آگهی داده باشند و از حضیض
تفکر و نشیب تردد برآورده بر فراز خرمی و انبساط نشانند و جمیع انتظام مهام خانه
را بر دوش هوش خود عاقلانه و فرزانه بر دارند و نطاق خردمندی و جیبی از میان
همت بگشایند و ردای بزرگی و طیلسان شایستگی زیب شانه سازند و بر چار بالش
عزت و آبرو که دادار جهان آفرین خرد بخش ادراک افزا از راه فراز بایشان
بخشیده با تمکین و تزئین بنشینند هر یگانه را بدیده یگانگت و بیگانه را بچشم مخالصت
و موافقت بنگرند خدمت والدهٔ ماجده را از مهمات و فرضیات الیه شمرده اشتغال
پیوسته کمر بسته بحضور شان غلام آسا مهیا و مستعد باشند و طبع نازک و دل خرم
آنها را از صدمات و صعوبات زمانه به نیکوترین وجه محفوظ دارند و کوشش بلیغ
و جهد درخشان بر روی کار آرند که غبار آسیبی و تشفتی و گرد توزعی و کلفتی بر
دامن خاطر اقدس شان نگردد ذات اقدسش گلیست از گلستان آخرین بهار و شمعیست
تابان و اپسین شب قریب بمیدان نور نهار و یادگاریست از بزم بهم خورده گرامی
نیاگان و سترگ آثاریست از گذشتگان قدسی منزلت پاک ایمان مناسب است که
تکلیف مزاجش را از بادسموم الوم و هموم باز دارند و از آبیاری حسن خدمت و نیک

و رضاجوئی دائما نظارت و تازگی داده باشند من اگرچه بظاهر از ایشان دورام لیکن از
دل همیشه بحضورام دوری ظاهری من مانع حضوری باطنی نیست کاریکه صورت اندیشه
بآئینهٔ واقعات و سوانحات زمانه فرانماید بدین نیازمند درگاه داور بیچون آگاه نمایند که از
فرط جوش محبت و طیب خاطر و خوشی وافر معاودت و سهیم حال هر وقت خواهم بود و اکنون
بپایهٔ دیوار زندگی این درویش خسته دل سیلاب شیب رسید عنقریب از پا افتادنی
و بخاک آمیختنی است و این شمع هستی از لطمهٔ صرصر اجل و صدمهٔ باد تند مرگ گل شدنی و آفتاب
عمر در غبار باختر فنا فرو رفتنی است نمیدانم که در آنجا چه پیش آمدنی و چه نادیدنی دیدنیست
برای کاریکه آفریدگار عالم آفریده بود از آن غافل ماندیم و بکار شیطان و پرورش
نفس اماره دائما شاغل بوده ایم گاهی کاربند بر فرمان واجب الاذعان ماخلقت
الجن والانس الا لیعبدون نشدیم و راهیکه راهنمای صدق نموده بود بآن
راه گامی نه نهادیم افسوس از دنیا میرویم موی سفید روی سیاه می بریم و کردا
نامهٔ زشت کاری و ناهنجاری و جرم و معصیت همراه داریم گلیم سیاه کاری و بزه
شعاری بر دوش و صنم هواپرستی و نفس پروری در آغوش از اعمال سیاه و زبون
خود میدانم که گورم تیره تر از دل کافر و اسودتر از زلف مشکین محبوب و چهرهٔ حبشی
خواهد بود چراغی پرستش یزدان نه افروخته ایم که درین واپسین آرامگاه بکار آید و نهالی
سعادت در زمین طاعت و عبادت حق نه نشانده ایم که بزیر سایهٔ او آسایشی بهم
دل به قابو نه مانده و هوش و حواس مرکب نیروی خود براه کج و پر خطر و هول خیز رانده
بتلاش معاش همه عمر بیهوده در بازار دنیا باختیم کاریکه بروز رستخیز بکار آید نه ساختیم
دل سیاه رو سیاه حال تباه از راه راست بی راه سینه بریان دیده گریان خاک بسر
حسرت بجگر ازین آستان فنا میرویم و گوناگون غبار اندوه بصندوق سینه می بریم دنیا
را جای دل بستگی پنداشته از درستی آخرت غافل و بیخبر ماندیم و نهال خار غفلت به گلزار
کردار نشاندیم من از خرابی و بربادی خود بایشان خبر رسیده‌ام که شما از کار دارین
آگاه باشند و بدنیای دون منهمک نشوند که تخت مهلک سست زندگی دنیا قید میعاد

وحبس تعدادی است که روزی سلاسل انفاس و رشتهٔ حیات ز تیر اجل از هم گسسته
است و سبوی بادهٔ این عیش و آرام بر سنگ فنا شکسته است بهر حال هوشیار باشند
کشت زار آرزو و برشحات سحاب کرم کریم پیوسته شاداب و ریان باد مرقومهٔ بیست و
نهم مارچ [illegible]

رقعهٔ دیگر سرور بادهٔ کامرانی نور دیدهٔ زندگانی عنبر روشن تمیز جاوید شادمان
باشند از نگاشتهٔ مستمدی راستی گر اصدق اندیش بوضوح پیوست که نمبردار سابق قالب خاکی را
بباد اجل در داد و بار حیات از دوش [illegible] فرو نهاد نام او از کتاب بندوبست
زندگی بگزلک موت حک شد و سبوی هستی او از صدمهٔ سنگ مرگ اشکست و آبگینه بیست
از مینای عنصری بر بگ فنا فرو ریخت و تار عمر از کارد تیز دم اجل گسیخت بجای او
ایشان آرزوی پوشیدن کسوت پایهٔ نمبرداری بدل متمکن دارند فراوان جهد
و کوشش در استحصالش بجای آرند و این فروترین مرتبه را موجب وجه اعزاز
و بلندی مباهات پندارند و نمبرداری را که سراسر سرمایهٔ دل فگاری و جانگسلی
است باعث امتیاز و علو درجات می انگارند اگر این عهده بهم رسد بهر روزی از روز ازل
پاداین و توانا پیوسته ابواب مباسطت و مباهجت کشاده دارا دبرشما نیکو مصداق
خواهد بود مصرعه اگر پدر نتواند پسر تمام کند اگر چه نخستین تعمق و بادی النظر پیداست
که حکومت بیدار وجاه بی شمار است هنگام زرتحصیل سرکاری بر چندین بندگان خدا
دسترس خواهد بود هر چندی که اراضیات صعلوکان و بی زران و بی دستگاهان فرو
رفته قبض و تصرف مالکانه دست دهد و شده شده بر بعض اماکن و مساکن مردمان
دور از وطن و دشت نوردان اند و دو محن دست قدرت و بشاشت ملکیت فراز
و کشت زار داوری و فرمانفرمائی از ترشح سحاب خرسندی و خرمی سبز و ریان
شود و گل کامرانی و غنچهٔ عیش جاودانی در خیابان مراد از اهتزاز نسیم عنبر شمیم مسرت
و انبساط به خندد اما در دار دنیا بداور بگاه داور زرگیر دائما خواری و تحقیر است
و بسا دشواریها و ذلتها کشیدنی و چند در چند مصائب زهره گداز و مکائد خرد فرسا

قیامت خیز دیدنی است و در ہر ایام تحصیل زر در حراست و بندیخانہ سرکاری مانند
مردمانِ خونی و رہزنانِ بد آئین بعوض زر مالگذاری لب بردنی است و درشتی سرہنگان
و نائب پیشہ و زشتی شحنگان نکبت اندیشہ بر خود گوارا کردنی در عقبی بہ کیفر کردار و باد
افراہ اعمال قبیحہ نمبرداری مذلتہائے رنگارنگ رو خواہد داد و سپید بدنامی و کلاہ
سیاہ روئی بر سر روزگار خواہند نہاد جانمن و مغز پوسیدہ استخوانمن منصب
نمبرداری مالداران و گرانمایگان را زیبا است و بیکسان را ناروا است شاید ایشان
از صندوق حافظہ بیرون انداختہ اند کہ گرامی نفوس تقدس مانوس والد بزرگوار
ایشان ہمہ سرمایہ خانہ و لک یک خویش و بیگانہ را کہ اندوختہ ستودہ نیاگان بود
فروختہ گویا در آتش جبر داوری سوختہ بباقی سرکار دادند چون اینہم نماند مجبوراً
راہ فرار و گوشہ گرائے پیمودند و مدتہا در پردۂ خفا مانند عصمتیانِ عفت کوش
و پردگیانِ خلوت کوش پوشیدہ و پنہان ماندند و شب آسا بہ پردۂ شب و تاریکی
لیل ہم پرواز دشوار رسیدہ الستند بہزار دقت و محنت و گوناگون تدابیر آسمان گرا
رشتۂ این منصب منحوس از پای گرامی آن کرامت ملبوس بگسلانیدہ بود و بادۂ
این فرازین پایۂ خواری انتہا بہ انواع الواع تحمق و مشورہ چرائی از شیشۂ آرزو
جبریک فنا ریختہ بود و شیوۂ گزیدہ آنست کہ ازین تکوہیدگی و زبون اندیشی برگردند
و زینہار در چمن خارستان برہنہ گام فرسا نشوند تا حمائل زرفشر اوان در گردن
ذات سنجیدہ صفات خود نہ بینند نام نمبرداری بر زبانِ تمنا و رجا نگیرند و بکلیہ
نام آوری و جلالت و ابہت پژوہی پیدا سازند و ماسوای این دیگر مشغلہا
تازہ چہ مالی و ملکی بر روی کار آرند تا کہ در خانہ جاوید زندگی روشنی فزاید و در کاشانۂ
دنیا راحت گستر و فرحت بخش باشد از فرازین دانش و بینش پندارند کہ آفریدگار عالم
انسان را برای آرایش دنیا نہ آفرید بلکہ برای درستی گلزار ہمیشہ بہار آخرت و شادابی
و نضارت بخشی گلشن طاعت و یزدان پرستی پیدا گردانید و پرستندگان را بخطاب فاذکرونی
اذکرکم شرافت اعزاز بخشید و در گروہ سروشان و ملائکان چہرۂ اوشان از غازۂ

افتخار و آبرو درخشانید و بجماعت نیکوکرداران فرزنشاد گرامی ناصیۀ آنها از نور سربلندی
وسرفرازی مانند مهر منیر روز تابند نمیدانی که هستی این دار تیره آباد ناپایدار تر از نسیج عنکبوت
است و هر دمی حیات را مذاق مرگ چشیدن لابد تر از روزی و قوت است هر بیدار
دانش فراز اندیشه آراستگی این خانۀ فنا پذیر دیده و دانسته نورزد و از بوی این
گلهای چند روزه مشام جان را معطر نه سازد مناسب که همه شوکت و حشمت دنیا را
دنی و دنیا جو را سرمایۀ هیچ کسی دانسته از حصولش درگذرند و راه نیک طریق پاکیزه ورزند
کسی از نهال دنیا ثمر اقبال نخورده و نفسی از نجهان حسرت انتها غیر از نکبت و نکال همراه
نبرده دانش پژوهان خورشید سیما فرموده اند که نشان بلهوسی و کم خردی چند چیز است
و هر که برین مائل است بخت کور اندیشه و سیاه فطرت است اول آنکه شیفته و فریفته
باشد بر بوی گل و نشۀ مل که پایداری را نشاید و بیک خراشش باد صبح خشکیده از
بالای شاخ بر روی سنگ لاخ پژمردگی می افتد دوم آنکه از غایت هیچش سست بنیاد فانی را
و آرام گاه آخرت که جاودانی ست از یاد دهد و هستی دنیا را خواب غفلت آگین پندارد
سوم آنکه از فراهمی مال و متاع و کالای دنیوی نازان بوده او را ذخیره و سرمایه انگارد
و هیچ چیز برای واپسین روز توشه و زاد حاصل نسازد و پیوسته ثعبان آسا محافظ و
پاسبان مال باشد و نه پندارد که این همه کالای فانی روزی از دست رفتنی و ما را
در خاک مرگ خفتنی و بگوشۀ لحد نهفتنی و گوهر اشک حسرت در رشتۀ مژه سفتنی است
چهارم آنکه بر حسن زنان و جمال ماه رویان واله و دل داده و زخم عشق بر جگر خورده
باشد و نداند که بطرفة العین این بهار خوشنما را خزان رسیدنی و این طیلسان
خوش نما از مقراض حوادث فلکی از هم دریدنی و روی نا میمون خنجر مفارقت در
آئینۀ انقلاب زمان دیدنی و گلیم شقاوت بر دوش زندگی کشیدنی ست پنجم آنکه از
بهار بوستان صحبت علما و حکما گل کامرانی نه چیدن و به سوراخ فراخ هوا و هوس
نفسانی روباه وار خزیدن و عنان خودداری از دست خرد فروهشتن و تخم عقوبت
در زمین دل کشتن و رقم دنائت در دفتر کردار و جریدۀ اعمال نوشتن و لباس نکوهیدگی

وانعکاس وخجالت رنگین ست ای قرة العین هر که برین پنج خصائل مائل است فی الحقیقت
زشت طینت و ناستوده شمائل است خود را از هر گونه ناشایستگی و نابایستگی باز باید
داشت و هر دم ذات خود را در گرداب مهیب مهالک سوانح آسمانی محصور و غرق باید انگاشت
احوط آنست که از جوشش سودای نمبرداری که سراسر انبار نگونساری و جوال بدا خیری
و خواری است دماغ خود را که ایاغ بادهٔ دانش و بینش است خالی دارند و از نشهٔ حصول
علوم و فنون که روشنی افزای بزم فطانت و سعادت است مدام خوش وقت و مسرور باشند
چشم فهم و دیدهٔ ادراک بکشایند و حال زمانه و زمانیان نیکو بنگرند که گروه مسلمانان
و اخوان ما در چه بلا مبتلا است شب و روز بر جان شیرین ما چه آفات و جفا است همه
برادران ما از زیور علم بالکل عاری و غبار جهل و تاریکی قساوت درونی بر ناصیه
شان طاری مرد و زن همایون سگال آنست که انجام کار شناسد و بر طریق ظاهر
نه فریبد کار آن کن که محنت بیکار و رایگان نرود و راه آن رو که بدام سر بخ انداز دنیا نه
دعا شب فرزانگی و مردانگی تیز پویه باد

رقعهٔ دیگر بنام منشی احسن احمد صاحب

نگاشتهٔ آن بوی گل زندگی
همچو بوش خواب ربا بدماغ این مجنون آشفته درون رسید مسرت افزای خجسته
نوش درد و حرمان گردید می پرسند که انسان را بحالت یاس و حراس چه باید کرد
و بصورت بی استقلالی کدام راه باید پیمود باید دانست که آفرینش انسان مجموعهٔ قدرت
یزدان است احوال جهانیان بهمچو کیفیت کواکب و گردش و ر دوار هر دم در انقلاب
و گردان است و در هر زمان از تاثیر سماوی رنگی تازه و آهنگی بلند آوازه پیدا آید
و هر لحظه گلهای رنگارنگ خیالات بر دوحهٔ طینت آدمی خندد چون خلقت انسان
هم از مایهٔ اضداد و اسباب تباین صورت پیدائی گرفت و گل آفرینش وا از نسیم عنبر شمیم
اشیای مخالف بر شاخ ایجاد و تکوین به شگفت کیفیت حال هر بشر به سبب مادهٔ متخالفه
و اسباب متباینهٔ خود بر یک نمط نمی ماند گاهی کشش ارکان غالبه بسوی هیجان طبیعت
خود می برد و گاهی جذبات وقعات و حادثات زمان مجبورانه جانب خود عنان میلان

طبع انسان را یکسر اگر از اتفاقات وقت اسباب بشاشت و مسرت شگفته گردد و
غنچهٔ آرزو جنبانندهٔ شاخ تمنا پیدا گردید آن شگفتگی و خندیدگی اتفاقیه را بر ظاهر بین
پستی نشین ناآگاه در دولت اوج آرزو و علو نا تقاضای پندارد و آفتاب خوش اقبال
و غیر فیروزمندی می انگارد و صورت بر عکس از شیبی و ناامیدی طالع و تیرگی بخت نشان
زمانه را دشمن و آسمان را مخالف میگوید حالانکه انقلاب زمان و گردش آسمان دائما میشود
و بر یک نهج و بر یک نظر و بر وجه اتفاق جهان نمی انجامد وقتیکه سپیده دم است
در آن وقت کیفیت حسب اقتضای آن آوان است وقتیکه غبار شام بر چهرهٔ روز روشن
نشسته باشد هم حالت جهان موافق همان احیان است در وقت نیم روز تابش آفتاب
رنگی دیگر دارد و در یک پاس و نیز آمده و یک ساعت روز باقی مانده هوای دیگر
نو میوزد و حالت تازه بر روی کار می آرد یاس و هراس که هر انسان را دست
میدهد گاهی خوشی و گاهی ناملائمی پیش می آید از آثار و واقعات و حادثات زمان است
فی نفسه چیزی مستقل و دیرپا نیست و بجای خود جنبانندهٔ دل و رانندهٔ اهوا نیست اگر
پر غنا نیست خوشی و انبساط دل و حزن انقباض خاطر است این همه از تاثیرات کواکب
و رفتار زمانه بگوناگون رنگ ناگاه فرا میشود رفتار زمانه در حق علمای روشن دماغ
و علمای بیدار دماغ و فقرای کرامت مشحون که نیرنگی و دگرگونی و بوقلمونی او را
می شناسند موجب شکستن گرد غم و غبار الم بر دامن پاک شان نمیگردد چرا که ایشان نیرنگیها
و رنگ افشانی و گلگونه آرائی زمانه را پیدا اندرپیوسته به یک طریق کی مانند پس یاس
گرفته و هراس رسیده را مناسب است که در حالت یاس و هراس رو بجانب ضمیر خورشید
تنویر گوهر این مضمون را که این هم نخواهد ماند در اندازد و حالات اسلاف و اسلاف پیشینیان
پیش نظر آرد و برنگین خاطر نقش و منقش گرداند که گردش زمانه مدام بر طرز واحد قرار
نمی گیرد هر دم و هر ساعت جدا جدا رنگ جلوهٔ جدیدی می پذیرد و هر لحظه پرده از رخ بوقلمونها
بر میدارد و اشکال بوقلمون و صور گوناگون آشکارا میسازد هر گاه که زمانه را گردش
واجب و زمانیان را هم بتبعیت او تغیر و تبدیل مسلم است احوط آنکه از تاریکی درد

و فراوانی خرمی و انبساط صحن سینه را دو دانک فروغ افزا شده سازد و یاس و هراس
را پندارد که نسل سفر است تا پایه سفر انفاس دریای حیات است چنین امورات طرب
و تعب از هر سو و هر پهلو بر روا آمدن و پیدا بودن از مقتضیات است درین سفر زندگی کوه
و هامون و نشیب و فراز بوقلمون بی حد و بی شمار دیدنی و بسا بیمناک و هیبت افزا پست
و بلند زمانه نوردیدنی است هر طلوع خورشید را ردای سیاه غروب بر دوش است
و در هر دیگ تر و تازه آب خوشی و خرمی در جوشش چون پای عیش از نیش غم و
الم مجروح است گلوی غم و اندوه هم از خنجر تغیر و فنا مذبوح هر مایوس را زیبا است
که تا کوس لغزیدن خوش نوا رعشق کار ساز دینی و دنیوی باشد و در فانوس تن شمع عدم
استقلال و بی ثباتی نیافروزد و آتش تخیلات و توهمات نفسانی در خرمن دماغ سپند وار
نسوزاند و گوهر حیا را در رشته شکست و اضطراب نکشد انجاح کار و فلاح مهمات از
کار پردازان تخیلات فاسده و اندیشه های کاسده نگیرد و گفتار نا هنجار نفس فتنه پرداز
را گوش رغبت نشنود و انجام صواب تا انجام بین را بادی راه و قاید جاده سعادت
گرداند و زنهار خود را در چاه تحیر و تحسر کور راهه و اعمیانه نیندازد و واقعات پیشینیان و
حادثات گذشتگان و حالات عجوبات الیسن خفتگان از دیده عبرت و چشم حیرت ملاحظه
کند که این گردش گردون دون بهستی هر دشمنی و کم قدرت را در چشم زدن از
خاک مذلت بر تخت عزت و جلالت می نشاند و اجب الکریم و ذی تعظیم سازد و
لوای ابهت و کامرانی او بلندتر از کیوان می گرداند و در یک انقلاب کشتاده کیوان
ایوان را از تخت جاه و جلال بر زمین ذلت آورد و بمغاک نکبت و در خاک محنت
می اندازد هر کس که روی خود در آئینه یاس و هراس بیند خاشاک اندوه و ملال از
رنگ پریشانی و حیرانی بسان دانه زدگان نچیند بلکه از قنقنه استقلال و شکیب و
خویشتن بینی حال را مزین و درخشان سازد و ناموس فراخ حوصلگی و تحمل ز
و سنگدلی تحملیه نوازد و حال زمانه مانند موج رود بار و یا هوای خوش رفتار
است و حال زمانیان مثل پر کاه و برگ خشک و نزار است موج دریا کاه را بهوا

بمقتضای مشیت او هر چیز از جای خود می جنبد و از فرمان او حیوان در صحرا و طائر در هوا می پرد و می چرد در آئینهٔ لا تتحرک ذرة الا باذن الله صورت هر فعل مقدر است و از ذره تا مهر منیر و از آب و خاک تا ماهتاب همه موجودات بر قدرت کاملا و شاهد واقعی ست انچه که واقع شد اگرچه منافی طبع کسی باشد همه بقضای مولی است و اگر نه شد گو موافق طبع جهان و جهانیان بود هم حکم خدا است یا سیر اس اقتضای بشریت و طبیعت انسان است و در صحرای جذبات بشری هر بشر حیران و پریشان طبائع انسان مخالف یکدگر اند و همچو آب آتش و هوا و خاک باهم تبائن دارند باید که هر مخالف نفس را از واقعات و حادثات آسمانی پنداشته پیوسته متکی بر سریر استقلال باشد و در خارستان مرا اضطراب تلوا سه نه افتد زمام شدید اختیار بدست خود دارد و بر مهوئی نفس غوایت شعار گامی نه فرسا

از جلوهٔ حسن علم و هنر چهرهٔ خاطر الیشان منور و درخشان باد

رقعه دیگر به منشی احسن احمد امروز بشاشت اند و ز رقیمه بهجت طراز ایشان رنگ خرمی ریخت و رشتهٔ انتظار و تفکر را از کار و خرسندی ز هم گسیخت می پرسند که چراغ صفات انسانی را از صرصر ظلمات نفسانی چگونه نگاه باید داشت و باغ سعادات ستودگی و بهبودگی را از صدمهٔ سموم مذموم توهمات شیطانی چه سان سرسبز و شاداب تا دیرگاه باید داشت بدانند و برهنمائی دانش آسمان سیر شنیدا رند که صفات انسانی آنست که لشکر همه عقول و گروه قوای جسمانی در حیز استحکام و حصن استکمال به احسن وجوه متحصن و مامون باشد کدامی قوت را به کسی تیغ خیره و بی راهه رفتن و شمع ناستودگی در ایوان کردار گذاری افروختن نه بود قوت نفسانی که در اقلیم دماغ بر سریر جلالت و ایالت فرمان روائی میکند قوت حیوانی در خیمه صحاری دل بتخت جهانبانی اکلیل مرصع سروری و کیهان خدیوی بسر داشته جلوه افروز کامرانی است و قوت طبعی در مطبخ کبد با نخلح مهمات تقسیم روزی و بهره رسانی و غذا بخشی به هر اعضا چه رئیس و چه خسیس و چه شریف و چه کثیف مامورا

این هر سه قوت رئیس اعظم و سردار اکرم اند و بر جمیع حصار کالبدی و اقلیم خاکی اختیار
کلی و جبری دارند و در همه حالت قدرت بر قلع و قمع هر زشت و ناخوب مالکانه و حاکمانه خیر و
فرمان می رانند و دیگر قوی که هستند خادم و فرمان گزین غاشیه بوش خدمت اند و هر قسمت
را کاری و خدمتی داده اند و اهتمام مهام جداگانه نهاده اند قوت حیوانی بمنزله بادشاه
والا دستگاه عرش پایگاه است کار بادشاه فرمان فرمائی و از همه امور سلطنت آگاهی
و هوشیاریست و قوت نفسانی و حیوانی بپایه وزارت و بر صدر امارت متمکن اند و دیگر
همه قوی کارپرداز و فرمان بردار سرکار دل و هر دو وزیر بلند تدبیر اند براهی که شاه
روشن رای می برد محکومانه می روند و در هر راهی که می پرانند خادمانه می پرند و در هر
دشتی که میدوانند بلا عذر میدوند و بکاری که میدارند غلامانه می مانند یکتای بی همتا انسان
را از مشت خاک آفریده از خطاب اشرف المخلوقات سرفراز و شناسا فرمود و تاج بی بها
لقد کرمنا بنی آدم بر تارکش نهاده در همه موجودات مشرف و ممتاز نمود تحقیق
از صفات انسانی آنست که بچشم ژرف بینید و بسمع ادراک و هوش بشناسد که صانع من
و همه آفرینش از ماه تا ماهی کدام ذات پاک ست و چه پایه و مرتبه دارد و این فرش
زمین به کدام ضرورت گسترده و سقف آسمان برای چه کار بر نهاده و انهار شیر
در همه عالم برای انجاح کدامی امر جاری کرده و بر جمیع معدنیات که در شکم زمین
و سینه خاک پنهان و پوشیده اند و جمادات و نباتات که بر روی زمین جلوه نما
افروزی و بوالعجبی مینمایند و طیور و وحوش که بر سر زمین و در جو هوا سیر دارند برای
چه اختیار داده و در کاشانه دماغ چراغ خرد جهت انجام و انصرام کدام امر افروخته
و شراب آتش رنگ مشام افروز فهم و ذکا در میکده دانش و بینش چون نهاده است
دوم از صفات انسانی آنست که در دفتر ایجاد و تکوین خود بنظر تامل و تعمق امعان توجه
باندیشد که این کالبد خاکی را از مادهٔ اضداد مختلفه و تباین متخالفه برای چه سرشته اند
و گوناگون قوی را برای کاری علحده علحده بر بست نهاده اند که هر قوت انسانی کار
مقرره خود را بکمال فرمان گزینی و گردن اندازی بانجام میرساند و هیچ تفاوت و

تکاسلی بمیان نمی آرد مگر بعضی قومے با وصف اقناع قلبی از کار مفوضه خود یکسو
بوده وحکم احکم الحاکمین را پس پشت انداخته چراغ خیرانه وکورانه ولا یعقلانه دیگر
تا مشروع تکاپو مینمایند از حقیقت این رمز وکنه این غوامض را بکمال عقل وادراک رسا
سنجیده کار سنج بلند کرداری وسعادت پژوهی گردد سوم آنکه از صفات انسانی
آنست که این راز نهانی واسرار باطنی الٰهیه را در ترازوی فهم آسمان سیر نیکو بسنجد
وازامعان فکر وتعمق اندیشه به کنه حقیقت وغوامض کیفیت فرارسد که با وجود
آفرینش همه انسانان از یک جوهر بعضی را بر خزاین ومداین مال ومتاع ومملکت
وفرمان روائی دارابست وجلالت قدرت کامل داده بر تخت بخت وسریر بزرگی وسترگی
نشاندند وبخطاب ظل الٰهی بخواندند وبعضی آفریده خود را در زنجیر اطاعت ورسن
فرمان برداری داوران وقت محصون ومغلول فرمود وبعضی پاک نهادان قدسی
شمائل ستوده خصائل را خشنود وفرستاده خود قرار داده از احکام خود هدایتی
نمایان ورهنمائی شایان نمود واز زشت وخوب وگزیده وناگزیده نشان داد و
از چشمه های شیرین وشور از بینا وکور به نیکوترین صورت آشکارا ساخت هر که
در راه رسول مقبول گام فرسا شد او از رستگاران است وهر که جام از دست ساقی
طمع فروکشید در رده گناهگاران ودرزمندان نشست وبعضی دلق ابیز دبیر سعی
خداشناسی بر دوش جان دارند وبعضی از فقر در خرقه ورقه ودلق درست مزد و
کسب بمجود دیگ زر خروشان اند وبعضی سینا آرایان جبه پوش برهنه گویا از زیور
علوم وفنون زینتی تحسین جو آفرین خواه بخشیده در مدرسه عالم سعز وممتاز فرموده
بعضی را دادگر وبعضی دادخواه نمود غرض که رقوم گوناگون بخطوط بوقلمون بر صفحه
وجود از خامه قدرت خود نگارش کرده اهل باطن را در دریافت کنه حقیقت
هر موجودات متحیر وانگشت بدندان نموده ظاهربینان شیفته جمال صورت را در تماشا
چمنستان صنعت خود محو واز خود رفته گردانید این همه را بمیزان معارف بسنجیدن
وکاوش اندیشه حقیقت بینی از کلند فکر کندیدن بهین ترین صفات انسانی است

کار شهنشاه دل آنست که وزیر روشن تدبیر قوت نفسانی را فرمان فرماید که از منشی مدرکه
فرد حساب موجودات و حقیقت اختراع و ابداع عالم بطلبد و از غوامض کلی و جزئی
آفرینش آگهی یافته به اسرع الاوقات در حضور حاشیه بوسان درگاه آسمان آستان
مفصلا رساند چون تنگچی مدرکه نقشهٔ حساب به نهجی نوشت که از رقم مصنوع رهنمونی بسوی
صانع و قادر برحق حاصل گردید و از آئینهٔ موجودات صورت قدرت ایزد ذو الجلال
مرئی شد و لو محبت و بارقهٔ موانست آفرینندهٔ جهان در کاشانهٔ جان و ایوان روان
بتافت و مرغ دل در آشیانهٔ عشق او برغبت صادق و توجه کماینبغی بشتافت باید
دانست که منشی مدرکه در کار سرکار حسب برنها و آسمانی و بر بست یزدانی کاربند است
چون بحقیقت جمال صورت و کمال ظاهری بنگاشت و طائر دل و عنقای جان تمام
توجه و گرایش و عنان رغبت و محبت جانب شیفتگی حق و عشق خدای مطلق مایل بساخت
از بادهٔ فرمان پذیری و نشهٔ اطاعت و غاشیه برداری فرسنگها دور است و در چاه
نادانی و دام هوای نفسانی گرفتار و محصور است و یافتن این رموز همین صفات
انسانی است و خلاف آن کار نفسانی و ظلمت خواهش شیطانی دیگر کار دل آنست
که از احوال قاضی متصرفه آگهی جوید که او بر کدام نهج و کدام طریق در داوریگاه خود فیصلهٔ
میراند و چسان داوگستری و محکمهٔ خود بنا یا بتوهمات حس مشترکه و مظنات بطالت و فضلات
را به حسن او جوه از آمیزش وهم و گمان جدا و علیحده میگرداند یا از شامت کردار و جوش
غفلت و آرام جوئی بلا دریافت و بی تحقیقات و بلا استدراک چشم فهم و دوربین غوامض
پوشیده و حجاب بیخبری بر چهرهٔ زیبا عروس نظر انداخته کورانه و اعمیانه حکم نافذ
میفرماید اگر قاضی متصرفه بر حقایق الهیه و غوامض بارقهٔ تجرد ملتفت بود و از خداشناس
و نشور رسته آگهی و رهنمائی میبخشد و ظلمت دروغ را از سپیدی راستی یکسو و متمیز کرده
فرا می نماید و آتش کاذبهٔ هوای نفسانی و مستلذات جسمانی را مشتعل شدن نمیدهد
و راه پاک دانا پسند و آتش افزا مینماید فی الواقع قاضی متصرفه سزاوار مسند قضا و لائق
حکم راندن ست و اگر با خواست قوای ظلمانی مثل شهوت و هوا پرستی و ظلم گستری کارسا

بیکند وهنجار نا ستوده می پیماید وصهبای بزهمندی ومعصیت سگالی می نوشد برکار
مفوضهٔ خود متمکن نیست بین صدق و بطلان را نیکو سنجیدن و راست و کذب را بدیدهٔ
هوش وچشم فراست و کیاست دیدن صفات انسانی است و رنه ظلمت حیوانی و کار
شیطانی و مطاوعت نفسانی ست دیگر کار دل آنست که از امیر الامرا و رئیس الرؤسای
قوت طبعی خبر گیرد و از انتظام و اتساق و اهتمام و انقسام غذا و تفریق و تصرف روز
روی جمله اعضا و جوارح با نهای همیان راست گذار پاک شما. بتدقیق بلیغ خبر
و اطلاعی جوید که آئین انقسام بهره هر قوت بکدام طرز راست و هر وقت که نصیبهٔ خود از
قوت طبعی میگیرد در کدامی شیوه خرج و انصراف مینماید و هر قوای عضوی از حصهٔ خود
چه قسم ماده و کدامی خیر و برروی پیدائی می آرد آیا ذخیرهٔ خداپرستی و سعادت طلبی
جمع میشود یا سامان نفس پروری و فتنه پردازی فراهم میگردد و نیز باید که روزی
هر عضو و هر قوت از مطبخ جگر بخوبی قوت طبعی که سردار دار الامارت جگر است بهمه
و هر جا از ممر روح از اسفل تا افضل حسب احتیاج و خواهش او میرساند اگر
میرسد راه انسداد او باید کشاد و خوان داد گستری عام باید نهاد از ینجا باید دانست
که چون اهر قوت بهره خود از بخشش خانهٔ جگر وصول یافت و مدبر بدن او را از مطبخ حرارت
خدادادی بکافت همانوقت در هر قوت جوشی و به هر خیر و خوشی شایسته خیزد دیگی
نورانی و دیگر ظلمانی در آن زمان اگر جوشش نورانی استیلای گرفت گل سعادت و
گلشن برکات طیبات و منزهات در کشور ذات انسان بشگفت و رجحان طائر طبیعت
سوی یزدان شناسی و خداجوئی گرایش می پذیرد و از کوه سیاه انسانیت
بال کشا پرواز او ج ملکیت گردید و رشک سروشان عرش گرا و مسجود کروبیان
قدس انتما شد و اگر نعوذ باالله خروش ظلمانی و جوش نفسانی طیلسان تیرگی
بر نور تابان سعادت پژوهی و شایسته سگالی انداخت و ظلم دنائت و جهالت در سینه
ضرافت افراخت همانا غبار کینه و خاشاک بغض و حسد در ایوان سینه که خزینهٔ گنج
راز آسمانی و اسرار یزدانی است ره به افزونی خواهد کشید و چهرهٔ نور ربانی و تقدس

رحمانی در ارقیاوت و بلادت مخفی و پنهان خواهد گردانید این تیرگی که از جوشش ظلمت و سیاهی
برخاست بساط ضلالت و گمراهی در صحن طبیعت خداجوئی بیاراست این ظلمت
خوف آگین سهم انتما تخم همه بدیهاست و سرچشمه همه زشتیها است آن نور درخشان را
از کدورت این ظلمت نیکوئی زدا جدا نگاشتن و آن بارقه جهانتاب را از خاک
دناءت و در پنداشتن ستوده صفات انسانی است و راه تاریکی و خباثت چون دل
حقیقت آفرینش خود نه انگاشتن طریقه حیوانی است وسیله بجانب نور حقیقی زمام محبت
راند و نقش میلان طبع طرف تابش یزدی نشاند نشان آن هر دو گزین انفس و آفاق
اینست که از لوث همه موجودات و اختراعات این ششدر آخر فنا عنان دل
برگردانیده در نائره عشق و آتش محبت او حقیقی جان شیرین را سوخته خاکستر
گرداند و از مخانه خلوص و بی ریائی ساتگین فنا فی الله برکشد و برنگین یقین نقش
عشقش مرتسم و مثبت سازد که فی الحقیقت شاه مادا و رداوران و پروردگار جهان
و جهانیان چنان ذی فر و صاحب جلال ست که از مشت خاک که ارذل ترین
اشیاست گوناگون مصنوعات و بوقلمون بدائعات برکار آورد اگر طائر نظر
مرغ بر شاخ نوع انسان بازوی تحقیق و تدقیق بگشاید و از چشم ژرف و دیده
امعان مشاهده نماید هر متنفس بوضعی دیگر و طرز جدا بوصفی از اوصاف شایسته و
هنری و کسبی بایسته بمیزان دریافت می آید و هر واحد طرزی دلپسند و خاصه از خند
بر لوح ذات متمکن و مرتسم دارد و اگر اقسام نباتات و جمادات را در ترازوی
ادراک بسنجند بهر برگ و هر سنگ شان قدرت او جداگانه پیدا و از زبان هر
سنگ و شجر نور صنعت او هویدا زهی بلندی قدرت اوست که سنگی را شان بلیغ
داده که بعوض متاع هفت اقلیم بارزد و سنگی دیگر را و رنی و ارزش بخشیده
که در پامالی راه روان هر دم و هر لحظه غلطک زنان می ماند مگر بحقیقت هر دو سنگ
اند و از کمال قدرت و عظمت او برنگ برنگ غرض که صفات انسانی پنداشتن کنه
حقیقت اوج قدرت ایزد ذوالجلال والاکرام دانستن ست و در آئینه موجودات

وبمرآت کائنات صورت حقیقت وصنعت صانع حقیقی دیدن وساغر محبت وساتگین خلوص را پیمودن وجمیع احکام الٰهیه را راست ودرست انگاشتن ورایت تصدیق وخشوع پاک بمیدان عقیدت ویقین افراشتن وبخواص جلالت وشوکت او بچشم صداقت نگریستن که چه کامل العیار قدرت ومکنت دارد که اشجار وکهسار وهامون وبیچون وحیوان وانسان ولعل ویاقوت همه را از ناچیز خاک بیافرید ورنگارنگ خزینه نیرنگیهای صنعت خود در سینه خاک پنهان فرمود سبحان الله چه قادر برحق ست که همه موجودات را از پرده خاک نهانخانه زمین بیرون آورد و باز در خاک واپس سپرد و از یک مشت خاک ریاحین نوبنو بر شاخ شاخ و ورق زمردین پدید کرد و هر یکی را رنگ وبوی جداگانه بخشید که هر یک بجای خود دل عارف را بگرداب تحیر و دریای تفکر می اندازد بدآنید که صفات انسانی چراغ افروز دانش وبینش ست باید از دماغ از نور آن چراغ تیرگی حسد وظلمت عناد وخار شهوات وخاشاک خواهشات را به تعمق نگاه بینی واعمال نظر باید دید که این گل ست واین خار است واین گلزار این راه است واین چاه واد گزینی هیتا کرد ایجین برسبت طراز ویرنها دیند یعنی حضرت دل را هم زیبا است که کار روای اندرونی بارگاه خود تیز [illegible] می فرزانگی بسنجد که چگونه سرمایه وکدام نوع مایه درجها فطنا خانه ذات فیض سمات موجود است آیا شمع کافوری دور اندیشی وستوده بینشی در شبستان جنت نشان نورافشان است ویا فرش هوا وهوس در دربار خاص جلوه کنان در بام توجه اعیان دولت وارکان مملکت کدام جانب ست وشاهد طبع اقدس بر کدامی خصلت دخور راغب وطالب است وجبین رجحان طبیعت در محراب کدام معبد سجده گر است وخوش آیند طینت فیض طویت چه نغمه ونوا است آیا مطرق دینار امعبود خود میداند ویا مذاق عقلی را ملجائی وماوای می پندارد اگر عشق دنیا رگ جان را می جنباند واز خیال عاقبت گرانی وناملائمی رو می نماید این مرض جانکاه وهلاکت خیز وآبرو ریزو ذلت انگیز وخاک نکبت

و دنائت نیز است علاجش از طبیب حاذق و حکیم صادق که سیاحان ملاء اعلی
و شناوران بحر صدق و صفا اند باید جست و از آن گروه چاره گر بلند اندیشه درد
درون باید گفت دوای تلخ مجاهده باید نوشید و در خوردن معجون عبادت و
شربت طاعت یزدانی باید کوشید تا مرض رو به تنزل اید نه آرد و بجانب انحطاط
گراید چون صفات انسانی پیدا شد اکنون اسباب نگاهداشت او باید انگاشت
از غور فراوان و نظر تعمق باید دید که دل فروزان گوهری و درخشان آفتابی است
فرودگاه ایزدی موانست و مهبط ربانی موالفت و مخزن عشق پیغمبر پاک و معدن
محبت صاحب لولاک ست گذر او و انتهای پرواز او برتر از افلاک الافلاک
است ایوان دل را از جاروب نیت صادق از خس و خاشاک کبر و منی و غبار بغض
و حسد و خار ریا و خواهش نفسانی پاک و صاف باید کرد و خاک جهل و نادانی
و وسخ متعفن هوای شیطانی از صفحهٔ سینه دور باید فرمود و غرفهٔ سعادات و عبادات
الهی باید گشود هویدا در یک دل دو شی منافی یکدگر نمی گنجند یک اقلیم دو سردار ذی شوکت
از موانست و یکجهتی گذاردن نمی توانند تابش روز افروز مهر با لیلای لیل موالفت
نه ورزد و نور خور جهان نما با ظلمت نشد که آب آتش رنگ نزدیکانگت و مرافقت
بهم نه یازد کار دل آنست که دنیا را فانی و عاقبت را جاودانی انگارد و هنگام
غروب آفتاب بساط زندگی موهوم را پیش نظر دارد و از کردار گذشتگان و
از گورجان دادگان هدایتی مبرهن و عبرتی روشن فراگیرد و بداند که هر که ازین
آستان فنا رفت باز نه آمد و دمیکه گذشت دگر بار رو نه نماید وقتیکه کوس رحلت
بکوفت همچو خدنگ کمان واپس نشود کار هوای نفسانی اینست که این شورشکده
خاک آباد را آرامگاه و عشرتخانه انگاشته با ماه رویان عشوه انداز و پری
تمثالان نخجیر وار پرداز و شگفته بوی گل و ریاحین گردد گاهی حکایت مجنون
و داستان نقش هستی از لوح زندگی سترون و در کتاب خیال و گمان نخواند
و از جوش بادهٔ غفلت انگارد که این عیش دائمی و این لذات جسمانی و کر و فر آن

سلک ایلق مدامی است پس معاونت کردن دل و امداد ساختن روح و ستودن خدا
و ورزیدن طریقهٔ محمد مصطفیٰ نور صفات انسانی را می افروزد و ملوث بودن در لوث
دنیا از پایهٔ انسانیت فرو می اندازد و برافروختن شمع خداپرستی و فرو کردن شعلهٔ غفلت
و بدمستی نگاهدارندهٔ چراغ صفات انسانی است و زدایندهٔ غبار نفسانی دیگر حافظ
صفات انسانی این هم هست که از جمیع محسوسات و مستلذات جسمانی یکسو بودن و راه
اسلام را از خار شک و خطرات شبهه پاک نمودن است پر وردن نفس همچو پروردن
دزدان و رهزنان است و به عجز و انکسار را و رحم آوردن تیغ برق تاب بدست
خونخواران و شبگردان دانست و سخن پلیح و لعین شیطان لعین برغبت شنیدن
گریبان آبرو از مقراض بی حمیتی دریدنست کار شیطانی پنبهٔ غفلت و ذهولت بگوش
عقیدت و ارادت انباشتن است و به سرابگاه مناهی و سکرات معصیت مائل داشتن و باز داشتن
عنانِ دل را از خواهش نفسانی عین حفاظت صفات انسانی است نگاهدارندهٔ صفات انسانی
عشق خدا و حضور او ست هر که در زنجیر حب کارساز حقیقی پابند است به درگاهش
گزیده و منظور او ست در آتش عشق یزدان خود را چندان باید سوخت که سوزش
و تپش دوزخیان هم در شعلهٔ رشک خاکستر بوند و نعرهٔ الامان زنند آتش دوزخ
کالبد خشیے را میسوزاند و نائرهٔ عشق ایزدی مرغ جان را بسیخ درد بریان میسازد
این آتش عشق الهی را غذاے روح و مرهم قروح باید فهمید و این آتش سوزان
را گرمی دل و گرم جوشی جان و صیقل ایمان باید دانست این شعلهٔ جهان افروز
را نور دل و سرور جان پنداشتن همین بایست خاکستر استخوان سوخته را در هوا
محبت ایزد عشق آفرین باید پراند و همه بنا بهیمهٔ عنصری را در نائرهٔ یاد حق نیک
باید سوزانید در عشق آفریدگار عالم همچو شدن شاید که از بوتهٔ بدن موشعلهٔ
یاد حق برخیزد و از شیشهٔ مسامات تن فواره و از شراب خون محبتش ریزد در
مینائے دل غیر از آتشین آب عشق سازگار حقیقی گنجائے دیگر نباشد و صدائے
قرابهٔ قلب بجز قلقل نامش بدیگر هیچ بگوش نرسد و سینه را همچو بوتهٔ آهنگران از شعلهٔ عشق

باید افروخت و خاطر غش آلوده زنگ سیه را دران آتش ملتهبه باید سوخت تا زنگ
معصیت وشخ بزهمندی و جرم شعاری از چهرهٔ دل زدوده نشود و نور جمال ایزد ذوالجلال
پرتو افگن صحن خاطر نمیگردد و تا سینهٔ بیکینه مثل آفتاب جهانتاب از روشنی عشق تابان
و درخشان نه گردد در وی بار تقدسش باز اعزاز نیاید باید که خانهٔ دل را از پرستش اصنام
ایمان ربا الفت دنیا باید پرداخت و سر عقیدت را بر آستان حق جل وعلا باید انداخت
تارک ظاهر را از اکلیل مرصع اطاعت شریعت غرا باید آراست و همواره باطن را از شعلهٔ
پرتاب محبت و عشق الهی رخشان و جان افروز باید داشت تا گوهر دل از همه تعلقات موهومات
منزه نشود و نور صفات انسانی تابشی نمیدهد و شمع دل روشنی نمی پذیرد تا زنده نمیرد و
همه غیر حق را از بلند طاق یاد فرونه اندازد و در ذات او محو و منهمک نگردد و چون قطره
در دریا و نشئه در مل و بوی در گل در حب ایزدی نه آمیزد گل خرمی و کامرانی در دلستان
امید نه شگفد خاصهٔ صفات انسانی آنست که از فرط ایزدستائی از برگزیدگان بارگاه
کبریا و ستوده ترین درگاه جناب محمد مصطفی شود و در دام نفس لوامه پابند نبود تا بار معصیت
و خباثت بشری از دوشش جان فرونهی و محبوبهٔ جهان فریب مستلذات جسمانی را از آغوش
جان و دل بیرون نکنی بار بدربار ایزدی نه یابی و در گلستان ملکوت همچو ملائک
نه شتابی آئینهٔ دل را از زنگ دنیا نگاه داشتن و نقوش تسلیم و رضا بر لوح دل نگاشتن
کار بازاریان نیست و دماغ هر تنگ ظرف متحمل نشئهٔ این صهبای مرارت نشان نیست
بازدارندهٔ صفات انسانی را از مکروهات نفسانی این هم هست که پیوسته پیش ایوان
نظر و در پیش حضرت دل میزان انصاف و عدل قائم دارد هر چه از امورات روحانی
و نفسانی و حادثهٔ صوری و معنوی پیش آید هر یک را بجای خود بسنجد و بچشم انصاف
اندازه نماید که خلوص بکدام پله است و کدام جانب گران است آیا امور نفسانی
را غلبه است یا روشنی روحانی را عالی پایه است اگر در آئینهٔ اندازه صور امور روحانی
از آمیزش غبار نفسانی منزه و مصفا دیده شود دو گرایش او سوی گلزار همیشه بهار
عقبی است و در انوار رخشانش جمال پرجلال قدرت کردگار اکبر مرئی است

چهره تو تجلی صنعت بی پایانش جلوه افروز کماینبغی است و استحکام عالم ارواح از هر سو
پیدا و اسباب انتظام عالم بالا از هر طرف هویدا و نور محبت ایزدی و شعشعهٔ عشق حضرت
الهی از هر جانبیان و از هر ذره تابش جلالش تابان است و کدامی حجاب ظلمت نفسانی
و ملذذات جسمانی راهزن و خار ریز و مانع گذر نیست این جمله امور نگاهدارندهٔ صفات
انسانی است و وقتیکه در صحرای سینه صرصر پندار و غرور و جاه طلبی و تعلی جویی خیزد و خون
خیض خنجر زبانات و مفاخرت و تبختر و خودنمائی بر جامهٔ پاک دل بریزد فوراً ورا از ترشح
آب سحاب [مطاوعت از خدا و] اطاعت شریعت نبوی بشوید و فرونشاند هرگز آن صرصر را برخاستن و آن
خون را فرو ریختن ندهد و از تازیانهٔ مرگ بلرزاند و نفس طالب را زینهار غالب شدن
ندهد و هر دم نفس را بدتر دشمن آزار گزنده و آزار دهنده باید پنداشت و از صعب
ترین عدو باید انگاشت و سرش از تیغ مجاهده و خنجر ریاضت آفرین جو باید برید و
پریشانی آرزوی او خاک ناکامی باید مالید و حجاب غفلت و ذهولت از ناصیهٔ دل پاک
باید ساخت و خود را در مغاک عمیق فنا و خاک عدم نباید انداخت وقتیکه پردهٔ هستی
از روی عروس جان فرو انداخته خواهد شد همانا نور حق تابان و جلوه افروز
خواهد گردید تا پردهٔ غفلت از چهرهٔ زیبا مخدرهٔ دل برداشته نخواهد شد جمال مقصود
حقیقی آشکارا نخواهد شد و گوهر جان را از دریای بیهوشی و صدف فراموشی بیرون
باید آورد و جلوهٔ جهانتاب او نیکو باید دید دیدن جلوهٔ نور حقیقی را نظر پاک و بصر
تیز و چشم دوربین و ژرف نگهی و بلندبینی و غواصی اندیشی شایان است و این نگاه
رونمی نماید تا پردهٔ خواهشات صوری و مستلذات ظاهری دور نگردد مناسب
که دائماً مسکن اصلی خود و ماوای واپسین پیش نظر دارد و این کالبد خاکی را طعمهٔ کرمان
و خورش مار و مور داند و از این باشگاه چند روزه زمام دل باید برید و خوابگاه جاوید
را یاد کرد و نشاید تا بنای این منزل فانی از زمین خاطر برنکنی خانهٔ دائمی معموری
نپذیرد و تا طارم فلک سای او را بر خاک عدم نه افگنی در قیامگاه واپسین چراغ
آبادانی نه افروزد میدان این گفتگو دراز است و سماکهٔ این ایوان از بس فراز هر قدر

کہ ناخن فکر تیز کردہ شود لآلی مضامین دلنشین از صدف جان بر می آید چون وقت کوتاہ
است لہذا شبدیز خامہ ہم عنان از جولانگاہ بر تافتہ رو بہ آرامگدہ دارد والسلام
مع الاکرام

رقعۂ دیگر بنام منشی حمید عالم صاحب نبیرۂ پیر پنجہ کش خوشنویس مرحوم دہلوی

آشکارا پرتو مہر فرزانگی درخشان تابش تیغ مردانگی پیوستہ کامران و شادمان باشند
دلاویزنامۂ زندگی بخش اندوہ زدا رسید جانے تازہ و روانے فرح بی اندازہ در کالبد
خاکی دمید ایشان جواب اعتراضات و یورش شورش انگیز فتنہ پرداز دشمنان
و مخالفان مدرسۃ العلوم مسلمانان کہ براہ کوتاہ سگالی و بدخصالی کردہ اند و میخواہند
و آرزو دارند کہ داغ الزامات را از سیمای روشن و ناصیۂ درخشان او بآب
تحریر و تقریر دندان شکن شستہ آید و حلقۂ دام حملۂ متعصبان از گردن دانش سپردار
بحث و گفتگو گسستہ شود اگرچہ این ہیچمیرز و کم مایہ را پایہ و مرتبۂ لب کشودن و ساز
سرودن نیست اما بپاس خاطر آن عزیز والا تمیز در جائیکہ دل را از جواہر نہفتۂ فہم و ادراک
خودمی پردازد و لآلی تقریر را در دامن تحریر می اندازد حسب نیروی خداداد دانش سپید
خامہ را در صحرای گذارش و نگارش پویہ سپید ہد و دو جگر را بذریعہ نالہ خراشگاف
بیان حال مدرسہ کانون سینہ را خالی میسازد و ہو ہذا بر دو بینان ژرف نگاہ
و داد پیرایان راستی دستگاہ پنہان و محتجب مباد کہ ہر دانش پژوہ آگاہ درون از
یاوری فہم و روشنی ادراک و رہنمائی بینش نیکو میداند و از شمع اندیشہ عرش سیر
جہان افروز می بیند کہ در گلستان ایجاد و تکوین و گلزار ابداع بہشت تزئین ہر دم
و ہر آوان نسیمے تازہ بتازہ می وزد و در ہر زمان از بوستان جہان بوی نو بمشام جان
و دماغ روان میرسد و ہر رستنے و دمیدنی را زمانی خاص دادہ اند و ہر شگفتگی
و بالیدگی را وقتی معین کردہ اند وقتیکہ گل ورد میخندد ریاحین شمو بجلہ شاخ و
کاخ غصون مختفی و پنہان میباشد و در ہنگامیکہ نرگس از خواب نوشین عدم

چشم شهود می‌گشاید گل صد برگ در پردهٔ خفا بستر فنا می‌خسپد و بزمانیکه جهاندار روز
تیغ فلک گیری و جهان ستانی ظلمت زدائی برافراز شهنشاه شب بالشکر انجم در ارک
ناپیدائی محصور و محصون می‌باشد و وقتیکه عروس بهار بر تخت زمردین چمن از حسن کار
پردازی مشاطهٔ ربیع حلیهٔ زیب و زینت و خلعت شادابی و نضارت پوشیده
جلوه فرما شود زاغ خزان سیاه منقار در صحن آشیانه اقامت نه نهد ازینجا است
که بازار اقبال هر قوم و ملت و سوق جلال هر مشرب و نحلت بوقت مقرره رونق افزا
بود و در هنگام گرمی خود و بزمان عروج و ترقی امتعه و اقمشهٔ فرزانگی و مردانگی
بوقلمون فراهم می‌نماید و تار جاه و جلال و ساز شوکت و اقبال در محفل فرگاه خود
می‌نوازد گاهی در بوم هند کوکب زنارداران ناقوس نواز اصنام پرست نور افشان
بود و گاهی موکب تسبیح خوانان فرقان طراز جلالت نما و جلوه کنان بود اکنون از جنبش
شاخ انقلاب در خیابان ابهت و فرمان فرمائی کلیسا گرایان صلیب پرست گل
فرمندی و جاه افروزی رویانید و نخل جلال و اقبال را برومند گردانید و شجر کت
و رفعت سایهٔ فرمان روائی بر سر گیتی انداخت و سرود کامرانی و جهانبانی در بزم جهان
بنواخت چون در هنگام بهار خود هر درخت تمتع می‌نماید و ثمر بختمندی و بهروزی فراهم آرد
ازین گردش آسمانی و دگرگونی روزگار کوکب فیروزی و ستارهٔ روشن بختی کلمه
گویان صافی مشرب در ابر دژم طالعی آمد و نور فرمندی و جلال جاه و بهروزی شوکت افروزی
در حجاب نگونساری و تیره کرداری رو نماد درین زمان به سبب انتظام داوران و
و اتفاق حاکمان دوران نصفت پناه و ترویج بر بست گوناگون و شاهی شیوع
بر نماد بوقلمو ملکی جمله مسلمانان از بی‌علمی و ناآگاهی رموز حکمیهٔ قانون از پایهٔ بلند بهروزی
به گو اسفل السافلین سیه بختی و نامرادی در افتادند و دستار مفاخرت و مباهات
از تارک اعزاز فرو نهادند و گلیم سیاه بداقبالی و کلاه پلاس پامالی بر سر و دوش
کردند و سرچشمهٔ کار در امی شان از خلاب قوانین رنگارنگ و خاشاک آئین پانتگاف
او بنوانسج گدر دبلا مسدود کرد و منفذ انجاح مرام از ینبهٔ نکته گیری و خورده اندیشی و

و بازپرس شبانه روزی بند فرمود و مساجد و معابدشان از تاریکی افلاس و گرد و غبار
فلاکت ویران و خراب و مساکن و خانه‌های کاوشان از سیلاب تنگی و مفلسی چون کشت
بی آب و در شیشهٔ شراب کامرانی و شربت راحت زندگانی سم قاتل دنائت و جلافت آمیخته
و تار شرافت و رشتهٔ لیاقت را از مقراض رشتهٔ و بختی مصلحت ملکی از هم گسیخته و در زراعت
ایشان قلبهٔ قبض و تصرف خود راندند و در دیگ خورش ریگ رنج و خلش ریختند و سبد
بدنامی و ناکامی بر سر آبروی جاویدشان نهادند و در بزم اکرام و عزت و دلجوئی و مهر
پژوهی راه ندادند چون سموم بدی و بدکرداری و صرصر درشت خوئی داوران داد
دادگر او در گلزار همیشه بهار حال مسلمانان وزیدن گرفت و گل امن و غنچهٔ عیش و عشرت ایشان
هوای گرم خمولی و پژمانی پذیرفت و دیگر اقوام اصنام پرست مهرستا از یاوری یاوران
بلند اقبال و رهنمونی داوران با جاه و جلال در مهد آسودگی و بر سریر بهبودگی جلوه افروز
شدند و کلاه تمول و تجمل زیب تارک کردند و بر صدر ایالت و جلالت متمکن گشتند و
گردن آبرو و بخت مسلمانان در شکنجهٔ جان گسل تنگی رزق درآمد در چشم زدن این
رده آسمان صولت از اوج هوای عزت هم آغوش موج دریای فلاکت شد
از وابستگی زنجیر تنگ مایگی از حصول دولت علم و هنر ناکام و محروم الحرام ماندند و داغ
ناکامی و نشان بدنامی بر سیمای مهرتاب فر و اقبال نشاندند چون از آفتاب علم به سبب
ضعف بصر دیدهٔ دولت استنباط نوری و تابشی نتوانستند کرد و از ماهتاب تهذیب
و شایستگی روشنی نظر و بینائی چشم دل حاصل ننمودند همه جرعه کش بادهٔ سوء خلقی و زبون
طینتی گشتند و غاشیه بردار دنائت و رذالت و جهالت و خباثت گردیدند و بخصائل ذمیمه
و شمائل لئیمه متمثل شدند چون نوبت بانجا رسید و کارد باستخوان آمد و همای شرافت
در دام هلاکت پابند گردید و خانهٔ مفاخرت تباه و چهرهٔ عزت سیاه شد بعض مسلمانان
بلند حوصلهٔ پاک درون مهر ضیا خورشید سیما براه همدردی و پاس قومی دبستان کدهٔ
مسلمانان و آموزگاه پاک شهربان بجهد خود و از پامردی خویش قائم کرده بمدرسة العلوم
روشناس عالم فرمودند و بدین نام نامی نامیده‌اند و آوازهٔ تعلیم هر نوع علم و هنر گوشها

بسته کاران ست واقسام دانش ناچهاکه رهنمای گم گشتگان است بچو پرتو خورشید در اکناف
جهان و اطراف عالم رسانیده گروهی بزرگ نژادان سترگ اندیشه و گزیده نهادان همایون پیشه
را درین دبستان فیض نشان آوردند وستوده آموزگاران وآزموده معلمان زمان را
برای آموزگاری کودکان بهم رسانیدند وخاشاک ظلمت جهل را از جاروب خورشید علم
از صفحه جهان پاک کردند وپلاس ناکامی وبدنامی را از مقراض جهد بلیغ چاک کردند
وگلستان خزان رسیده را بآبیاری محنت ومشقت شاداب ومطرا فرمودند وچمنستان
ویرانرا از بارش باران کوشش وعرق ریزی فراوان شاداب وریان کردند از ظهور
نور فیض جاوید سواد فساد متعصبان ناپاک درون تیره دانش بهیجان آمد وعرق
عداوت وعناد در گلوی جان جنبیدن گرفت وخار شقاوت وقساوت دیرینه در
سینه اندیشه جریده بیراخلیدن گرفت ودریای تعصب ومنازعت موج زن گردید
وصرصر حقد وکینه وگلستان طبیعت بوزید کواغ زبان طعن واعتراض بگشود و زبانه
دنائت ورزالت وبر کانون سینه برافروخت ودلق پارینه تعصب وخودپسندی را
از سوزن جهل ونادانی بدوخت این آموزش کده مسلمانانرا موجب برهمی انتظام
واتساق ملکی انگاشتند واین دانش آگاه را سرمایه بغاوت ومنبع فساد قرار دادند و
کینه پارینه که از زمان باستان درصندوق سینه بسان گوله بندوق نهان داشتند
علانیه آشکارا کردند وکهنه ناسور گران خاطری وعداوت را سیلانی دادند بر بدخواهان
باریک بین و ژرف نگهان خبرت آئین پیداست که نهال تفسیده وآب ندیده را سیراب
کردن وخانه ویران را آباد گردانیدن وراه از دست داده را باز براه راست
آوردن وتشنه لبان را تر دهان کردن وگرسنه نیم جان را خورش دادن وجاهل
را از ظلمت بی علمی بروشنی دار العلم رهنمونی کردن در کدام دین ومذهب وبکدام
ملت وآئین گناه است وچگونه این دار العلم بحق مصالح ملکی بدخواه است بعض متعصبان
دنائت پژوه ونوشندگان خون حیض دختر رز بجوشش نشه باده تعصب می سرایند و از مهر
قساوت قلبی برساز نطق مے نوازند که گروه خداپرستان شب زنده دار وگروه کلمه سرایان

حقیقت شعار را یاوری و دستگیری کردن و آن کشتی شکستگان را از گرداب طوفان ہلاکت
بر ساحل آسودگی آوردن و آن مغاک افتادگان را بر افلاک تربیت رسانیدن و آن گرسنگان
علم و ہنر را لقمه از خوانِ شایستگی و ریزه از مائدهٔ تہذیب و اخلاق خورانیدن داغ خذلان
و بدنامی بر جبین معاونان و داوران و افسران وقت خواهد بود به انجام کار گوناگون
ابواب فتنه و فساد خواهند کشود و نیز دلپرانه طنبور تقریر را تاب داده نوا سنج این
نغمه اند که مسلمانان را جاہل انگاشتن و در ہمه کار دنیوی باطل پنداشتن و ذلیل و حقیر و بدتر
از فقیر گدیه گر انگاشتن و بر بیخ منفذ معاشرت اوشان بند کردن قرین مصلحت
و از سترگ رموز مملکت است و این قوم ناستودهٔ جدال و پیکار دوست را در بارگاه
علم و ہنر مجال گذر ندادن و از خرید متاع فضل و عظمت باز داشتن گرمی سلطنت
و رونق فرمان روائی وابسته است علم و ہنر مسلمانان را آموختن آتش عناد و
فساد افروختن و خنجر برہنه بدست رہزنان دادن و دشمنان را از اسلحه و آلات حرب
نواختن است آیین رای دهنده پندهٔ کینه و بغض است و اورنگ آرای تعصب و
قساوت او میداند که اگر مسلمانان را بر نهاد گزیدهٔ اوشان آموخته آید و غوامض و
نکات شریعت و طریقت مذہبی کماحقه فهمانیده کرده شود بیخ فساد و عناد از میدان
جهان بر کنده و غبار عداوت و مخاصمت از صفحهٔ کارگاه وسوسه رفته خواهد شد
و ریاض تہذیب و حسن اخلاق از آبیاری دانش و فرزانگی سرسبز و ریان گردد سبب
درشتی و سختی که در سرشت مسلمانان دیده میشود و تنفس ایشان ہمچو خار جگر فگار در چشم
ہر صغار و کبار میخلد ہمه بی علمی و ناآگاہی از قانون و بر بست مشربی و آیین و قاعدهٔ مذہبی
است جمیع امور که سر چشمهٔ فساد و فتنه انگیز نیست در مذہب مسلمانان قطعاً ممنوع و حرام است
و ہمه کالای نشاط آرای و تلذذ پروری در مشرب ایشان ناجائز و نافرجام
در راه مسلمانی گام فرسودن و طریق خشنود ربّ پاک پیمودن زنگ ہمه نائت و رذالت
از آئینهٔ دل زدودن و در پای سعادات و مسرات بر روی خود کشودن است
یعنی سرمایهٔ فساد آب آتشین خرد سوز نوشیدن و خورشهای حمیت فرسا خوردن

وقمار بازی و زنا و رزی را بچار مسرت و انبساط پنداشتن و پا بر آبرو و فضیحت کردن
قطعاً در مذهب مسلمانان گناه عظیم و جرم فخیم است و مشاغل این منهیات بدکار و لئیم
است هر کلمه گو که از شناعت اعمال مرتکب این افعال ذمیمه و کردار رذیله است او نه تنها
مردود و مطرود است و زبون تر از سرشت کناس خناس است و درین زمان بسبب
نامساعدت بخت و تیرگی طالع و شقوت و نحوست فرزندان جاه پژوهان وقت مسلمانان
از رموز اسلامیه و غوامض دینیه خود واقف و آگاه نیستند و لغزه ملت و مشرب نیت
صدق نمی نوازند از این ممر در خارستان نکبت و رذالت سخت پریشان و تباه
اند و سرگردان در کوه و هامون شام و بیگاه اند همین قوم پاک و سنجیده است که سود
از زر نمی خورند و ناگزیر پندارند و از قرض حسنه بنی نوع را بنوازند و زر بکسوه
خود برادرانه دهند همین قوم ستوده و بحق رسیده است که بر مال کسی نظر تغلب و
تسلب نمی اندازند و هر منفرد را جزو بدن و جوهر ذات شناسد همین قوم شایسته
و از زبونی رسیده است که حق خود و حق داور وقت به چشم انصاف بیند و پیوسته
بران کاربند باشند تقلیباً و نز دانه بهره غیر نخورد و گره کیسه نه برد همین قوم بلند فطرت
و خجسته خصلت است که اطاعت در پردهٔ سیاه رنگ نیم شب پرستش خدا
بسته دارد و کشور خدا را پرستارانه و نیازمندانه ستاید طاعتیکه برای دربار پروردگار
عالم زیبا است بهمان نسق بجای آرد و ارادتیکه شایان درگاه خدیو کیهان است
و در ایشان بیچ ادا سازد همین زنده مشرب قوم است که مراعات عهد و مواثیق
بحسن ارادت در نگاه دارد و از ظلمت بدعهدی و تاریکی ابر و کسل بیوفائی هنگامها
بگریزد همین قوم حمیده و بجانب کعبه راستی و درستی باطن خمیده است که از طرف اور
دادگرای خود از جوشش خلوص و عقیدت راسخ بندگانه جوی خون خویش در رنگ فنا
ریزد و دمار مخالفان از تیغ کین بر آرد و بر ضمیر انور انصاف پیشگان پاک درون پیدا است
همین قوم آسمان پایه عرش سایه را از زیور علم و هنر پیراستن خانه داور دادگر
جهاندار را آراستن است و نخل جهل و نادانی از سطح مملکت کاستن هر که در تهذیب

وتادیب مسلمانان رای متعصبانه دارد فی الحقیقت در پای طینت او خار عناد و حسد
میخارد و رگ کینه در گردن جانش می جنبد و خون عداوت در جوی عروق موج
میزند چون در دیگ طینت او گرد و غبار حقد و کینه است ازین سبب رای کورانه
و اعمیانه میزند از سیاهی زشت درونی و خباثت نهانی خود نور خجستگی و درستی و
شایستگی مسلمانان در نظر بیمارش نمی گنجد در دل تنگش جلال جهان نمای محاسن بلند
و خوبی ارجمند آنها نمیگنجد از فراوانی حقد و تعصب شاداب نهال باغ اقبال او
را از کلند قساوت قلبی از بیخ و بن بر میکند و پردهٔ ناموس معظم را از مقراض بی حمیتی
از هم میدرد پادشاه بیدار درون را بیدادگری و سیاه کرداری آماده و مهیا
میسازد و لوای بغاوت و شیطنت در میدان امن متمردانه می افرازد و تخم فتنه و ظلم
و اعتساف در خیابان جهانداری و گیتی ستانی می ریزد و خاک مذلت و ادبار بر فرق
روزگار خود می بیزد یا ایها المتعصبین جهالت آئین بدانید که در همه اقوام روی زمین
و در همه ملت و دین نفسی بهتر از مسلمانان تعلیم یافته و کاربند دقائق و رموز اسلامیه
در دیگر کفو دیده نمیشود و پاک باطن بی آشتی گر اصدق انما غیر از مسلمانان خوش اد را
در بازار ایجاد و تکوین بنظر نمی آید مسلمانان با ایمان کالبد سلطنت را روح و روان
اند و پیکر مملکت و فرمانروائی را مانند جان اند آزردن دل مسلمانان ستردن نقش
جهانبانی است و افسردن طبیعت خداگرایان زدودن نشان کامرانی است این همه
داغ بدنامی و ناکامی که بر جبین و حشمت مسلمانان زننده دانش دیده میشود از ناآگاهی
شریعت و خیشور سراپا نور است و این همه شور و غوغای جهل و نادانی که گوشزد
خاص و عام است از دشمنی و کینه توزی حسودان مقهور است متعصبان تیره رای
هرزه مقال که بانیان مدرسة العلوم را از دیگ دشمنی و کینه جوئی می نگرند و بیاد معاندانه
بر زبان می آرند و استعانت ایشان از العلماء والفقهاء و از مملکت و سلطنت میگویند و زبون
و نافرجام یادگار در کردار نا مهیا دانند و باعث استهزا و سخریه در زعم خود پندارند
این همه ضعف بصر دیدهٔ دانش و بینش است و این جمله خیالات از راه عداوت و کاوش است

از کور خردی و تیره سگالی نمیدانند که بانی مدرسة العلوم بنای سلطنت را از پشتهٔ خیرخواهی
و هوا پژوهی مستحکم تر از قلعهٔ آسمان میسازد و گلزار مملکت را از ترشح آب سعادت اندیشی و
نیک کرداری مانند باغ جنت همیشه بهار و بخزان میفرماید و بسا خلیج العذاران وارستهٔ
طبع و بسا خود پسندان گسسته وضع را از صحرای ناکامرانی و از شعبهٔ خیال ضیقهٔ اضلال و
گمراهی بر آورده در دار الامن تهذیب و شایستگی میرساند از رهنمونی جهل و تیرگی فساد
اندرونی نمی‌شناسند که قومی شریف لطیف مزاج روشن ادراک سنجیده فهم ستوده وضع
گزیده طبع خدا پرست حقیقت جو را از تیه بی علمی بر گردانیده در حصن حصین علم و ادب
می آرد و بسا خونریزان تیغ بکف را بزور دانش و بینش در حبل المتین اطاعت بادشاه
و فرمان برداری و جان سپاری خدیو گیهان استوار و محکم می بندد و از دست
بلهوسان و ساده خویان تیغ کینه و فتنه سگالی میگیرد و در آبگینهٔ سینهٔ اوشان را از خورشید
محبت و باهمی همدردی می اندازد زاغ مخالفت و بوم مباینت را از باغ سلطنت
و جهانبانی بیرون میفرماید و همای موالفت و اتفاق را برهنمونی خداست و گیاست
خداداد در چمنستان خیر اندیشی آشیانه می بندد و بسا شپر چشمان کور فهم اعمی خرد را
از کحل الجواهر نیک سگالی و خیر پژوهی نور بینائی ادراک و عقل می افزاید و اسباب
برای آن نیک سیرت و خیر سریرت که بسبب تراکم ظلمت تعصب پشت پناه و هواخواه
سلطنت و جهانداری را شعلهٔ فساد و اخگر عناد و پندار دو ای برفهم و درایت آن بیجا
گیاست و فراست که از غایت کوتاه بینی و ناتوان اندیشی روشن لآلی الکیل بهت
و ابالت را آتش سوزان وفتنه و شرر اندامی تعصیب و با دم کارگاه طیبات از
چشم دوربینی ببین که این مدرسة العلوم بحر بسیط مواج که روزی از صدف قعر خود
درخشان گوهر سزاوار تاج شاهنشاهی خواهد بر آورد و خاک جهل و نادانی را از
سیمای جهانیان خواهد سترد این مدرسة العلوم مخزنیست از اسرار گزیده که وقتی از این
مخزن جواهر زواهر علم و هنر و فضل و بلاغت چنین پیدا خواهند شد که از تابش
جهان افروز شان ظلمت بیعلمی و تاریکی خودغرضی از صفحهٔ روزگار دور خواهد شد

ونیر فروغ بخش فرزانگی ومردانگی ازافق اقبال داور وقت خواهد درخشید این مدرسة العلوم
باغیست شاداب وگلشنیست باآب وتاب کازبوی بساتین دلاویزش مپوست
ازمشام خفته مغزان بیرود ونور زرانت وفطانت شید جهانتاب فراگیر داین مدرسة العلوم
نهریست شیرین ولذیذ تراز شربت جان کهاز آب خنکش هزاران هزار تشنه دهان سیراب وشیرین
زبان خواهند بود وتازگی گوناگون تهذیب وشایستگی درگلستان طبع وچمنستان سینه
روخواهد نمود این مدرسة العلوم تعلیم گاهیست که گروهی هنران وریزه متعلمان را
ازتاج مکلل علم وفضل زینتی خرد آفرین وشوکتی سزاوار تحسین می بخشد وخلعت
ادب ولباس عیش وطرب ازکوشک جود واحسان خود کریمانه میدهد این مدرسة العلوم
حصنیست رفیع الشان وارکی است منیع المکان که در وسعت او همچو همت اولوالعزمان
آسمان آسا ورفعت او بسان شوکت واهبت داوران عرش قضا که بیخ استحکامش
ازهفت پرده زمین گذشته وشاخ خوش نظام ونقش ازبالای فلک الافلاک
بیرون رفته حافظش خداست ومعینش شریعت محمد مصطفی است درین مدرسه فوجی
ستوده ولشکری است آزموده که هر نفس واگر تیغ جلالت وتیر ابالت بکف گیرد
روح رستم زیر کفن ازهیبتش بلرزد واگر بزم عیش آراید فسانهای جمشید وکیقباد
را ازطاق یاد فروانداز ومطمورهٔ نشین کوی نسیان گرداند واگر قلم بدست آرد
دبیر فلک را سلیقهٔ تحریر عبارت تعلیم دهد وموزونی مضامین مجدد آ بیاموزد و
اگر براسپ جهانگیری وگیتی ستانی زین نهد از باختر تا خاور مهره وار جهانی مسخر
زنجیر فرمان سازد واگر کتاب وفا وداستان حیا بخواند گروه ملایکان ومردم
گروپیان را پیش نظر نشاند آمی متعصب سیاه درون تباه برون کوتاه دانش نگون
ادراک چشم هوش بکشا ودر داوریگاه داد بیا از ژرف نگاه خرد ببین وغبار حسد
از چهرهٔ دل نیکو بچین که این همایون مدرسه همچو هواے باغ فردوس موجب شادابی
وبهبودی ریاض جهانبانی وگلستان ملک ستانی است یا سرمایهٔ فتنه وبغاوت
ازقیام این مدرسه کوه دنائت وقساوت کاهیده میشود یا نخل فضیلت وسعادت

ریشهٔ هدایت و رشادت در زمین دلهاے مسلمانان میدواند این مدرسهٔ شعشعه بخش عالم ست یاد و دافزاے اندوه و ماتم از ترقی این مدرسه بنای جهانداری و مملکت پیرائی استوار میشود یا در خاک هلاک انهماک می پذیرد بانیان مدرسه ایوان جهانبانی و شبستان سلطانی را از نقاشهای گوناگون و آرایشهاے بوقلمون زینت میدهد یا فکر بیخ کنی چمنستان مکنت و ایالت میفرمایند از دیده ادراک نمی بینی که بانی او گلزار سلطنت را آب زندگی و جاوید بهاری میرساند یا خاشاک فنا براه حقیقت و سعادت میفشانند شوکت گروه کثیر را سخن به حبل المتین مطاوعت شاهی مینماید یا اثمار ناکامی و حکایات بغض و حسد درس مینماید در کانون قلوب مسلمانان آتش محبت و مودت و شعلهٔ اتحاد و انقیاد می افروزد یا تیغ کینه بر سر اقبال شاهی آهیخته میسازد چشم بد دور اگر خدا نخواسته چندین اعیان دولت و ارکان سلطنت مثل چنین کینه گرایان ویران اندیشه و سیاه سگال تیره پیشه جمع آیند و مجال راے زدن و بربست نهادن از دا و روقت بیابند بسا بیگناهان را طعمهٔ نهنگ اجل سازند و بسا گروه مظلومان و پاک مشربان را در جوے خون بیدادگری غرق نمایند و بسا ملائک صفتان را در تنور اتهام معصیت هیمه آسا بسوزانند و بقعر سیاه مرگ فرانشانند و بسا صافی درونان در نائرهٔ بغاوت و عداوت خاکستر گردانند و در صرصر بدنامی و ناکامی خاک و شان را به پرانند ازین راے زنان ناپاک مقال و خفته مغزان ژولیده احوال زخدا پناه باید طلبید و عبرت و حیرت باید ورزید اگر داور وقت از صحبت چنین متعصبان یکسوے نگرمید و ابواب خرم بر روے خود نگشاید دو دشمن سلطنت و مخالف اقبال و جلال نه انکارد و تخم آگاهی و بلندتر وے در کشت ضمیر خورشید تنویر خود نه کارد دیده و دانسته بر چراغ کامرانی و اقبال کشورستانی آستین دشمنی بیفزند و دو جهد خوش منظر نضارت افزاے اقلیم گیرے را از دست خود بر میکند ازین آلوده غرضان غافل نباید بود و در هوشمندی پیوسته باید کوشید — مرقومهٔ دوازدهم اگست ۱۸۶۷ع

رقعۂ دیگر بنام محمد حمید عالم صاحب رئیس دہلی نبیرۂ میر پنجہ کش مرحوم مغفور دہلوی

عزیز برگزیدہ تمیز چہ پیوستہ در حصول سعادت دارین و خصائل طیبات کونین سرگرم
باشند مدتی مدید میگذرد کہ نامہ نہ آمد گردن دل و جان در آہن غل افسوس
بستہ دارم دائما اوقات خود در انتظار چند سطرے نامۂ العزیز ستودہ گوہر میگذارم
اگر زمام عقل خاطر ایشان باین پیر ناتوان گرایش پذیرد برائے چند لحظہ از اشغال
کاہلی و سستی فرود آمدہ بگزارش حقیقت انجا پردازد و از کیفیت حالات آن نوا
سرور سازند عزیز من درین زمانہ بر گروہ مسلمانان بسیار سخت میرود و ہر نفس
در بلا ابتلا است و در زنجیر غموم و ہموم بستہ پا دریافتم کہ سبب این ابتلاہائے
مسلمانان چہ است و این گروہ طیبہ چرا در زندان بلا است منکشف شد کہ بافعال
سبب بداقبالی ایشان ست درین زمان کسے زندہ اہل اسلام کہ بپرستش خدا و
فرستادۂ برگزیدۂ او بر زمین نماندہ و کسے کتاب آسمانی از جوش دلی نخواندہ
و نام پاکش از فرط ارادت بر زبان نراندہ و نہال علم آسمانی در بوستان عہد
و صداقت نہ نشاندہ ہر کس در زندان ہوس دنیاے دنی گرفتار است و از خمار
ہوا پرستی و شہوت جوی سینۂ تقوی و طہارت فگار علما این زمان برائے جیفی
و نفس پروری در پردہ دین کارگاہ کن فیکون را میجویند و فقرائے ہر سیما
قمر صورت بمقتضائے ذوق تصوف و معرفت فسانہ خاطر فریب حرص و آز فرا گویند و
طلبائے کرو فر شمائل و منہج ناجائز و سنجار ناستودہ از پائی خیرگی دانش و تاریکی
بینش کورانہ میپویند زہاد تقدس نہاد خاک دنائت و ریا از ناصیۂ دل و دامن ورع
از آب ریاضت و طہارت نمیشویند امرا نابدار عرش اقتدار اقتدار شہوت و تلذذ
و ہوا دارند و داستان دلچسپ خاطر آویز عمر گران مایہ را در محفل استہزا و تمسخر ہوا
ایزد توانا شب را خلوتخانۂ عبادت و طاعت آفرید کہ بندگان برائے تزکیۂ باطن
و تصفیۂ اندرون در گوشۂ خفا در حجاب این گلیم سیاہ رنگ گرفتار ظلمت عصیان

از چرک دل بآب عبادت ونیایش نشویند و در اخلاص عبودیت را از دست خشوع و
خضوع بگویند و روز روشن راجهت قوت اندوزی وفراهمی روزی بر روی آورند
که تا همه طیلسان پوشی تعلق و رضای آفتاب قرص نان بهم آرند و برفاهت تمام
وانفراغ دل بخورند اما خفته کیشان ناعاقبت اندیش در پردهٔ شب جام گلرنگ عیش
ونفس پروری ورمی نوشند ولالعبی نغمهٔ بزه کاری ومعصیت ورزی بیخروشند و
پیوسته محفل دنیاداری وعقبی گساری گرم میدارند وساتگین منهیات میکشند واز
خدا نمی ترسند تا اسلام ونشان ایمان از صفحهٔ جهان ناپدید وگوهر دیانت و امانت
از صدف ذات جهانیان مفقود گردید نهنگ اجل هردم ما را از بحر زندگی میرباید وکسی
متنبه نمی شود و روز مرگ را یاد نمی آرد ونمی پندارد که روزی ما را هم این داس حیات
در آتش فنا سوختنی است وپلاس مرگ بر قامت خود دوختنی افسوس هزار افسوس
درین زمان از خوردن شیر خام ما و پوشیدن جامهٔ غفلت وذهولت ما مساجد
ومعابد ویران وصنم خانه ومیکده آباد ازان هر دوست پوست میدرد و هر دستگیر
خدنگ زهرتاب جور وستم میزند در حیرتم که چه کنم و چه چاره سازم اندیشهٔ مرگ همدم
پیش نظر است وسنان بیم وهراس رستخیز در جگر از هول سفر واپسین پیچان ام و
از هیبت شگاف گور ترسان ولرزان شما را باید که درین زمان نازک بهوشیاری
وحزم فراوان کاربند باشند وخود را در لهو ولعب نه اندازند از فهم رسا بفهمند که
اگر بیقین کامل و ارادت صادق ایمان بر الوهیت خداست در مسلک خلاف
رضای او پوییدن از بس شگرف افزاست اگر بالیقین دانی که دنیا فانی است چرا در
فراهمی مال و اموال رنج بیهوده خوری ومحنت جانکاه بری اما اگر پنداری که زر ومتاع
دنیوی بعد مردن همراه نمیرود ویک وگام هم مشایعت جنازه نمیکنند از دل وجان
بران شیفته شدن فراوان تعجب وشگرف است در حقیقت گویا گوهر را گذاشتن و
برداشتن خزف است درحالیکه میدانی که تا روز بازپرس در آغوش گور خسپیدنیست
و در شگاف زمین دائما غلطیدن برای چند نفس شماری این قدر عمارات عظیمه ومکانات

مستحکم و برد ج آسمان سا و طارم کیوان وار مرتفع کردن و بیجا صرف زر نمودن بسیار
شگرف بنماید و کاری کن که فردا بکار آید و راهی پو که بخطر و بی آزار باشد عزیز من
چون شیطان را دشمن ازلی و مخالف ابدی دانی وعده وسوسه جانی خوانی چرا براه او
گام نهی و برغبت دلی ارادت او کنی و چون نیک می بینی و پاک میشناسی که نفسی که میرود
باز نمی آید و هر نفس اره وار شجر حیات را می تراشد و خوب میفهمی که وقتیکه انسان دنیا
را گذاشت و توده اخشیجی را کنج لحد انباشت و لوای هستی در میدان فنا برافراشت و
نخل عدم و مرگ در باغ زندگی بکاشت چرا برین هستی سست اساس می نازی و نرد
غفلت بر شطرنج دوربینی میبازی سرور جان خنیهم برمزابل طمع و حرص خانه مکن و
در دشت آز کاشانه مساز که حریص پیوسته پیمانه محرومی از مصطبه آرزو پیماید و سائلین
مغموم از خمخانه تمنا نوشد چنانچه شخصی به سبب جوشش طمع بدره زر از دولت وصل
محبوب محروم مانده و گاو ناکامی در خرمن روشن طالعی رانده همه عمر مایوسانه مغموم ماند
حکایتش این است شنیده ام که در بلاد خطا و شخصی رعنا خوش وضع شگفته طبع
عاشق مزاج حسن پرست فرهاد مشرب معشوق جو صاحب جمال آفتاب تمثال بود اتفاقاً
بازنی جمیله و نازنین عشوه سنج کرشمه پرداز که دلها می پید لانرا آویزه زلف فتنه انگیز
میکرد و از خدنگ مژه جگر خونین جگرانرا غربال آسا مشبک مینمود محبتی ناجایز داشت
و تخم عشق فسق انتما درکشت دل بکاشت و زن عشوه گر هم آن مرد را مرد نبرد و سخت
نیر و گل شگفته دوحه عنفوان و شاخ نو دمیده نهال خوبی پنداشته شیفته جمال باکمال
او شد چون پرده پاس عزت و حجاب آبرو درمیان عروس وصال سخت حایل بود
و جام وصل حسب خواهش طرفین دست نمیداد و آتش تمنای درونی در کانون
خواهش هردو طالب و مطلوب منطفی نمی گشت خواستند که این حجاب را از میان
بردارند و ساز عشرت و انبساط بی مانعی غیر در بزم تمنا و محفل آرزو بنوازند تا
ازین شهر رو گردانیده جای دیگر رخت اقامت نخواهیم کشید چهره مقصود دلی
خاطر خواه نخواهیم دید شبی از شبهای تاریک که زلف لیلای شب از کمر [illegible]

وروی انور عارض زمین از سواد لیل سیاه گشته و هرکس ناکس و امیر و فقیر بر بساط
راحت و آرام نشسته و جام کار و بار جهان بر سنگ خواب شکسته هر دو عاشق و
معشوق بر رهوار بادپا برق جست خیال خرام سوار شده ره گرای دشت فرار شدند
ولباس ننگ و ناموس و دامان خود از مقراض سیه کاری و بدشعاری از ظلم
دریدند و رگ حمیت و شرافت از نشتر زشت روی شگافتند چون پاره راه قطع کردند و
چند گروه از شارستان پدر رفتند زن نازنین عشوه ساز براه کرشمه و ناز با یار شیطنت
سرشت گفت که اکنون ما بپاس خاطر شما همه خاندان خود را وجمیع قبایل و عشایر را گذاشته
گلیم بدنامی بر دوش آبرو انداخته ایم و در راه محبت و عشق شما درین صحرای لق و دق
آمده ایم ما را همچو خاتونان با عزت خواهی داشت و یا از ناجنسان و بازاریان خواهی
انگاشت جوان سیه کار دشمن مروت گفت که شاید همچو خاتونان ذی عزت و شان نا
صاحب عفت دارم یا ندارم زن عیار چو این بانگ دلخراشش آرام ربا راحت گسل
شنید فی الفور ساغر خرم و هوشمندی بنوشید و گفت که ای نشه باده زندگانی و ای بهار
باغ کامرانی و ای خنکی سینه سوزان و ای سرور خاطر محزونان صندوقچه پر از لعل و جواهر
بیش بها و لالی متلالی گران قیمت برای زاد راه و صرف آن ستاره رعنائی و دلبری
نهاده بودم هنگام سواری از سهو آنجا گذاشته آمده ام و آن خزینه بی انتها و گنجینه
بی شمار را از طاق نسیان فرو انداخته ام ما را باز بخانه ما برسان تا آن متاع بی تعداد
را بیارم و بآن گوهر کان وفا سپارم ورنه در طرفة العین مرغ سحر بانگ برزند
و کوس شاهی بلند آوازه میگردد و شکلین چادر شب که حافظ اسرار عاشقان و پرده دار
معشوقان است از مقراض شعاع آفتاب دریده خواهد شد و زمام اختیار بلکه ناموس
و وفا از دست حزم خواهد رفت مرد نادان و ابله مغز سخن نارسیده زن را بخانه او بطمع
حقه زر و جواهرات باز رسانید آن معشوقه دوراندیش بلند فهم تیز هوش چون بر بستر
شوهر مانند بخت خوابیده عاشق کوتاه سگال غنود و باطمینان تمام آرام فرمود و فراوان
سپاس بدرگاه کردگار عالم رسانید و رداے محبت جانان از دوش جان فرو انداخت

آن مرد بوالهوس پی بلبنه سخن برده دیوانه وار بکمین گاه منتظر باز آمدن محبوبه از دست نتو
متواری ایستاده بلجن بیت و بانگ نرم و خفی آواز داد که جانا زود بیا بیا وقت اندک است
وخم سیاهی شب قریب الفک زن عیار عشوه آموز گلرخان بزبان تهتر و استغنای بیکران
دلیرانه و بانگ مردانه گفت که شاید اکنون بیایم یا نیایم درین گفتگو آب سیاه ظلمت
لیل از طشت شب بریخت و رشته عشق طرفین از کارد نور سحر از هم بگسیخت از ینجا باید دید
که اگر آن مرد تیره رای واژون فهم طمع زر و جواهر نکردی دولت بیدار وصال
محبوبه را از دست ندادی هر ذی هوش را باید که خنجر طمع گلوی تمنا را کسو دارد و مانند
مار طلسم بر سر گنج نه نشیند و زر استقلال را در وحل آز نه اندازد و نقد حزم و احتیاط
را رایگان نه بازد نیکو بدانند که راستی و راست نگاری و راست روی عجب پر بست
مستحکم است زهی قانون معظم هر که درین راه پا نهاد بر شاخ مراد آشیانه بست و
سبو هیچ ترددرا بر سنگ اطمینان درشکست گاهی از راستی رونه گردانند پیوسته در
امورات دینی و دنیوی ثابت قدم و راسخ دم باشند چند مرتبه ایشان را نزد خود طلبیدم
نیامدند این امر گرانی افزا خاطر نیاز مآثر است مناسب که زود رسند و ما را همراه خود
بوطن برند تا کام فرسا ایشان نخواهند شد من تا آن وراینان سفر نخواهم نهاد دائما از
نخجر کامرانی بارور باشند والدعا مورخه سوم نومبر ۱۸۵۰ع

رقعه دیگر بخدمت سید محمد علی صاحب بنام جناب سید احمد خان صاحب بهادر نجم الله دام اقباله

پیوسته سپاس گزار درگاه ایزد پاک باشند مدتها مدید است که در زمین طبع ایشان
سبزه یادآوری و گیاه نامه نگاری نه روئید هرچند سحاب تحریر از آسمان خامه ما بر دشت
خشک کاغذ سیمگون بارید گاهی برگ کاهی یا شاخ در زمین توجه ایشان ندمید ازین
شور وضعی و تفسیده طبعی آنها دل دو نیم است ازین تشویش و تفتیش هر دم که سیکشم
بر آمد نفس اره وار شاخ زندگی را می تراشد عزیز بلند تمیز من درین تماشاگاه چند روزه
مانند گل خندان و عندلیب آسا نغمه سنج طرب و شادمانی باشند درین باغ گاه سفر سپید وار

که غیر از نمود خواب و خیال نیست بار دگر آمدن نخواهد بود و این بزم جنت نشان یاران
و دوستان که می‌بینی همگی مثل دو جهت خیابان اند و هر گل رنگ و بوی جداگانه دارد چون صرصر
اجل در این بوستان ارم نشان در رسد باز این گلهای رنگارنگ و غنچه‌های بوقلمون
نخواهد خندید و همه شادابی و سیرابی این چمنستان فردوس رشک ملائک فریب که پیش نظر
داری بطرفة العین رفتنی و گذاشتنی ست از دیدهٔ دانش و فرهنگ نیکوشناسند که تا آنگه
درین محفل سست اساس ساغر زندگی در دور است و صهبای هستی در جوش و خروش
باید که تسبیح پیوستگی و همدردی یکدگر در دست دارند و زمام یگانگی و خویشتن داری
از دست فرو نه گذارند و علی الدوام از چهار چیز مجتنب و محترز بوند تا پیوسته محفوظ از
نیرنگیهای زمانه باشند نخستین شعلهٔ خشم در کانون سینه سیفروزد و جان شیرین را هیمه وار
دران آتش جواله سوزد که نائرهٔ خشم متاع جان و دل را خاکستر می سازد و دود شیب بلا
و فلاکت سرنگون می اندازد دوم خود بینی و عجب که این کار شیطان بدشعار است
عجب و خودبینی شیوهٔ دونان و کم فطرتان است خودبینی غباری است تیره که چشم سعادت
و شائستگی را کور گرداند و لطمه تروبی بدتر از عقرب زهری نیش سازد سوم خار کاهلی در
ریاض سرشت خود میندازد تا پای راحت را نخراشد و اشهب دون همتی در فضای
طبع متاز تا همچو سفلگان و فرومایگان در حصول گنج بیدار دستی درمانده نشود چهارم
در گلخن حرص و آز آتش دنائت سیفروزد که این طریقهٔ کور خردان کم پایه سیاه ادراک است
حریص همیشه ذلت یابد و بر تخت عزت و کامرانی جلوه افروز نشود در چشم دیده وران
عالی منزلت سبک آبرو و بی وقار نماید و در درگاه بزرگان گردون نشان عرش پایه
منزلتی و اعتباری نیابد عادی بودن بر چهار چیز سرمایهٔ نیکی و سعادت صوری
و معنوی است یکی از آن شمع مشوره افروختن از نور دانش حکمای روشن روان
خورشید تاب که مشوره کردن با این گروه تیغ خرد زنگ رسیده را بصیقل نکوئی و
بهروزی مجلّی گردانست و مکالمه با علما و مطارحه با دانشوران غبار جهالت از ناصیهٔ
اندیشه زدودن است دوم خیر سگالی و بلند بینی دیدن هر که با حکما پیوسته بسر بر

فراز دانش و بینش نشست دوم خشم خوردن نفس اماره را کشتن ست نفس کشتن تخم سعادت
و کرامت در زمین زندگی کشتن هر که غصه بخورد گوی علو مناصب از همسران ببرد و
بر تخت شرافت و فطانت جا یافت و کوه مذلت و حقارت از کلند حلم و بردباری بکافت
سوم ترسیدن از شورش رستخیز و رسیدن بفریاد بیکس و مفلوک خاک بسر رسیدنست در باغ مراد و جهان
و شمیدنست بوی گل از شاخ سلامتی دین و ایمان چهارم سرمایه اندوختن شمع راحت و سبابات در ایوان
نجابت و متانت افروختن است دولت قناعت چشم مرد درویش اسیر دارد و ضلالت و دنائت حرص و
آز در زندان هلاکت و رذالت و دنائت اندازد اگر کسی ذخیرهٔ قناعت نگاه ندارد دزد حرص متاع حسن اخلاق
و نیکو خصائل را یغما برد دل خلق الله بدست آوردن کار مردان عظیم الشان و شیوهٔ صاف درونان
گردون مکانست هر کس که دل مردمان را بدست دارد فرق اقبال خود را از اکلیل
فرخی و فرمندی بیاراید حفاظت دل خلق الله جناح پرواز اوج بلند دستگاه است
پاس خاطر آفریدگان رسانندهٔ بر بلندی فلاح عرش پایگاه است باید که حافظ دلهای
بندگان ایزدی باشند بموری آزاری نه رسانند شکار نیکوکاران خوش داشتن
خلق الله ست و ستوده ترین رستگاری از بازار رستخیز در همین راه است گزیده انسان
است که بعوض بدی نیکی نماید و کسیکه از رشتهٔ همدردی ببرد و او بگشاده دلی و فراخی
مسرت و انشراح با وی بپیوندد و هر که از وی مایوس و نا امید شود ان آیه بار احسان خمیده
گرداند نیکوکاری دل را زنده گرداند و بر مسند سعادت و مفاخرت نشاند و محبوب
کبریا و گزیدهٔ بارگاه محمد مصطفی سازد و بر تخت خداپرستی و راست اندیشی جلوه گر فرماید
هر که یزدان بیهمتا را نشناخت و خشنود را نه ستود در قعر نکوهش بر افتاد و بار سیات
و سعادات بر زمین ناشایستگی نهاد پرستیدن خدا و ستودن فرستادهٔ او
می آرد و کسوت آبرو و شرافت پوشاند تا زنده باشی گلستان ایمان را از آبیاری تقوی
و طهارت نضارت بخشی و بار تعلق ایجاد و تکوین بر میان جان کشی دنیا عکس حقیقی است
هر که از دیدن موجودات آفریدگار جهان را نه پنداشت و لو از زندهٔ حقیقی ساز آفرینش
را نه انگاشت همچو دابه و وحوش محض بیکار و مردم آزار است چشم برای دیدن دادند

تا از صنعت او صانع را بنداری و در ریگ مذلت و ضلالت تخم امل نہ کاری این نکتہ را نیکو یاد دارند آن دوست کہ در ہر موقع و ہر جا دستگیری کند و در امورات دینی و دنیوی یاوری فرماید حفظ اللسان ست حفاظت زبان کلید گنجینہ اسرار دین و ایمان ست ہر گوہر تقریر کہ در سلک بیان کشی سنجیدہ و فہمیدہ پس و پیش او دیدہ و بر اوج ہر پہلو او برہنمائی اندیشہ قرار رسیدہ بگو و ہیچو توسن بدلگام در میدان سبکسری و بیہودہ سرائی مپو قطعہ در لذت و خوشگواری عدیلی و نظیری ندارد مائدہ قناعت است گنجینہ قناعت گاہی کمی رزد و دائما رو بہ افزونی و ترقی آرد و زر قناعت را در ہر بازاریکہ بری ارزش و فراوان یابی و روشنی چراغ قیمت او در ہر دکان فروزان یابی و بہترین لباس مفاخرت بخش آبرو افزا کہ در دنیا است و بر ہر قامت شایان و زیبا است صبر کردن بر بلا ہا است ہر کہ این لباس کہ رخت تر از پلاس است بر تن خود آراید گاہی در کانون اندوہ و مجمر احزان زغال وار نہ سوزد دولت صبر فقیر بی نوا را در کسوت امیری و تونگری دارد و موجب رشک ناموران و متمولان گرداند صبر مفتاح افتتاح ہر باب شوار و دقت است و معاون و مددگار در ہر کربت و مصیبت و افضل ترین سخن از پند و اندرز نصیحت اندرز گفتن و شنیدن ہر دو یار آور و شایستگی نا نیکوئی و سعادت نصیحت ۱۲ پژوہی است پند و رزیدن و بر اوج او رسیدن نتیجہ ہمہ بہبودی و سرخروئی است در گلستان اندرز از پاسے راستے گام فرسودن دشمن خونخوار پوست کن را دوست ساختن است و بساط نشاط بہروزی در ایوان زندگی گستردن اما خیابان نصیحت و اندرز برابری و مقابلہ با گلستان حلم و صبر نمی کند و بوئے گل صبر مشام وقار را دائما معطر و آسودہ دارد و جوہر اعتبار را تابندگی جاوید بخشد و از شمشیر وقار کشور علم و تحمل بزیر قبضہ می آید و بر اقلیم خیر سگالی و فیروزی و نصرت دست میدہد حلم صفتیست از صفات یزدانی و خاصۂ ربانی ہر کہ در محفل ذات تقدس سمات خود چراغ صبر و حلم را روشن سازد اقالیم رسوخ و کشور فضائل و فیاض کونین بزیر فرمان آرد و بر آسے نضارت و شادابی این گلزار ہمیشہ بہار نسیم از باغ نعیم می آید

و دایهٔ بلند پایهٔ نامیه از آب شبنم روی طفلان غنچه را هر صباح میشوید حلم و وقار تحسین
ازکیست که از صدمهٔ سیل نخوت و خشونت از پا نمی افتد و از یورش و بیخ کنی معاندان
خشم و غضب ایمن باشد مناسب کار تماشای چمنستان صبر و حلم غافل نباشند و
از دیدن این گلستان جاوید بهار که اصلها ثابت و فرعها فی السماء است کام
نور زند شام و پگاه و درین ریاض بخزان خرامش فرمایند و از بوی دلاویزش
مشام روان را تازه و معطر دارند آری سرمهٔ دیدهٔ دل من این هم یاد دارند که در
فراهمی مال و دولت گوهر زندگی را در ریگ غفلت و ذهولت نه اندازند اگرچه خداوندان
مال و مکنت و دنیاداران گرامی منزلت می سرایند که دولت دنیوی نسیمی ست خوشبوی
که غنچهٔ آرزو را نیکو می شگفاند و روح و روان را خندیدگی و خورسندی می بخشد و
میگویند که اهل زر همچو نور بصر در هر دیدهٔ دل جا دارد و بهر محفلیکه رسد تاج عزت و وقار
بر سر نهد و بر مسند احتشام مربع نشیند و عروس شمع رخسار گلعذار عزت و مفاخرت
را بهر کوه و صحرا که رود در بر و هم بستر یابد و نیز دولت و حشمت صوری را قاضی الحاجات
و رافع الدرجات و دستگیر روشن ضمیر و مشیر بلند تدبیر می پندارد و بادی النظر همچنان
مینماید اما در نظر دوربین خوارسپندان روشن ادراک و نزد غواصان بحر تعمق و بلند سگال این همه سفسطه
و سراب ست و دولت دنیا اند و ختن دولت جز غفلت و بیخبری بر رو خوردن است
بادهٔ دولت از نشهٔ خرد ربا خود چنان مخمور میسازد که نقش تصور عقبی را از آئینهٔ یاد فرو
می اندازد و طیلسان غفلت و فراموشی بر دوش هوش و پرده بر دیدهٔ دل میگذارد
از ایزدپرستی و خشنودی ستائی باز دارد و زمام نیکوکاری و عاقبت بینی از دست
بگسلاند و نفس اماره را غالب و مسلط سازد و نیز دنیا را اهل امم برایا و کهف الامرار
پندارد ولیکن اگر از دیدهٔ خوض و چشم تعمق نگریسته آید دنیا بجز نیست بران زهر تاب که شریان
عقبی افروزی از گردن ارادت و عقیدت می برد و شل نکوئی و خیر خواهی را الم آسا بخورند
گروهیکه از بازار دنیا رو تافته جانب شعبهٔ کوه بی تعلقی شتافته اند و جامهٔ دشت نورد
و هامون گردی بر قامت خود یافته اند و به سالکان صحرا و وحشیان وادی نزد دوست

باخته اند و بدرندگان تیز چنگال و پرندگان شهباز بال موافقت و مرافقت ساخته اند
صرف برای آبادانی کاشانۀ عقبیٰ و درستی و آراستگی خانۀ واپسین کرده اند نیکو بدانند
که هر کردار ستوده و ناستوده تا دیوان رستخیز همراه میرود و تا گرم شدن هنگامۀ بعث
و نشر گریبان جان نمیگذارد و دولت دنیا هیچگه یاری و مددگاری نه سازد و
گاهی مهرۀ محبت و همدردی نبازد تا انسان بر بستر زندگی باهوش ست این مخدرۀ
هزار عشوه و بیمر شوهر در آغوش است چون طائر خودداری و خویشتن سگالی رو به بهوشی
آورد و آفتاب زندگی زردی ورزید این دولت دنیا بیگانه وار رو گردانید
میرود و فرزندان دولت سند زیست پدر را بار جانگسار می دانند مردن اهل دل
موجب شادمانی و خرسندی همه متعلقان و وابستگان است سیری شدن اهل زر
باعث شگفتگی غنچۀ خاطر پسماندگان است تنعم دنیا خواب و خیال و تجمل و تحشم ظاهر
در هر دو زندگی سرمایۀ وبال و نکال شادی دنیا بربادی عقبیٰ است بربادی عقبیٰ
مایۀ عقوبت هر دو سرا ست باید که زر بقدر ضرورت اندوزند و چراغ دوربینی
و فراخ حوصلگی بخانۀ عافیت اندیشی برافروزند و حامل بار عصیان نه شوند و حمار
آسا اثقال کثیر مال نیانبوند السلام مع الاکرام

سوال

فرق در علم و هنر چیست و فضیلت درین هر دو امر بر کیست

جواب

فرق در علم و هنر بر روشن سگالان عالی فطرت و دشخوار پسندان و ژرف نگهان
عرش منزلت مبرهن ست که بهرگونه و بهر نهج ترجیح از هنر بر علم بین ست باید دید که
علم دانستن حقیقت هر چیز را و شناختن ماهیت جملگی موجودات را گویند وانشمع
علم غوامض دینی و دنیوی جویند و از ضیاء خورشید جهانتاب علم ظلمت جهل
و تاریکی خباثت ذاتی و صفاتی از صفحۀ عالم و سطح روزگار دور میشود و سیاهی
دنائت و بلادت و کدورت تخم شقاوت و قساوت از آئینۀ خاطر زمان و زمانیان

پیرو ذی علم را ورثة الانبیا گفته اند و هادی راه منازل علیا فرموده و شعشعه رهنمائی
علما زیب و فر دینا و خوبی فزائین هستی فزا مینماید و از کلید علم قفل هر مشکل و هر مسکاید و هر صعوبت
نوامی میگردد و هر کس به قاید علم از صحراے ناکامی و رشارستان مراد میرسد و از رهنمونی
علماے صافی درون سعادت مشحون مناهج دشوار گذار صعوبات و مکروهات مهمات
دینی و دنیوی بر هر کس آسان میگردد علم از روشنی تاریکی زداے خود ذات یزدان
و شان و خشنور پاک فرا مینماید هر کس به برکت علم زشت و قبیح بازار ایجاد و تکوین مینداد و
و در کوے جهالت و ضلالت نمی افتد جائیکه علما و حکماے کامل مجتمع و فراهم باشند
آنجا ملجاے کروبیان و فرودگاه نهانی پیکران و محبوب عالمیان و مرغوب جن و انسان
میشود چیزیکه مشت خاک را برا وج افلاک خداشناسے رساند علم است و اشیائیکه
گدای کاسه گرد را بر مسند مفاخرت نشاند علم است و آنکه پیرایهٔ صدق و یقین سول
مقبول پوشاند طیلسان علم است علم در دنیا سرفرازی بخشد و در آخرت کسوت ستکار
دهد بر مفارق اهل علم اکلیل مفاخرت و مباهات در درگاه کبریا و حضور انبیا است و
سرمایهٔ آبرو و در دربار ملوکان عالیجاه و پیش امیران آسمان دستگاه است ذی علم هر جا که
رود تاج عزت و به هر راهیکه گذرد معراج مفاخرت بیند ذات علما در سطح زمین چون
آفتاب جهانتاب بر آسمان است که نور رشش فرسنگها درخشان و تابان محتاج دولت
علم هر دنی و غنی و از کلید علم استیصال نخل کبر و منی است علم شیرین چشمه ایست که گلستان
تهذیب و شایستگی یزدان پسند را شاداب دارد علم عمیق بحریست که از ان گوهرهای
رنگارنگ حسن خلق حسن معاش و حسن معاد جلوه پیدائی پذیرد علم ریاض است بخزان
همیشه بهار و باغیست شاداب تر از نهال شباب نشاط آثار علم سلمیست که از خاک جهل
با فلاک انش و بینش میرساند و مردمک دیدهٔ دیده وری هر خاص و عام میسازد
از ناخن علم مادهٔ نکته چینی امورات کونی و الٰهی دست میدهد و از کلید علم سنگلاخ
دقت و دشواری کنده میشود و از نیروے علم و حصه کسب هنر دشته [illegible] بالیدگی
یابد و از طاقت علم بازوے هنر نیرو پذیرد باید دانست که اگرچه [illegible]

رفاه و فلاح است و باعث انبساط و انشراح و در هنگام و هر ایام مرغوب و کارکشا
و احتیاج ریاست اما پایهٔ علم نمی‌رسد از هنر جز شکم پروری کارے نگشاید و ارو
اهل هنر نزد آرزومند و خواهشمند ست مثلاً نجار ست وقتیکه تخت بشکند و یا خانه را
بی دروازه باشد و یا جفت پاپوش کهنه و پوسیده شود و یا جامهٔ پوشیدنی از هم بدرد
بماند هم تلاش نجار و جفت ساز و خیاط خواهد بود نیکو بدانند که در هنگام غیر ضرورت
اهل هنر را کس نمی‌پرسد و اهل علم را همه وقت بکار دینی و دنیوی حاجت می‌افتد ازین
سبب رتبهٔ علم از هنر بالاتر است و هر گونه عزت و آبرو جوهر علم را زیباست العلم
عزت الدنیا و شرف الآخرة — فرمان و خشنود خداست باید دید که چمنستان علم
و فضل را به آبیاری کرم ایزدی و نسیم عنبر شمیم لطف و عنایت حضرت حق جل و علا
نضارت و لطافت هر لحظه فزا میرسد و از سموم هواجس شیطانی و خواهش نفسانی
بفضل رب العزت مامون و مصئون بماند حافظ و حارس این باغ بجز ذات فضل
خداست و معادن او ارواح انبیا مبدأ کسب و هنر قوای ظاهری است و علاقه
او مربوط و منوط از جسم است و حصول آن منحصر بر کسب و هر دو جوارح است و
هر قدر که دست و پا جنبانند صناع و چابک دست و کاریگر و ذی هنر این هم هویداست
که هنرور محتاج و دست نگر کسی نمی‌باشد و پیش کسی دست گدائی و دانه طلبی نه کشاید
و از آب نیروی بازوی خود آتش گرسنگی و گرمی تشنگی فرو نشاند هنرمند بخلوتگاه
شب شاهانه بخوابد و در بزم روز آزادانه و امیرانه گذراند و هر که دولت هنر در کیسه
ذات خود دارد همه شارستان را خانهٔ بی تکلف خود پندارد و هر جائیکه خوش آید
بنا می‌اقامت نهد و محلیکه گل خاطرش شگفتگی و تازگی یابد بار طبیعت اندازد و همه جا
آن دولت هنر حافظ و ناصر و معین و یاور است هنرمند در بازار دنیا ذخیره
هر گونه آبرو خواهد اندوخت لیکن در مشکوی آخرت چراغ بلند نامی نخواهد افروخت
آنچه که در هر دو جهان بکار آید و در هر گلشن جلوهٔ بهار نشاط آفرین فرا نماید و از
نسیمی غنچه وا شگفته [illegible] گل آسا شگفته اند آن

هوای علم است علم وهبی است و هنر کسبی از روشنی علم گردش کواکب و تاثیر سبعه سیاره دریافته و شناخته میگردد و طایر فکر از چناج دو بیتی علم تا فضای عرش اعظم میپرد و عروس هنر از نهانخانه سینه و گوشه دل تا دست کاری گر و صنائع جلوه ظهور افروزد واز بهار حسن فرحی بخش خود خاطر احتیاج را انبساط گرداند و غبار گدائی و شناگستری را حمیت و عزت نشستن نه دهد و مفتل و محل در بزم هم پیشگان و هم جلیسان شده است اشهد بکسب هنر را زیاده ازین خراش نیست و بیش ازین بالادوی و ستوده جنش نیست جای دیدنی است و محل شرف نگهی است که در ملکی و ولایتیکه مجمع علما و حکمای نامدار است و آنجا هوای نبودن مراقی جسمی و خلاف مذهبی نورزد و ازین جاه و کمال علما و حکما ظلمت جهل و تاریکی دنائت از سطح روزگار بر دو هر چند یکجا شد علما و حکما را در صحبت خود بار دهد و از صهبای مشوره ایشان بزم نشاط را روشنی دهد پیوسته نشه اسرش و بالا گرد و شجر مملکتش بار قیام جاوید آرد انسان بعلم بهتر از خر است بلکه خر بار کش از ندیم بی هنر عزیزتر است مرد کور علم داد نداد گر را نستاید و درود بر سید المرسلین نه فرستد و بر دست پیر خورشید ضمیر بیعت خداگرائی ننماید و فرمان فرمایان فرمان ازراست کرداری نورزد و جاهل نداند که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت آفرینش ما برای کدام کار است جهت ستودن یزدان پیدا شده ام یا بنا بر گلگشت کوچه و بازار و از نمود باطنی نه بیند که در دیوان تحریر داور داوران چگونه حساب خواهم داد و انجام کار این بار زندگی در کدامی منزل خواهم نهاد و از آئینه حادثات گوناگون صورت عبرت و تنبیه نه بیند و از خیابان چمن زمان گل آگهی و انجام شناسی نه چیند که گرامی نیاگان و گزیده یا یکان و جهاندارا و تاج داران روزگار بنا بچه طور در زندان گور بند شدند و چه سان حبل المتین زندگی را از کار داجل و دشنه مرگ از هم گسیختند و از فرط تیره درونی و سیه باطنی بیکرانی دولت و حشمت را سبب فروغ زندگی پنداشته حیات گرامی را در فراهم مال و زر و جواهر و ترقی جاه و منزلت رایگان داد و رخت اقامت و اسباب بیت

وستوده پیمانه برای اندازه هر خیر و شر است چشم بین نگاه شان انصاف را بنظر گاه
داور دادگر باید دید که چه رتبه گزین و پایه بین ارد و بر نهاد داور اچه طور در عمل آورد
از چشم خورشید بستان آفرینش و گلستان قدرت کارساز بیهمتا مشاهده باید کرد که در
هر پاره زمین حسب لیاقت و قوت و رتبه او سرمایه بهروزی می بخشد جای
زعفران زار است که از دیدنش دل هر مغموم و محزون از جوش خنده
و موج بشاشت شگفته و ریان چو گلزار است و جای بوستان و چمن نهالهای گوناگون
مسرت بخش و نشاط افزا از بهر سو انبساط بار است جای در سینه معادن و شکم مخازن
سیم و نقره و لعل و یاقوت و زمرد پیدا و اسفر مایه و از جای آهن و کبریت و سیماب
بر می آرد بدین سان در نوع انسان که در حقیقت معدن قدرت قادر بیچون است جواهر
زواهر صفاتها رنگارنگ و گوهر خواصهای بوقلمون نهاده بر زشت و خوب و
از راهیها اسلوب و تام غوب پیرایه آگهی داده از کنه هر شی ادراشرف کمتر بخشیده و
کیفیت خیر و حقیقت شر مطلع گردانید و هر وصف را فشانی تازه و پایه جداگانه عطا
فرموده و باب خواص و دقیقه یا حسن وجوه بر روی کشوده از آنجا باید دید که از تابش تیغ
معدلت و نصفت گستری ظلمت اعتساف و تاریکی شر بیدادی و اختلاف را از صفحه
بازار بیچه برگردانیده روی زیبای راستی و درستی فرا نماید و بزش خنجر داد و انصاف
خاشاک خود رو و خار پاشکاف جور و جفا را از صحن آباد جهان از هم بریده
اشجار بیبار اثبات پارا و رخوبی و رفاه عالم پیش نظر بیکار و انصاف آئینه ایست
مصفا و جرثقیلست مجلی که از صور اصلی و اشکال واقعی هر شی در دیده دل ثبت میگرداند
و جلوه هیئت راستی هر امر بر هر دم روح و چشم ادراک بیناکه هست جز کج بیان
می باید انصاف جاروبیست که بنا هستی را از خاشاک جور و غبار تعدی رفت و روب
داده پاک تر از آئینه خاطر صبح نفسان خورشید سیما میسازد و شمعی است تابان
و درخشان که سنگ و خار پا فگار از میان راه زندگی آشکارا و فرا نماید انصاف
رود باری است که غبار جهل و ظلم و اعتساف را از چهره زمان و زمانیان

پیشوا و برگزیدہ رہنمای است کہ جادۂ راستی و درستی و طریق خداشناسی و حق جوئی
را وا نماید ہر کہ از تیغ انصاف کفن عدولت و ملکت را شوکت و جلالت بخشید سر بیدادگر
و جور و ستم از تن دنیا دو نیم گردید و آفتاب شایستگی و بہروزی در خاور گوہرش
بدرخشید ہر کہ دیگ عدل بر دیگدان خاطر خود نہاد از جوشش تاثیرش خروش ستم
و مردم آزاری ہمہ آسا بسوخت و چراغ بایستگی و تہذیب بر طاق ذاتش برافروخت
نخستین داور داوران باغ انصاف را از آبیاری تفضلات و اکرامات خود سرسبز
و ریان فرمود و جویبار عدل و داد ستم گسار خوشگوارتر از چشمۂ سلسبیل در سنبلستان
ایجاد و تکوین جاری و ساری نمود ہر عادل را بستود و ظالم را زجر و توبیخ فرمود و از
منبع عدل اشجار ذی اثمار پیدا ساخت و آب و گل را باہم سرشتہ ساز نیرنگیہای قدرت خود
حیرانی افزا و شگفت نما بنواخت و از کمال عدل و انصاف بزم روز را از شمع مہر و خلوت
شب را از مشعل کافوری ماہ روشن فرمود و اسرار رنگ برنگ صنعت قدرت خود
پیدا نمود و از این ہر دو چراغ انجمن لیل و نہار را زینتی ہوش افزا و خرد آفرین بخشید و
اسباب خورسندی و فرمندی ہر سو مہیا گردانید شکم پروران روزی جو را تعلیم
داد کہ در سرشتہ روز لوازم فراہمی رزق بتقدیم رسانند و طیلسانان تعلق را از سوز
و رشتۂ تدابیر آفرین خواہ حسن پیوند استحکام دہند و عارفان شب خیز و شناوران
دریای معرفت را بیاموخت کہ در پردۂ این دلق سیاہ فام کہ حافظ اسرار بادہ
پیمایان خمخانۂ حقیقت و طریقت است ساتکین خدا پرستی و عشق جوئی بکشند و در لآلی
معرفت از محیط عمیق عبادت بدست آرند و جناح طائر نظر بر فضای انوار الٰہی و فیض
نامتناہی بکشایند و مجموعۂ رضا و تسلیم تزکیہ بخشش جہان آفرین را بیاوری مشاطۂ استدلال
و بینائیش بیارایند دوم آنکہ تاجداران مملکت معنی و سریر آرایان سلطنت باطنی را
ہم از زر و جواہر داد و انصاف مالامال کرد و کلید ابواب ہدایت و مفتاح خزائن سعادت
در دست شان داد و تاج دادگری بر تارک ایشان نہاد و ہمہ رسولان و وخشوران
ہم گروہ انام را برای دادگری و انصاف ورزی پندی و اندرزی فرمود

برفرستاده که از بارگاه آفریدگار عالم بر خلق الله آمد بلباس دادگستری ملبوس و از
حسن محبوبهٔ انصاف مانوس بود و از فرگاه ایشان هر کس را هدایت و رهنمائی داده می
و عدل پیرائی میشد و از راه تعدی و ستم آرائی و جفا پیمائی بجانب گلستان داد
می برد چون در گوهر انسان نخل انصاف ریشهٔ قیام جاوید دوانیده از ثمر خدا پرستی
و ایزد شناسی مذاق سرفرازی یابد و از طغیانی دریای فسق و فجور نفور گردد و از
گلخن افروزی زشتی و زشت پسندی دور گردد سوم آنکه هر جهاندار گیتی ستان که اکلیل
داد و انصاف بر فرق ذات خود نهاد و داد دادگستری هر داد طلب بداد محبوب العالمین
و معشوق العارفین ظل الله و رحمت خدا شد و گزیدهٔ هر خاطر و ممدوح هر وضیع و شریف
گشت و کسیکه از زیور انصاف عاریست او را همه جا ذلت و خواریست پیوسته آفتاب
عزتش در کسوف و ماهتاب اقبالش در خسوف و کوکب فرمندی در ابر سیاه نحس محجوب
و دیده عروج از انصاف ماده فرومایگی مکتسب از این تحریر منکشف و پیداست که
از صفت عدالت و نصفت نوری و از این گزیده شمائل ستوده ظهورے پیدا می
میگردد و از روشنی عالم افروز این جلوه شهود می پذیرد و پیدا باد که در ظلم و اعتساف
هم صفتے و اثرے و تیرہ هست زداینده نور امن و خراشنده ظهور رفاه اربا(ب)
زمن در دنیاے بیدادی همچو رسم نهاده اند و از کلفت اثرش راه سیل تاریکی و
ظلمت بشارستان کشاده اند ظلم و اعتساف ظلمتیست که تاریکی او مانند سیاهی
دل کافر خدا فراموش دوچند افزاے جهان ست و نا انصافی و بیدادگری حالتیست
که هر که درین وبا مبتلا ست مطعون زمین و زمانست هر که از جوے مردم آزاری
و بر که ظلم پسندی جرعهٔ آب خورد نور عقل از آئینهٔ سینه بسترد نهال تعدی از رشح
ابر فساد و سحاب عناد بار می آرد و از اثر سایهٔ او هستی سعادات و خیرات کوه
نامی شود بیدادی مرضیست که از ماده عجب و نخوت و خشم و آز پیدا میگردد هر ظلم دوستے
تیره درون و تیره راے و تیره اندیشه و کور فهم می بود از تاریکی ظلم و سواد بیداد
همه مخلوق میگریزد و از تراکم غبار ستم و جفا ملازم انزاقاهی خود می ستیزد از شقب

جور وجفا در دیوار ایمان سوراخ ضلالت ریز و روزن ظلمت خیز میشود و از تیر تعدی
و ظلم پسندی نخل تقوی از ریاض پرستندگی از بیخ و بن بر می افگند ظالم هر جا و هر وقت
سیلی از دست زمانه میخورد جائیکه رود بار ذلت و خواری بر دوش آبرو کشد عدل مانند
روز روشن پر نور است و روی ظلم و ستم سیاه تر از شب دیجور از نور افشانی روز
عمرانات جهان آبادی پذیر است و از سیاهی شب همه کائنات خفته و دلگیر بسبب ظلمت شب
کار دنیا بند و از ضیای روز همه ذی روح خرسند از شمع دادگری و انصاف گستری
بزم جهان نورانی گردد و از تیرگی ظلم و اعتساف هر منقل زمستان زندگی نفور ظلم رفاه و جهل
و نادانی زمانه ذلت و پریشانی است که حسن لاویز عدل را دیدن نه دهد و غنچه دانش
و بینش را شگفتن ندهد عدل آفتابیست جهان افروز که از و انوار دینی و دنیوی هویدا
و بهار کونی و الهی پیدا ظلم شعله ایست هستی سوز که متاع عافیت و اسباب معاشرت از
نائره جهانسوزش خاکستر و زیور مرافقت و یکجهتی عروس راحت از تابش و بخاک
برابر است عدل اختریست تابان که از شعشعه عالم افروزش همه سطح زمین منور و
ظلم سوادیست بی پایان که از تراکم آن همه روی زمین تیره و مکدر عدل جوباریست
شیرین تر از چشمه زندگی که تشنگان و تفسیده زبانان را سیراب میکند و ظلم پیمانه زهر هلاهل
است که بیگناهان را بخواب فنا میخواباند عدل خاصه و وتیره پیغمبران و علما و حکما
است و ظلم خارستانیست که پای زندگی و کف هستی از و فگار و زار است عدل و ظلم
دو پله میزان است و اندازه شناس آن چراغ خرد جهان افروز فروغ بخش ایوان
انسانیت است هر که طیلسان عدل و داد بر دوش جان خود نهاد گوی سعادت و شرافت
از میدان زندگی همراه برد و کسیکه پلاس ظلم و گلیم جور و جفا پوشید در جوی شقاوت
و دنائت بحال نگونساری و ذلت و خواری بمرد و هر که صهبای ستودگی و بهبودگی افزا
عدل را با سم قاتل جفا و ستم بهم آمیخت گویا قطره زهر در شیر لذیذ بریخت و دام بلا در راه عام
بگسترد و گروه انام را در چاه قساوت و شقاوت در کرد عادل نور دیده مردمک خاص
و عام است و ظالم خار راه آرام و راحت و خونخوار همچو ضرغام است بر بدخواه پسندان

باریک‌بین و روشن‌ضمیران شرف‌بنیان شرافت‌آگین هویداست که عدل کوکب روشنی‌فزاست و ظلم مار سیاه ظلمت انتما مورخه هشتم می ۱۸۷۱ء

رقعه — عزیز من سلمه به امروز نامهٔ دلخراش کارپرداز ما رسید رنگ [illegible] عافیت ما بر زمین اندوه چکید بوضوح پیوست که آفتاب شرافت و نجابت شما در غمام [illegible] آسود و ماهتاب جلالت و ابهت در ابر بدنامی محجب شد پیوسته [illegible] زادگان ما سیروند و آتش غمازی در کانون فتنه‌پردازی می‌افروزند ازین [illegible] دود آه شرر از دل پردردم بلب گرائید و از بار حزن و آلام کمر جانم خمید از راه نادانی و کودکی چند ناشایستگیها با اهلکاران و کارندگان ما کردند و خیال رفعت و کبر سنی این گرانبار کردار ناستوده نه نمودند و از ناخن جهل و ناعاقبت سگالی چهرهٔ خاطر کارپردازان متعلقه ما خراشیدند و دل نازک شان را از دشنهٔ بدنفسی زخمی ساختند و دامن صبای خدا داد و شان را از گرد ناملایمی و گران خاطری بیاسودند و صهبای آبروی آنها را برخاک مذلت ریختند افسوس هزار افسوس بر سرداری چند روزه مغرور بوده از هنجار انسانیت و آدمیت رو تافته در صحرای ناهنجاری و بدشعاری [illegible] بوالهوسان و سبکسران سرسبز شد عزیز من برای فراهمی سرمایهٔ آبرو و افزونی متاع مفاخرت و مباهات چند چیز درکار اند تا از آن بهره‌ور شوی نوبت از بهر فرزندی نیابی بجملهٔ آن از خواهش نفسانی و تلذذات جسمانی و شعلهٔ غیظ و غضب پرهیز است و رشتهٔ عهد و پیمان را استحکام و انضباط دادن و خاک بیوفائی در صحن حمیت و طینت پاک نه افشاندن و عروس گفتار را از حلیهٔ صدق و صفا پیراستن و بزم مشورت در همه جهات کونی و الهی با بزرگان و کارآگهان گرم داشتن و لوازم تعظیم و تکریم علما و صلحا بتقدیم رسانیدن و در انفصال خصومات مراسم [illegible] داد بخشی و عدل گستری بجا آوردن و موری را در زیر پای ظلم و ستم نه فشردن و نیکوکاران را از خلعت اکرام و اعطاف نواختن و بدان و بدکرداران را بر خاک مذلت انداختن ترحم و نگاه پرورش بر حال ضعفا و ناتوانان فرمودن و عزت و حرمت بزرگان و دانشمندان

وستوده و دامانان نگاه داشتن و در حفاظت سلامتی پردگیان عفت کوش و عصمتیان
پرده پوش حرم محترم خود دائما مصروف ماندن و بر نعمت و دولت موجوده شکر و سپاس
دادار بیهمال بجا آوردن که نور چراغ دولت و حشمت از روغن شکر می افزاید و از
صرصر غرور و خودبینی این شمع فروزان خاموش میشود و عزیزا در صندوق سینه خذف ریزه
حسد و کینه را جا نباید داد و در محفل خلد شمائل خود غماز سیاه درون برون آباد را
نباید نواخت که هوای خارستان حسد گلشن طبیعت را منغض میسازد و حاسد همیشه زوال
نعمت و دولت میجوید و براه کینه و دشمنی میپوید تخم عداوت و مخاصمت از کسی در کشت سینه
مکار و پهلوی دشمنان هم از خدنگ جفاکاری میازار باشد که روزی دشمن بلباس
دوستی گراید و در میدان تفقد و تودد از پای جوش مرافقت بشتابد در حالت محبت
و اتحاد و رفع مناقشت و وداد از همان جراحت دشنهٔ درشتی و جور پژوهی تو
ناصیهٔ حمیت ترا از خوی ندامت و انفعال عرق آگین سازد و از صحبت بدکاران
و بدی گرایان بگریز و با مردم حکما و علمای بیدار درون همچو شیر و شکر بیامیز پرورش
بدان مانند پروردن نهال زقوم است حفاظت و حراست او در همه آوان مذموم
که روزی پرورنده را خار آزار بر پای حیات خواهد زد و در غم ناکامی و بدنامی بند خواهد
کرد پرورش جاهلان مثل پروردن مار و گرگ است و فعلی زشت است و نکوهیدگی ستمگر است
که روزی تیغ جفا بیدریغ بر سر محسن خود خواهد کشید و گریبان زندگی و دامن عزت از هم خواهد درید
باید دانست که درین بازنگاه سست اساس ما و شما و همه ذی نفوس را برای چندم مهلت
اقامت است باز از اینجا رخت سفر ملک جاوید بستنی و ساغر زندگی بر سنگ جفا شکستنی است
چون طائر روح از قفس اخشیجی بپرید این هیکل بنا بر خاک رخاک گرائید شد از خاک امیر و
وزیر نشانی و اثری و نه از گل فقیر خورشید تنویر امتیازی و نقشی بدین زندگی چند روزه
چرا شیشهٔ خاطر نازک ما را بر دیوار اندوه زدند و چادر خرمن هستی ما آتش عناد و فساد
انداختند آزردن دل کارکنان ما را رنجانیدن و خراشیدن چهره خاطر ماست و ملامت
کردن و زجر و توبیخ نمودن کارپردازان انجا را عین آزردن این تیار انتما است

آرزو دارم که براه عطوفت جاودانی خنجر خونخوار فکر را از نیام حلم و استقلال ما بیرون نیآرند
و خون محبت و یگانگت دیرینه بر خاک فنا نه ریزند چراغ دوربینی دانا روشن باد

رقعه — تو هر دمک دیده فرازبینی و دشنخوار پسندی تا دیر زنده باشند از دانش
و بینش خداداد نیکو دانند که تا کمر بشکست خود نه بندی جمال آفتاب مثال عروس بهرو
و ستودگی در مرآت خیال نه بینی تا خنجر بران بر گلوی خواهشات نفسانی تیز نه رانی تفسیر
آیه محبت و عطوفت ربانی نیکو نخوانی خود شکنی سرمایه مکنت و ابهت است و پرستیدن نفس
کالای شقاوت و دنائت زینهار زینهار ایشان حمائل خودبینی و خودستائی در گردن
طبع نه اندازند و دائما در خصائل سجیه رضیه بشطرنج زندگی بازند از دیر باز میخواهم که نقشه
آن فرشته خصائل سنجیده مآل بدست چشم و پنجه مژه بگیرم و در انتظار نامه ایشان مایوسانه
نیم هر شام و پگاه دیده براه ام باید که بزودی تمام نگارین نامه برنگارند و گرد تساهل
و تکاسل در میدان محبت نه افشانند حیف است که درین عنفوان جوانی که آوان بهترین
زندگانی است این چنین کاهلی و سستی در طبع دارند چون پا در میدان عمر ما خواهند نهاد
همان دم یاد همه وابستگان را جواب خواهند داد و کسی را از طاق نسیان و فراموشی
فرو آورده در انجمن یادآوری نخواهند نواخت و همه متعلقان را نسیا منسیا خواهند
ساخت عزیز من نسیان زنگیست سیاه رنگ که جوهر تیغ مؤالفت را تیره میسازد
و فراموشی احباب سنگیست گران سنگ که شیشه مرافقت و صداقت را بر دیوار
دنائت میشکند نسیان صرصریست آسودگی ربا فرسودگی افزا که وجود تودۀ اتحاد را
بر بستر هلاکت اندازد و کلندیست نکبت آسا که کاخ فراخ مؤالات را در خاک انهاک
نابود میسازد و از غبار نسیان و فراموشی ایوان دماغ را کدر نباید کرد و فرش معاطفت
و ملاطفت را از شعله محبت و مودت نباید نوشت از نسیم عنبر شمیم یاد یزدان جهان آفرین
خرد افروز گلشن دل را آباد کن و از بوی محبت و انقیاد و خشنود پاک خاطر خود را
شادان و فرحان دار از تراکم ابر نسیان بر آسمان حافظه نیکو هویداست که چون
اشیا پیش دیده را ندید صد است پس پرده را کی خواهد شنید یعنی تصویر متعلقان

ومخلصان که هردم بر صفحه نظر منقش است آنرا نه شناخت تماشای جمال خدای عزوجل که در حجابات دل است چگونه خواهد پرداخت جان من قوت حافظه را پیوسته قوی باید داشت یگانه و بیگانه را از جیب محبت و دیبهٔ شفقت باید انگاشت پرداختن با وابستگان ساختن دیوار حقیقی است فراخکن دیوار عقبی نواختن کوس ستگاری پیش بارگاه کبریا است شایستگی و سعادت پژوهی گزیده لباس محبوبیت و انسانیت است نفوس شایسته را هرکس آبرو و مباهات دارد و ناهنجار و ناستوده منش را هرکس سزاوار نکوهش پندارد و ناسپاکه کسوت شایستگی پیوسته در بردارند و تخم خودپرستی و خودبینی در زمین خاطر هیچ زنهار نه کارند لهذا زنده دلان گفته اند که انسان را ادراک از خود باید فهمید نه از خدا چراکه از ذات خود همیشه بدی و نکوهیدگی خیزد و از خدا هردم و هر لحظه فرخندگی و بهبودگی و خیر و سعادت آید تارک فطرت و طینت از اکلیل سعادت کوفتگی را

مزین باد تحریر تاریخ سی ویکم ماه مئی ۱۸۶۶ع

حکایت روزے از مقراض هجوم سحر دارگریبان هوش و حواس دریده و شام آسا در خون شفق غموم نشسته و در خرمی و خرسندی از قفل اندوه دلی بر خود بسته بودم مضطر بانه و مجنونانه مثل اطفال اشک از خانه برآمدم و رو بمدرسه نهادم دیدم که دو کودک مانند مهره باهم شطرنج بحث در برد و مات مصروف اند و در راندن پیرق نطق و جز لسانی و افشاندن گوهر بیهاد دلائل و سخن رانی از بس منهمک و مشغوف اند یکی محمد میان نام داشت و دیگری به حامد میان روشناس بود حامد میان از محمد میان پرسید که پیوسته ما را در شکنجه تحصیل علم بسته پاماندن و از کتبهای گوناگون خواندن و رنگ راحت و آسایش از شیشه عمر رائگان افشاندن و نقش تردد و مکاتب بوقلمون بر صفحه زندگی نشاندن چه حاصل و از یاد کردن علوم متلونه و حفظ نمودن مسائل متلونه بحال ما چه بهبودی و بهروزی شامل است محمد میان طائر نطق را بدینگونه پرواز داد و جناح مرغ پاسخ را در هوای بیان بدین نهج بکشاد که ای برادر ستایش و نیایش دریای علم آفریدگار عالم در فرمان آسمانی سیفرماید و ذی علم را

در اکلیل سعادت و سباهات و سرپرآرا کشور مفاخرت و کرامات میسازد و درین عمان
بی پایان گوهرهای گوناگون علم و هنر نهفته اند و درین بوستان بیخزان گلهای رنگارنگ
حکمت و فطانت شگفته اند و اهل علم را درچنین بلند سگال ستوده خصائل گفته اند و ناخوانده
را کور خرد و پلید طبع حمار منش نکبت مآل پنداشته اند خوبی علم آنست که از روشنی او غبار ظلمت
خواهشات نفسانی از آسمان طبیعت زدوده جلوهٔ ذات خدا را شناسد و براه فرستادهٔ
او بپاس انقیاد دنیا نهنده شتابد و جامهٔ شایستگی و بایستگی بر تن فطرت و طینت
پوشد و جام اولوالعزمی و بلندهمتی از خمخانهٔ خلوص نیت نیکو بنوشد و از فرط روشن دماغی
و بیدار مغزی بو رنائت و خباثت بهیمی از مزابل هواے دنیوی و نفس جوئی نبوید
و سخنی بجز راستی و راست انگاری از زبان نطق نگوید حافظ میان تار بیان را بدین نمط
بنوا آورد که این چنین گفتگوی صوفیانه و کوه گرایان گشتهٔ خاطر و گسلانندهٔ سلسله
راحت و عشرت نمی پرسیم و برین تقریر چمیر فرسایان دشت نورد صحرا مانوس حقشناس گهر
نمیگرایم میگوییم و آشکارا میجوییم که اگر گلشن علم از بس شاداب و بیخزان و پربهار است
و هر نخل این گلزار زندگی بخش طرب افزا و ذیلی بر و بار است و نضارت او گزیدهٔ خداست
و لطافت او پسندیدهٔ ایزد کبریاست داور جهان آفرین چرا وخشور سراپا نور را
از دولت علم بی بهره و ناکام داشت و از چه روا نیست حصول علم در میدان
تحصیل نه افراشت در پاسخ او محمد میان ساز گفت سرائید و نشید تقریر دلکش
در بزم بیان درکشید که ای سلیقه کاخ دوربینی و فرزانگی و ای جوهر تیغ پردلی و
مردانگی درین حکمتی است روشن و مکتنی است مبرهن یعنی خدای بی همتا را گوارا نبود
که دانا فرستادهٔ برگزیدهٔ ما از کسی چیزی بخواند و غبار آموزیدگی بر دامن پاک وخشور
او نشیند و داغ تلمیذی بر ناصیهٔ نبوتش جا گیرد و چشم قوانین رسالتش نیاز و
انکسار نبیند ازینجاست که آفریدگار عالم پیغمبر خود را در مکتب قدرت خود علوم کونی
و الهی و رموز غوامض آشکارا و نهان بیاموخت و چراغ هوشمندی و فرگوهری
در ایوان ذات پاکش از شمع نور ایزدی خود برافروخت پیغمبر پاک بینش دانایان

جواب ١٢

و فرزانگان و روشن روانان همه دان بود و هردم بر لوح دل تقدس منزل او
شید پنهانی از فرازین جهان پانهیای نهانی پیکران رو مینمود و روبروی کور خردان
و بیمار دانشان و دژم طالعان به آتی لقب و شناس بودند نیکو دانند که فرگوهر یکه
آموزاننده و بنائی تعلیم دهنده او خود داور داوگر داد پسند باشد او را بعلم و بآگاه
از رموز دانش و بینش دانستن بعلمی و کوراگهی خود است و قدسی نفسی را که هم بزم و هم
او فیض آفریدگار عالم بود لوح دانش را مهر از نقوش علمی و فرزانگی پیدا شتن
زبون آگهی و زشت طلبی خود است بر سید المرسلین همه حقایق و جلائل علوم نامتناهی
و فضائل و جزائل رموز کونی و الهی پیدا و آشکارا تر از آفتاب بود و درخشان تر
از مهتاب اگر خفاش شور رستی چشمه نورایزدی اعلم دارین و شرف آگهی از حقائق کونین نبودی
معاندان تیره کیش پیغمبر خدا ۱۲ و کج گرایان شقاوت اندیش را چگونه بر صراط المستقیم پارسائی
آوردندی و از بتکده ضلالت و جهالت برآورده در دبستان نگاه خدا شناسی و
حق گرائی چه سان نشاندی حامد میان پسید که مهر شرافت علم بر آسمان قلوب
گزیده کیشان بلند سگال قیابد و هر که حمائل فرزانگی و فرزانه گی در گردن جان داشته
باشد سوی این گرامی شید نشتابد و این تابش علم در دست قدرت قادر ذوالجلال
است هر که را خواهد شایان این فرگوهری پندار د از نور علم نورانی چهره فرماید و
هر که را ناستوده و نابردارنده بار فرازین عالم داند او را هیچ بهره نبخشد هانا از
همه شرایف دارین شرافت علم همدردی قوم است و دستگیری هم جنسان و امداد
درماندگان و مجروح دلان دریغا که روش منحوس بر کشور رسوم که همه تن مظلوم
با ستم و بیدادگری و ظلم پژوهی کشوده است همدردی شان چگونه سازیم و آهنگ
یاری و مددگاری در بزم اعانت چه سان نوازیم محمد میان طوطی نطق را بر شاخ
گزارش به نیکو ندا از شکر بیان مترنم ساخت و تار فصاحت لسانی و بلاغت بیانی در
انجمن گفتار رنگین پرده نواخت که بیشک نتیجه خواندن علم و دریافت غوامض حقایق
اسرار علوم و فنون و آگاهی از رموز حکمت و علمیت همین است که به پزشکی درد مبتلیان

وهمنوایان پردازد و گره از رشتهٔ مصائب شان از ناخن معاونت و استمالت بگشاید
بلی روسی درین زمان شورش توامان یورش و حمله گران بر والی روم دارند و از هر چهار
سو مانند مور و ملخ بر سلطنت عثمانیه آتش یورش و نائرهٔ شورش در کانون نبرد تیز و تفتی
افروخته اند و بسا کلمه سرایان خداپرست را از شعلهٔ تیغ خونخوار همه آسا سوخته اند و
بسا شیرخواران گل اندام را از سایهٔ پدری در حدت آفتاب یتیمی تابانیده و بسا
پرده گیان عفت کیش (پرده نشین) و مخدرات (پاک عورات ۱۲) عصمت اندیش را کسوت بی شوهری و طیلسان بیچارگی
پوشانیده و بسا مظلومان زنده درون را جام ممات نوشانیده آشکار است که از همه
جانب سلطنت روم را دائره وار محاصره کرده مانند نقطه در میان گرفته کانون جدال مشتعل
نموده اند و به نیروی دیگر جفاپیشگان آشتی خو و جنگ جویان امن گداز سلطان بیچاره را
بهر نهج تنگ کرده اند در چنین آوان تنگی و حیرانی و این چنین زمان بی کسی و پریشانی
معاونت رومیان و مناصرت اسلامیان بر همه کلمه گویان از متحتمات است و یاری
و مددگاری هنود و مسلمانان از واجبات هندیان را زیباست که لشکر اسلام را
از زر و نقره و اثاث معیشت و آلات حرب و ضرب دستگیری فرمایند و برادران ملی
را از مسلمانان فراوان خبرگیری نمایند با معان نظر باید دید که رومیان چه قدر برای
حفاظت ارک اسلام خون خود بریک شهادت ریخته اند و تیغ مردانگی را برای استحکام
دین خیرالانام از نیام عقیدت آهیخته اند در راه خدا طائر جانرا از دشنهٔ ستم کیشان
ویران درون هلاک کرده اند و جان شیرین را بنام ایزد بیچون بجهد صدقه وقف
نموده به بینید که مایان در پردهٔ شب بآرام تمام کسوت خواب میپوشیم و ساتگین عشرت
و پیمانهٔ مسرت از دست ساقیان گلفام عنبر مو مینوشیم و بروز روشن در انجمن همچشمان
به افسانه ها میرائیم و حمایل گلهای خنده و مزاح طیبی در گردن جان می اندازیم
و دینی برادران ما همه دم و هر لحظه زیر سایهٔ خنجر زهرتاب مخالفان دین گلوی جان
نهاده میزیند و پیش گوله های توپ و تفنگ و تیغ و خدنگ سینه سپر دارند و خون
خود را بیک فنا ریخته اند و رگ جانرا از پیکار مرگ گسیخته اند و تنگ بشت آمده خشنود

مردان خود را سراپا بی‌خرمی پنداشتند و در باختن مهرهٔ جان بر بساط دین درستی و
استواری ملت و ایمان انگاشتند و ارثان و بچگان و متعلقان خود را اسیر و خدا کرده
گوهر بیبهای روان را در راه او نثار کرده اند و همه روبیان عروس راحت و آرام را بنام
خدا بیرون از کنار کرده اند ازین معنی بر کافهٔ مسلمانان امداد مجاهدین و حمایت لشکر مومنان
واجب و متحتم است این زمان آن زمان امتحان دینداران و هنگام جوهر نمائی کلمه طرازان است
وقتیکه دوحهٔ اسلام در خیابان جهان نو دمیده بود و در اطراف و اکناف عالم ریشهٔ
استحکام در زمین شیوع چنانکه باید ندوانیده و نسیم شباب بهار دین در چمنستان عالم
و گلستان روزگار با حسن جوه نو تر بیده بود صیانت و شجاعت مردمان آن زمانرا باید دید
که یک یک تن هر بیدینان سیاه کردار را بسیار سانیده و در لباس فنا ملبوس
گردانیده و زنان نازنین شیوهٔ عروسان بیاد و کرشمه آن زمان چنان داد شهامت
و شجاعت داده اند که روی معاندین دین متین را از میدان کارزار بر گردانیده با تیغ
خنجر کفر زدای خود انشتگان زندگی سراب آسا سیراب هان و تر زبان فرمودند و دشمنان
آهنی تن و مخالفان روئین بدن را بزنجیر رسیدن اسیر کرده کوس نصرت و فیروزی
نواخته اند و لوای دین و اسلام را بلند تر از نیزه خورشید ساخته اند این همه نیا
بکیت بمان نیرنگان هر پیشگان است که تا این دم نور اسلام در هر جا و هر دیار خورشید وار
تابان و درخشان است و در هر کشور و بر هر سطح زمین خنجر اسلام برق وار
لمعان است حیف باشد که مردان این زمان چو مردم دین خانه نشین باشند
و کار مردانگی و بسالت از آستین غیرت بیرون نآرند و جوش حمیت اسلام در دلها
مانند زنان زمان باستان هم نزنند و نطاق الوالعزمی برای نگهداشت دین محمد
بر کمر جان استوار نه بندند ای دینداران بجوشید که وقت جوشیدنست وای طرفداران
اسلام بکوشید که روز کوشیدنست وای پارس نژادان ضیغم منش وای کوه دشتیان
سنگین تن ازین پس گوه مردانگی بچینید و جوهر شجیر فولاد شکن خود را بمیدان قتال فرا آرید و
سپاس ایزد خیر و بخشش طاقت آفرین ادا نمائید و پاک بندگان و ستوده دلیران

اورا یاری دهید این زمان در تنگنای کوهستان روپوشیده‌اند و آوان ساعت
خانه جنگی و رزم باهمی خونریزی و جدال پروانهٔ توشهٔ آتش جهاندار جان آفرین
شمارا که صولت هزبری و شوکت تهمتنی بخشیده برای این روز بخشیده و دلیلان تنومندی و
گرگ منشی و خصائل سبعی که داده است محض برای این کار لطف کرده پس باید کوشید و تنهای
اولوالعزمی پوشید و دمار دشمنان از پیکار کوه شکوه برآرید و سینهٔ ژیان تیره رو
از دشنهٔ خونخوار تنومندی خود از هم بدرید و سرها ابر ضلالت آگین که از پس کوه
ضلالت بیخیزد و بر آفتاب جهانتاب اسلام بپرد و آتش آئین که بر زمین
هستی دین بسی بین می افتد و کشت اسلام را بسوزاند اکنون زمانهٔ بودن بجوار آب
آتشین غفلت و بیهوشی نیست و این روسر بودن بسر در باد نشاط و خوشی نیست
روسی بخواهند که در گلشن اسلام نهالی تازه و برگی سبز نگزارند و چشمهٔ دین محمدی
را که شیرین‌تر از شربت زندگی است از خاشاک کفر و ضلالت بیالایند خار نامردی و
بزدلی از پای همت برکشید و مرهم یکرنگی بر جراحت دورنگی بنهید و از حرارت اسلامی
و غیرت دینی در میدان اولوالعزمی و بلندسگالی از قدم همت ستوده نهضت بدوید جامیها
پرسید که این غلبهٔ کفار ناهنجار بر دینداران عالی تبار از چه رواست و این آتش هیجا
و نائرهٔ دغا و فساد در کانون جهان از چه سبب شعله افروز و سوزندهٔ کاچال آبرو و آسایش است
محمدمیان تار نطق و گویائی را تاب داده بدینگونه نواسنج پاسخ گردید و لآلی آبدار تقریر دلاویز
در دامن گوش سعادت نیوش ملوک دانید که ای تاج مکلل تارک هوشمندی و ای
سراج کاشانهٔ خرمی و خرسندی بشنو که سبب غلبهٔ کفار و یورش ناقوس نوازان بر روی
مسلمانان لطافت شعار کمی خلوص و نااستواری ارادت در دین و اسلام است و عدم
پرهیزگاری شائسته در روان خجسته فرجام مسلمانان این زمان متاع عقبی بیع میشوند
و خذف ریزهٔ خواهش دنیا میگیرند و زر میدهند سفال دنائت و خباثت در دامن
حال می‌اندوزند شب را برای یاد و پرستیدن آفریدگار عالم لباس آفرینش داده
و مایان در بستر نشستن خیمهٔ نغمهٔ عیش و طرب ساز ... سرائیده و ... رو

دربزم ایجاد و تکوین برای خداشناسی و سپاس گرانی گسترده ما مسلمانان نور آن
روز روشن در حصول تلذذات جسمانی و فراہمی خواہشات نفسانی صرف کرده آہ ہمہ با
از کوری دانش و تیرگی سگالش از بیت اسلام فرسنگہا دور شده‌اند و در نشهٔ بیدینی
و خود بینی مخمور گشته نمیدانیم که فرگفت یزدان بیہمتا و آفریننده و روزی دہنده کائنات
دالگاهی بینم که از فرمان ایزد پاک خدیو ملک از طرف خاور باختر سو بریک نمط بازگشت
دارد و ہیچ تخالفی و تجاوزی بمیان نیارد و ہمه چرندگان سطح زمین و پرندگان چرخ برین
در راه فرمان بری داور بیہمتا بہ نہجے که از دربار پروردگار فرگفت یافته‌اند شب و روز
قرآن پاک ۱۲
بران تکاپو دارند اما انسان بیحمیت بر عہد و مواثیق خود قائم نمانده و اقرار عبودیت و
پرستندگی رخ بازگردانیده این چه ایمان است که در بیت الاسلام دزدان دین نقب
میزنند و حرامیان و قطاع الطریقان اثاث البیت و کالای تقوی را بغارت میبرند
کسی پاشنه کوب تعقب دزدان و گرہ بران نمی فرماید و راه دشمنان دین کسے نمی بندد
اگر با دین محمدی عشق و محبت صادق بودی خار فسق و قساوت در گلستان اسلام
نه روئیدی داور داد گر و دادپسند گزیده بندگان را ناصر است و بر دشمنان و مخالفان دین
یعنی مددگار ۱۲
قاہر مسلمانان این زمان زبان بدہان از لقمہائے حرام چرب دارند و از جراحت
خدنگ شقاوت درونی در سینه کرب دارند کار زبان نوا سنجی شکر و سپاس است
دیا دپروردگار عالم و سہر انفاس حیف است که زبان آیت سپاس از ہر نہاد آسمانی
نمیخوانند و حرفی خلوص از کتاب ربانی نمیدانند آوخ ہزار آوخ است که درین اقلیم که
سلطان المؤمنین [illegible] و آب کردن والی روس خیمه در خرابی زده و از غایت تراکم
سگالش [illegible] درونی [illegible] دانش بوده موزه پا آورده و آسایش او درین دار
تلخ تر از مرگ مفاجات گردید [illegible] نشاطش از بزم عشرت بشکست و تار جلالت و جزالت
او از خیمه [illegible] روسیان از ہم در گسست کاچار است و کامرانی نگہدار رم
را عشاق سگال [illegible] و از ہر سو بر سلطان عالیجاه آسمان سوراخ شدن گرفت
و ہمه [illegible] سلطنت [illegible] استوار تر از کلاش کم زور تر و پوسیده تر از
جالاکردی ۱۲

ازکارتن میدانند و روستیان از فراوانی انبساط در بزم خود گل نشاط می بویند و از بیکرانی
مسرت و بهجت اشتیاق پوشتن صحن بارگاه تجمل و تمکنت مصروف اند اکنون همه مسلمانان را زیباست
کراز صحنهاے دل فروش درگذرند و روی همت و مردانگی جانب اسلام آرند و از او ز کشیب
خنجر تیز دم خرمن هستی و همه نژاد و بوم دشمن را پاک بسوزند و چراغ اسلام را از روغن جلادت
و بسالت نیکو برافروزند و در برکندن و فرو ریختن بنای خانه مخالفان مردانه بکوشند و
شیر از پستان گاو بر دلی و تن‌تنی ننوشند چون بلا و محن تا اینجا رسید حامد میان تسلیم
بر ناصیه آفتاب تاب گردانید و باز پرسید که درین دار بی‌هیچ چگونه آسایش باید گزرانید
و بکدامی نهج ساتگین راحت در انجمن معاشرت گردانید محمد میان فرمود و قفل طلسم از خزانه
نطق بکلید بیان بدینگونه بکشود که هرکه برین اندرز کاربند شد از مکروهات و صعوبات
آسمانی رستگاری یافت و کوه اندوه را به تیشه پای خود بشگافت یعنی اعتماد بر حسن و جمال
زنان سیمین بدن و ناز و کرشمه و عشوه گری معشوقان گل اندام شیرین سخن نباید کرد
و بساط محبت و عشق در کاشانه دل نباید گسترد و بر مال و متاع دنیوی دیوانه وار
فریفته نباید شد و زیاده از گرسنگی نباید خورد و علمیکه نفع دینی و دنیوی ندهد آنرا نباید خواند
و اسپ جهد در ساحت لهو و لعب نباید راند و چشم و زبان را پیوسته نگاه
بایدداشت و رایت خشمگینی و چرب‌لسانی در میدان تکلم لایعنی نشاید افراشت و تخم خواهش نفسانی
در مزرعه خاطر نباید کاشت و رقم ناهنجاری و بدکاری در جریده کردار زینهار نباید نگاشت
عزیزمن تا این چهار چیز در دنیا قایم است باغ ایجاد و تکوین هم سبز و شاداب
است یعنی تا اغنیا در کرم و بخشش بخل نورزند و علما براستی و درستی و خلوص نیت
عمل بر علم نفرمایند و جهلا از نادانستگی و بیعلمی خود تکبر نکنند و فقرا آخرت را بدنیا نفروشند
چون اینجا سلسله گفتگو هر دو کودکان شنودم و در خرمی و انبساط بر دل محزون خود
بکشودم که دفعةً بانگ نماز از ایزدی پرستشگاه بگوشم آمد همه اطفال مثل کبوتران می پروا
جانب عبادت کده پرواز آمدند و جناح شوق نماز بهوای یاد آفریدگار عالم
عاشقانه کشادند من شادان و فرحان واپس آمدم و تل اندوه را از سینه خود

ازکلکند مذاق این گفتگوی خرد آفرین بکافتم سور حنہ ستی ام فی شملہ ع در علی گڈھ تحریر یافت

واقعہ - یاد دارم کہ ہنگام جوشش عنفوان و آوان خروش شباب پا بموزہ بودم
وازتگاپوی فراوان دامان دشت سفر میپنوردم از حدت آفتاب و شدت گرما خشک دہان
وتفسیدہ جگر بودم ریگ راہ گرم تر از آہ عشاق تفتہ دل و گرمی سموم جگرگداز تر از نالۂ خستہ دروناں
نکبت مشتمل و ہوای صحرا احتراق انتما ہمچو وادی کربلا حسین علیہ السلام کُش ہوش ربا
وہمہ سطح تیہ آتش مانند صفحۂ جہنم ادراک سوز و خرد فرسا و آب از غایت گرمی در چشمۂ چشم
ہم نماندہ بود و از فرط تشنگی و خشک لبی زبان خار آسا در دہان آیۃ العطش خواندہ بود

نظم زدوزخ فزون بود باد سموم * ز گرمی شدہ آب لحم و شحوم * چہ گویم
چہ بودیم شعلہ فشان * سراپا شدم بوتۂ زرگران * ہوای دہانم چو شعلۂ جحیم * کہ
از تاب او استخوان شد رمیم * دماغم ز گرمی چو دیگ طعام * بجوشش اندر آمد ہمہ التمام

در ینجا مکانی بال از دو شجری سایہ دار مانند نخل طوبی ظل گستر و مثل ایام جوانی مسرت
نضارت افزا پدید آمد و آن درخت سایہ دار را سایۂ شجر فردوسی پنداشتہ تیز تیز گام زن
شدم و مثل شعلۂ آتشین و زغال سوزان بزیر سایۂ او رسیدم دیدم کہ درویشی سعادت
پژوہ تقدس شکوہ برحصیری کہنہ تکیہ زدہ نشستہ و دست از ملوثات تعلقات این خاکدان
بآب قناعت و تسلیم و رضا شستہ از لوح جبینش نور صفای اندرونش روشن تر
از آفتاب و از سیمای بیضا ضیای او تفسیر سیماہم فی وجوہہم من اثر السجود درخشان تر
ازلمعۂ آفتاب تسبیح و رد بدست و ریا دیدہ دانی ہمہ باہم مینیان و از لبان جان بخش
او زمزمۂ سبحان اللہ والحمد للہ پیدا و عیان **نظم** بظاہر بشر بود و باطن ملک *
نہ پیچید ز حکمش گہی سر فلک * ز رویش عیان بود نور آلہ * درخشان تر از پرتو مہر و
ماہ * از و مہر دنیا بفرسنگ بود * دلش ہمچو آئینہ بی زنگ بود * من بپاس
ادب تسلیم مسافرانہ بجا آوردم و دریافتم کہ ای موج بحر معرفت و ای اوج چرخ حقیقت
از کجائی و چہ کار داری آن آگاہ دل فرتوت درون درخشان فرتوت گفت کہ زمانہ
و عرصہ دراز است کہ این مشت خاک سراپا عصیان دامن از نہیب این وسوسہ گاہ

گل و ریاحین و تبسم از بهار و تشدید ان گرانمایه پندارد و بعیات چند روزه نازان
نشود و عاقل را یک نکته کافی و وافی باشد و غافل را انبار اندرز و دریای موعظت
کارگر نبود عاقل از خواب شب مرگ را پیش نظر ایستاده بیند و غافل از خواب نشه شراب
مستی بیدار و عاقل از همه کائنات ذخیره اندوز بهروزی بردارد و غافل دنیا
را تماشاگاه پنداشته بلهو و لعب پردازد چون دیدم که دنیا فانی و عقبی جاودانی
است نقد موافقت موافقت این تماشاگاه از صحیفه دل بیرون انداختم و بصحرا
گردی و هامون نوردی پرداختم منقطع ازیل هم و هردم در یاد خدای عزوجل ام
این گفتگوی دلاویز و سخن موعظت آمیز راشنیده و از ته جان ورزیده راه خود
فراگرفتم و بقطع منازل تکاپو فراوان بکار بردم و بدل خواستم که از همه اسباب تعلق
روباز داشته به پرستش ایزدی پردازم و از دست یکسوئی و زاویه گرائی در میدان
تجردی برافرازم

نامه از درگاه شیب پناه جوانی والی اخشیج آباد —

شمامه دانش بخش از رایحه حمد و نفحات ستایش و نیایش داور جهان دار
جهان آفرین معطر و تازه باد که از شگفتگی گلهای گوناگون آفرینش گلستان ایجاد
و تکوین را رشک گلزار فردوس فرموده و از شمیم مسرت نسیم ریاحین اختراع و ابداع
بوقلمون شارستان زمان را مثل باغ ارم نمود چه داور بیهمتا است که دهنا
را از سر بست آسمانی و بر نهاد جاودانی در رشته انضباط کشید و مکالید خزاین
نظم و نسق عالم بدست جهانداران دادپسند دادگرای مفوض گردانید
زمام انتظام نظام علوی و سفلی در چنبر دانش رموز شناس فرمان یزدانی و نکته دان
نگفت ربانی و خشوران فرازنش بلند سگال و خدیوان عالی منش بیدار درون
دادپژوه ثریاجاه گردون شکوه ستوده خصال داده است و بذریعه فرستادگان
آسمان پایه احکام آسمانی و اوامر یزدانی بر مینان پیشگاه رسانیده و بوسیله گیتی
خدیوان نصفت شعار بست و کشاد مآرب مقاصد آفریدگان عالم جاری گردانید

پیمبران گزیده و پیکر راه یزدان بی همه و با همه هیننمایند و رهنمای نهانی آگهی بخش مانند و از لوث
شهوانی و غبار ظلمانی دامن زیست را از آب اندرز و موعظت و آتش فزا پاک میدارند و
پاسبانان ظاهری جمهور انسان را از گریوه خودپرستی و صحرای ابر و شگفتی بر آورده در
ارک تهذیب تادیب محصور و مصون میسازند از ینجاست که ذات ملکی صفات ما پیوسته
در تنظیم و تنسیق رعایا و برایا بخلوص نیت و درستی عقیدت مصروف است و در فراهمی گروه
خلق الله و جمعیت دل جماعت انسان که گزیده ترین آفرینش یزدان بهمتاست از ته دل
مشغوف پاسبانی امصار و حفاظت شهر و دیار و برای آنکه همه ذی روان و اهل روزگار
را همین طاعت و فرمان پذیری خالق کون و مکان پنداشته رفاه جهان و جهانیان
همیشه مد نظر و نصب العین است از همین نیت تقدس طویت نام نامی مار و شنی گرا
هیچو ماه و خورشید در دارین است آسودگی خلق الله و رفاه رعایا و برایا موجب رضای
دادر دادپسند است و هر جهاندار گیتی ستان خورشید نشان از برکت این کردار ستوده
امین زگزناست آفرینش داوران فرگوهر بلند اختر برای بهبودگی و آسودگی و خیر
رسانی و کرم گستری گروه عالم است و سرسبزی و شادابی کشت شارستان بحق جهانداران
کار معظم و مهم است بادشاه دادپسند را زیباست که از صفحه روزگار رقم بدعت و ضلالت
را بکلک عدل و انصاف بزداید و از صحن گلزار زمان بیخ خار ظلم و تعدی را از کلند داد
که بهار بوستان امن و امان بندگان کبریا است و چار دبستان آسودگی و بهبودگی
آفریدگان خداست قلع و قمع فرماید و هر غفلت و ذهولت چه بوده که خفت آن زاری و
مردم کشی از شاه راه سلطنت و کامرانی نه چیند و سوی تاریکی ظلم بیدادگر جفا گرا از
چشم خشم نه بیند این فهار سیرابی بخش نهال نکبت و نکال و جور و جفا است و این چنین
دیده پوشی بداری ستم فی نفسها است افکندن بنای تمردی و سرتابی و گردن فرازی
را موجب گشته نشسته با آفریدگار عالم انگاشته نگاشته می آید که درینولا به نهیای
سنیهان راست گزار صداقت شعار ستوده کردار سعادت آثار چنان بسمع همایون
که ملجای صدای الهام ربانی و ماوای بانگ آسمانی است رسیده که آن سرمایه

و فرزانگی و آن عالی پایه فراخی و مردانگی لواے خودبینی و خودپرستی در اخشیج آباد نصب کرده بهنیت شاهی نواخته اند و به اغواے مرزا غفلت بیگ که یکے از باغیان تباه اندیشه و شقاوت گراے دنائت پیشه و سرمست بادهٔ غرور و خودبینی و تیره مشام دخان تکبر و ناکامی است در کار ناکردنی پرداخته اند و از کار شاهی که عین طاعت حضرت ایزد تناهی است رو گردانیده به تلذذات جسمانی و توهمات شیطانی خود را انداخته اند و دیده و دانسته جان خود را هدف خدنگ ملامت و دنائت ساخته اند در راه فرط محبت و شفقت بی پایان فرقهٔ طیبهٔ دانش و بینش و هوش و خرد و فهم و ذکا و ادراک آسمان پیما و اندیشه بلندی اگر آغاز و انجام شناس و متفکره و حافظه فروهیده اساس را بمصاحبت و مجالست ان فرزانهٔ زمان و یگانهٔ جهان قطع العنان کرده گذاشته ایم و این گروه سعادت پژوه را چاکرانه در خدمت شما داده ایم که از چراغ دانش و بینش نشیب و فراز باغ عقبی انیکو به بینند. و از دست خرد و هوش خار خودی و خودپسندی از صحن گلشن خلوص و عقیدت بچینند و از جاروب ادراک و ذکا کاشانه جنت نشانه تهذیب کردار و ترتیب اعمال را رفت و روب سازند و از آب چشمهٔ چشم سیدان مسرت انتما این قصر همایون را بطرز بایست بپاشند و از کتاب اندیشه مضمون مآل بینی و خداشناسی بخوانند و از نسخهٔ متفکره تفسیر آیهٔ اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بدیدهٔ ارادت و صفاے عقیدت بجویند حیف صد حیف که این مقتبسان انوار مهر یزدانی را در بزم جهان افروز خود بار ندادند و طائر قدسے بال توجه گاسے جناح لطف و التفات سوے شان نگشادند سامع براے شنیدن بانگ بربست الهی عنایت شده بود بجاے شان نغمهٔ دلفریب نسا بربط و چنگ گوش فرمودند و ابواب منهیات گوناگون برخود بگشودند و عینک و ربین دو همین جمت کرده بود که خشگر نگار می گلهاے آفرینش را دیده از بوے صنعت آفریدگار جهان مشام خرد نیکی پرداز بر افروزد که چه سان از سینهٔ زمین این چنین بوالعجبیها بر روآورده و چگونه این فرش رنگین حیرت افزا بسطح خاک گستر و سبحان الله این چه نیرنگ سازی است

که از اندرون پرده تراب این چنین ازهار و ریاحین بسیم آگین فرحت بخش خاطرپسند
بیافرید و این چه رنگ آمیز نسبت که در بطون سنگ و شکم معدن لعل بی بها و گوهر پر ضیا
بپرورید ذائقه برای چشیدن مزه اثمار اشجار خوشگوار داده بود که لذت او چشیده سوی
لذائذ آفرین زمام دل بکشد و سپاس نعمای ایزدی بتقدیم رساند آه هزار آه از رهنمائی
لذت او راه لذت عشق الهی نه چشید و نفس کافر ناخرسندی وا نخشید و کان دل
و معدن سینه برای فراهمی جواهر زواهر محبت یزدان بخشیده بود آنرا از خزف هوا و هوس
و طول امل مملو ساخت و بیاد خالق ارض و سما از صدق دل دمی هم نپرداخت چون تمهید
و تاکید چنین کس بی راه رو بزدست همت این ناصیه سای بارگاه بیچون مستحکم و فرض است
لهذا فرمان واجب الاذعان شرف نفاذی یابد ببین شیوه دیده وری و هوشمندی و
خرد پژوهی این است که از گوش هوش این اندرز سراپا رحمت را شنیده از اوج مسند
فرگوهری خود برخیزند و بحضور عتبه بوسان درگاه گردون پایگاه ما بیامیزند و آن ارتحالی
و حصار گلی را سپرد دیگر ملازمان این بارگاه سازند در بجا آوری احکام قضا توامان
این فرمان تراخی و تساهل نورزند و کیفر سرتابی و پاداش نافرمانی را برغبت اندرونی
و انقیاد دلی گوارا نمایند اکنون قوت سامعه بحکم است که از دیوانخانه سمع رخت اقامت
بردارد و قلم کارگزاری خود از انامل فرو گرفته در آستین بیکاری گزارد که پاداش نشنیدن
احکام شاهی همین است و تدارک این چنین بی راهه روی جبین است در و دندان
را بگوئید که بسا نعمای آسمانی و اشیای ربانی در هوای نفسانی خورده و حکمی
و فرمانی جهان مطاع عالم مطیع بجا نیاورده باید که فوراً از صدف دهن بیرون آئید
و در بازار ناکامی رسوا شوید و درجگت هالن را همچو کیسه مفلسان تهی بگزارید و کدامی
خائیدنی را زیاده ازین مخائید تا انقطاع رشته حظ لذائذ دنیا چنانکه باید نخواهد بود زبان
بر نام خدا زینهار نخواهد کشود همی باصره را لا غیر از چهره مرگ عمد در آئینه خیال ببین و در انجمن
اشکال گوناگون و محفل صورهای بوقلمون بیش ازین منشین بازوی بلند پروازی
و بال دو بینی خود از آب نزله ترکن و از دیده بازی جهان و جهانیان هدکن واسے

زوهی جمله جوارح وای قوای معطل زیاده ازین نگاه بوکنید و در میدان هرزه گردی
ونکوهش پژوهی و زبون گرائی مپوئید وای راستی و درستی وسختی کمر وصلب ازین
بالای زود یکسو شو و براه خمیدگی وانحنا از پای مهمت بدو آن خمیدگی پشت غار
زمین را نیکو ببین که خوابگاه واپسین درین است و مهد آرام آخرین همین است
این همه اندرز (پند نصیحت ۱۲) و نصایح (جمع نصیحت ۱۲) را از گوش ارادت و اطاعت بشنوند و خادمانه و مطیعانه
در پرده جان جا بخشند بفور رصد و ریافتن این فرمان قضا جریان بدرگاه عرش بارگاه
از قدم چشم و پنجه مژه دوان دوان فرا رسند و سجاده طاعت و پرستندگی بر آستانها
که سجده گاه عالم و عالمیان ست بگسترند ورنه بآتش قهر شاهنشاهی همه آسا سوخته
خواهند شد و بزنجیر کیفر کردار مقید و محبوس خواهند بود چندی چشم جهان بین صورت
را بند کرده از دیده خیال عرش پرواز نقد زندگی رایگان رفته را باید دید که
چگونه در غفلت و بی خبری گذشت وازگوش هوش داستان زمان لهو ولعب باید شنید
که چسان رفت و گنجینه سینه را بیازمایند که دران بضاعت اخلاص الهی و زر ارادت
ایزد ناشناهی چه قدر فراهم است اگر این گنجور واپسین را خالی از متاع نشستیه (بمعنی عقیده ۱۲) یابند
جهد نمایند که زود آبادان و معمور گردد و از جواهر زواهر پرستش و اطاعت مملو
بود بیش از مرگ برگ آسایش بزاویه آخرین باید فرستاد و داد طاعت و فرمان بری
از جوش خلوص و خروش عقیدت باید داد و پا را از زنجیر رفتار ناهنجار باید رهانید
و بار برهمندی از دوش حال دوش باید گردانید بسمع همایون این هم گذشته که
آن نقاوه دودمان عز و اعتلا و سلاله خاندان مجد و اصطفا از جلال تقدس اشتمالها
نمی ترسند و هیبت عدو سوز دشمن گداز عتبه نشینان این بارگاه فلک اشتباه را
در خیال نمی آرند بسیار دیده و شنیده باشند که بسا نامورن نبرد مزاج جلالت ایالت مآب را
را از تخت و تاج محروم کرده بخاک هلاک انداخته ایم و بسا دلیران فولاد بازو را از تخت
عظمت و اقبال برآورده اسیر زنجیر نکبت و نکال ساخته ایم و بسا خود رایان
ناعاقبت بین را بگوی ذلت و خواری و مغاک کریوه انکساری سپرده ایم و بسا

تند خویان شقاوت سگال را همچو کلک بر ناخن خونخوار فشرده ایم قهر ما را زهر سریع الاثر الکار نه
و مهر ما را چون ابر رحمت جهان پی در پی دار نه سر گردن کشان از حکم ما بتافت الطرفة العین
در یا ویه فنا شتافت بخاطر دریا مقاطر که شیرین چشمه عظمت جلال است خدام مهرما انتشا
ما رسیده بود که بفور ظهور آثار فتور و سرتابی و گردن افرازی و انتشار بوی بدنفسی
وبها ضایت سگالی جنود مسعود را فرمان نهضت بجانب آن اطراف نافذ فرمائیم ولوای
نصرت و فیروزی انتما را حکم روانگی آن سو دهیم که لشکر فتح اثر که نمونه خشم الهی و قهر ایزدی
است بچشم زدن در آنجا رسیده ارائک مقبوضه آن مخرن الحاد و داد را فرا گرفته سپرد دیگر
اولیای دولت نماید و بنیه غفلت و رعونت ذهولت از گوشش جان بیرون آرند
و همچو سیل غضب الهی آن جا را از بیخ و بن قلع و قمع سازند و اجساد فساد آفرینان بغاو
و عداوت شعار را در مغاک هلاک انداز ند اما از آنجا که نیست فیض طویت ما دریای جود و
احسان آفریده شده است نمی خواهیم که موری را آزاری رسد و برگ گیاهی از
لطمه باد اسپی خورد ریزه دان خرد آفرین ادراک بخش را هزاران هزار سپاس است
که ذات تقدس آیات ما از آب و گل جود و کرم سرشته و رقم بلند نامی و نشان
والا جاهی بر نام ما نوشته عین رحمت و الطاف رحمانی است که ذات گزیده صفات
ما را نو علی نور بیافرید و از تاج مکلل و مرصع جلالت و ابهت در هر دو جهان
تارک ما را شرف و ممتاز گردانید کسی نیست که پیش تخت آسمان پایه عرش سایه گردن
خودی و خود بینی برافرازد و خود را بپیش بساط بوسان و جبهه سایان سده علی سربلند
سازد هر که گردن رعونت و سرتابی از زانوی طاعت و فرمانبرداری بر دارد فوراً
خنجر خونخوار سیاست اولیای دولت ابد ابهت بار سر ناپاکش از بالای دوش
فرو اندازد اگر زمانه مساعدت کند و بخت روشن یاری دهد و طالع فیروزمند
رهبری نماید و دود رعونت و خود آرائی از مجمر دماغ فرو شود آن دیار را املاک
پادشاهی پنداشته از حیطه قبض و تصرف خود برآورده حواله دانش پژوه گزیده شکوه
عالی فطرت والا نهمت میرزا نقاهت بیگ خان که از هنگام طلوع نیر حیات افروز

دانش و فرهنگ پژوهی و آوان کوکب عالمتاب کارشناسی و نکته سنجی انیس خلوت
خاص و جلیس جلوت تقدس اختصاص ما بدولت بوده است نمایند درین امر
خرسندی ما و رستگاری خود شناسند و سرمایهٔ مباهات و متاع مفخرات دارند این پندار
چون غبار نافرمانی و خار تمردی و ناکامی بمر و ر راه عقیدت خود ریخته اند و رشتهٔ
انقیاد و اعتماد را از کار دیانت و عداوت که سراپا شعلهٔ شقاوت است از هم
گسیخته اند ازین معنی بحق آن دوحهٔ باغ عقیدت و ارادت چنان ستوده مینماید که
تا نزول فیض شمول فرمان آسمانی و حکم یزدانی بیرون درگاه عرش پایگاه ما که
فرودگاه بندگان عقیدت سرشت است معتقدانه معتکف باشند و از تسبیح انفاس سبحه ستایش
و یادگاری قادر بیچون نمایند و از لشکر حواس صوری دوری ورزیده مجردانه
و گدایانه جبین نیاز را از نقوش سجود طاعت و پرستندگی مزین سازند و از جبهه سائی
و ناصیه فرسائی نور حقیقت خداپرستی به نهجی بیفروزند که از چشم بد درونی جمال پر جلال ایزد متعال
به بینند و در آئینهٔ خیال تمثال هوا و هوس دنیوی را راه ندهند و پیوسته امیدوار صدور
فرمان پروردگار عالم باشند و هردم راه سفر کاروان سرا انکار زند و سایهٔ این
شجر سعادت گستری سراپا پرتو گردنده پندارند بر همه رعایا و برایا بر همگی صغار و کبار پیدا و هویدا
که این چنین تهدید و تاکید این ناصیه سای بارگاه کبریائی محض برای
خیر انام است و سراسر در آن سعادت و حفاظت و تربیت عوام است چرا که ذات
ستوده آیات ما که نمونهٔ رحمت ایزدی است بر بندگان و گروه انسانان
هر که در تاریکی این ارک کالبدی و حصار رخنهٔ باغوای هوای نفسانی و خواهش
شیطانی کار گزین و مهم سنجیدهٔ خود که طاعت و عبادت داور دادگر است بطرز پسندیده
بجا نمی آرد و جبین شکر و سپاس از غازهٔ خلوص و انقیاد نورانی ساخته بر وسادهٔ
پرستش آفریدگار هژده هزار عالم مستقر نشده و بندگانه نمی ساید و از نشهٔ بادهٔ خودکامی
سرانجام بینی مصروف به لهو و لعب و مشغوف بشور و شغب صوری میباشد و لیل و نهار
در تمردی و سرکشی میماند بر ما واجب و لازم است که چنین رده سرتاب گروه

ناهنجاران را داورانه و حاکمانه از کوی ناهنجاری و بدکاری برآورده سزاوار
گلگشت باغ نعیم و لائق حضوری دربار حضرت کریم سازیم و گرد عصیان را از آب
اندرز و موعظت و نصیحت و تربیت از دامن حال شان بشوئیم و داستان پند و نصایح
یعنی نصیحت ۱۲
مربیانه پیوسته پیشش و بخوانیم هر که چراغ دانش و بینش در کاخ دماغ روشن تابان دارد
و شمع فرزانگی و هوشمندی در شبستان دل درخشان دارد این همه تنبیه و شدائد را
موجب فیروزی و بخت افروزی خود پنداشته قلادهٔ انقیاد و اعتقاد این علیا درگاه
در گردن جان اندازد و پیش آستان ثریا نشان سر غرور خودنگون سازد گوش
ذی هوش سعادت نیوش را همین قدر بس است زیاده هوس ما اشهب اقبال و
عنان توسن جاه و جلال بدست آن شهسوار عالی باد

رقعهٔ دیگر سعادات کونی و الهی و مرادات دینی و دنیوی روزی باد نامهٔ بهجت افزا
مسرت انتما همچو بهار بباغ و روشنی بچراغ و صهبا به ایاغ و مرهم بداغ رسید خاطر
را از هوای خرسندی و خرمی چمن چمن شگفانید طوطی خامهٔ مشکین شما نغمه سرا
که شرکار گرامی نیاکان ما از باغ مملوکه که جای گلگشت و تفریح کدهٔ این محزون بود
بسیار اشجار شاداب و سرسبز و بارآور را از کلند غصب و تغلب در و کردند و از
بیخ برافگندند و بهرهٔ دیگر بهره داران از دست نمیگزارند و بعض تباه سگالان تیره طینت
و آز کیشان شوریده سیرت از دادن زر فصل خریف سنه حال سر بزانو و دست
بآستین اند و از بانگ دادن زر واجبی ما مهر سکوت بر زبان نطق دارند و از عدم
ادای نصیبهٔ این نیازطراز سخت در اضطراب و کرب اندازین تا دهندی و خورد برد
هنوز از سرکاری داده نشده و سرهنگان داور وقت زر مطالبهٔ مالگی میطلبند و شام
و سحر مانند نیر جهان افروز حلقهٔ در میزنند و دیگر سانحهٔ انجام همچو رائحهٔ فرحت بخش
بدماغ استدراک جا یافت و آفتاب انبساط از دریافت حال آنجا بر آسمان جان
و دل نیکو بتافت بر دشخوار پسندان ژرف نگاه و بیدار درونان راز آگاه پیدا است
که کار زمینداری و تعلقه پژوهی نمونهٔ جهانبانی و جهانداری است هر جهاندار

آسمان پایه که از لشکر جرار بی استظهار است در طرفة العین ملکش در قبضهٔ مخالفان
خونخوار است و هر زبیدار یرا که اعانت یاران و استمالت مددگاران شامل حال نبود
علاقهٔ او بلاریب بهره و حصهٔ جابران ناپاک درون نکبت مشحون است درین زمان
این روسیاه ننگ آفرینش بیزور سے فرخنداد خود می نگرد و بر فراز توانائی و
دشمن کاهی نظری اندازد و آشکارا می بینم که در داورگاه باز است و داور وقت برکرسی
دادپژوهی و انصاف گرائی متمکن و جلوهٔ حطاز و مهابت مردانهٔ ما فراز و تارک اولوالعزمی
از تاج و دیهم صولت و ایالت بهره پیج ممتاز و شهباز تهمتنی در گرفتن صید تیز چنگال و همای
دلیری و دشمن گیری قوی بال من نه آن دیم که زیر پای هر که و مه خود را رایگان
بمالم و نه آن بزدلم که همچو زنان کوفه پشت از خدنگ ریزی و سنگباری مخالفان
زار زار بنالم نه حلوای شیرینم که هر گرسنه بحلق فرو برد و مانند جام شربت بکشد
نه تلخ طبع و زهر قاتل ام و نه شمشیر بی وضع و مهر کاهل ام عدو را نباید که ما را بی آلهٔ حرب و بے
سلیح ضرب انگارد و خود را آب و ما را ملح دیده پندارد من هم یک گونه در خود
زهر کشنده دارم بهر آنکه پیاپیم جام صهبای زندگی را از مینای کالبد فرو ریزم خنجر خونخوار
زهره گداز دارم بجنبش زدن دمار دشمن عیار را بخاک هلاک سپارم اما چون از عینک خرد
دوراندیشی از دیدهٔ اندیشهٔ آسمان پروازی بینم وقت را بهم ناساعد و بی یاور
می یابم درین زمان هر دادخواه که بداورگاه دادگر فریاد برد به نخستین مرتبه نقش آبرو
و حیات را از صفحهٔ هستی یکزلک فی ناموسی لبتر آستان داورگاه بوسیدن کوه
سیاه کرداری و ناهنجاری از گلند جگرکاوی کافی است و زمین دنائت و ذلت
از ناخن نکوهیدگی شگافتن از بیخ ازین خرخی از خوکان پلیدی خوار دادگاه دامن دل فراچینم
و نگاهی روی تسبیح داورگاه بهر خیال نمی بینم تیر از کمان جسته و آبرو رفته و وقت گذشته
و جام عزت شکسته باز بهم نرسد و سالک دانا و مسافر تجربه کار بر راه حرامیان و
غارتگران زینهار ره نه نهد لهذا بواد دیدمن می آید که زمام عزم گرامی از جانب عدالت
بگرداند و از شمع جهان افروز دوربینی و بلندسگالی عالی لیے چهرهٔ مآرب و مقاصد

بطرز پسندیده په بیند و سنجیده راهی روند که تیره خیال دشمن کج آهنگ را در دیار
و ملک خلل نبود و از گلستان دانش و بینش رایح مفرح بمشام مخالف نا آهنگ
را از و بوی نرسد آن چراغ سلاله دانش و فرزانگی را زیباست که برای اجرای کار
گروهی سرهنگان پلنگ طبع و گردان آتش خو گرگ وضع ملازم دارند و همه جانشین کار
و تنازع فیه باو شان درسپارند و از آوازه هیبت و نایره لهیب فتنه پردازی دشمن
نهراسند بسا باشد که درین ظلم خانه او از نهای ناملائم بگوش میرسند و شعلهای
شکوه افروخته بنظر می درآیند همه سراب است جای خوف و بیم نیست پیوسته هنر بر خاطر
را تیز چنگال دارند و از راهی هوی رو بایان زبان هیچ و لجراش سماعت فرسای شغالان در
گران دل نشوند من خوب میدانم که ما را در ارک تنهائی و بیکسی محصور دیده دست
تطاول باموال و امتاع ما کشاده اند و در ذاتم را در صدف یکتائی محبوس نگاشته
خنجر ظلم و بیدادگری بر گردن جانم نهاده اند چون تکیه بر کرم آفرید کار عالم دارم
از کسی نمی هراسم و مخالفان تباه درون را هیچو دانه خردل ناچیز می شناسم

والسلام مع الاکرام

رقعهٔ دیگر شادابی باغ زندگی و نسیم تازگی بخش گلستان خرسندگی
اعنی نگاشتهٔ سامی چهرهٔ وصول افروخته دشادمانی و انبساط بر دل این ناشاد
کشود مالا مال نشاط و مسرت فرمود از بیم نرسیدن آمدنی علاقه این مدبر سیاه
و نا فراهم کردن اندکی زر درصره پس انداز نگرانی برنگرانی افزود و از دیگر ناملائمی
رو داده آنجا خود را بآب حزن و آلام سینه خراش غرق یافتم و از کمال اضطرار
وجگر افگاری در ویران کدهٔ پریشانی و جانفشانی شتافتم هزار ان سپاس بیکران
است که آن بهار چمنستان فرزانگی گلزار دانش و بینش و باغ هوش و گیاست
را از رشحات سحاب الطاف آسمانی و عنایات ربانی از بس سرسبز و ریان دارند
و از کسوت دوراندیشی و بهین سگالی و معامله پژوهی و مطلب رسی در امثال و
اقران خود معزز و ممتاز اند و دانش نامه ها آن نخل بند گلستان فرزانگی و هوشمندی

ترتیب دادن و تخم هدایت و هوش افزاے در کشت آگاهی ریختن امریست دور
از کار و درس کردن صحیفهٔ موعظت و نصاحت پیش آن فرگاه چراغ افروختن است
در نصف النهار از آئینهٔ دور اندیشے و فرا بینی و مصلحت جوئی صورتی بینید که از همه جا و منه
و ناچار خوران لپ شیره پشیزه در کیسهٔ وصول فراهم آید و آنکه چهرهٔ مآل اندیشی را نمی داشتند
نمی اندیشد او را به شکنجهٔ تدبیر عقده کشائی خود به پنجے نگشتند که همه خورده را پیش آن ثریا
منزلت اندازد پیش ازین بگوش این گلیم پوش چنان رسیده بود که چهپاے
ابنیه مملوکهٔ این ناصیه سای بارگاه ایزدی بعض سپاهیان و اثر دون راسے ذره طامع
نمیدهند و بودن مارا برادرنگ هیچے نمی خواهند و در مردن ما بردن مال میدانند
و در خفتن واپسین خواب ما بیداری بخت نافرجام خود می انگارند باید که سر غرور
و تکبر شان از تیشهٔ تدبیر جهان کشا دشواری گداز دوش رعونت بتراشند و صور
عناد و بغض را از لوح سینه که خزینهٔ کینهٔ دیرینه است از کلک نیکو سگالی بخراشند
کج بیان نفاق درون و زشت خویان نکبت مشحون را زینهار زینهار کسوت حلم
و اغماض و تلطف نبخشند و نزد کسے بطرز ناپسندیده دانهٔ خردل هم نگذارند امسال
برشکال نه بارید و آسمان کرهٔ نار پرسوز و التهاب گردید زمین همچو مس بتپید و خورشید
مانند شعله ها دیده بر سر پنجے سر امید رخشید طفلان شیرخوار بنابر از نه دادن شیر دایه
تفسیده زبان و خشک دهان اند و از شدت گرمی آفتاب جهنم تاب همه زمینیان
سوخته خاک سیاه شدند آب از ابر نمی ریزد بلکه ابر هم بر آسمان نمی خیزد همه چرند و
پرند و گیاه و اشجار بنوای العطش العطش میگریند و مردمان از کثرت حدت آتش بار
نعرهٔ آه و نالهٔ جانکاه میزنند درین حیرانی و پریشانی تدبیری بیندیشند و نظمے و
نسقے بروے کار آرند که کدامی زمین از کاشت و تردد افتاده نماند و آب پاشی
زراعت از چشمه و نهر و چاه کرانده دهند کشاورزان را از بار کشاورزی گران جان
و ملول شدن ندهند و شربت استمالت و ساغر دلجوئی و خاطر جوئی نوشانیده
باشند چنان نشود که درین خشک سالی زر مالگذاری سرکاری کالای خانه و لک

بیت را فروخته دادن آید و عذاب قحط و گرانی غله کشیده آید نیکو بیندیشید که از فراوانی
حلم و افزونی اغماض کالای خانه و جمله جائداد از دست فروهشتن و آیت ناکامی و رقم
نامرادی ناصیه خود نوشتن است اغماض هر مرتبه خنجر زهر تاب در دست دشمن دادن است
و در بی حمیتی و بی نیروئی بر خود کشادن هر دانش پژوه دوربین بلند سگال فراخ حوصله را
زیباست که لوازم حلم و مراسم اغماض و مراتب چشم پوشی بی محل بتقدیم نرساند و اندوخته
خود را رایگان دادن سپید حماقت و نکوهیدگی بر سر نهادن است همه ابنای زمانه فی
بکار خود هوشیار و در خوردن متاع بیگانه تیزتر از خنجر خونخوار اند نادان همانست که بنادانی
و کاهلی بضاعت و ذخیره خود را آنچه (سرمایه ۱۲) آسیان دهد و نامش بخشش کریمانه نهد عزیز من اگر چیزی
دهند سائل خسته درون فلاکت مشحون را دهند آسودگان از رخود بخشیدن بزنجیر کاهلی
و جاهلی پای آبرو کشیدنست و خط قبض و تصرف بدست مخالفان خون آشام دادن و
دزدان را راه نقب زدن بر خزانه خود فرانمودن از چرب زبانان این زمان بپرهیزد و
از انجمن دورویان آباد زبان و ویران خاطر بر حذر باشد اینها بظاهر همچو حنظل خوش رنگ اند
و ذائقه تلخ تر از موت دارند بصورت ماه پیکر اند بسیرت زهر افعی و سم قاتل هستند
و مردمان را از دم آتشین خود میکشند چه ایشان نمیدانند که مخالفان تباه کردار ما
چه سان با من سلوک کردند و چگونه بدیها بر من روا داشتند بر ما چه افتاد که از آمدنی
جائداد خود دستگیری ایشان کنم و چیزی بایشان دادن مار خونخوار در آستین
پرورش بیست یاد دارم که بیخ شجر سکونت ما از سبزه زار وطن که رشک گلزار بهشت
است همین کافران شمر طینت بر کنده اند و نخل شاداب اقامت را از گلستان مولد
قطع کرده اند من دوست پرورم مار خونخوار را برای گزیدن و نیش زدن خود نمی پرورم
مخلص مخلصان هستم با دشمنان سیاه درون نمی پردازم باید که بحزم خداداد خود مزارعان (ره)
و کاشتکاران دیرینه کار را بکار کشاورزی مشغول دارند و هر شکسته امید و گسسته آرزو
را بر جاهای شکونه مامول فرمایند بر کارشناسان این طلسم خانه شنگرف ناپیداست
که بنای انجاح مهمات این زال سفید ابرو بر بدوبینی و مآل انگاری نهاده اند و بهبودی
مراد از دنیا ۱۲

این کارگاه پر وسوسه بدست کارکنان انجام پژوهی و عاقبت سگالی داده اند چون ایشان از فرگاه داور بیهمتا دل دانا و دیدهٔ بینا و گوش شنوا و فهم رسا و ذهن عرش پیما یافته اند همهٔ امور مرجوعه به تنها[^1] ... بیمانی پیر دانش خود اجرا فرمایند و امورات مالی و زمینداری را در حیز تراخی و تکاسل نانداختن تدعیان[^2] انشعب فیروزی و بهروزی بدست اقبال باد

بحرمت النون و آله الامجاد

رقعهٔ دیگر — پرتو مهر دانش و بینش بر ساحت دل نورافشان باد شاهانه زلف عروس مسرت و خوشدلی یعنی مکاتبهٔ بهجت طراز نوید وصول افروخت و کاشانه خاطر را نورانی ساخت می نگارد که از بسکه باپیدن باران باران زمان از گلستان هستی برخاسته خاطراند و از فرط مایوسی دهر رس بی پایان مرغ نظر همه ذی روح سوی آسمان ناظر کاشتکاران از تپش آفتاب برشته دل و کشاورزان و کدیوران از حدت گرما و شدت صیف از بس مضمحل تخمیکه برای نباتات کاشته بودند همه بحالت نودمیدگی و بالیدگی بسان کودک شیرخوار بمرض تشنگی بخاک هلاک آمیخت و اوراق اشجار از بن آتش باری رنگ خود بریخت اغصان نونهالان چمن از برگ ریزی همچو مشریان عریان و سطح گلستان از تیزی گرما سوزان تر از گلخن از تباهی گلشن عندلیب سخت بیتاب است و نواسنجان چمن از فرط تشنگی در اضطراب از دریافت این حال سراپا نکبت و نکال دل در بیم است و پیوسته پابند دام خوف و بیم نباریدن باران از ناپرستیدن آفریدگار عالم است اگرچه بندگان و یاران باهم بوده لوازم پرستش و مراسم عبودیت بجا آوردمی این سختی و آزردگی و ناخوشنودی ایزد بیهمتا بر حال آفریدگان هیچ دیدی و این چنین خشم بیکران و غضب بی پایان او تعالی بر بندگان خود روا نفرمودی آنچه که بر ماست از ماست باید که فوراً کوشکهای غله را در بکشایند و بقیمت ارزان که از نرخ بازار سه چند افزون باشد بدست زرداران بفروشند و گرسنگان و بیمایگان و درماندگان و تهی دست گرایان و خداپرستان شب بیدار را بی قیمت بخشند و بدست غله فروشان و زراندوزان یکحبه ندهند و در پردهٔ سیاه گون شب بکلبهٔ گلیم

[^1]: خداوند یگانه
[^2]: [illegible] ۱۲

خود را پوشیده در کو و برزن به تجسس حال غربا و یتیمان و بیکسان و بیماران
بگردند و از پنهان گویان و سنهیان کیفیت حال خفیۂ دریابند که خلق الله درین
خشک سالی چه سان بسر برده اند و زمانه را چه طور بسر می برد و هر که را در زنجیر کلفت و اندوه
پابند یابند با وشان از صدق دل بدستگیری و معاونت و استمالت هرگونه که باشد
بگرایند نظر بر دوست و دشمن نه اندازند هر که را درمانده یابند اگر تشنه خون ما باشد تیمارش
فرارسند و خار حزن و ملال را از منقاش الفت و محبت بزودی برآرند ایزد توانا هم
دشمنان را پیوسته مینوازد و از مال و متاع ممتاز میسازد و همدمی هوش فرهنگ درآ
رازیبا است که درین وقت هیبت افزا دوست و دشمن را در یک پله میزان موالفت و
مخالصت بسنجد و از چشم دشمنی جانب کسی ننگرد کشاورزان تهیدست را دل بدست
دارند و از غله و زر و آلات کشاورزی تقویت دهند که از زور بازوی این گروه
همه مخلوق خدا رزق می یابد و از جهد و نیروی ایشان جمهور انام میزید و آلات
کشاورزی را از فروخت و ضایع کردن باز دارند و آبپاشی اراضیات مزروعه از
آب نهر سازند و هنگام شام طعام لذیذ پزانیده بمسافران و محتاجان تقسیم سازند
چه در کاروانسرا و چه در مساجد و صومعه و خانقاه زنده روان و غیر مذاهب را نیز مثل زناردار ان
و ناقوس نوازان هر ملتی و مشربیکه داشته باشند حسب پاس خاطر او
جنس طعام داده بهر نوع یاری دهند زنهار کسی را در علاقه خود گرسنه و تشنه
نگذارند و همه جمهور انام را آفرینش پروردگار جهان پنداشته به تیمارداری
او بجان و دل کوشند و عنان توسن دل بدست تعصب و هوای نفسانی نسپارند
و هر قدر غله که اندر قعر زمین پنهان است فوراً بیرون آرند و اندک اندک بر آورده
صرف نمایند و قحط زدگان بیرونی را در جای امن بیرون از شارستان نگاه دارند
و اندرون عمرانات و بستی و در کوچه و بازار گردیدن ندهند و گدایان کوی نورد
شهر خود را هم بجبر که همین محتاجان منسلک کرده بی احتیاج معاونت و استمداد ننمایند
غرضکه کسی را در بدر برای گدیه گردیدن ندهند هر که ازین امر گردن تابد او را از

علاقهٔ خود برانند و دگر بار اندرون سهیبت آمدن ندهند دلی را از ناخن ملامت و عقوبت
نخراشند و چند پزشکان آگاه دل فروزان دانش نیز ملازم دارند و گرامی و ستوده
شفاخانه که از هر نوع ادویات مرتب باشد مهیا کنند مبادا که یورش هوای وبا بر
انام شود و امراض سخت فرسا شعلهٔ مرگ برافروزد و در چنین طوفان مردم کش وقتی
وصعوبتی نخواهد بود و هیچ کلفتی و ترددی بفراهمی ادویات رو نخواهد نمود و پرستاران
وکارداران زنده درون و دیگر متعلقان عصمت و عفت مشحون را بگویند که به پردهٔ شب
از خواب نوشین یکسو بوده بسجادهٔ طاعت و وسادهٔ عبادت اوقات خود بسر برند
و پیش رب العالمین ناصیه سای عبودیت و پرستندگی باشند تا کاشانهٔ دو هستی را
از جاروب کردار پسندیده صاف و درست نخواهند نمود در وسع رستگاری و استخلاص
از عذاب قحط و گرانی غله نخواهند دید خدا را ستودن و بر وخشور درود گفتن از عذابهای
گوناگون میرهاند و از مکائب بوقلمون خلاصی می بخشد و درین زمان کسی را از
وابستگان ما بی نماز نه گذارند هر تارک نماز را جبراً در محراب پرستش و عبادت
آرند - والدعاء

رقعهٔ دیگر - ایزد بی همتا تارک آن سرمایهٔ زندگی را از تاج سعادات دو جهانی
مزین داراد پیاپی شنوم که ایشان براه گرامی نیاکان و طریقهٔ بزرگان تقدس
نشان خود گام فرسا نمیشوند و طرز آن پاک نهادان را هیچ و پیچ پنداشته گذاشته اند
نیکو انگارند که شیوهٔ گزیدهٔ سلفان از دست رهاندن و رایات خودپسندی و
خویشتن آرائی در زمین عقیدت و ارادت نصب کردن دیده و دانسته غبار ناهنجاری
و زبون کرداری بر روی خود مالیدن و سنگ نادانی و بوالهوسی از ناخن دنارت
نگاه باید داشت زمانه را ببین که با زمانیان چه طور بازی میبازد و با مردمان چسان
سلوک میسازد از کثرت ناهنجاری ناهنجاران از دیدهٔ ابر قطرهٔ باران نمی چکد
از بدکرداری بدکرداران غصون اشجار بار نمی آرد و از سیه کاری سیاه کاران
سبزه از زمین نمیروید و باران از نشستهٔ زشتان غبار معصیت و بدحالی از سیمای

جهانیان نشوید علم عینک دوربین است که از خوب و زشت دنیا و زندگی دوم مرئی میشود
و حسن و قبح صوری و معنوی بدیده میدر آید امید که از میدان گفتار در قصر کردار سر آیند
و باب تکلم لایعنی را از آن نبندند و خاموشی بیالایند هر که در زندگی بحالت زشتی بار بد نامی
بر نهاد گشته او در گرداب فنا و قعر انهماک افتاد باید که بکار دنیا حسب ضرورت وقت
پردازند و در بستن زندگی دوم از ته دل سازند درینولا چون بعض سیمان خود را
از سیهی و اجبی شان جواب داده و دست تغلب و تسلط بر مال و انتقال یتیمان و مسکینان
ظالمانه کشاده اند خوب نکردند و گزیده راه نرفتند حیف هزار حیف که روی درخشان
خود را از سیاهی ناشایستگی سیاه کردند و بساط بدنامی و بدکرداری در کاشانهٔ زندگی
گستردند چون حیات دنیا مثل حباب است و کارخانهٔ این کارگاه کن فیکون سراپا
سراب و همه زیب و زینت او عالم خواب و بنایش از بس نا استوار و خراب باید که
مالیکه غصبا گرفته باز بده و خنجر ظلم و ستم بر گلوی مصیبت زدگان منه مبادا از آتش
آه و نالهٔ او شان خرمن آبروی ایشان خاکستر گردد و از طوفان گریهٔ نیم شبی
آنها کشتی اقبال جاه و جلال شان بگرداب عذاب تباه شود جوهر هوش و حواس
را از ملوثات حرص و هوا منزه دارند و از دنائت و قساوت قصر دماغ را تیره
نسازند و جویای وصل عروس حق پژوهی و راستی بوده شادکام باشند
و پای طمع و آز بدامن صبر و قناعت پیچیده دارند و در میدان هوا و هوس
مضطربانه و مجنونانه دست و پا نزنند درین زمان نمی بینی که آسمان بر زمینیان چه قدر
نامهربان است و بجای آب سنگ آتش میبارد و عوض رحمت زحمت می آرد
باید که از صحبت زنده های مرده دلان بپرهیزند و بهمنشینی مرده های زنده دلان
در آمیزند و بر میراث پدری خود که توبه از معصیت است و از آدم تا بما رسیده تکیه زنند
اگر در عالم زندگی بکانون توبه و استغفار همه جرائم مستقبح را نسوزانی بروز رستخیز
در نار دوزخ ترا پاک بسوزانند نار را نور مدان و مثل پروانه براه بوالهوسی در
شعلهٔ جوالهٔ هوا و هوس خود را مسوزان و بر طریقهٔ بزرگان و گرامی نیاکان

گام زن باش و خار ناهنجاری و بدکاری در راه عقیدت مپاش دیوار هوش و
حواس را از پشتیبان خرد و فرزانگی استوار دار و سرمایهٔ تحقیق حق و باطل بدست
آر پیوسته آئینهٔ صبر و قناعت پیش نظر کن و در چمن تحمل و بردباری عندلیب آسا
بترنم عیش و انبساط زندگی بسر کن و با کاملان و عاقلان و جهان نوردان تجربه کاران
عشرت پیرا نیکوسگالی و خرسندی شو و براه ناشایسته و ناآزموده مپو با هر
دردمند دردمندی کن و در بزم پاک سیجان و ویران ظاهر آباد درون پر صهبای
خرمی خرسندی کن ریشه دوانی حقد و کینه در خیابان سینه زنهار مکن و گریبان
عزت و آبرو را از پنجهٔ بیراه روی تار تار مکن دولت و حشمت روز افزون باد

رقعهٔ دیگر — نیر دوربینی و کوکب مآل اندیشی فروغ بخش و جهان افروز باد گوش
نیاز نیوش رفته که یکی از فرمان فرمایان دکن آن سلالهٔ بهروزی و فرمندی را
به تنخواه دلخواه بخواست آن بهار باغ فرازبینی خواسته او شانرا خواست این امر
اگر واقعی است بیشک دور از خردسگالی و خیر پژوهی است بهتر آن بود که بیدرنگ
شادابی آن بلاد را انگشت فرسودی و بر عهدهٔ انجالی خود همشیره زاده را نصب کرده اند
چون چنان نکردند از خیابان خرد گیاست بوی گل بهروزی نه شمیدند ظاهراً از
سفر هولناک خوف زده شدند و از صعوبات راه ترسیدند و همچو بید لرزیدند
عزیزمن سفر کردن و سیاحت اقالیم دور و دراز فرمودن و صحرا نوردیدن و شام
در کار عالم انبساط فرش بسیط گستردن و شارستان جدید و سیستان قدیم دیدن
و آب از چشمهٔ نو بهشته چشیدن آیت از کتاب آفرینش آفریدگار عالم خواناست
و دواهی هوشمندی و تجربه کاری در ساحت فراست افراختن گرامی پسیجان و
والی همتان از صعوبت سفر هرگز نترسند و خاک سفر را زداینده زنگ آئینهٔ ظفر
و فیروزی پندارند و از مشاهدهٔ گوناگون نعماء الهی بهرهٔ وافر برند و از طبع
شگرف ایجاد و تکوین آب نصرت و جلالت خورند هر که لذت سفر یافت برا وج مدارج
و مناصب علیا شتافت از لذت سفر آسمان چه در سرگردانی است و آسمان را این همه

برتری و سربلندی از برکت حرکت است و زمین چون نمی جنبد پیوسته در لگدکوب و ذلت است و سبعه سیاره که در حرکت اند دائما در خیر و برکت اند از غایت شرافت و عظمت بلقب آبای علوی ملقب اند مرد سیاح ملاح کشتی قدرت ایزدی است از دریای آفرینش گوناگون گوهر شگرف کاری پروردگار جهان می بیند و از گلستان اختراع و ابداع از گلهای بوقلمون روایح مفرح و دل کشا می شنود و از نهرهای خوشگوار آب میخورد اگر رشته کار از دست نرفته باشد و چیزی سرا و بدست چاره گر بود باز بجنبانند و بار سفر بر کمر همت بندند و بر کار بزرگ و ستوده منصوب شوند شما را راحت و ما را فرحت خواهد بود شما از نشه باده عشرت مخمور و ما از هوای انبساط و نشاط ایشان از دور مسرور خواهیم بود غنچه کامرانی خندان و باغ زندگانی شاداب و ریان باد

رقعهٔ دیگر — عزیز ستوده تمیز سلمه ربه با نهای منهیان و گروه خفیه نگاران راستی پرداز پیدا و منکشف شد که ایشان از روزیکه بعلاقه رفته اند و عروه الوثقی نظم و نسق آن ناحیت بدست گرفته اند همگی رعایا برایا که بهین ترین ودیعت یزدانی و خاص امانت رحمانی است آزرده خاطر اند و از کج آهنگی ایشان همه ها آهنگ گریختن و بیگانه شدن دارند و زر سرکاری اغلبا میخورند و کانون رشوت ستانی از هیمهٔ فراز طمعی می افروزند و مخلوق خدا را از تیز رهی تاب جور و جفا از هم میدهند و بسا بیگناهان را در شعلهٔ ستم و بیدادگری میسوزند دلی نیست که زخمی از خدنگ ستم ایشان بر سینه نداشته باشد و متنفسی نه که ناسور از خنجر ظلم و تعدی بر جگر نه یافته باشد بهرحال مال را عزیز دارند و آبرو را بر مومیز نند لهذا نگارش پذیر است که از کرده خود در دهی هیزه و باز از مسند داوری بر خیزند نمیدانی که اندوختن مال سوختن اعمال است و افزونی متاع نفسانی بر جان شیرین گران وبال است مال دنیا همراه کسی نمیرود و پس از مرگ دست کسی دیگر دچنانچه گفته اند که مردی هنگام نزع و وقت دم واپسین دولت بی پایان خود را پیش نظر آورده بکمال حسرت

وحیران وبصد افسوس ودل بریان گریان میگفت که ای سرمایهٔ جان وایمان من
در فراهی تو مدتها سر وپا برهنه وتن عریان گوهر عمر گزرانیدم شب را در حفاظت
تو خواب نوشین بر خود حرام کردم مصائب شدید ومکائب مزید در اخفای تو
کشیدم واز گلستان عنفوان در ریگستان شیب در نگهداشت تو رسیدم در جوهر
وپاسداری تو از پرستش داور بی همال مقصر ماندم وتوسن بخل ودنائت در میدان
انسانیت از عشق تو راندم واز بزم شایستگی واکرام ونوال ساغر بلند آوازگی بسبب
موانست تو نوشیدم وبباعث فرط مواخات تو از خلعت خانهٔ مروت ووفا کسوت
بهروزی نپوشیدم اکنون مرغ روحم از قفس کالبدی پرواز است وکلفت والم
از مفارقت تو سخت در سوز وگداز است چرا از همراهی من رخ میگردانی مصاحبت
ومشایعت مانمی کنی وچرا مارا تنها میگذاری وبی یار ومددگار بخاک می سپاری
دولت او بزبان حال گفت که ای صاحب والاجاه تو مارا مثل دختران با عفت وعصمت
داشتی ومانند صبیهٔ ذی وجاهت وصباحت انگاشتی وپرده در پرده وحجاب بر حجاب
بر روی روشن ما فروهشتی وبر رخ جهان آرای من مقنعهٔ اختفا وپنهانی
انداختی واز جلوهٔ حسن خداداد ما کسی را بهره ندادی واز همه موجودات ایزدی یکسو
نمودی ودر بازگشت صاحبان جاه ودولت بر ما نه کشودی چون دختران بخانهٔ
پدران دائما نمانند وببستر استراحت خداوندان جود وکرم هم بستر میشوند لهذا
از معیت تو میگریزم وبدامن صاحب جود وکرم می آویزم واز سایهٔ مفارقت
دنی ولئیم می پرهیزم وبزیر دیوار امنش غنی طبع گوشهٔ سکونت می اندازم از
امید یاری ودستگیری ما رو بند خیال بیهوده در زمین خام سگالی مکار که دام
دختر با پدر یاری نکرد وهیچ صبیه بخانهٔ مادر اوقات گزاری نکرد ومن بندهٔ عقل
نیا بند زنجیر محبت یگانه وخویش مفارقت تو موجب بهار باغ نشاط ماست و
دوری از خانهٔ کاهت نشانهٔ تو سرمایهٔ شگفتگی غنچهٔ انبساط ماست عزیز من پدری
وفاداری مال ومنال وبی اعتنائی دنیای بد سگال دنیا همچو بوی گل جوش دل

است جائیکه باغ و بهار و هنگامهٔ باده و خمارست همونجا ورا دار القرار است ازین
غفلت مآل کسل زو و هوشیار شو و براه راستے و درستے بر مرکب سعادت جوئے
عاقلانه بدو رعایاے گریخته را باز بخانهٔ شان نشان و بر جراحت نخچے دلان هم
استمالت بفیشان و آور بیداد گر مانند گرگ گوسفند در است و فرمان فرمای ستم پیشه و
حاکم نفس پرست گویا در خرمن سلطنت سوزان اخگر است از گزیدن سگ ابلق
سخت گیر بپرهیز و پائیکه داری از میان بگریز مبادا از آتش آه مظلومان و شعلهٔ فریاد
ملهوفان کاچال خانهٔ اقبال شان بسوزد و خدنگ ناله مجروح دلان سپر جاه
و جلال را از هم بدوزد اگر گوش شنوا داری و بهوش نکوئی شناس هستی بشنو
و درین راه مستقیم برو یعنی دل مرده را زنده کن از تریاق طاعت خدا و ستودن
انبیا و بنواز مسکینان و یتیمان و ژولیده حالان را از دولت حسن اخلاق و پاسنه
مجمع فساقان و ستمگران ناپاک مرون و خاک نشینان کوے فقر و غربت را بنظر
حقارت و ذلت منگر شاید که درین تودهٔ خاک خزانهٔ صلاح و بهبودی پوشیده
و پنهان باشد و وحشت نوردان غمگین دل را از آب گلرنگ محبت و مروت
بنواز و اسباب معیشت و راحت شان مهیا ساز که دعای مسافران برشته دل
کلید گنج اسرار ربانی و فیض رحمانی است نیکوئی و داد و دهی بهتر از مال است
و در هر هنگام آفت پناه و بر هر تنگے وضیق ساز و برگ مناص و رستگاری بی منتها
مناسب که پیوسته خود را به نکوئی و خیر جوئی و بهین سگالی استوار باید داشت
و این سگ ابلق را دشمن روحانی باید انگاشت اگر ازین اندرز دلاویز آگاه شوی
تازیانهٔ داوری هوشیار و بیدار خواهد کرد و رداے خود پسندی و
خود آرائی را از دوش فرو خواهد انداخت پنبهٔ غفلت و ذهولت از گوش دل
و خانهٔ دور اندیشی معمور باد

رقعهٔ دیگر بخدمت عزیزی منشی محمد احسان الحق صاحب رئیس حال کول سلمه الله العزیز

پیوسته از آب عافیت و خرسندی سیراب دهان و تر زبان باشند از نگارش
بعض سوانح گذار آن سواد چنان بوضوح پیوست که آن شعشعهٔ آفتاب گیاست و
فراست بر تکالیف گردش آسمانی ما دل از بس نرم دارند و دگرگونی و کوایف اندوه
و حیرانی ما بهیچ پیندایند و توانا باین دردمندی و سعادت پژوهی دا که خرسند و شادما
داراد و بر کشور ما رب کونی و الهی کامران و منصور کناد صورت حالم اینست که
امسال ماه رمضان بکمال صعوبت و نکال بسر شد یاران صمیمی رخ از یاری باز
گردانیدند و متاع بی بهای مخالصت و مرافقت را بغارت گران بی توجهی و بی التفا
رائگان دادند و هم وطنان پاک باطن هم از زشتی بخت نافرجام ما غبار تغافل
و تکاسل براه موالفت و موافقت رانگیختند و رشتهٔ مصادقت و معاطفت را
از کار دسر دمهری از هم گسیختند از انجا که شیوه ما شکوه شماری و شکایت نگاری
نیست ازین سبب از همه موجودات یکسو بوده بدرستی کردار خود مصروف ام و
در آراستگی ایوان فضائل و پیراستگی شکوی شمائل خود از دل و جان مشغوف
این سنگ مصائب که بر سر میخورم و بار تصادم جانکاه که میکشم همه از بدی اعمال
ماست و هر موی ما بستهٔ زنجیر خطاست و بدانند اگر خوی ما خوب بودی هر کسی
باسن بدل مرغوب بودی هر کردار حکم پذیر دارد تخمیکه بر زمین افتاد نخلش بر وبند
پذیرفت چون آن تخم از ثمر خوشگوار و خوش فی الفم است نهالش هم خوب و مرغوب
طبع است و اگر آن تخم بد و زبون است درخت بدی و زبونی میرویاند تخم
کردار را باید که در زمین خیرات مبرات و در کشت سعادات طیبات ریزند و
از آب طاعت و نیککاری بپرورند آه هزار آه که این روسیاه و مدبر نکبت شعار
گاهی قلبهٔ عاقبت پژوهی و عافیت جوئی در کشت زار ستودگی و فرهیدگی نرانده
و زمین نیکوکاری را افشار نکرده و عمل صالح ننموده گل خوی ما بوی بد دارد
لهذا او در دماغ عالی فطرتان بیدار درون جا نمی یابد هر که خوی بد دارد سگ گزنده
آهنی چنگال پس خود دارد گاهی از گزیدن او ایمن نباشد و خوی خوش گل خوشبوی است

بهر دماغیکه رسد فروغی بخشد و انبساطے آرد و خوشخوئی گلزاریست بخزان از چشمه
سلسبیل آب خورده و سبزه زاریست شاداب و خندان که از ابر رحمت نضارت و تازگی
یافته سایهٔ نخلش همچو شجر طوبی بهمه جا رسیده و مانند باران کرم دست تلطف و تعطف
بر هر کو و برزن کشاده و زشتخوئی باد سمومیست که بهر سبزه زاریکه رسد از آتش سوزان
خود خاکستر سازد و در هر نضارت آباد که پرتو اندازد مانند برق جهانسوز شعله جواله
بتابد بهر ذی فهم را زیباست که چمنستان خوشخوئی را از آب خوش خلقی و خوش تهذیبی
سرسبز و ریان دارد و از رشحات سحاب خوش طینتی و خوش لیاقتی شاداب و خندان
دارد خوشخو در هر جا که رسد مانند گل خوش رنگ آبرو یابد و بدخو جائیکه پا نهد سیلی ذلت
و خجالت خورد هر تکلیفیکه میکشم از کردار زبون خود میدانم و هر مصیبت را نتیجهٔ افعال
ذمیمه پندارم حیف است که کاروان عمر میرود و لشکر اجل دوان دوان می آید و ز تهیهٔ سفر
واپسین غافل ام و در بزم لهو و لعب نفس اماره شامل یاران طرح هم جلیسان قدیمی انجمن
ما را آنچنان فراموش کردند که صدائے یادم را بگوش مروت نیوش جا نمیدهد و
قطرهٔ آب گلرنگ بر نام این ناکام نمی ریزند و فراموش شانه هم دریا دما از جا نمی خیزند
این همه نتیجهٔ شوربختی و زبون طالعی ماست و هر کلفتیکه فرا پیش رسد همه زیبا و بجا است
اگرچه نشانهٔ خدنگ بعض سخن آرایان بدگوام و سنان تعدی ایشان بر پهلوی جان
میخورم لیکن هیچ غبار گله و شکایت در میدان بیان نمی افشانم و کسے را بزشتی و
زبونی نمیخوانم پیوسته منتظر خواب واپسین ام و درین اندیشه بزاویهٔ خمول گوشه گیر
بعض مردم خوبان ناپاک درون بغض اندیشه و زبون سگال خدیعت پیشه متاع
و اثقال خانه را به یغما بردند و بعضے کاچال را هیچ چاو اخوردند و اشجار باغات را بریده
بخانهٔ خود آوردند و بر اراضیات زرعی و غیر زرعی دست تطاول دراز کردند
با وجود نیروے خداداد بپرخاش این گروه تلبیس دست نمی یازم و لواے
کاوش و عداوت در زمین کینه نمی افرازم و از شعلهٔ جوالهٔ جهالت و ایالت خود همه را
محفوظ میدارم و کسے را درین نائرهٔ جهان سوز آسیبے رسانیدن نمی توانم

مخالف بدنیت براه دشمنی مرا کلوخ میزند من بخنده گویا زری دو ر می افگنم و او سنگ
جفا می اندازد من رنگ وفا و محبت برو می اندازم بدان از بدی زینهار یاد نمی کنم
بلکه از بوی دلاویز مروت و التفات مشام پریشان او شاد از مفرح و شادمانیم
چراکه ذکر بدی چمنستان سینه را خار آگین کینه میکند و خیال بد سرشتان ریاض بخزان
همیشه بهار دل را سیاه تر از شب یلدا می سازد نهال امید را از خیابان یاری
یاران قلع و قمع کردم و ذخیره صبر و قناعت و تحمل و بردباری در گوشک طبیعت خود
جمع نمودم ابر رحمت احسانی بارم و کسی را نیازارم و شجر پر ثمرم همه را بار خوش فی الفور
همی بخشم و تنفسی را تلخ کام نه سازم نیکو میدانم که شجر تا ثمرهاان بخش می بخشد و
دوحه در گلزار تا ریاحین و گل خوش رنگ می شگفاند نخل آرا می چابک دست
او را در صحن گلستان جا دهد از آب شیرین و هوای دلکشا سیرابی و تازگی دهد
و در چمن بندی و خیابان طرازی از همه آفات خشکی و هوای مسموم دارد و وقتیکه
لطمه پوسیدگی و کهنگی بر روی زیبای او خورد او را از سطح باغ بر آورده
بزیر دیگدان برد و خاکستر کرد همین سان انسان تا در باغ ریحان چمنستان
عنفوان جلوه افروز است و از ثمر سخاوت و مروت و فتوت و محبت جهانیان را
خوش می دارد و همه جا آبرومند است و هر جا که رو آرد خرسند است وقتیکه باد تند
پیری در بوستان خوش بهار شباب وزید و نخل اقبال را از تیشه افلاس
بتراشید درین حالت آرام کده او شگاف زمین است و ملجای و ماوای
همه عمر رسیدگان و کهنه سالان همین مرکب ما تخته تابوت است و فسانه استقامت ما
گوشه گور که تنگ تر از شکم حوت است انیس ما ضعف و قلق و اندوه و جلیس ما
حسرت است یا صبر بلند شکوه هر دم روی آسمان می نگرم و بر حال خود می گریم
درین تاریکی و تنگ جائی که می پرسند و حالم می جویند بهزار جان سپاس
گزارم و زیر قدم او نشان جان سپارم تا ورق گنجفه زندگی می بازم از
آفتاب یاد آوری فروغ بخش خانه مروت باشند والدعا

رقعهٔ دیگر بنام دوستی تحریر یافت

آفتاب شایستگی صوری و معنوی و نیر نجستگی ظاهری و باطنی پیوسته بر کشور
ضمیر خورشید تنویر پرتو افگن باد از شنیدن آوازهٔ آموختن علم و هنر ایشان
بسا خرسندم و ستوده پیکر آن فرخنده گوهر دم در مرقعهٔ دل صورت پذیر است
شایسته چنان مینماید که هر علمیکه خوانند با وج کمال رسانند چرا که بر سبز شاخ کمال
گل خوشرنگ اقبال می شگفد و کدام ذی علم غریب الوطن و محتاج نباشد
جائیکه گام فرسا شود تاج مباهات بر سر دار دانسان بیعلم بدتر از کور است
و حقیر تر از مور و همه جا بیوطن و غریب اگرچه در خانه بر مسند امارت و ایالت متکی
بود دولت و آسودگی و سرمایه بهبودگی از پختن دیگ خواهشات نفسانی
بهم نرسد و عالم شباب از رنگ خضاب جلوه حسن عنفوان نه بخشد و صحت
و تندرستی در همه حالت از خوردن دوای مقوی و مفرح دست ندهد و کوز پشت
از یاوری عصا راست نشود هر زیرک و هوشمند را زیبا است که از دریای
علوم دینی و دنیوی گوهر بی بهای بهروزی و آبرو اندوزی فراهم آرد و پیشانی
روشنی آب و تاب مباهات را از ابر ناشستگی نگاه دارد نه بینهار گاهی بی آب شود
و از دیده ملمعان پنهان که قیمت لالی از آب است و ابروی تیغ دشمن گسار از
آب است و زیب و زینت حسن زن از آب شرم و حیا است اگر در ینها آب
نبودی کسی جا آب تاب نه شدی یاد دارند که فساد در قلوب و الحاد در سینه
از کثرت جرایم قبیحه و کردار ذمیمه بامید توبه کردن است و بخیال هنگام پیری
در کاروان سرای استغفار رسیدن در همه حال از افعال ناملایم دور باید بود
و باب استکبار و رعونت بر خلوت دل نباید کشود زشت ترین شیوه است
که علم خوانند و بر وعمل نکنند و کشت بکارند و در خرمن آتش زنند و در اول عمر
نفس عمر بی بها را رایگان دهند و قدر و منزلت انفاس طیبه نه پندارند و اگر
چیزی بر علم عمل کنند در آن بوی خلوص نبود و روزی بخشیده خدای برحق

خورند و شکر و سپاس بجا نیارند و مردگان را بزمین سپارند و از مرگ خود
هیچ یاد نه آرند و انقلاب زمان پیوسته از چشم اندیشه بنگرند و از خشم ایزدی تعالی
نترسند این چنین مردمان مانند درندگان و پوست کنان هستند و در نشهٔ بادهٔ غفلت
از بس مست اند یاد دارند که از دوستان ریائی و جلیسان واهی در همه جا
روسیاهی و صورت تباهی است دوست دانا حکیم طبع صوفی وضع خانهٔ اخلاق
را شمع و بی آزر و بی طمع باید که از یمن صحبت او نور دل نور ایمان و روشنی تهذیب
رو میدهد و از نسیم ملازمت او ریاحین حسن اخلاق در گلستان فطرت و طبیعت
نیکو میشگفد علم تابعیست روشن که بهر که رسد او رنگ آرای ملک معانی گرداند
علم بلند لوائیست که در هر دست که آید کشور تهذیب و شایستگی را بزیر فرمان آرد
مرد بی علم در امور مالی و ملکی بسبب بی علمی و ناواقفیت متعلقات امورات
دماغ او خنجر رای زدن از نیام طبیعت آهیختن نمی تواند و شمشیر تدبیر را از بی آبی
و کوری خود بهدف مراد زدن نمی تواند و مرد دانا از بی علم رای نمی گیرد
و بهیچ شیوه هم نمی ستاند علم در همه حالت حافظ و حارس است عالم پیوسته در
میدان فضل و هنر فارس است عالم همه جا بر زر فضیلت دارد و اهل زر را عالم
هیچ و پوچ انگارد صاحب زر را در رستخیز حساب زر پیش داور بخشیدن دادن است
و از اد انصاف او در میزان عدالت نهادن و از برکت علم دولت مغفرت از
امرزگار خواستن و از بار گناه از راه خود کاستن است هر که جوهر علم در
جیب ذات دارد از خارستان تکبر و رعونت و بغض و عداوت مصئون و
محفوظ ماند علم زیبا عروسیست که در هر شب جلوهٔ حسن خرد افروز بخشد و چشم خرد
را از نور فرزانگی روشنی دهد علمای خورشید ضمیر میگویند که سرگوشی حافظ
اسرار است و صدقه دادن برای حفاظت مال ارک استوار است صیانت
اعمال از اخلاص است و درستی اقوال از راستی و صدق اندیشی در شناس
راهی از گفت شنود دانشوران استواری و صیانت پذیرد و متاع علم از

تجارت بحث و تکرار افزونی گیرد مال داران باین مصائب و مکائب دائما مبتلا باشند
و از ناخن محن چهرهٔ راحت و آرام از هم میخراشند یعنی درآمد و ختن و فراهم کردن مال
سخت جانکاهی و عرق ریزی است و از پرستش آفریدگار عالم از بس یکسوئی و
استغنائی است هر دم بیم و هراس دزدان و سارقان است و روشناس بودن
بزمرهٔ بخیلان و لئیمان و مفارقت کلی از علما و صلحاست و مشارکت دائمی با ارذال
و جهلاست و در مفلسی بپایگی اطاعت رسولان و دستوران است و راحت نفس
و حفاظت جان از صدمه حرامیان و انفراغ خاطر برای یاد خدا و آراستگی دار
عقبیٰ و تفرج و گلگشت گلستان امن و امان و منسلک بودن در سلک کریمان و
مقارنت علما و مفارقت جهلاست و اهل زر پابند سلاسل درازی امید فردای
آزاند و با بخیلان و لئیمان بیشتر دم ساز و پیوسته اشتداد بخل و حسد و قلت
ورع و فراموشی عقبیٰ در پیش مسالک ایشان است و از خنجر عشق دنیا سینهٔ عافیت و راحت ریش
باید که ازین بلای جاودانی بپرهیزند و برشتهٔ محبت خدا و رسول درآویزند و دست
خود را حباب بر سراب پندارند که بچشم زدن یکی می شکند و دیگر پیدا میشود همین
روش طرز دنیا است چشم عبرت بگشا و از هر آفرینش پندی دلپذیر بگیر و اگر
در گلشن بگذری بر رنگ و بوی گل و نغمه سرائی موسیقار و بلبل فریفته مشو
جانب نخل بند حقیقی از پای ارادت و عقیدت برو و اگر بر ساحل دریا برسی
در زنجیر امواج پای اندیشه را مبند و بر روانی و سیلانی آب غافلانه مخند قدرت
صانع بی آله و اسباب به بین که در خلوت عمق او چه سان گوهرهای آبدار
آفرید و چه سان ذی روح را در پردهٔ دریا به پرورید که شمارش بی شمار
و تعدادش برتر از بلند پروازی طائر افکار است ما در بزم شما مهمان چند روزه
هستیم و اسباب زندگی را در بغل بسته داریم آن هنگام در پیش است که ساغر
مصاحبت و مجالست ما بر سنگ دوری و مهجوری بشکند و این صهبای
مصادقت و معاطفت از صراحی مرافقت و ملاطفت بر رنگ مهاجرت بریزد

پیرا فتد والسلام مورخه بستم ماه اکتوبر ۱۸۸۶ع

رقعهٔ دیگر ـ مردمک دیدهٔ دانش و بینش از نور دو دیدهٔ بینی روشن باد آه هزار آه
بر خرد جستهٔ آفرین ایشان که از صحبت علما آفتاب پرتو رخ باز گردانیده گروه جهلا
شیطنت ستوده را ملجا و ماوا ساخت و گوی اوقات گزیده را در ساحت رقص
و سرود بیباکانه باخت درین زمان گرد آفت بر دامن طبایع مردمان از هر رهگذر
می نشیند و هر بیدار اندیشه بساط معاشرت خود از انجمن جلوت بگوشهٔ خلوت می چیند
و هر دوربین بلندسگال بستر استراحت در زاویهٔ خفا می اندازد و تار تنهائی و
یکسوئی در پردهٔ نهان می نوازد ایشان از عف عف سگ ابلق نمی ترسند و از
گردش آسمان تخته گیر نمی هراسند از روزیکه ایشان مدرسه را ترک کرده و فرش
درس علوم از انجمن سینه در نوردید بر عقل کوچک ایشان هزار گونه افسوس دارم
و بدتر از حیوان و چارپایان پندارم نمیدانی که درین زمان کلفت نشان داور
جهاندار آفاق گیر پرست (قانون) نافذ فرمود که از سال آینده متنفسی غیر از تعلیم یافته مدرسه
سرکاری روزگار بارگاه شاهی نخواهد یافت و کسی بی سند مدرسه چهرهٔ خود را
در میدان لیاقت و لیاقت از غازهٔ بهروزی نخواهد یافت از گوش هوش بشنو
اگر زاهد خشک هستی در بزم عمامه بندان قباپوش و طامات گویان اندرز فروش شیوه
و خواندنی اوشان بخوان و دانش (نصیحت) نا همامی آن گروه یاد گیر و خاک زهد خشک
بر ناصیهٔ نورانی میفشان و چون رغبت به نفس پروردن است و مانند سگ رند
عوعو کردن و زاغ آسا دماغ جهانیان پریشان فرمودن بود دهان نطق را از
کهنه شربت عفونت خیز منطق پیمانه بده که مدتهای فراوان دماغ یگانه و بیگانه
خواهی خورد و در آرزوی عروس حور شمائل شایستگی و تهذیب اخلاق
خواهی مرد و اگر تمنای انسانیت و حمیت و مردمی و فلاح و بهبودی باشد
بزمرهٔ فقرای ظاهر خراب آباد باطن و حکمای بیدار دانش و آگاه اندیشه بره
مصاحبت و مجالست اوشان از اکسیر و کیمیا پنداشته آمند و خرسند باش

صحبت نادانان دل مرده را زنده میکند و نفس زنده را مرده میفرماید و اگر هوای دولت دنیا
و آرزوی حکومت و فرمانروائی در سر متمکن باشد بر بنیاد محکم علم بنیاد کار بنه تا
عمارت دولت و علوی منزلت استواری ورزد تا آئین عمر و جه را حرز جان
نکنی از عفریت افلاس رستگاری نیابی وقت را در همه حالت غنیمت دان نفسی رایگان
مده ورنه سم حسرت فراوان خوری و اندوه پشیمانی بیکران بری وقت همچو خزانه است
اگر پشیزه پشیزه صرف کنی اندک نماید و بر دل گرانی آرد و چون بسیار از ابتدا در عرصه
دراز همه زر صرف کرده را فراهم نمائی رقم کثیر گردد و انبار زر جمع شود و بر دل
او بر دل گرانی آید و تنگی رو دهد همین سان لحظه لحظه و پاس پاس و یوم یوم را رایگان دادن
معلوم نمی شود چون بدیدهٔ حساب و اندازهٔ انصاف نگریسته آید علی بهرهٔ زندگی
برباد و رایگان داده باشی و بار متاع گران بهار عمر را از دوش فرزانگی و
دانش پژوهی فرو نهاده باشی وقت را مثل زر و جواهر با قیمت یاد انگاشت
و هر دم را دولت لازوال باید پنداشت زر رفته وقت گذشته باز نیاید و
تیر جسته و کاسهٔ شکسته واپس نه شود غفلت بنیاد مدرسه را مگذار پیوسته خود را
در تحصیل علم و هنر سرگرم دار علم نسیم باغ فرزانگی و دانش پژوهی و بهار بوستان
مردانگی و ستوده شکوهی ست آنچه نیکو پنداشتم در میدان گفت آوردیم پذیرفتن

نه پذیرفتن در اختیار شماست والدعا مورخه ۱۶ ستمبر ماه نومبر ۱۹۱۶ء

رقعهٔ دیگر به سید یعقوب علی اختر

نگارین نامهٔ مسرت بخش دل غمگین چهره وصول افروخت و غبار اندوه را از
آب نشاط و انبساط از رخ خاطر پاک ساخت ترجمهٔ عرضی ده هزار زنان بیوه
که شوهران آنها در جنگ روم و روس تاج شهادت بر تارک زندگی نهاده اند
و بر ارک مغفرت و مباهات ایزدی دست تصرف کشاده اند بحضور سلطان المعظم
گذرانیده خواستگار آلات حرب و جنگ گردیده مع جواب سلطانی مستدعی شده اند
لهذا حسب ایمای آن تابش گوهر دانش و فرزانگی و لمعهٔ جوهر بینش خرسندی

و مردانگی ترجمهٔ عرضی بزبان پارسی سلیس کرده میفرستیم و بی غائلهٔ مبالغه می نویسیم
از دیدنش خلوص زنان بیوه و جوهر تیغ همت و حمیت مردانهٔ شان روشن و مبرهن بر
خاطر خورشید مناظر ایشان خواهد بود و خالی از عبرت و اثر خلوص هم نیست ۔ (۱)

پانچوان عرضی اینست

ای پادشاه گیتی پناه و خلیفهٔ رسول الله یا داور دادگر دادپسند ذات با برکات
تقدس آیات را در سایهٔ بلند پایهٔ خود همیشه سلامت با کرامت و با اقبال و تمکنت
داراد بحرمة النون و آل الامجاد و لوای ابهت و جلالت را بر روی زمین
اصلها ثابت و فرعها فی السماء نامی و گرامی کناد و زراعت عمر و دولت و جاه و منزلت
را از ترشح سحاب اعطاف یزدانی سرسبزی و نضارت جاوید دهاد و اوتاد ایمان
و استقلال را در زمین جد و جهد و بسالت و مردانگی مستحکم و استوار کناد و کوکب
اقبال و اجلال را از روشنی فیروزی و نصرت جاوید جلوه جهان افروزی بخشاد
ما را و همه خلق الله را بزیر سایهٔ دولت بیزوال تو با آبرو و با عزاز تمام و با وقار داراد
و این گروه بیوگان خسته درون عقیدت مشحون را در فرمان پذیری و جان نثاری
برقرار و در هواخواهی و اطاعت بندگانه مهیا و جان سپار داراد اکنون ما همه
کنیزان پای بوسان سریر عرش نظیر درگاه گردون اشتباه آرزوی دلی و
تمنای قلبی داریم و بگوناگون حسرت و افسوس عرض پردازیم که درینولا روس
منحوس بدکردار زشت اطوار عهد شکن خونریز و پرفتن برین ملک ملک حبطه که جای
ما و بستها بیوگان و بیوارثان ست یورش مخالفانه و شورش معاندانه کرده
نطاق قلاع و قصبه این سلطنت آسمان رفعت که رشک باغ فردوس ست بر کمرها
بسته و رشتهٔ عهد و پیمان دیرینه را بر سنگ بیوفائی و پیمان گسلی درشکسته و
سرتاج ما را که سراج کاشانهٔ آبرو و حرمت است و ذات ملایک صفات او همچو
ابر رحمت یزدانی و سایهٔ رحمانی ست زنگار تنگ تکالیف جهانی مستی خراش و آرام ربا
سپید ها داد و بر داوران دشمن را نامراد و نامراد کناد و از این سرزمین مخذول

راه پیموده قوم عاد از طوفان باد برش تیغ لشکر اسلام بر باد کناد و بدست سپاه
گردون پایگاه لوای فتح و فیروزی دهاد و نصرت جاوید روزی باد از بس که از
ته دل میخواهیم که باید دن گوهر جان خود را بر پای غلامان وفادار تو نثار کنیم و از خون
عزیز خود غبار ملال و کلال از چهره دولت علیه جلالت تو بشوئیم اگر در توقف بعض
ما کنیزان حق غلامی ادا نخواهیم کرد پس کدام وقت ادای این فرض خواهد بود دای پادشاه
ملائک سپاه این اولاد ما که عزیزتر از جان شیرین است برای نثار کردن بر خاک پا
حضور حاضر است این غلامان با وفا را سیخ الاتقیا و را قبول فرما و معرکه جنگ که محک غلاو بند
آزمائی است روان کن تا مر السلاطین و حامی المومنین ناصر و فیروز و مینی بخش ایشان است
اگر اینها از برکت اقبال سراپا جلال تو منصور بر اعدای دین شدند و سرخ رو آ
بدرگاه آمدند موجب فراوانی آبرو و مفاخرت است و سپهر عصمت و ناموس همه
خلوتیان عفت گراست و چون از شیشه ابرو بی کسوت شهادت در بر کردند و
براه خدا نثار شدند ما همه با دل و جان سپاس گزار بارگاه داور بیهمال ایم
و می پنداریم که فرزندان ما حضور پدر بزرگوار نیاکان و بزرگان فرخنده عنوان
خود رسیدند و در گلزار سبزه زار جنت اعلی چو عندلیب خوش نوا خرامیدند آری سر تاج
آبرو ما همه بودگان تمنا داریم و از بهر این جان آرزومندیم که دستور ده لشکری مانسوان
بیوه هم ترتیب یابد و آلات حرب سلاح جنگ برای کرم خسروانه و عنایت شاهانه
عطا شود که تا بطرفة العین پیش دشمن دل شکن رفته چون از دیار عدو الله
روان کنیم و زمین خشک را از دریای خون مخالفان سیراب نمائیم و جگر بندگفار
از تیغ خاراشگاف برآریم و تهمتنان کوه پیکر مخاصمان را بقعر جهنم در سپاریم و درد
ناموس اوشان از سپاهی هزیمت رسیده نمائیم و وحشت جلالت و ایالت را از
پای دلیری و مردانگی به بپائیم این کار ما شگرف نما و حیرت افزا خواهد بود که از دیرینه
زمان پیشه بزرگان و شیوه گرامی نیاکان ما همین بوده است و آبا و اجداد ما همین راه
را بچه عقیدت و ارادت پیموده است عزت و مباهات ما بر دگران از این پیشه رسیده آ

ودر جان دادن وخون خود ریختن مارا معراج عرش برین است نیکو میدانیم که روزی مردنیست واین غنچهٔ زندگی از سموم اجل فسردن واین کاخ فراخ هستی را بخاک هلاک آمیختن وتسبیح این انفاس از کلک مرگ گسیختن است ما مستمندان را اسباب خور ونوش ومراکب وسامان سفر هیچ نمی باید همه اشیای ضروری ولابدی از یمن اقبال شاهی موجود است وحامی ما درهمه حال خدای معبود است صرف محتاج فرمان شاهی ایم واستر ضای خاوندانه میخواهیم چراکه شوهران والامنزلت ما براه خدا گام فرسا شدند واز جام شهادت تر دهان وعذب اللسان گشتند حالا توخاوند ومالک جان شیرین ماست واجازت از حضور خواستن مارا شایان وزیباست بی اجازت بندگان عالی دم نخواهیم زد وبی حکم جهان مطاع امری نخواهیم کرد ای بادشاه اگر خدانخواسته نصیب اعدای بدلقا فرمان درگاه ثریا جاه دگرگونی رونماید وناملائمی سینه خراش عزت رابرای العین کرد باز زندگی ماچه کار خواهد آمد واین بار هستی وبال دوش آبرو خواهد بود ما زنده درخاک وخون خواهیم آمیخت وصهبای ننگ وناموس برخاک مذلت خواهیم ریخت لهذا امید داریم که فرگفت جنگ شرف نفاذ یابد وپای آرزوی ما از پا تا به اجابت مقرون بعزت گردد تا که ما همه بیوگان مع پسران وفرزندان خود راه میدان نبرد شویم وجوهر جانبازی وجان نثاری فرانمائیم زیاده ازین هیچ مآربی ومقصدی نداریم ما همه ها بدرگاه ملک تعالی دست بدعا آریم که اینچنین دلبشانه پیوسته تخت اقدس را از آفات زمان ومکروهات دوران محفوظ ومصئون داراد

آمین یارب العباد فقط

جواب از جانب حضرت سلطان عبد الحمید خان بهادر خلد الله ملکه وسلطانه

هزاران هزار سپاس آن یکتای بی همتا راست که از بی پایان فضل وکرم خویش این نیازطراز بارگاه سبحانی را بادشاه ذی جاه بر شما پاک طینتان علی هذا

ساخت و از تاج شاهی تارک این نیازمند جناب ایزدی را بنواخت و در حقیقت
شهنشاه ما و شما خداست و شهنشاهی او را زیباست که سلطنت او لازوال و تا ابد
ماندنی است و آیت همیشگی بر پادشاهت او خواندنی ما و شما همه مخلوق بنده آفریده
عاجز و محتاج او هستیم و بر لحاظ نظر طاعت و عبادت سوی او داریم جواب عرضه
آن گرامی تباران و بلند ایستادگان اینست که اگرچه داوران و پادشاهان سرتاج رعایا
برایا اند و بجای بزرگان و گزیده نیاکان و سرپرستان خلق الله هستند اما ای دختران
و خواهران دینی و عزیزان و وابستگان یقینی ما من فرزند خرد شما ام شما بزرگ
من هستید من شما را ستوده بزرگ والا منزلت خود میدانم و بجای مادران و خواهران
میخوانم انچه که ایشان براه محبت دینی و جوش اسلامی خواهش نبرد با دشمن سیاه درون
ظاهر فرموده اند و راه خلوص محبت و ارادت از پای جلالت و ابهت خدا داد خود پیموده اند
از تحریر دلپذیر شما بهزار جان مسرور و شادمان شدیم و سپاس بیقیاس بدرگاه داور
بیهمتا از ناصیه دل و فرق جان گزرانیدیم که او تعالی از عنایت بیمر و فضل بی شمار خود
کوکب اقبال ما را اینقدر لمعان و درخشان کرد که در عهد جلالت عهد ما نسوان پاک دین
و عصمت گرایان خلوت نشین را جوش اسلامی و خروش دینی پیدا شد ای دینی خواهران
پرده نشین ما من از شربت شکر و سپاس شما شیرین دهان و رطب اللسان از [illegible]
بار احسانهای شما که بر گردن جان من است حق آن بپایان رسانیدن
نمی توانیم ایزد جلشانه همه گروه ایشان و فرزندان ایشان را دائما شادمان داراد
و بر آرزوی دلی و بر مقاصد باطنی کامیاب کناد از گزرانیدن عرضه شما و همت
مردانه شما دل غمگین ما اینقدر فراخی و انبساط و وسعت و تقویت پذیرفت که
اگر خزاین همه عالم در قبض و تصرف ما بدست می آمد اینقدر مسرت و خرمی رو نمی نمود
و تقویتیکه از دلیرانه و مردانه خیرخواهی و همدردی شما دست داده از فراوان
کنوز روی زمین زنهار حاصل نشدی الله تعالی همه گروه سعادت پژوه
ایشان را بر قله دین و ایمان ثابت قدم و برقرار داراد و در گلستان عقبی از

بوی ریاحین گلشن مغفرت و آمرزش معطر مشام و تازه دماغ کناد و در طیلسان عصمت
و عفت با عزت و حرمت و با عظمت و کرامت مخفی و محتجب داراد برین ہمدردی جانفشانی
شما آفرین ہزار آفرین با ذو نہال فراخ حوصلگی و بلند ہمتی در چمنستان ہمت مردانه در
گلزار جلالت دلیرانه بار ور شوا دارین ہمت گردانه و شماست ریختمانه شما که با ہتمم
از نطاق استقلال محکم و استوار شده و دل لغزیده ما قرار گرفت این آرزوی شما که
شما گویا در معرکه جنگ رفته و بر لشکر کفار فجار فتح و نصرت یافته و اینرا آن نیست ایزد توانا
آفتاب قلوب ایشان را از روشنی اتقا و تزکیه نفس ہدو دو دین و ایمان برکت بیکران
بخشد و بر شریعت مصطفوی مضبوط و استوار دارد و بر خانه شما که در آنجا با عفت
و عصمت مقیم ہستید پرواسے شما که در لوح محفوظ است و بر جان و مال شما
ہزاران ہزار رحمت خدا باد و توفیق طاعت و عبادت دہاد حالا شما را آگاه میکنم و بشما
از نشیب و فراز بر میدارم که این سپاس طراز درگاه الہی را از عنایت جنابیت او ہیچ
ضرورت استعانت و استمداد نیست صرف سعادت یکتائی بی ہمتا کافیست تا
اینجانب ہرچه کرده شد و میشود از دستگیری و امداد ایزدی کشود کار شده و آئنده
ہم بکفیل جمله مہمات خفی و جلی است و از فضل بی منتہای اوست بنیاد این سلطنت
عظمی قایم است و آئنده ہم قیام بر کرم بی پایان اوست ہر جا که پیش آید
و ہر مہمی که روی نماید انجاح و افتتاح او از شکر تعالی میخواہم و او نیز داد گر
از فضل و کرم خود لباس انجام به نیکوترین وجه عطا میفرماید و بسا تیمن رنگ و را
از نسیم عنبر شمیم عنایت خویش شگفانند و در دہان آن زبان ندارم که بپایه شکر و سپاس
شہنشاه حقیقی بجا آرم و شما ہیچ پایان انعام او برگزارم الله جل شانه مار الشکر
چار قاتل کفار تہمتن رستم بدن تفاور بہادر که شیر ژیان از نعره فلک شگاف
شان پناه در بیشه گوسفند جوید و پیل دمان از بیم گرز فولادی آنہا از زبان الامان
گوید و سرداران با آن درجه ہنر پیشه و کوه پیکر خورشید که عدیل آن جز عکس آن نہاد آئینه
چشم جہان آنان خیال ندیده گوشی بگوش اندیشه نظیر و ثانی ایشان نشنیده کسی از جوش جلالت و ایالت

وشهاست ویسالت خداداد خود از مقابله دشمن که مصیبت از شهر آسمانی و کشنده تر
از زهر کافی است روشنی تابد و خون خود را در راه خدا همچو آبجو روان میسازد چون
ایزد بخشنده نعمای گوناگون ما را همه نعمت و عظمت داده است و کرسی عطا فرمود و
در رحمت از همه سو بر بندگان این درگاه جلالت شعار بگشود از این سبب بالفعل
هیچ حاجتی ندارم و در همه حال سپاس آفریدگار عالم میگذارم اگر خدا نخواسته از ره
و زشتی کردار ناستوده ما کدامی وقت زندگی گسار شود و آسمان سوراخ شد و
زمانه در قهر و غضب بر ما بکشاد و مرگ سرخ پیش آمده بماندم به نخستین مرتبه من خود و
بمقابله و مجادله عدو دین خواهم رفت و داد مردانگی و شجاعت خواهم داد اکنون این امر
چگونه شدن میتواند که فرزند شما عبدالحمید خان اندرون خانه به بستر استراحت
نشسته باند برادران خود و خواهران و مادران بزرگ را اجازت معرکه جنگ دهد
این امر در زندگی ما بکسی نهج از قوه بفعل آمدن نمیتواند اول بجانب گوهر جان را
بر شما بزرگان نثار خواهم نمود و دهان جوی خون خود خواهم کشود و پس از نخستین خراب
زندگی ما هر که زنده ماند و هر چه در دلش آید بکند و هر جا بهیکه عنان دل بگردد رو بگرداند
و هر آستانیکه خواهد بجواند اکنون حق مادران پاک نهادان و عالی نژادان همین است که
همه با اطمینان کما ینبغی با عصمت و عفت بخانه متمکن باشند و دعای فتح و نصرت از ناصر حقیقی
جویند و فرزندان خوش کردار شما بشما مبارک باد و قلوب ایشان که مخزن حب خدا
و رسول است از نور ایمان روشن شود انشاء الله العزیز پس از بسر آمدن این هنگامه
کارزار که نمونه رستخیز است احکام حسب شرع شریف از این درگاه که مهبط کروبیان است
شرف نفاذ خواهند یافت و ستاره جانفشانی و جد و جهد همه با نسل شما جلالت کیشان
بر آسمان حق پژوهی نیکو خواهد تافت و حق شما و شوهران شما که در این معرکه و دیگر
لباس شهادت پوشیده اند و از خمخانه جان سپاری پیمانه مرگ سرخ نوشیده اند
از آن غافل نیم و حقوق خیر خواهی همه خیر طلبان این سریر خورشید نظیر بیجا
خواهم آورد که دایما شما و نسل شما خرسند و کامران خواهند ماند و در خور زینت آرام

آموزگاران مدرسہ راہم بمع ہمایون جا دادند و دعای خیر گفتہ با بجرای ریل مراجعت فرمودند
و رہ نورد جانب آگرہ شدند جناب مولوی سید احمد خان بہادر [illegible] بانی مدرسہ
نیز تا آگرہ ہمراہ بودند و از تلطفات بی پایان و عنایات فراوان شرف مباہات بخشیدند
این آمدن سفیر سلطنت عثمانیہ بر گروہ مسلمانان میمون و ہمایون باد آمین
یا رب العباد

نالۂ آتشین بدرگاہ کردگار جہان آفرین

اے پروردگار عالم ترا از کدام دلاویز نیایش و ستایش بستایم و از کدام عبادت
و الفاظ وصف بی پایان تو ادا نمایم ہر وصفیکہ از خزانۂ خیال و دفینۂ فہم و ادراک بعرصہ
نطق می آرم ازان ہزار گونہ برتری و ہر لفظیکہ ترا یاد کنم ہمہ بخشندہ و آفرین گستری
و ہر پایہ کہ مرغ اندیشہ بران پر پرواز بگشاید ازان بلند ترستے از اکرام بے پایان و بی شمار تو
چہ سرایم و از احسان بیکران تو چہ بشمارم کہ بہا از حیطۂ گفت و اندازۂ گذارش بیرون
و افزون است آمرزگاری شان آمرزش گستر تست کہ من [illegible] روسیاہ [illegible]
بر دوش خود کشیدہ ام و از خلعت شاہانہ تو کسوت بی بہای ستاری و پردہ پوشی در بر پوشیدہ ام
زراعت معصیت را از آب سیاہکاری سرسبز و ریان کردم تو از کرم خود ندای لا تقنطوا
بمن رسانیدہ و آواز دادی و ربا و شاہ روزی دادۂ تو خوردم و زندگی در فرمان برے
نفس دشمن بسر بردم گناہ برگناہ و جرم بر جرم علانیہ کردم و تو از فرط رحیمی خود تیغ انتقام
بر سرم نیاختی و رشتۂ احسان و اکرام را از کار غضب از ہم نگسیختی اے پروردگارا
تو چہ پروردگار و گناہ بخشندہ و روزی دہندہ ہستی کہ من در خواب باشم و در بستر راحت
و آرام غلطان زخم تو در ہمہ حالت حافظ و نگہبان باشی و ہمہ آزردگی بہ مراجعت [illegible]
ما بخشیدی ہزاران ہزار احسان است کہ گوہر ایمان بر منشور پاک خود کہ لولاک لما
خلقت الافلاک در شان اوست بخشیدی و تاج محبت او بر تارک ما نہادی
فرستادۂ پاک پیشوای فرستادگان و رہنمای رسولان است ولیکہ خیالی از

عشق اوست لانه زنبوران فسق در دست آمرزگار را چون دعا را نردبان صعود ناله
دردمندان فرسوده و در شنوائی و فریادرسی عام گشته و هر ناله را تو پناه است و هر ستم زده
را از تو پناه است نالهٔ این خونابه نوش حوادث روزگار بشنو و خون از دهن ناسور راز
آب التفات بشو که از گردش فلک ریحان زندگی عصف ماکول است و از خنجر جور زمان
گلوی صد هزار آرزو مقتول آه هزار آه آن هنگامهٔ محشر آشوب شنشاه عیسوی که آذر گشسپ
قهر آسمانی و آتش غضب ربانی بر خرمن اسلامی دهلی افتاد و همه وابستهاش چه قریات و چه
قصبات و توابع او برباد داد آه آن دهلی که فردوس برین از رشک زینت او طیلسان
خفا بر دوش بکشید و صوفی چرخ در تمنای زیارت او در وجد گردید آه آن باغ
دلکشای او که نوبهار بهشت از جاروب کشان صحن او بود و ابر نیسان و سحاب رحمت ایزد
کار آبپاشی و رخیابان چمن او میفرمود و مساجد آن از خوش الحان قرآن خوانان یاد از
بیت الله میداد و خانقاهش از صداے ذکر الله فرق سروشان پاک جوهر را بسجود
می نهاد معابد و مساجد جای دعا واے ابدالان و غوثان بود و مدارس و مکاتب
آن مهبط علمای ربانی فرودگاه حکمای خوش بیانی بود آه ناگاه تیغ قهر آسمانی بدرخشید
و صرصر نامرادی دفعةً بجنبید آن همه طلسم آبادی و جاه و فریب در خاک هلاک خزید و چراغ
عالم افروز بزرگی و دلپسندی او از هوای تند انقلاب زمان خاموش گردید اکنون
آن مدارس که دریای ناپیداکنار فضل و هنر بود وحشت کده حسرت آگین دیدند و
ساکن بهشت تزئین آن فرودگاه و عشرت سرا کناسان بیدین شدند مردمان مرده
و درندگان و ظالمان جای شان گرفتند آتش جهل در هر گوشه افروختند و کالای
فضیلت همه آسا سوخته و خاک سیاه گردیده منبر مساجد در ماتم واعظان شیرین تقریر
عذب البیان فرشته تصویر چو ستون حنانه آه آه میگرید و محراب از مردن امام
قدسی فرجام خوش الحان خمیده نوحه میکشد خانقاه از تنهائی و سعدهی غوثان و قطبان من
پرشور و فغان است و خلوتخانه دریا دل خلوتیان پاک باطن ذکر خفی پرداز خرابه و ویرانه
و بجاے بانگ نماز شور سینه خراش نور را ظلمت افزای ناقوس از هر سو عیان

وشب خیزان شب زنده دار در زاویهٔ عدم پوشیده و نهان و دیده آبشار هر کہ چمنستان
از فرط گریه کور در هر گوشه باد نامرادی و هوای مخالف در شور است ماه رویان پری
تمثال و مه جبینان آفتاب جمال در گور و احوال گرامی نیاکان و بزرگ نژادان از سهم
بیدادگران کو راندیشه بطور تیر و بی شمار عالی پسیجان و نوا مند و هزاران هزار ستوده
خصالان ذیجاه وارجمند بجرم ایزدستائی و کلمه سرائی بر رسن جفا تو او یخته شده اند و
گروهاگروه مردم از شعلهٔ غضب ستم پژوهان ناپاک درون در شگاف زمین خزیدند خانها
که از ریاحین گوناگون و گلهای بوقلمون هچو صفحهٔ باغ ارم رنگین بود اکنون هر در و
دیوار در یاد مکینان والا تمکین بلبل آسا در شور و غمگین ست و هر هنرمند بیدار دانش
از خوف دار و گیر ناظمان و جارسان ملک گوشه نشین و آواره هنگام داوری پیش
است و در پهلوی استقلال در بیقراری و اضطراری پیش برین کره آتشین که
تا مش دل ست آب صبر بپاش و از دشنهٔ حسرت و خار کلفت چهره سینه را مخراش
آه صد هزار آه افریدگارا آن بزم همنفسان آفتاب درون تابان اندیشه را در کدام
پردهٔ خفا نهفت و آن بزم یاران شگفته رو بکدام خلوتخانه راحت بخش نخفت که نه نامش
پیداست و نه نشانش هویداست سوزان داغیکه یاد یاران که در کوشک سینهٔ تابان
دارم از تابش جهانسوز او تاریک کنج لحد را تا روز رستخیز فروزان و درخشان خواهم
داشت و در مرقعهٔ خیال نهان خانهٔ دخمهٔ سینه تصویر یاران گذشته تا یوم الحساب
از کلک آه خواهم نگاشت آه ای باد قهر آسمانی خاک یاران دیرینه را کجا بردی و استخوان
نازک و شانرا کدام دد و گرگ بخورد و بر مرقد او شان کدام گل و ریاحین خوشبو
افشاند و بر روان پاکش کدام بلبل خوشنوا فاتحه خواند کدام برگ گیاه بر گورشان
دست دعا افراشت و کدام بهار بر خاک آنها باغ سبزه و ریان و چمن شگفته و
خندان کاشت نمیدانم که این آسمان تن نازنین او شانرا در کدام زمین بسپرد
و از کدامی کزلک جفا کاری نام آنها را از دفتر هستی بستر دیا رب وقتیکه این
کاخ خشتی ما بخاک در آید تا زندگی از کار دمرگ بگسلد و سبزه فنا بر خاکم بد

ونام سیاهم از جریده هستی حک شود وانبار استخوان ز هم بشکنند وآرام گاه و
خوابگاه ما در دیار خاموشان قرار یابد و یاران رو از یاری بتابند وغمخواران از
غمخواری باز مانند وتن نازکم را کرمان بخورند وتوده خاکم را مردمان بزیر پا مالند
و باد خاک را در صحراها و هامون وکوهستان پریشان گرداند ودماغ بلندم اندیشهٔ آسمان
سیر را مور چه ها خورند ودر خانهٔ دیدهٔ جهان بین کرمها در آیند وخشتهای گور از کهنگی
وفرسودگی از هم بپاشند ولغزند وکلالان از گل ناپاک ما سبو سازند وتشنگان
از آن سبو آب نوشند ونشانم بی نشان ووجودم در خاک پنهان شود در آن زمان
که وقت سخت بیچارگی وآوارگیست مارا یا مرزوا زبیکاری وناچاری ما درگذر
واین روی سیاه را از نور امرزش نورانی کن وکنج تاریک گور را که تیره تر از زلف
مشکموی است از آفتاب مغفرت درخشان فرما یارب من مجرم گناهان بیشمار وکردار
ناسزا سزاوار دوزخ ام و دوزخ از کدامی جرم سیاه سزاوار این وسیاه شد
آه دران حال سراپا ملال که شیشهٔ کالبدی از گران سنگ فنا ز هم شکسته در خاک آمیزد
وشراب زندگی در ریگ عدم ریزد ونفسی بر خاکم برای فاتحه نخیزد وکسی بر گور شکسته و
خشت ریختهٔ ما سبد گل نه بیزد دران حالت بیچارگی توئی یار توئی مددگار توئی غفار توئی
ستار چون ما را بیافریدی واز تقصیرات بی منتهی آوردی ما به همه حالت چیز تو
هستیم واز صبای رضای تو هستیم طوریکه خواهی ما را بدار وبچیز خود را بهر که خواهی
بسپار

خاتمهٔ کتاب انشاء فیض رحمانی شروع گردید

فراوان فراوان شکر وستایش است مر یزدان سپاس موز را که موز ضعیف
را بر مار خونخوار فیروزی دهد ونار جهانسوز را نور عالم افروز بخشد از بیکرانی
بخشش او انبار هزاران سپاس این سیاه کردار ژولیده دثار پیرایهٔ انجام
در بر کرد وتاج مرصع بجواهر زواهر آفتاب تاب اختتام بر سر نهاد از انجا که

کلید همه خزاین اغاز و انجام مهمات کون و فساد در دست کردار عالم است و هر بوی
گل آغاز را چون او نخواهد بشام عروس انجام رساند و اگر مشیت او نخواهد در هوای
نا سر انجامی منتشر و پریشان فرماید نخستین ید جای شادمانی و سپاس گرامی است
که این **انشا فیض رحمانی** بکرم حضرت یزدانی و تایید آسمانی و امداد ربانی
از حجله خفا و پرده عدم صدر آرای انجمن شهود گردید و غازه ظهور برروی زیبای خود
مالید و غنچه آرزو را پا هتزاز نسیم عنبر شمیم کرم عمیم خود خندان و شگفته گردانید اما چون
چشم تعمق و دیده خوض کشاده آید در دبستان خیال کتابی استغراب و استعجاب
بتطرمی پیشود و موج حیرت از دریاسے اندیشه میخیزد یعنی لطمه حزنی شورش افزا
و طپانچه الالی رام را بر رخ حال میخورد و تیغ اندوه گردن جان را می تراشد باید دید که
از تحریر خیالات و تسطیر مقالات دو امر رو میدهند اول حال خصائل و شمائل فطرت
نویسنده که رذیل است یا جزیل سیرتها و شریف است یا ذلیل دوم شهرت و نام آوری
نگارنده در دنیاے روزگار و منفعت و فائده او بر صغار و کبار این در دنا مه
سن که جانگداز تر از آتش دوزخ است و سوزاننده تر از شعله آه خونین جگران تفته
درون زینهار زینهار از این لخلخه هوش افزا و دستنبویه فرهنگ بخش بوے
عام منفعت و هواے مسرت از و آمدن یکی هیچ ممکن نیست و از دیدن او دل
هر تپیده یکی نوع خرسند و بهیچ نیست اما کسیکه این انشا را انیس خلوت و جلیس جلوت
سازد بهره هوشمندی و فرزانگی از و بردارد در شطومار هذیان است لاریب
برای عوام از رذائل ذمیمه و خصائل ناپسندیده ما چیزی است بدنام کننده
و نمایست ذلت و خواری بخشنده چون نیکو میدانم که کردار نشنفته ناستوده
و کم بضاعتی و تیره مایگی خود را آشکارا کرده ام و خفته عیوب بی علمی و بی هنری
را بیدار کرده در انجمن شهود و اعلان آورده ام و اسرار نهانی و رازدوستی
را بسر دکان شهرت نهاده ام و دین و دانسته را با هیچ طعن خورده گیران نکته چین
که پوست کنی و عیب جوئی شیوه ایشان است سپرده و [illegible] کشاده ام [illegible]

پوشیدهٔ خود را بر سر اظهار نهاده و رشتهٔ راز مخفی را بدست پوست کنان و گریبان
گیران خرده بین داده ام این همه نادانی و کوتاه اندیشی ما بسبب امتثال فرمان واجب
الاذعان مردمک دیدهٔ فضیلت و هوشمندی و نور خورشید عالی فطرت و بلند اختری
و سعادت و شرافت پژوهی و الا منزلت کرامت نشان عظیم المرتبت گرامی شان گوهر
دریاے علوم گوناگون و جوهر کان فضائل و بنائل بوقلمون سے یعنی
برادرم جناب شرافت مآب مولوی محمد اکبر
صاحب رئیس کاندیله ریاست ورنه من
(نام مقامیست بمقابل مظفرنگر واقع است ۱۲)
کجا و این هرزه درائی کجا ضمیر دشوار پسندان باریک بین و روشن
درونان مهر جبین پیدا باد که هر سخن آفرین سخن خود را خوشتر و عزیز تر از فرزند دلبند
میداند و ثمرهٔ زندگی و مایهٔ خرسندی و یادگار نامی انگارد چراکه آفرینش فرزند از
آب ناپاک صلب است و پیدائش سخن از جوهر روح لطافت انتما اگر فرزند ذی لیاقت
و لیاقت است نام پدرش (پیشینه پشت ۱۲) در صفحهٔ عالم خورشید وار نور افشان و سرمایهٔ سعادت
ورنه موجب بدنامی و دنائت همین سان اگر سخن سنجیده و پسندیدهٔ خاطر بزرگان آفتاب
درون است تاج مباهات و اکلیل کرامات تارک سخن طراز است و اگر خاطر خراش
و فکر فرسا است نغری ساز و داستان جان گداز است ازین جهت التجا من
ازین فرزندان روحی و اولاد قلبی اینست که ای فرزندان من شما را مدت مدید
و عرصهٔ مزید مانند نور جان و سرور روان در مهد سینهٔ بی کینه پنهان داشته ام
و پردهٔ اختفا بر چهرهٔ آفتاب سیماے شما فرو هشته ام و در ایوان دل و قصر جان
روح آسا از خون دل پرورده ام و فرش جان که لطیف تر از نسیم جنت است
بزیر پاے شما گسترده ام شما را نور دیدهٔ مفاخرت و مفاخمت پنداشته ام و
سرور سینهٔ عزت و مکرمت انگاشته ام گاهے شما را از دادن خونابهٔ دل گرسنه
نگذاشته ام و پیوسته از شیر روح شیرین کام داشته ام از غایت سرگرمی حفاظت

وغبار مهاجرت وخار مفارقت پیش نظر جای شما در مجالس گوناگون جهان است و جای
ما در کنج لحد ظلمت فشان الوداع الوداع ای گزیده مخاطب آسمان پایه سن این یادداشت
واپسین ست از گوش جان باید شنید و این گوهر گفتار را در درج سمع جا باید داد
همانا دانادل همانست که به پست آسمانی و به نهاد یزدانی را رهنمای خود سازند و نزد
صحبت و مجالست برگزیدگان بارگاه کبریا یازند و ستوده مرد آنست که از راه خشنود پاک
روشن گردانند و با حکمای دانشمند و علمای تقوی پسند مصاحبت ورزد و کار ا
هنگام مردن و پیمانه فنا خوردن بسا نزدیک است و این زمان که بر سر ما چهوا آرد میرود
از بستر ریگ همه وقت خود را از آفات زمان و صدمات آسمان مصیون باید داشت
و همگی انفاس انفس واپسین باید انگاشت خیابان زندگی را خزان در پیش است و بر هر
کامه گو خدا پرست بارش اندوه و احزان بیش سفینه مسلمانان این زمان در گرداب
هلاک است و گوهر عزت و آبرو از گردش گردون و انقلاب دوران در خاک این مجلس
یاران و قهقهه غمگساران تکیه نباید کرد که بود این بزم همچو بوی گل است و مانند نشه مل زیاده
از دو یک لحظه بقائی نیست و شگفتگی ریاحین را وفائی نه و چون این پلاس پوش
خاک نشین سیاه کردار ازین باغ بی بقا عنقریب رفتنی است و شما را برای گلگشت
این چمن خرد افزا گذاشتنی است باید که از هر گل بوی آفریننده گل ببویید و از هر سبزه
آب گل رنگ نشه محبت قادر مطلق بجویید و نقش یاد این فقیر پر تقصیر بر لوح ضمیر خورشید
تنویر ثبت دارند و کتاب موالفت و نسخه مصادقت را بر طاق نسیان نگذارند
هزاران هزار سپاس است که ذات تقدس سمات شما به همه اوصاف جمیله و خصال
جزیله متصف است و از دولت شمائل پسندیده مالامال الله تعالی به این خوبی
و اسلوبی بر اورنگ کامرانی و سریر شادمانی دائما متمکن دارا د بحرمة النون و الصاد
الهی چون این انشای پریشان و نسخه و سواد احوال لباس فراهمی بخشیدی و در رشته
شیرازه اجتماع همچو سلک مروارید درکشیدی و اوراق پراگنده و اجزای
منتشره را در جزوه دان یکجهتی فراهم کردی این همه از کرم بی حساب و عنایت بی پایان

قست و سودات پاره پاره را در انجمن جمعیت و یکدلی جا دادی کمال مهر و افضال بی مر و
بے پایان تست فزاوان سپاس گزارم برین فضل و کرم بی انتهای تو که دل خدا شناس
و سپاس طراز دادی و تاج مباهات است و منشور پاک بر تارک ما نهادی آمرزگارا بیامرز
عبدالرحمن سراپا عصیان ـ ادستگاری فرما برین بندهٔ ناپاک معصیت نشان الٰهی
(نام مصنف کتاب)
روزی دادهٔ تو خوردم و طاعت هوا و هوس شیطانی کردم این عاصی نابکار را اگر تو نبخشد
دیگر بخشند اگر تو بفریاد نرسے دیگر که بفریادش رسد الٰهی در روز رستخیز (روز قیامت) آبرویم مریز الٰهی
در گور تاریک بر ما تنگے مفرما و آن کوے تنگ ظلمت آگین را فراخ تر از کاخ
جنت و روشن تر از خورشید خوش طلعت کن من عاصی ام تو غفار الذنوب من گنهگارم
تو ستار العیوب از عهد کودکی و آغوش صبی در گلشن زعفوان و از گلگشت شباب
که هنگام مستے و حسن پرستے بود در دشت صعوبت انتما شیب و پیرے آوردی
درین صحرای پیری و کهن سالی نه قوائے بدنی یار تند و نه هوش و حواس غمگسار
ذلت و رسوائی مده و نیروئے جوارح را از رگ و پی تن ناتوان من مگیر و این
کالبد آخشیج را از لباس همت و صیانت عریان مفرما الٰهی دل مرده را زنده کن که
اسباب سفر واپسین فراهم کند و خواهش زنده را مرده فرما که از خزانهٔ یاد تو غافل
و بیخبر نسازد الٰهی از بازار دنیا بخلوت عقبے میروم اما سخت تهی دست و بی زاد و
توشه و بار عصیان بر سر مے برم اما بی نیرو و کم طاقت در آخرین گوشه الٰهی رحم کن
و کرم نما برین عاصی دل سوخته و مرغ جان از تیر نافرمانی دوخته آمین یا رب العباد
و نیز این هم بر دوربینان ژرف نگاه و سخن سرایان عرش پایگاه پنهان مباد که
همه سخن پژوهان بیدار درون و گرامی پیچان سعادت مشحون عروس فکر را از
زیور غرض و آرزوے تا پایداری آرایند و زیبا چهرهٔ سخن را از غازهٔ آز و تمنا
زر و جواهر زینت می بخشند این چنین جوهر فروشان خزف ستان و این چنین
گوهر ناشناسان نکوهش نشان عالی فطرتان بلند پیچ و فرخنده سگالان جلالت پژوه
در میزان مباهات نه سنجیده و اند دیده مفاخرت [illegible] سخن را بعوض زر

کہ سراپا معدن جواہر بی بہا است بہرہ اند وز خرمی و انبساط گرد و ہزاران ہزار سپاس
است کہ دل درون سینہ دارم چو دریا گوہر آگین و طبع روشن دارم خنی شناس
سخن آفرین بصورت گدا ام بسیرت مستغنی الحاجات و بی نوا ام بی حرص آز از بہر سجود آ
بلبل ام گلستان صبر و توکل و طوطی شیرین مقال ام خیابان قناعت و تحمل کوہ ام در ثبت
رضا و تسلیم و نکتہ پژوہم دبستان عنایت ایزد کریم سفلہ و تہیدست سامان رسوخ سخن
دار روشنی قناعت و فقر و تسلیم بزم دلم روشن انیس خلوت و جلیس جلوت خامہ
گوہر بار ماست و پیوستہ شید معانی بلند بر طور دلم تجلی کلیم اوست پر توفرما ست گلیم
پوسیدہ ما بہتر از خلعت بی بہا ست و پلاس کہنہ ما خوشتر از کسوت خود دیبا ست
در گلیم خود گلیم آسا سپہر ہم دائما از عطاست یزدانی و کرم رحمانی روزی ہمیشہ پر الٰہی
بیا سران قناعت عطا کن کہ پسندید درگاہ ست و پلاس توکل آن حرمت فرما کہ گزید

درگاہ ہمایون تست
در ماہ ۱۷ شنبہ مبارک ۱۲

آمین ثم آمین

تقریظ بخامہ سحر طراز منشی عبد العزیز صاحب سلمہ اللہ تعالی

ای طوطی خامہ ام کجائی	در باغ سخن خمش چرائی
شکر شکن و صفیر دلکش	بر گوش کہ نغمہ سخن سرائی

طلسم کشایان گنجینہ گفتار و نگار بندان جادو کار کہ شکر گفتار بہای سخن چشم بینا
وا دارند دانند کہ شور شورش نکتہ سنجی آفرین و جوشش طبیعت برجستہ گزین
بی اختیار چون گل بسار پردہ غنچہ بخشش نسیم از شگفتگی و شمیم ناچار گاہی محمد سپاس
آفریدگار لب کشایند گاہی بمدح و ستایش مقبلان روزگار خامہ فرسایند
گہی بہ ناز و نیاز از رسوائی عاشق و رعنائی معشوق نقشہ و گہی از فسانہ لیسند
شیرین و فرہاد و قیس و لیلی خرسند بجز از گل و بلبل رنگ ریختہ اند و تحفہ

بزم افروز خیال از شمع و پروانه بهمین شیوه سنجیده زبان گویه شیوا بیانے
بیندیرد و بهمین گلگونه چهرهٔ سخن فروغ عانی ورنه من کیستم که طراز نیرنگیهاسے ابزد بیچون چه
را از رنگ چون و چرا بندم و نقش نعت پیغمبر خیر البشر کرع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر
قالب چنین و چنان پسندم تا همه پیکر قافیتے که بهتان نفسے چند ناپایدار هوس
درکنار راهستے نام نهاده ایم و همه کار این سرا هیچ و هر دم در رهگذر نابود بسیچ
کجا حمد و ثنا سمن و سخن کجا مگر آرزوسے راکه آبگینهٔ دل چون مینا می باده در تراوش
بگوهر گرانمایهٔ سخن پیرایه دهم و شکرف بیانی دلگزین هواسے به تردستی خامهٔ سحرنگار
روسے صفحه بیارایم اگرچه شناختن اداهاسے دلفریب سخن نازک خیالان کار
سخن شناسانست نه همچو ما شوریده خاطر بیگانان اما عمرسے که بخدمت آشنایان
سخن گذرانیده ام شمار از سجیهٔ رضیه و شعار پسندیده باده نوش میخانهٔ دانش و آگاهے
معرفهٔ دیوان یکرنگے و یکتائی غازهٔ رخسار علم و کمال تار گیسوسے عذرای حسن مقال مایهٔ
خوشخوئی و مهر جوئی محاسن نوع انسانی راجان **حکیم عبد الرحمن** متوطن جهنجانه
نزهت فشانه که مردیست فرزانه سنجیده و ضع پسندیده طبع اخلاق سرشت محبت سرشت بر
نکو نهاد خجسته نژاد از آلایش نامردانه آزاد و از دستے بزاویهٔ قناعت دل نهاد اند
یافته خرسند و نایافته دردمند نباشد از کیش و منش آزادی که در نهاد کش سرشته
از بند امر معروف و نهی منکر وارسته و همیست که بر فاقت و ملازمت
سپاهی جهان بها در رحمهم الله که حالش از غایت وضاحت حاجت شرح و بیان
ندارد دل مربسته تا تحریر سطور هذا از خوان نوالش با استیاز تمام بهره میرباید و بدیگر
خواهش یافتن وظیفهٔ نقد بلا ادا سے خدمت خوش میرساند خوبے
گوئیش ازان برتر که ستوده آید و گرد از سر زلف گفتارش کشوده مایهٔ
نثرش ع الا و یا برنظمش ز بالاسے سرو قدان بالا خیالش چون کاکل عنبرین بیان
سراپا سیاه فکرش چون ادای خوبان هوشش ربا عذوبت کلامش نشان
حسن شیرین رویان شکر لب پانجهٔ نمکینش شور نمک بر زخم گل رسیده هر کنایش

مانند انشارهٔ ابرو دلنواز و روشن نظر دیده در نگاه چشم نازبر نغمهٔ بلبل خامه
اش دلربا است و صریر قلمش برنگ آهنگ قمری دلکش خرامش نه چندان خوش ادا است
که نیرنگی خیال ستاید و ذهن رسا نه چندان رسا که به لفظ ادراک عنیفش گراید
سوز و فی را با طبعش پیوند می کنیم را با بهار و لطافت را با کلامش ربطے که زلف را
با رخسار فکرش صائب و استوار و ذکا و ذهنش رسنده و هموار گوهر سخن از بحر طبعش
برنخاسته که آویزهٔ گوش بلند خیالان نباشد و جوهر معنی از کان قیاسش سر بر آورده
که آرائش دکان خوش مقالان وجودش در چمن گیتی پیراز آشوب نخوتان گلی است بیخار با شمع بزم
محبت و اخلاص است از هواے یگانگی برکنار حسن گفتارش دلفریب و دلاویز و
زبانش شسته و نمکریز درین روزها او را تالیفات دیگر انشاے مسمی به فیض رحمانی
ریختهٔ کلک بهارین فراهم آورده بطبع ره آورد نظر مشتاقان سخن رنگین کردن بطبع
خواسته زهی انشاء که عبارت سلیس دلکش موج آب روان و فقرات ساده اش
مشابه حسن ساده رویان شوخی الفاظش فتنه خیز و رنگینی سخنش جلوه ریز از سلاسل
سطورش سنبل بخود پیچیده و در بیاض بین السطورش نور سحر توان دید بهر نگارے
ازان نگارچین تکدهٔ ارژنگ مانی است و بر محاوره و اصطلاح پارسی آتشکدهٔ فرهنگ
و معانی هر نامه بمطالب دلچسپ و ارجمند بجواهر الفاظ فصیح مرصع و هر رقعه بمضامین
دلپسند براے رونمایان صور معنی مرقع مرا که دلدادهٔ طرز آزادانه او بودم بدین
سطرے چند رنگ نیرنگے سخن ریختم و چهره پیوستگاهی در بزم سخن سنجان تختم

امید بس باقی هوس

مثنوی تاریخ طبع انشاء فیض رحمانی از فکر منشی فدا حسین

فدا تخلص در ریخته و بفارسی غریق سلمه الله تعالی

پس از حمد باری و نعت رسول	غریقا دعایت کند حق قبول

چو حیرت نوشت این کتاب جدید / که انشاء فیض است نامش سعید

چه انشاست پر فیض یه دوستان / خداوار وشش تازه چون بوستان

باکناف آفاق یابد رواج / کند بهر آزار عیبان علاج

پسندش نمایند ارباب فکر / خریدار گردند اصحاب بکر

زهی نسخهٔ فیض بخش انام / پر از نکته های فصیح تمام

نه انشاست بل چشمهٔ فیضهاست / که هر فقره اش حاصل مدعاست

همه نظم و نثرش چنان دلپذیر / که چون لذت شهد و شکر به شیر

ندارم ز انشاء پیشها فرصتے / که سازم رقم چیزی از مدحتے

مگر بسکه مجبورم از حال خویش / چه معنی بر آرم بحال پریش

چو شد منطبع این گرامی کتاب / درین سال و ایام فرخ نصاب

کفایت بتاریخ طبعش کنم / چه در حال خود حرف بیجا زنم

به سال مسیحی نمودم عیان / کتاب عجیب و غریب جهان

دگر بار از روی انصاف تام / بگفته خرد فیض بخش انام

تقریظ کتاب انشاء فیض رحمانی بقلم منشی احسان الحق صاحب سلمہ اللہ تعالی

ایزد یکتا می باهمه و بی همه ثنایش بسیار از بسیار و بر جناب فیض شور پاک درود و سلام هزاران هزار اما بعد خاکسار احسان الحق متوطن قدیم دیائی ضلع بلندشهر ساکن حال کول بخدمت سخنوران والا پایگاه و معنی سنجان سراپا دستگاه عرض مدعا مینماید که درین زمان فرخی توامان نسخهٔ لطیف و منیف که درحقیقت سرمایهٔ نکته دانیست مسمی به انشاء فیض رحمانی مصنفهٔ جناب فیض مآب مخدومی و مکرمی حافظ حکیم

عبد الحسین صاحب متوطن قصبه جهنجانه متخلص به حیرت بذریعه نقل اصل
مسوده کتاب بینائی افزای خاکسار محرر این سطور رشد و بقلم شکسته رقم خویش تمام
وکمال نسخه موصوفه را بانجام رسانیدم و بهنگام نقل کلماتی که معانیش خاطرخواه فهمیدم
تشریح صفات این مجموعه غریب از من هیچمدان چه آید فی الواقع این کتاب گنجینه جواهر
نصائح گوناگون است و خزینه اندرزهای بوقلمون اگر بحر مواج هم گفته آید بجاست
واگر محیط اعظم معانی نوشته آید بر سزاست بتقاضای شفقت مربیانه ایشان به نیازمندی
خویش بخدمت شریف مصنف ممدوح حاضر بوده ام وسوانح عمری ایشان و حالات شرافت
خاندان و بزرگان ایشان همین کل او بوده شنوده درین وقت فقدان فرصت و هیچمدانی
چیزی نوشتن نتوانستم حضرت موصوف از کبائر شرفای جهنجانه اند از طرف
آبا و اجداد علوی النسب اند و از طرف دودمان جده مادری شیخ صدیقی درین
ایام بکلی گوشه عزلت اختیار نموده اند و جناب سید احمد خان صاحب
بهادر کفیل مصارف ایشان بوده اند خداوند کریم تا دیرگاه سلامت با کرامت
داراد بحرمت النبی و آله الامجاد

خاتمة الطبع انشای فیض رحمانی چکیده خامه سید جلال صاحب اندرابی مصحح مطبع اوده اخبار

آرزومندان جلوه شاهدان سخن را مژده باد که گلستان سخن را چمن تازه گل کرده
که گلبن نوخاسته مضمونش بآبیاری خون دل پرورده و آذینهای الفاظش همچون
ریاحین و سنبل مایه بخش شگفتگی تازه بطبع سخن سرایان - و شگفتگی معانیش
چون بوی گل سرمایه بخش فرحت بی اندازه بدماغ روشن رایان - آنچنان نسـ
ـخه چنان گلشنی را که بوده باشد هرآینه نامه را نامه گستر چه باشد و
گو از این پیش هم آوازه سخن بخشش آویزه گوش آرزومند گردیده و آنکاره

کتب منشآت و منتخبات درس متبدیان اردو

انشاے خرد افروز - رقعات و عرائض و پروانہ نویسی وغیرہ کا طریق آموزی مصنفہ منشی قمر الدین۔

انشاے مادھو رام - اردو پورا ترجمہ۔

انشاے بہار بیخزاں - رنگین عبارت اردو مسجع مصنفہ مولوی غلام امام شہید۔

انشاے دلربا - مصنفہ منشی ریوتی پرشاد۔

انشاے سرور - بہت عمدہ انشا ہے جسکی بول چال کا لطف موافق محاورہ اردو ہے از مرزا رجب علی بیگ سرور صاحب فسانہ عجائب مرتبہ میر احمد علی۔

رقعات اردو - ہر قسم مراتب کے رقعے مولفہ منشی عطا علی تخلص خاک۔

دستور الصبیان - اردو۔

حلواے بے دود - دستور العمل نیک چلنی کے مع حکایات از حکیم محمد حسین۔

عود ہندی - رقعات چکیدہ خامہ حضرت نجم الدولہ میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی سلیس عبارت موافق محاورہ روزمرہ بول چال اردوے معلی کے مرتبہ چودھری عبد الغفور۔

کتب اردو درسی ابتدائی

الف باے فارسی - خط ابتدائی تعلیم کی کتاب۔

قواعد بغدادی - جلی قلم خط نسخ مع اعراب۔

ایضاً - خرد۔

ایضاً - مع ترکیب نماز جنازہ وغیرہ۔

خوشحال صبیان - مولفہ منشی خوشحال راے۔

خالق باری - خوشخط واضح مشہور از تصنیف امیر خسرو بطور تعلیم علم در پیرایہ نظم برنگ پسندانہ کہ کہیں کچھ ہے کہیں کچھ ہے بحور اور اوزان مختلف۔

ایضاً - قلم مناسب۔

ایضاً - ترسیم جدید۔

ناصر الصبیان - الف باے ناصری مولفہ مولوی ناصر علی غیاث پوری۔

اللہ خدائی - درس مبتدیان بطور خالق باری۔

ہدایۃ العلوم - حالات تعلیمی مولفہ منشی عابد حسین۔

لڑکوں کا کھیل - اخلاق و تہذیب آموزی مولفہ پنڈت راج بہادر۔

دل بہلاؤ - حصہ اول لائق استعمال مدارس تالیف راجہ شیو پرشاد ستارۂ ہند سی۔ ایس۔ آئی۔

رسالہ ذخیرہ دانش - دو لکچر تقریرات مولوی سید اولاد علی پروفیسر ڈبلن کالج واقع ایرلنڈ۔

۱- تقریر مسمی بہ فوائد علم۔

۲- تقریر مسمی بہ آداب انگلستان۔

معیار الاملا - تصحیح الفاظ غلط العوام قابل تحفظ اطفال مولفہ منشی دیبی پرشاد۔

تشریح الحروف - اردو ناگری خط فارسی مولفہ منشی منشالال۔